

GOVERNMENT OF INDIA

DEPARTMENT OF ARCHAEOLOGY

CENTRAL ARCHÆOLOGICAL
LIBRARY

CALL No.

R491.5532/Far/zul

ACC. No.

37206

D.G.A. 79

GIPN-54-2D. G. Arch. N. D. 56.-25-9-58-1,00,000.





مورثیدہ

جلد دوم

فرہنگ رشیدی

در لغات و استعارات زبان فارسی

تالیف

ملا عبد الرشید تتوی

بفصیحہ و نخبیۃ فاضل لوزعی عالم المعی

مولوی ابوطاہر ذوالفقار علی مرشد آبادی

اولین فارسی مدرس مدرسہ کلکتہ

از آغاز تا صفحہ ۲۰۰ و

مولوی عزیز الرحمن مدرس عربی و فارسی پریسنڈنسی کالج کلکتہ

از صفحہ ۲۰۱ تا آخر کتاب

حسب الحکم اہالی حل و عقد اشیانک سوسائٹی بنگالہ

در

پبلسٹ مشن پریس واقع کلکتہ

چاپ شد

ع ۱۸۷۵

491.5532

F.R. / Zail



100

THE
FARHANG I RASHÍDÍ

A
PERSIAN DICTIONARY

BY
SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.

37206



VOL. II.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH,

AND

MAULAWÍ 'AZÍZ URRAHMÁN,

ARABIC AND PERSIAN TEACHER, PRESIDENCY COLLEGE,
CALCUTTA.



PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

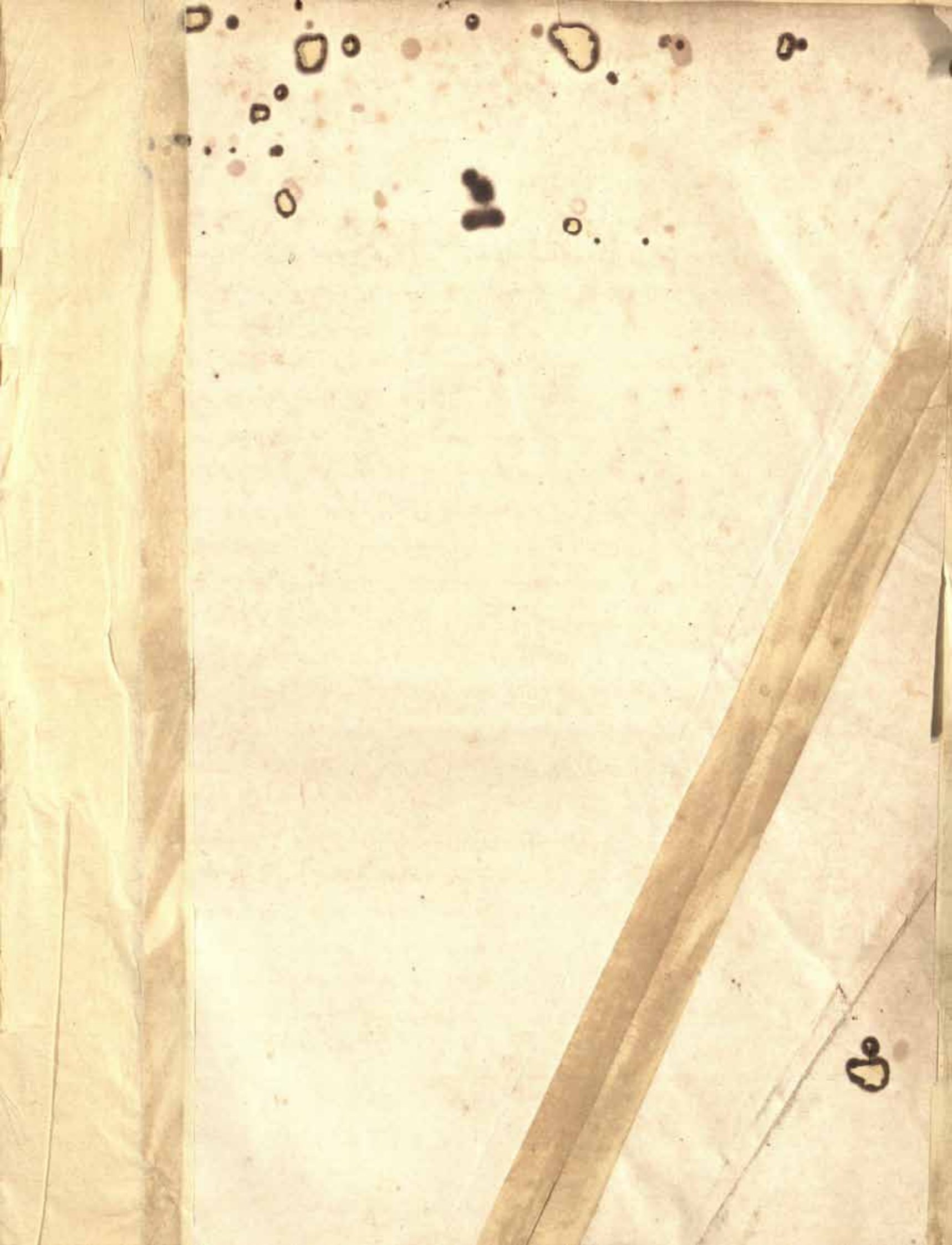
1875.

R 491.5/532
Far / Zul



باب السین مع الالف

سا مخفف ساو یعنی خراج مسجدی گوید * بیت * تا هند ز روم لاجرم شاهها: گیتی همه
زیر باج و سا کردی * و مخفف آسا سیف گوید * بیت * هست شترگریها در سخن او ولی: گریه او
شیرگیر اشتر او پیدسا * و بمعنی ساینده یعنی مماس شونده - و امر بدینمعنی - و بمعنی سلابه
کفنده - و امر بدینمعنی نیز آمده - و در فرهنگ نوعی از قماش نزاری گوید * بیت * تشریفهای
فاخر کرده روان ز رسو: نخ و نسیم و کتخا کوز و ساه ساده * ساینزج و ساینزک (بکسر باه
موحده و فتح زان) تازس (مردم گیا * سابوته (بضم با و فتح تا) زن پیو بزبان مردم اصفهان *
سابوره (بضم با و فتح را) بمعنی سبوره که بیاید * سابوس اسپغول که سببوش نیز گویند * ساتگین
(بتاء موقوف و کاف فارسی) در ترکی بمعنی محبوب باشد، ازینجهت قدح را ساتگینی و ساتگنی
(بجذف یاء اول) گویند یعنی دوستگانی و آن عبارت از پیاله بزرگ باشد که پرکرده بنام دوستی
دهند، منوچهری گوید * بیت * از پسر نردباز داو گرانتر بپر: زرد و کف ساتگین ساتگنی کش بدم *
و سعدی گوید * می اندر سر و ساتگینی بدست * و عماره گوید * بیت * چون می خورم
بساتگنی یاد او خورم؟ از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر * ساخت یراق زین اسب - و ساختگی
هرچیز * ساج کنگر نیست کنگر خوار عمید لومکی گوید * بیت * طاؤس مایکه تدرود: کش
کبک نمود کمتر از ساج * و بمعنی چوب سیاه که ازان کشتی سازند عربیست و معرب ساگ است *
ساختن (بکسر خا) ساروج باشد * ساچی (بکسر جیم فارسی) سپید باشد سیف گوید * ع * شکر
ساجی است در گلاب سرشته * ساد و ساده یعنی بریش - و دشت و صحرا - و هرچیز بی نقش
سوزنی گوید * بیت * از چاه عشق برآمد دلم بساده چو او: بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنج *
و ابله و نادان و ساد دل - و گیاه دوانی که برگش بزرگ و پهن و خوشبوست سادج معرب آن
و پهنی پترج گویند * در فرهنگ ساد بمعنی آستاد - و خوک نیز آمده و این دو بیت شاهد
آورده سنائی گوید * بیت * خلق گشت از قدوم زاهد شاد: زانکه او بد به پند دادان ساد * و اسدی



3

و یراق اسب - و سازنده چیزه - و امر بساختن - و سازگاری و تحمل - و امر بسازگاری و تحمل سعدی
گوید * ع * بزین گفت کای روشنایی بساز * ساز نوروز یعنی ساختگی و اسباب نوروز - و نوائی از
نواهای باربد * سازو (بضم ز) ریسمان لیف خرما در غایت محکمی و لهذا ریسمان باز را سازو باز
گویند سنائی گوید * بیت * ملک را عدل گرچه چون سازوست : ملک بے تیغ دست بے بازوست *
سازور یعنی ساخته شده * سازوار یعنی سازگار * و همچنین سازواری * سازیدن یعنی ساختن -
و راست کردن - و درخور آمدن * ساس پاکیزه و لطیف - و بزبان دارالمز و گیلان کومک خورد
که خون از بدن می مکد و آترا بهندی که تمدل گویند و بعضی مکن نیز گویند * ساسان پسر بهمن
که از بیم هماغه که خواهر او بود و زن و دختر پدر او سردر عالم نهاد و ساسانیان از قتل اویند *
ساسی (بکسر سین دوم) بمعنی گدا سنائی گوید * بیت * خاک پاشان دیگرنه و پاد پیمایان دگر :
کی توان مر ساسیان را تخم ساسان داشتن * ساسر (بضم سین دوم) همان سار مرقوم بمعنی اول -
و (بفتح سین) بمعنی اخیر یعنی نی میان تھی که ازان قلم سازند * ساغر پداله - و قصه
ایست از دکن قریب بیدر که شیلگه ساغری که پارچه ایست معروف بدان منسوب است بدیعی
سمرقندی گوید * بیت * شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز : گاه هواے بیدر و گه فکر
ساغرم * و مثال دیگر در لغت زم گذشت * ساغ مرقیست شبیه بسار مولوی گوید * بیت *
از تو شد شاهین و باز و ساغ ما و سار ما : وز تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عار ما * ساکیز (بکسر کاف
و سکون یا) نمد باشد و چون کیز بمعنی نمد آمده شاید که ساکیز نوعی از نمد باشد * سالی یعنی
دیربزه و کهنه * سال معروف - و چوبی است در هند که ازان کشتی سازند خسرو گوید * بیت *
ماه نوبه کاصل وی از سال خاست : یک مه نو گشته بده سال راست * سالخور و سالخورده
یعنی پیر فرتوت * سال بر درختی که یکسال بر بدهد و یکسال ندهد * سالار پیدشرو قانده و مهتر
قوم - و در زمانگویا بمعنی کهنه نیز گفته ، و سابقه سالار یعنی سر لشکر و مهتر کاروان ، و سالار خوان
چاشنی گیر که بتوکی بکارل گویند ، و شاید سالار بمعنی کهنه در اصل سال آر باشد یعنی سال آرنده *
سالوس مرد فریبنده که بزهد و صلاح مردم را فریب دهد - و بمعنی فریبندگی و زرق نیز آمده حافظ
گوید * ع * دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس * و لهذا مرد فریبنده را سالوسی نیز گویند ، و حق
آنست که سالوس بمعنی فریب و زرق است و فریبنده را بمجاز و مبالغه نیز گویند * سالیان یعنی
(۱) سروری و جهانگیری و غیرهم بفتح سین بمعنی سارج و بضم آن بمعنی نی نوشته بند و رشیدی عکس آن کرده

گوبد • بیت • درختان که کشته نداریم یاد : بدنجان بدو نیم کردند • ساد •
 ساد دل نیز توان گفت • سارا خالص لیکن در غیر زر و عنبر و مشمس
 مرغیست سیاه خوش آواز که در شیراز کاوینک گویند و مرغ ملخ نوع از آنست
 و بمعنی مکان نیز آمده چنانکه گویند نمکسار و کوهسار و چشمسار و شاخسار
 باشد چنانکه گویند دیوسار و سگسار - و بمعنی شتر نیز آمده و لهذا شتریان را ساریان
 • بیت • داشته آن تاجرت دولت شعار : یکنقطار سار اندر زیر بار • و نیز بمعنی
 نگونسار یعنی نگون سر و سگسار یعنی سگ سر که آن مخلوق است که سرش مانند سگ
 گوید • بیت • آن زردتن لافر گل خوار سیهسار : زرد است و نزار است چنین باشد
 رنج و محنت - و بمعنی نی میان تهی نیز آمده ، خسروانی گوید • بیت • جا
 و سار : مردم ز جفا و جور بسیار • سارنج و سالنج (بسکون نون و فتح را و لام)
 سیاه و باذر ایجان سودان گویند صغار گوید • بیت • تو کودک خورد و من چ
 ببری همی ندانی رنجم • سارج و سارجه و سارک و ساری همان سار یعنی
 فاخته که آواز خوش دارد و بعضی او را هزارستان گویند - و نیز ساری شهرست
 شهرست در غرجه شاعر گوید • بیت • بسے خسرو نامور پیش ازین : گذشتند زین
 سارخک (بفتح را و سکون خا) پشه باشد ، و سارخک (بشین معجمه) نیز گویند
 نیم سارخک چو در ندرود شد : مغز او سرگشته دل پرورد شد • و اخسیکتی گوید
 پیل را بسندان بر زمین زند • ساران بالانکه و اعالی شخص چنانکه پایان پائین تفت
 گوید • بیت • بگورستان بزیر خشت بنگر : که نشناسی تو سارانشان ز پایان
 • بیت • گوید آن رنجور کای یاران من : چپست این شمشیر بر ساران من
 رشوت - و چادری که یکسرش بر میان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی
 در فرهنگ بمعنی پرده نیز گفته ، و بعضی گفته اند که در فارسی بشین معجمه
 فردوسی گوید • بیت • ز سر سارچی هندی بر گرفت : برهنه سر و دست
 (بزوزن وارونه) درخت انگور باشد شاعر گوید • بیت • سرشک از مره همچه
 ز سارونه آریخته • ظاهرا که در بیت چنین باشد • ع • چو خوشه ز سارو بیار
 لیف خرما • ساز معروف یعنی نی و چنگ و هرچه بنوازند - و نیز ساختن
 کار - و سلاح جنگ -

نشانی : نه کارم را سرے پیدا نه سانی * و بمعنی سلاح نیز گفته اند چنانکه گویند سان لشکر می بینند؛ لیکن در اینجا بمعنی سامان بهتر است * ساو باج و خراج - و زر خورده و ریزه را نیز گویند فخری گوید * قطعه * آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین : بر سر کشند سوس در بندگانش ساو * اعظم جمال دنی و دین آنکه بفرگند : ز ایران علوهمت او رسم سیم ساو * و در فرهنگ بوتق خار سفید که بلندی آن پلگ گز باشد و بجای همیشه سوزند و نیز در میان کرمهای پبله بگذارند تا پبله را بران تفتند - و مزروع را از علف زیاده پاک کردن - و بمعنی ساینده - و امر بساییدن - و بمعنی سودن نیز آمده نزاری گوید * بیت * ریخت بر روی آینه زر ساو : ذره ذره بسان سونش ساو * ساوه ریزه زر - و نام مبارزه است که خویش کاموس کشانی بود و رستمش کشت * ساوا آهن یعنی سونش آهن * ساوین (بکسر واو) سبدی که پنبه در آن نهند - و در فرهنگ بمعنی دستاس گفته * ساویس (بکسر واو) پنبه محلول که در جامه کنند - و در مرید بمعنی جامه پنبه آگنده باشد که در جنگ پوشند - و در ادات آنچه پنبه در آن نهند - و در فرهنگ چیز گرانبه * ساهویه (بضم ها و واو مجهول و فتح باء حطی) نام معبری است بظنیر سوزنی گوید * بیت * بخت است بخواب دیدن خر : ساهویه چنین نهاد تعبیر * لیکن بشین معجمه باید نه مهمله * سایه معروف - و نیز کنایه از دیو باشد سایزده و سایه دار یعنی جن گرفته خسرو گوید * ع * ماند چو سایه دکان بیقرار * وله بیت * شده از دست چون شوریده کاران : بمانده بختبر چون سایه داران * سایه پرور یعنی بنار و آرام پرورده شده - و گیاهی است که از آن نانخورش کنند * سایه خزلک (بفتح خا و زای معجمه) گیاهیست که چون گوسفند و شتر خورد خواب آرد * سائیس (بوزن رئیس) آنکه تیمار اسپان کند سلمان گوید * ع * ای سئیس مرکبانت سائیس پنجم رزاق * سائیش یعنی سائیدگی * سائے سائنده - و امر از سائیدن *

الاستعارات

ساده دل یعنی خفیف عقل - و بے نفاق * سازور یعنی ساخته * سایه افکندن توجه نمودن - و ظاهر شدن * سایه پرستی یعنی فسق و فجور * سالار بیت الحرام یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله

(۱) در نسخ فرهنگت بمعنی سیدم ساوینس؛ و در سراج گفته ساوینس بدین معنی تصحیف ساوینس (۲) ظاهر را مخفف سائیس بعد الاشباعه که بصیغه، فاعل از سیاست عربیست غایبش بمعنی تیمار داند؛ اسپ بمعنی فافهم *

سالها - و شهریست از شروان - و در نسخه میزرا بمعنی سال واحد نیز آمده * سالیون (بکسر لام و ضم یا) تخم کرفس کوهی ، اما در کتب طبّی فطر سالیون گفته ، و صحیح همین است و یونانی است و فطرا کرفس است و سالیون کوه * سام پدر زال - و نیز درم و از بنجاست سوسام و برسام یعنی درم سرو درم سینه و بدین معنی مخفف آسام است که لغت است در آماس یا قلب آماس است و آسامه کسی که آماس دارد و آسیمه امال اوست و بیان آن در لغت آسیمه نیز گذشت - و در فرهنگ بمعنی آتش گفته و از بنجاست جانوری که در آتش میباشد سام اندر میگویند و الف در درج افتاده سامندر شد پس مخفف ساخته سمندر گفتند مولوی گوید * بیت * آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی : از آتش رخسارم نگاه تو سامندر * و بمعنی مرگ - و زر عربیست * سامیز (بکسر میم) سنگ کارد و تیغ * سامان نام شخصی است که آل سامان بدو منسوبند - و نظام و ترتیب اسباب - و در تحفه بمعنی قرار و آرام - و اندازه کار - و نشانه گاه - و حد هر زمین که مرز گویند و تفصیلش در لغت مرز بیاید نظامی گوید * بیت * میان بر بسته بر شکل غلامان : همی شد ده بدنه سامان بسامان * و در فرهنگ بمعنی قصبه گفته و همین بیت آورده لیکن در نسخه دیگر بنظر نیامده * ساما کچه (بکاف تازی موقوف و جیم فارسی) سینه بند زنان - و در سامی جامه کوچک که کودکان پوشند یا مردان پوشند وقت کار و بحر بی صدره گویند ، و در فرهنگ ساما کچه (بخشای موقوف) نیز آمده * سامه (بفتح میم) پیمان و سوگند کسائی گوید * بیت * کسی که سامه جبار آسمان شکند : چگونه باشد در روز محشرش سامان * و بمعنی پناه نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * قول تو خط نست مرخرد را : سامه کن و بیرون مشو ز سامه * و خواجه عصمت گوید * بیت * روزه بدارگاه سلیمان روزگار : رفتم که سامه به ازان آستان نبود * و خسرو گوید * بیت * ز خون ریز تو اندر سامه زلف تو افتادم : رقیبت گر بخواهد کشت باره اندرین سامه * و بعضی بمعنی دام گفته اند و همین بیت خسرو آورده و آن غلط است ، و ظاهرا سامه خط و دائره که پناه گاه و امان جای مردم باشد و وقت ضرورت و واقعه سخت بدان پناه جویند و این معنی در جمیع ابیات درست می آید * سان مخفف فسان - و رسم و عادت انوری گوید * ع * از سیرت و سان رشك ملوك و ملك آمد * و بمعنی مانند - و بمعنی سوهان نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی پاره گفته و سان سان یعنی پاره پاره آذری گوید * بیت * کشت مجموع را چو او یکسان : کرد نگاه جمله را سان سان * و قصبه از توابع بلخ نزدیک بقصبه چارپت - و بمعنی سامان نیز آمده نزاری گوید * بیت * نه از لشکرکش و لشکر

الاستعارات

سبز آخر آسمان • سبزیباغ یعنی بهشت • سبزیپا یعنی شوم قدم خسرو گوید • بیت • سبت • سر خسرو ز سبزی بر سما باد : عبار سبزیپایان زو جدا باد • سبزیپوش و سبزیپوشان فلک^(۱) یعنی ملائکه - و حضرت خضر - و رجال الغیب - و زهاد • سبزیپوشان بهشت یعنی حوران و غلمان • سبزیطشت و سبزیخوان و سبزیکارگاه و سبزیکوشک یعنی آسمان • سبزیراغ دنیا - و آسمان • سبکیپا تیزرو و گریزپا • سبک خیز زودخیز • سبکدستی شتاب و جلدی در کارها که بدست کنند • سبکرو یعنی شتابرو • سبکسار یعنی سب و فقر و شتابکار • سبکسران یعنی فرورمایگان • سبکست کردن یعنی عجز و فروتنی کردن خسرو گوید • بیت • بیجام مردمان سبکست مکن سست : شراب لعل تو خونابه تست • سبوشکستن یعنی نومید شدن • سبزیطاق و سبزیطاقس یعنی فلک • سبکروح یعنی ظریف - و بے کبر • سبکعنان یعنی شتابرو - و حمله کننده در جنگ •

الاسین المهملة مع الباء الفارسی

سپاناخ و سپاناج و سپانچ همان اسپاناج مرقوم که نره ایست معروف • سپار بالضم آهن کار که زمین بدان شکاف کنند ناصر خسرو گوید • بیت • ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور : برگردن تو یوغ من است و سپار هم • و موضع که دران انگور افشارند - و حسین وفائی گوید ظرفی که دران انگور از جگه بزند - و بباء فارسی بمعنی آلات خانه و بباء تازی بمعنیهای مذکور گفته - و در فرهنگ بالضم بمعنی اول - و بالکسر بمعنی چرخه که بدان شیره از انگور گیرند - و بمعنی اسباب خانه آورده ، فخری گوید • بیت • پر است ساغر لانه ز باد صهبا : ندیده رنج قرابه نشویده زخم سپار • و بمعنی سپردن - و پایمال کردن معروف است • سپاه و سپه و سپاهان در لغت اسپاه گذشت • سپاس و سپاسه بالضم شکر - و لطف باشد - و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانچه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم ، اما بجمع معانی بکسر سین گفته چنانکه مشهور است • سپتاک (بکسر سین و سکون پا و تاء قرشت) سپیداب باشد منصور شیرازی گوید • بیت • ز عکس خون عذر و بیاض دولت او : بر رخ شفق و صبح سرخی و سپتاک • و سپیدتاک (بوزن پری زاد) نیز گویند • سپیده همان اسپیده مرقوم بهر سه معنی یعنی سپیده دم - و سپیداب - و سپیدی چشم • سپیدتاک

(۱) ظاهرا لفظ فلک درین استعاره سهواست ۱۱

علیه و آله و سلم • سالکان عرش یعنی ملائکه • سائیس پنجم رواق یعنی مرغ • سایه بان سیمایی
یعنی ابر • سایه خوش درخت نارون • سایه بان معروف - و در فرهنگ بمعنی آفتاب گیر آورده •
ساید برگ شامیدانه •

السین المهملة مع الباء التازی

سبارو و سباروك (بفتح سین و ضم راء مهمله) کبوتر قطران گوید • بیت • سبارو گرچه
اوج چرخ گوید : کجا گردد رها از مخلب باز • سباع بالکسر فاختورش صباغ بصاد معرب آن؛ و ظاهرا
همان صباغ عربی را بسین خوانده اند از روی سهو • سبان بالضم سنگی که از آن فسان سازند مخفف
سنباده • سبدچین بقایای میوه که بر درخت مانده باشد فخری گوید • بیت • حسود شاه را در
باغ امید : نماندست از ثمر غیر از سبدچین • سبز معروف - و بر بنگ نیز اطلاق میکنند عمید لومکی
گوید در بحث شراب و بنگ • بیت • در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو
همه زرد چون زرنگ • سبز در سبز و سبز اندر سبز و سبزه در سبزه نام یکی از سی لسن باربد خسرو گوید
• ع • سبز اندر سبز میخواند نواله خویش را • سبزه بهار نام نوائی است از موسیقی منوچهری گوید
• بیت • بر سبزه بهار نشینی و مطربیت : بر سبزه بهار زند سبزه بهار • و سبز بهار (بحدف ها) نیز
آمده مسعود گوید • بیت • چوبان بود بر دست من بیاورد : نواله باربد و گنج گار و سبز بهار •
سبزبال نوعیست از انگور سبزبالی نیز گویند • سبزک مصغر سبز - و مرغ عقیق که زاف دشتی
نیز گویند - و بمعنی صراحی نیز آمده مولوی گوید • بیت • ز اندیشه و خیال فور روب سینه را :
سبزک منه ز دست و نظر کن بسبزه زار • سبکسار یعنی بیوقار و شتابزده • سبکت (بکسرتین و
سکون لام) سریشم که از چرم خام بزند و کمانگران بکار بزند • سبیل (بضم سین و فتح با) زیر پای شتر
مرادف سول • سبوره (بفتح سین و ضم باء مرحده) حیز و مخزن مرادف ساوره مرقوم • سبوس
نخاله آرد • سبوسه نخاله آرد - و ریزه چوب که وقت بریدن چوب از دم آره ریزد - و چیزی سفید که
در سر آدمی از خشکی پیدا شود مانند نخاله آرد - و کرم گندم خوار؛ و در موی بدین معنی بضم گفته
لیکن مشهور شپشه است بهر دو شین معجمه • سببوش همان اسببوش مرقوم یعنی اسپغول (۲)

(۱) بعضی مال بهمین گفته (۲) در دو نسخه زاید است - سبوسا و سبوساو و سبوساب حریره که از قریح سبوس

گندم بزند • سبوشلنگ جانور است سبزرنگ درازتر از ملج که شش پا دارد و لهذا او را شش پایه گویند ۱۱

سپریخ * سپریش همان اسپریش یعنی میدان؛ و در فرهنگ بسکون پا آورده * سپرنگ همان اسفرنگ و آن شهرت مولد سیف اسفرنگ * سپست (بکسرتین) همان اسپست که بتُرکی بونجه و پرنجه گویند - و (بفتح سین) پلید و بدبو مختاری گوید * ع * سپست بوسه چو قیر و سیاه چرد؛ چو قار * لیکن در فرهنگ بضم تین آورده * سپسار و سفسار بالکسر دال که بعربی سمسار گویند * سپس یعنی پس ازین (۱) سپکان (بکسر سین و کاف تازی) میان سر - و قلّه کوه؛ و بعضی بفتح سین و یاء تازی گفته اند * سپند و سپندان همان اسپند و اسپندان - و نیز سپند نام کوهی است فردوسی گوید * ع * برو تازیان تا بکوه سپند * سپندارمن همان اسفندارمن بهر سه معنی - و بمعنی زمین نیز آمده زراتشت بهرام در صفت قیامت و ظهور گنجها گوید * بیت * سپندارمن برگشاید دهان : برون افکند گنجهای نهان * سپندار یعنی سپندارمن - و بمعنی شمع نیز آمده * سپندوز (بفتحتین و سکون نون و هم دال) بادریسه خیمه ابوالعالی رازی خطاب با قناب گوید * بیت * امی سپندوز خیمه گردون : وی سپندار خانه اسرار * سپنج (بکسر سین و فتح پا و سکون نون) کلبه دشتبان و فالیزبان - و منزل عاریتی - و بمعنی عاریت نیز آمده فردوسی گوید * بیت * گرامش درین خانه باشم سپنج : نباشد کسی را ز من هیچ رنج * و سراسر سپنج و عالم سپنجی یعنی عاریتی * سپنچاب (بکسر سین و فتح پا و سکون نون) نام ولایتی است که کاموس کشانی حاکم آن ولایت بود و بیاری افراسیاب آمد و رستم او را بکشت؛ و ظاهراً سپنچاب بیا باشد مخفف اسپنچاب که در باب الف گذشت؟ * سپوختن و سپوزیدن (بکسر سین) چیزه را بجائے خالندن و فرو بردن - و چیزه را از چیزه بر آوردن؛ و این لغت از اضداد است؛ و برین قیاس سپوخت و سپوز و سپوخته * سپوزکار یعنی آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابوشکور گوید * بیت * هرکه باشد سپوزکار بدهر : نوش با کام او بود چون زهر * و این لفظ مرکب است از سپوز و کار * سپهر معروف - و بمعنی لشکر نیز گفته اند و این غریب است * سپهراو یعنی کوه آتش * سپهبد و سپهبدان در لغت اسپهبد گذشت * سپیل و سپیلک (بکسرتین و سکون یاء حطی) آواز بلند و باریک و بعربی صفیر گویند - و در تحفه زدن سرانگشت ابهام بر سر وسطی در حالت سرود و طرب * سپیچه (بضم سین و کسر پا و یاء معرف و جیم تازی) آنچه بر روی سرکه و شراب بسته شود مانند قیماغ فریداحول گوید * بیت * آتش

(۱) بمعنی پس فانی گوید * بیت * بوسه ای که دران تنگ دهان جمع شامت : بشمار از تو بیوم سپس یکدیگر ۱۱

گیاه است که میوه آن سرخ باشد و بخوشه انگور مشابهت دارد و پوست را بآن دباغت کنند و
 بعربی کرمه البیضاء خوانند * سپیدبرگ و سپیدمرد تره ایست که آنرا سفیدمرد گویند چه برگش
 سفید باشد بخلاف سرخمرد * سپید بالکسر معروف - و نام قلعه ایست فردوسی گوید * بیت *
 دژے بد که بد نام آن دژ سپید : که ایرانیان را بدوید امید * و در تحفه گوید سازبست بشکل ناله -
 و نام کوه است * سپیدرود و سفیدرود رودیست معروف مابین قزوین و گیلان * سپیدپر (بفتح
 باء دوم) یعنی پشه * سپیدخار گیاه است که در کوهها و مرغزارها روید و در عربی شوکه البیضاء
 خوانند و فی السامی الثغام سپیدخار که ما آن را جاوزد گوئیم * سپیدار درختی است معروف در اصل
 سپیددانه بوده زیرا که چوبش سفید است * سپر (بالکسر و فتح با) معروف - و امر بر رفتن و پایمال
 کردن - و رونده - و پایمال کننده * و مشهور بضم سین است مرادف سپار ، اسدی گوید * بیت *
 همی تا بود راه نیکی سپر : که نیکی بود مریدی را سپر * و برینقیاس سپردن و سپردن و سپرده - و
 نیز سپرد بمعنی تحمل - و فروتنی - و تسلیم آمده * سپرم و سپرغم همان اسپرغم یعنی ریحان *
 سپرسیاه یعنی آفتاب نجیب الدین گوید * بیت * چو لعبدان ضمیرم تنق براندازند : سپرسیاه کند
 آرزو لائی * سپرک همان اسپرک و در فرهنگ بسکون پا آورده - و بفتح با بمعنی جوشش که بر
 روزه کودکان پیدا شود گفته * سپرگاو سپرے که از چرم گامیش سازند برای گرفتن حصار * سپرخی
 (بفتح سین و پا و کسر خا) نشاط و خرمی عماره گوید * بیت * با ماه سمرقند کن آئین سپرخی :
 رامشگر خوب آرز با نغمه چون قند * سپرگی (بفتح سین و کسر کاف فارسی) سختی و رنج و در فرهنگ
 بکسر سین و فتح با و سکون زاء تازی آورده ، حنظله بادغیسی گوید * بیت * کی سپرگی کشیدم
 زرقیب : گریه یار مهربان با من * و بعضی سپرگی خوانده اند بفتح سین و را و سکون پا ، و
 در نسخه میوزا سپرگی بفتح سین و سکون پا و فتح زاء معجمه ، و همه تصحیف خوانده اند *
 سپرلوس (بفتح سین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول) خانه پادشاهان خسروانی گوید * بیت *
 یقین کز خلق یابد محنت کوس : کس کو گردد کرد سپرلوس * سپریغ (بفتح سین و سکون پا
 و کسر را و باء مجهول) خوشه انگور پر دانه فخری گوید * بیت * نیستم همچو تالک پشت دوتا :
 از پی چند خوشه سپریغ * و در تحفه خوشه انگور که دانه اش درست نشده باشد و این بیت
 مولوی مرید اوست * بیت * دویغ روز جوانی هزار بار دویغ : که شادمانی من راست بود چون

ستانند نیز توان خواند * ستان مخفف آستان - و ستانده - و امر بستادن - و جای انبوهی چیزها چون گلستان و هذیرستان و خارستان - و به پشت باز افتاده انوری گوید * بیت * شیر گردون چو عکس شیر در آب : پدش شیر علم ستان باشد * ستانه مخفف آستانه * ستایش معروف * ستایشگاه یعنی گریزگاه شعر بجانب مدح * ستاره (بالکسر و فتح واو) مکر و حيله شاعر گوید * ع * انگیزد از برآه تو هر دم ستاره * ستاره معروف و بحذف ها نیز آمده فرخی گوید * بیت * ستار و صنوبر شیه خواندم او را : برخسار و باله زیبا و درخور * و درین مثال تامل است چه ستاره نیز توان خواند - و بمعنی قبه که بجهت دفع مگس و پشه نصب کنند و در هند متعارف است - و بمعنی مطلق پرده عربیست نه فارسی - و بمعنی مسطر جدول ستاره است بطا و عربیست - و بمعنی بازی فرد - و ساز طنبوره در لغت سه تاره خواهد آمد * ستاغ بالکسر عقیق و نازاینده ابن یمن گوید * بیت * بودم امید که روزی این شب حبله من : درلق زاید خود او هم شد به بخت من ستاغ * و بمعنی کوه اسب زین ناکرده - و در نسخه میرزا بمعنی کوه اسب شیرخواره - و اسب مطلق - و شتر بسیار شیر نیز آورده - و در سامی اسب نازاینده - و شمس فخری بمعنی اسب بے زین آورده و گفته * بیت * هنگام بخشش از کرم بیدریغ خویش : زر بدره جامه زرمه و گله دهد ستاغ * لیکن ازین بیت منصور شیرازی مطلق اسب معلوم میشود * بیت * خجسته شادسوار که ثابتات و هلال : ز روم مرتبه اش گشته نعل و میخ ستاغ * ستام بالکسر همان استام یعنی ساخت مرکب * ستبرنا یعنی گندگی و ستبری چیزه * ستخر همان استخر مرقوم * ستخیز مخفف رستخیز یعنی قیامت * ستخوان (بضم تین) مخفف استخوان * ستر (بفتح تین) مخفف استر ، و سترون (بفتح تین) مخفف استرون یعنی نازاینده مانند استر پوربهاے جامی گوید * بیت * نه انثی نه خفتی نه ماده نه نر : زبون همچو اشتر حرور چون ستر * سترنگ (بفتح تین) مخفف استرنگ یعنی مردم گیا * سترگ (بضم تین) لچوج و ستیزکار - و تند - و درشت * ستم همان استم مرقوم * ستنبه همان استنبه مرقوم * ستنچ (بفتح تین) و سکون نون و جیم تازی در آخر) ذخیره - و چوبی که در زیر آن شلنگها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بالای غله درویده گردانند تا غله از کاه جدا شود و مثالش در لغت زبیل گذشت * ستور همان استور * ستوه و سته (بضم تین) همان استوه * ستیه و سته (بکسر تین) همان استه یعنی ستیز ، و برین قیاس ستیهیدن و ستهیدن ، و سته بمعنی انگور - و بمعنی چیز شبانه بشین معجمه

همه شاشه کلابست : نانش ز سیبچه شرابست * و در مویذ بمعنی شراب گفته * سپهرم (بسکونترین و فتح را) خویش افراسیاب که در جنگ دراز، رخ بدست هجیرین گوداز کشته شد فردوسی گوید * ع * سپهرم ز خویشان افراسیاب *

الاستعارات

سپرافگندن و سپر انداختن عاجز شدن و فرودنی کردن * سپر بر آب افگندن ترك ننگ و عار کردن و حیا گذاشتن * سپر شنگرفی یعنی آفتاب ، و آنرا سیماب آتشین پر نیز گویند * سپیدبالا یعنی صبح کاذب * سپیدپا یعنی مبارک قدم * سپیدپهنا یعنی صبح صادق * سپید دست یعنی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام - و سخی * سپید شدن و سفید شدن یعنی ظاهر شدن و آشکارا گشتن این یمین گوید * بیت * سپید شد همه کس را که حال این یمین : ز دست جور تو مانند خال تست سیاه * سپیدکار یعنی نیکوکار ، و سیاهکار یعنی بدکار * سپیدنامه یعنی صالح و رستگار ، چنانکه سیه نامه فاسق و بدکار *

السين المهملة مع التاء

ستا (بالفتح و الضم) همان استا یعنی کتاب زردشت فردوسی گوید * بیت * بزند و ستا اندرون زرد هشت : که بنمود هرگونه نرم و درشت * و بالکسر ستایش - و ستایش کننده - و امر بستایش ، ناهر خسرو گوید * بیت * بر حمد و ستا مباش فتنه : برسخته ستان سخن بشاهین * و معانی دیگر در لغت ستا بیاید * ستاخ و ستاک بالکسر شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بچهد - و بمعنی مطلق شاخ نیز آمده سیف گوید * بیت * ستاخ درختانش نفس معین : هوائ گلستانش جان مصور * و ازرقی گوید * بیت * بار دیگر بر ستاک گلبن بے برگ و بار : افسر زرین بر آرد ابر مروارید بار * ستاوند (بضم سین و فتح واو) صفت بلند - و بعضی گویند صفت که سقف آن بیلک ستون افراشته باشد مخفف ستن آوند است یعنی آوند بیلک ستون است یا آنکه نسبت بیلک ستون دارد - و در فرهنگ بمعنی بالاخانه که پیش آن کشاده باشد چون ایوان ، فردوسی گوید * بیت * ستاوند ایوان کیخسروی : نگارنده چون خانه مانوی * ستان مخفف استاد - و مخفف ستاند نیز آمده ، و برینقیاس ستادن و سند و ستاده ، شاه داعی گوید * ع * سلطان زبند تو فیارد ستاد باج * ایمن

سودم زرد سج • سجلات (بکسر سین و جیم) یا سمن، و در قاموس سجلات (بطای حطی) آورده؛ و ظاهراً که معرب کرده اند یا بتای قرشت غلط خوانده اند • سجاکنده (بفتح سین و کاف مفتوح) مکمل و مسلح •

السین مع الجیم الفارسی

سچک (بفتح سین و ضم جیم) فواق (و بشین معجمه نیز گفته اند) - و شیریه که بدو فرزند (و بضم سین و فتح جیم نیز گفته اند) - و در فرهنگ (بجیم تازی) شیر و دوغ بهم آمیخته که شبت را ریزه کرده در آن کنند و بعربی شیراز گویند •

السین مع الناء المعجمه

سناخ بالفتح زمین نرم، لیکن عربیست و صاحب قاموس آورده، نجم الدین دایه گوید • بیت • تیر غمزه چو کند داد نشست : تا بر اندر سناخ سینۀ من • سخ بالضم خوب و خوش خسرو گوید • قطعه • از جنید و زشلی و معروف : یادگار بست ذات فرخ او • سخ ایشان گرا اینچنین بودند : در نبودند اینچنین سخ او • سخت معروف - و بمعنی وزن کرد نیز آمده نظامی گوید • بیت • سربر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندان کزان بر توانند سخت • و بضم سین نیز آمده سنائی گوید • بیت • دیدگانش اگر بخواهی سخت : هیزم جهل اگر بخواهی سخت • و در فرهنگ (بفتح سین) بمعنی بخیل نیز آورده اوحدی گوید • بیت • بادۀ فاسخه ده بسخت که باد : سست کند سخت را کلید خزانه • و بمعنی بسیار نیز گفته اند • سخت بالضم سنجیده و وزن کرده - و (بفتح سین) بمعنی سخت نیز آمده مولوی گوید • ع • بکش کمان زمانرا که سخت سخت کمانیست • سختن (بالضم و الفتح) سنجیدن - و در تحفه بمعنی نرم گفتن نیز آمده • سختن (بضم سین و تاء قرشت) چرب روده که درون آن پر از برنج و ادویه کوه پرشته باشند • سختن (بضم سین و فتح خا) و (بضم خا و فتح سین) هردو در اشعار آمده، و سختن نیز آمده • سختن بمعنی چیز کهنه بشین معجمه است چنانکه بیاید •

الاستعارات

سخت بازو یعنی توانا • سخن زن و سخن سنج یعنی شاعر - و سخن فهم • سخت ساق

(۱) بدینمعنی در لغت تازی آمده و سختیت و سختیت نیز در صرح گویند استعمال فی کلام العرب و العجم بمعنی ۱۱

(۲) سروری گفته اصح آنست که بمعنی صعب باشد و ازان شدت کیفیت مراد باشد نه شدت کمیت ۱۱

است چنانکه بیاید * ستو (بکسر سین و فتح^{۱۱} تا) زر روکش که بعربی ستوقه گویند - و سارے که سه تار داشته باشد - و همچنین که سته باشد ، مولوی گوید * ع * زخمه بچنگ آرد میزن ستوے مازا * ستودان بالضم همان استودان یعنی گورخانه گبران * ستوده بالكسر یعنی مدح کرده شده * ستونه (بالكسر و تاء مضموم) حمله نمودن و انداز کردن شاهین و مانند آن بجانب شکار خسرو گوید * بیت * عقابے که از پی بری شد زیون : ستونه کند لیلک هم برستون * و نیز موج آب زکی مرانی گوید * بیت * دریای دیده را چو بشورد غمت ازان : تا سقف آسمان برسد هر ستونه * ستوار همان استوار * ستیز و ستیزه همان استیز یعنی جنگ * ستیمش بوزن و معنی ستیزش * ستیمنده بوزن و معنی ستیزنده * ستیر بالكسر همان استیر که بعربی استاز گویند یعنی شش درم و نیم که چهل ریلک من بود * ستیخ (بفتح سین و کسر تا) چیزی راست مانند تیر و نیزه و ستون سوزنی گوید * بیت * داشتم در میانه شعرا : سرخ روزه و ستیخ گردن خویش * ستیغ بوزن و معنی ستیخ ابوشکور گوید * بیت * بدانکه که گردد جهان گرد و میغ : سر نوک رمح تو گردد ستیغ * لیکن ازین بیت منوچهری قلّه کوه ظاهر میشود * بیت * تو گفتمی کز ستیغ کوه سیلی : فرود آرد همی احجار مد من * ستی (بفتح سین و کسر تا) آهن باشد ابوشکور گوید * بیت * زمین چون ستی بینی و آب رود : بگردن فراز و بیاید فرود * و فخری بفتح سین و نون آورده و با نی و پی قافیه کرده * بیت * آب در حلق بدسگالانت : عجب است ار نمی شود چو سنی *

الاستعارات

ستاره شمردن بیدار بودن * ستاره شمر و ستاره شناس یعنی منجم * ستاره قلندران آفتاب

السیین مع الجیم التازی

سجّاهر (بفتح سین و جیم تازی و هاء هوز) قرین و شبیه فرخی در صفت بالاپسند فیل سلطان محمود گوید * بیت * چه بالاپسند پسندیده کورا : نیامد زبالاے گردون سجّاهر * سجد (بعلمتین) سرمایه سخت * سجدان سخت شدن سرما ، سجانیدن سرد کردن و همچنین سجانیدن بهمزه * سج بالفتح رخسار قاضی نظام گوید * بیت * چون برفتم سوه کعبه بهرحج : سج بسنگ سود

(۱) صحیح بضم تا مت مرکب از سه و تو بالضم که گذشت و در شعر مولوی با گفتگوقافیه است ۱۱

ز عشق توبه که سرگناه دارم * و بالضم پافزار که در خراسان از ریسمان سیاه یافتند - و شرابے که از بونج سازند ، رودکی گوید * بیت * مدخلان را رکاب زراکین : پاس آزادگان نیابد سر * و لبیبی گوید * بیت * لغت بخوردم بگرم درد گرفتم شکم : سر یکشیدم در دم مست شدم ناگهان * و در فرهنگ بمعنی جوشی که بر اعضا پهن شود - و نوعی از رقص * سرایلی (بالفتح و کسر باء موحده) هیز و مخنت خاقانی گوید * بیت * ازین مشتق سماعیلی ایام : وزین جوقه سرایلی بوزن * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهراً این لفظ سرایلی است مخفف اسرایلی بمعنی یهودی و سماعیلی میوید آنست ، و بپای موحده بمعنی هیز بنظر نیامده * سراکوقت سرزنش و طعنه * سرازو رگی است که فصد آن امراض سر و درد چشم را مفید بود و بیونانی قیقال گویند * سرافچ و سراغوش و سراغوش و سراگوش کیسه دراز که بر یک سر آن کلاه وضع کنند و زنان آن کلاه بر سر نهند و کیسو را در آن کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند نظامی گوید * بیت * سراغچه برآمده بگوهر : برسم چینیدان افکنده بر سر * وله ع * بدان از سر سراغ باز کردند * سراییدان نغمه کردن و سرود گفتن * سرایان یعنی سراینده و نغمه کننده * سرای خانه - و سراینده - و امر بسرود کردن * سرایش نغمه پندازی و گویندگی * سراگون یعنی سرنگون ناصر خسرو گوید * بیت * سر بفلك برکشید بیخردی : مردمی و سروری سراگون شد * سراسیمه یعنی آشفته * سرانگشتی نوعی است از آس آرد * سرانداز مندیل که بر بالای سر اندازند خواجه گوید * بیت * وز نعمش بر سر گردون نگر : مقنعه سیم و سرانداز زر * و نیز سراکنده خسرو گوید * بیت * چو سلطان سرانداز باشد زمی : فقد بیخبر از سرش تاج کی * وله * ازان ره که فکوت سرانداز گشت : دمی چون بود رفتن و باز گشت * و بمعنی چالاک و بیداک نیز آمده سعدی گوید * بیت * سرانداز در عاشقی صادق است : که بدزهره بر خویشتن عاشق است * و نام یکی از اصول مقامات موسیقی - و در فرهنگ کسه که از روے نخوت و ناز خرامد و سرعجانب افشاند و بیت دوم خسرو شاهد آورده و در آن تامل است * سرا انجام یعنی عاقبت و پایان کار ، و اینکه گویند که این کار را سرا انجام نمودند یعنی با آخر رسانیدند نه آنکه سرا انجام بمعنی سامان آمده * سراهنگ پیشرو لشکر - و تار گنده که بر سر سازها کشند و بم نیز گویند اخسیکتی گوید * بیت * عدد اگر نبود گو مبادش کان بدرگ : بریشمی است برین ارغنون

(۱) در شاهد دیگرش چه نامست * ز باد و بوسه تست امروز در باغ : درختان جمله رقاص و سرانجوز *

یعنی ثابت قدم خسرو گوید * ع * قراخان بساقه شده سخت ساق * سخت لگام یعنی سرکش *
 سخن درین نیست یعنی هیچ گفتگو و دقت و شک درین نیست * سخن درین است یعنی
 اعتراض درین است * بیت * بی سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد : سخن اندر سخنان از
 سخن آرائی من *

السیین مع الدال

سداهرا (بفتح سین و دال و زاء مهمله) مرغیست که در پنجاب میباشد ، و ظاهرا این
 لفظ هندوئیست * سدکیس و سرکیس (بفتح سین و کسر کاف) قوس قزح فخری گوید * بیت *
 بهر ساله مناله در گهش را : فلک بغماید از تمثال سدکیس * و مثال دیگر در لغت درونه گذشت *
 سدگاه بوزن و معنی درگاه صفی گوید * بیت * سدگاه تو صد راه ز سدکیس بلند است : بل سدهات
 از سدره و از سد سکندر * سد پایه یعنی گرم هزار پایه * سدائیه قریه ایست از بلخ که از زمان
 منوچهر تا زمان استیلاے اسلام از موقوفات نوپهار بلخ بوده و تولیت آن متعلق بهرکس که بود او را
 برومک میگفتند ، و شرح آن در لغت برومک گذشت * سده (بفتح سین) دهم روز از بهمن ماه که
 جشن مغانست سدی (بفتح سین و ذال معجمه) معرب آن و دو وجه برای تسمیه او گفته اند یکی
 آنکه از آن روز تا نوروز پنجاه شب می ماند درم آنکه در آن روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود و در قدیم
 صد را بسین مینوشتند - و نام درختی است که در دارالموز و ماوراءالنهر از جاهای دیگر بیشتر باشد و
 تنه آن بدشواری در بغل سه چهار کس گنجد و برگهایش بغایت انبوه باشد و قریب دو دست سوار در سایه
 آن آرام گیرند و چیزه بر آن درخت پیدا شود مانند خریده که پر از پشه باشد و لهذا آن درخت را
 سارخمدار و سارشکدار و آغال پشه و بتازی شجرة البق خوانند - و نام دهی است از سپاهان نزاری گوید
 * بیت * چار نعمت در سده دارم بحمد الله معد : کیک شوم و بان سخت و آب شور و نان جو *

الاستعارات

سدره نشینان یعنی ملائکه مقرب *

السیین مع الراء المهمله

سر بالفتح معروف - و بالاء چیزه - و جانب چیزه - و اول چیزه - و سواد و بزرگ
 قوم (جمع چهار معنی اول سرها و جمع پنجم سران) - و بمعنی میل و خواهش خسرو گوید * ع * نغم

نیز گویند و بهندی چکوا چکوی گویند - و روده است در فواحی کابل که بر زمین سرخ جاریست و آبش از نیجه سرخی دارد - و شراب سرخ سلمان گوید * بیت * ز آب سرخ می افزاید است زال خرد : چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب * و نام یکی از ملوک که از نسل بهرام گور بود - و در تحفه گوید پهلوانیست که او را سرخه نیز گفتند و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست از سپاه پیروز بن یزدگرد فردوسی گوید * بیت * یکی پارسی بود بس نامدار : که سرخاب خواند و را شهریار * سرخه بالضم نوعی است از کبوتران بسرخي مایل - و نام پسر افراسیاب - و دهی از سمنان که سرخه سمنان گویند - و دهی است از سبزوار که سرخه سبزوار گویند * سرخچه و سرخه حصه که کودکان را برآید * و سرخیز و سرخیزه نیز گویند * سرخاره سوزن زرین که زنان بجهت زینت بر سر نهند - و در نسخه میزرا چیزی پنجه مانند که زنان بدان سر خارند کمال گوید * بیت * دختران خاطر م را در تماشاگاه عرض : جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست * سرخبت و سرخ بن بته است از سنگ سرخ بر کوه بامیان و از غرایب روزگار است * و بیان آن در خنگ بت گذشت * سرخوش یعنی سرگرم از کیفیت شراب و جزآن * سرخوان یعنی خواننده که ابتدا بخواندن کند * و سرخوانی ابتدای خوانندگی * سرسری سهل و زبون * سرده میوه که بعد از میوه پیش رس باشد * سرده (بوزن فربه) ساقی - و سرحلقه میخواران * نزاری گوید * ع * چو در داد سرده شراب گران * و مولوی گوید * ع * و آن سرده مخمور بشمار آمد * و کمال گوید * بیت * سرده بزم شوابست امروز : آنکه دی بود امام اصحاب * و قدحی که بدان شراب خورند سیف گوید * بیت * ز خمار بار عشق از دل تو سبک نگرد : ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش * سردرگیم بازی است و آن چنان باشد که یکی سردر کنار دیگری نهد و دیگران جامها را بدل کنند و هر یکی در گوشه رفته سردر جامه پنهان کنند بعد از آن طفل سردر کنار نهاده برخیزد و هر کدام را گوید که کیست پس هر کوا نام درست برد او را بجای خود برده سر او در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بردش گیرد و بر جائی که مقرر شده باشد سوار کرده ببرد * سرز (بالفتح و سکون لا و زای معجمه در آخر) ماله گلکار * سرزیره گیاهی است خوشبو * سرزده سرزنش کرده شده - و ناگاه و بی رخصت در آمده - و گردن زده * سرشت خلقت و طینت - و نیز بمعنی خمیر کرد و آمیخت * و برین قباس سرشتن و سرشته * سرشاخ چوبی که بآن بام خانه پوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازی گوید * بیت *

سراهنگه * و بمعنی عسس - و بمعنی نثاری و خوانندگی نیز آمده سیف گوید * بیت * نشست و در زمان بگرفت در عشاق آهنگه : که ساز زهره را بشکست در حیرت سراهنگش * سراج (بالکسر و جیم تازی) ده است از دهه های قم - و مرغه است مخصوص اسب و استر که بدنام نیز گویند * سراچه (بالفتح و جیم پارسی) سراسر خورد و سراچه (باضافه یا) نیز آمده منوچهری گوید * بیت * بابل کنی سراچه مطربان خوش : خلج کنی و ثاق غلامان می گسار * و نیز سراپرد خورد از کرباس که گرد خیمه برپا کنند * سرپها دیت باشد * سرباک (بباے مرحده) حاکم ضابط باسیاست ابوالفرج گوید * بیت * دین حق را نه چون تو یک سرور : ملک شه را نه چون تو یک سرباک * سر بار و سر باری و سر وار و سر واره بار اندک که بر تنگ بار گذارند و بعضی علاوه گویند * سر پایان دستار فخری گوید * بیت * من آن نیم که دهم آبروی خود بر باد : برای درهم و دینار و طاق و سر پایان * و کلاه زره که روز حرب پوشند - و در نسخه های آزرده که بعضی گفته اند کلاه که زیر مغفر برای نرمی پوشند شاعر گوید * بیت * نه ز آهن درع بایسته نه جوش : نه سرپایانش بایسته نه مغفر * و بخاطر می رسد که بباے مرحده باشد یعنی بایسته سر * سر پنجه معروف - و قوی دست و مردم آزار سعدی گوید * بیت * یک پادشاهزاده در گنجی بود : که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود * سر پاس (بباے فارسی) گرز باشد فردوسی گوید * بیت * دل سرکشان پر ز وسواس بود : همه گوش بر بانگ سر پاس بود * و سردار پاسبانان ابن یمن گوید * بیت * بجز خیال کسی شب آرومی نخواهد کرد : دران دیار که سر پاس پاس تو عسس است * سر پوشنه سرپوش چون چادر و طبق پوش و غیرها * سر بست پوشیده - و مشکلی که حل نتوان کرد * سرجوش شوربائی که در اول جوش از دیگر بردارند نظامی گوید * بیت * ز هر چیزه که طعم نوش دارد : حلاوت بیشتر سرجوش دارد * سرچکاد (بجیم فارسی) تارک سر، چه چکاد بالای پدشانی و سرچکاد بالاتر از آن عمید لویکی گوید * بیت * دغ بود سرچکاد او چون طاس : دیو را زو بود همیشه هراس * و درین مثال تامل است چه سر بلفظ دغ مربوط است نه بچکاد * سرخاب گلگونه که زنان بر روی مالذد - و کوهی است معروف در تبریز - و پرنده ایست که شب از جفت جدا باشد و یکدیگر را نه بیند اما آواز کنند و بر سمت آواز روند و تمام شب در آوازند و گویند چون از جفت جدا شوند جفت دیگر نکنند و اگر یکی جفت خود در آتش بیفتد آتش رود مانورک

• بیت • ز رامشگران سرکش و بارید : که هرگز نگشتیش بازار بد • سرگردا (بفتح کاف فارسی)
 و سرگبجه و سرگبجش (بکسر کاف فارسی و باء مجهول) مرضی است که سرگرداند و بعربی دوزار
 گویند • سرگین گردانک جعل بود زیرا که از سرگین چیزی مدور میسازد • سرگر (بضم سین و فتح
 کاف فارسی) آنکه شراب از برنج سازد - و آنکه کفش از ریسمان بافت چنانکه در لغت سرگذشت
 سذائی گوید • بیت • سرگره را سخن سرای کند • سرگزین انتخاب کردن کسان حاکم از گله کار و
 گوسفند و اسب سید ذوالفقار گوید • بیت • اندران میدان که دشمن را پوزاند چون کله : تیغ او
 از گله بدخواه خواهد سرگزین • سرکس (بفتح سین و کاف و سین مهمله در آخر) مرضی است
 خوش آواز • سرگیس قوس قزح مرادف سدگیس ، و ظاهرا که یکی ازین دو لغت تصحیف باشد •
سرگل (بفتح سین و کاف فارسی) چیزی است مانند گوی که اطفال از ریسمان سازند برای بازی
 کردن • سرلان رده بالائین دیوار چنانکه بن لاده رده پائین دیوار ، چه لاده بمعنی رده آمده •
سرماملک (بفتح سین و هر دو میم) بازی است که چشم طفل را بزدند و اطفال دیگر پنهان شوند
 بعد ازان چشم او بکشایند تا دیگرانرا پیدا کند خاقانی گوید • ع • سرماملک آرزو ندامت • و له ع •
 ز ابتدا سرماملک غفلت نباریدم چو طفل • سرمک (بفتح سین و میم) نوعی از شوره گیاه -
 و صاحب قاموس گوید نوعی از اسفناج که اسفناج رومی گویند ؟ ، و سرمق معرب آن و برای استسقا
 نافع است ، انوری گوید • بیت • بنفع طبع به بیمار داد • سرموزه کفشی که بالای موزه پوشند
جرومق معرب آن • سرمه بالضم معروف - و دهی است از فارس که ازان سرمه خیزند سرمق معرب
 آن - و نوعی از شراب که در ترکستان متعارف است از مقوله قمییز و بگنی • سرم بفتح همان
سرمک - و (بکسر سین و فتح را) دوال سفید که زو آنرا خراشیده باشد تا نرم شود ، مخفف سیرم
 بالکسر ، شاعر گوید • بیت • از بهر پای باز تو صدای لامکان : از پشت شیر لجه خضرا کشد سرم • سرمش
 زره آلوه خشک • سرنای نای که در جشن و سرور نوازند ، در اصل سورنای بوده • سرنامه عنوان
 نامه یعنی آنچه بر سر نامها نویسند که بفلان محل رسانند • سراندیب و سراندیل شهرت
 معروف که از بهشت آدم عایده السلام بدانجا فرود آمد • سرنج (بکسرتین) همان اسرنج مرقوم یعنی
 سفیداب و در قاموس بر وزن سمنند آورده - و بمعنی طبق زرگین که بر یکدیگر زنند سنج است نه
 سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته • سردند (بکسرتین و سکون نون) آنست که کشتی گیر پای

بدم چرخ و قار تو پا اگر بنهد : همی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ * سرشف (بفتح اول و شین معجمه) غله ایست شبیه به خردل که روغن تلخ ازان کشند و گل آن زرد شود و سرخ نیز باشد * سرشگون (بکسرتین و کاف فارسی موقوف و فتح راو) پرده عروس که آنرا کله نیز گویند * و سرشکوان (باضائه الف) نیز آمده * سرشوی یعنی سترایش - و گله که بدان سر شویزد * فخری گوید * بیت * خاک بر سر شاعری را کاشکی : بودم سرشوی یا نه پایداف * سرشک قطره عموما - و قطره اشک و باران خصوما - و خوردن آتش که شراره گویند - و درختی است که گلپای سفید دارد بسرخي مایل و آزاد درخت نیز گویند فخری گوید * بیت * زانکه گریه بدیش از فیضت : لعل رسته بجای گل ز سرشک * و گل آن درخت را نیز گویند عنصری گوید * بیت * رخ ز دیده نگاشته بسرشک : وان سرشکش بزرگ تازه سرشک * و در نسخه میزرا بمعنی درخت زرشک گفته * سرعشر دایره خورد که از طلا بر سرده آیت نویسند * سرغوغا^{۱۲} کسی که باعث فتنه شود و سرفتنه نیز گویند مولوی گوید * بیت * ز رشکت دوست خون درست ریزد : بدین حد شنگ و سرغوغا چرائی * سرغین و سرغینه بالفتح سرنای * و بکسر نیز گفته اند * فردوسی گوید * بیت * برآمد خروشیدن کرنای : دم نای سرغین و هندی درای * و اسدی گوید * ع * زدند ز زرکوس و سرغینه نای * سرغچ (بفتح سین و کسر غین) کاسه چوبین درویش سقا گوید * بیت * بگیر جام می از دست ساقی ای سقا : مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغچ * سرف بالضم سرفه باشد - و در شرفنامه درد گلو که از سرفه باشد - اما ازین بیت کسائی بمعنی سرفه کننده ظاهر میشود * بیت * پیروی مرا بزرگری انگذد ای دریغ : بے کاه دود زردم و همواره سرف سرف * سرکا یعنی سرکه * سرک بالکسر سرخی و سفیدی که زنان بوروسه مانند - و سرکه را نیز گوید - و بالضم مرفه است که بفارسی سرخچه و بعربی حصبه گوید * سرک انگبین و سکنگبین یعنی سکنجبین که معرب آنست * سرکوب و سرکوبه سرزنش و طعنه - و جای بلند که مشرف برجای دیگر باشد انوری گوید * ع * نه از فراز توان کرد حیلت سرکوب * سرکب و سرکش نام دو مطرب است مشهور فرخی گوید * بیت * شاعرانت چو رودکی و شهید : مطربانت چو سرکش و سرکب * و فردوسی گوید

(۱) در مصطلحات گفته بضم عین ده آیات قرآنی که در وقت بسم الله باطفال نوشته دهند || (۲) و در

دو نسخه زبده دست - و نیز خلیفه مکتب که بر هر ده شاگرد استاد نصب کنند خاقانی گوید * ع * دم تسلیم سرعشر

و سرزاند پستانش *

جاهش : سراهنگان کونین اند سراهنگان درگاهش • سره جید و عیش - و در مورد بمعنی شقه
 حریر سپید نیز آمده • سرینگاه یعنی نشستگاه و تخت - و بعضی بیت شیخ نظامی چنین
 خوانده اند • ع • سرینگاه او مشک باید نه عاج • باین معنی که سرینگاه سر عبات از موه قفاست
 و این تکلف است • سریر نام قلعه ایست که در اینجا تخت و جام کینسرو بود - و بمعنی تخت
 عربیست - و در سامی بمعنی قوس قزح آورده ، سریری پادشاه که دران قلعه می بود و سکندر
 را ملازمت کرد نظامی گوید • منثوری • بیامد خرامان بتخت سریر : که تا بیند آن تخت را
 تخت گیر • سریری خبر یافت کان تاجدار : باین تختگه کرد خواهد گذار • سریره و سریرک همان
 سدرک و آن خطی است که بر زمین کشند برای قمار بازی • سریش و سریشم چیزه که نجار و کمانگر
 و صحاف و چرم گردان چیزها چسبانند و آن از ماهی و پوست خام سازند • سرپچه (بفتح سین
 و کسر راء مهمله و یاء معروف و فتح جیم فارسی) صعوه باشد که تورتک و توندک نیز گویند مسعود
 گوید • بیت • بسان دراج از امتحان نوا برکش : سرپچه وار گلو اندر امتحان بکشا • لیکن در تحفه
 بخای معجمه بمعنی مرغ سقا آمده • سری سرداری و بزرگی - و در فرهنگ چیزه که از آهن
 سازند و بر اسب کشند تا از زخم ایمن باشد •

الاستعارات

سرای سپنج و سزای ششدر یعنی دنیا • سراز آب بیگانه شستن یعنی بدست آوردن
 مالک بیگانه خسرو گوید • بیت • سر آنکه توان ز آب بیگانه شست : که از خون خود دست شوید
 نخت • سراز شیشه تهبی چرب کردن یعنی فریب دادن • سراندر زدن یعنی پنهان شدن از ترس -
 و بعضی گفته اند سر در گردیدان بردن از حیرت و فکر • سر آوردن یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن •
 سرای نهفت یعنی آخرت • سر تیغ خاریدن یعنی کشتن • سر بر آوردن و سر بر قافتن و
 سر بر کردن باغی شدن • سر بزائونشستن کوز شدن - و مراقبه کردن - و مقالم و غمگین نشستن •
 سر برگرفتن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن • سر بزرگ یعنی عظیم الشان و عالی مرتبه •
 سر بگریبان بردن یعنی فکر کردن • سر بها زری که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند •
 سر پیچیدن یعنی سرکشی کردن • سر جفت کردن یعنی سرگوشی کردن • سر خاریدن یعنی نگاه

(۱) اغلب که این مرد و تصحیف سه پره و سه پوک باشد که برهان آورده و در برهان جامع سه پره نیز آمده ۱۱

خود را پائے دیگرے بند کند و اورا بیغدازن و بتاری شغزیه خوانند (بکسر سین و زائے معجمه و یائے موحده و سکون غین معجمه و فتح یائے مشده) - و نیز ریسمانے که یلک سر آنرا حلقه کنند و زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر شخصی بگیرد و در کمین نشیند تا جانورے دران پائے نهد بعد ازان بسوسے خون کشد و اورا بگیرد - و در موید رسته نه در بازها از پا آویزند - و بمعنی جامه غولک نیز آمده و سرید (بون درید) نیز گفته اند - و در تحفه عشق پیچہ باشد لیکن در سامی بکسر سین و فتح را آورده •
سرود بالفتح درخت معروف و آن سه قسم است سرود ناز که شاخهایش متمایل است و سرود آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرود سہی که دو شاخش راست رسته باشد - و نام پادشاه یمن که پدر زن پسران فریدون بود فردوسی گوید • بیت • خردمند روشن دلے پاک تن : پیامد بر شاه سرو یمن •
 و (بضم تین) شاخ حیوان و بعضے بفتح سین گفته اند • سرودستان جائے که سرو بسیار باشد - و لیکن از سی لیکن بارید - و دهے است از فارس • سرودستاه همان سرودستان بمعنی لیکن بارید ازرقی گوید • بیت • نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش : نبوش بانگ سماع از نوالے سرودستاه • سرود سیاه صنوبر ازرقی گوید • بیت • نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ : نه شاخ سروی و هستی بقدر جو سرو سیاه • سرود سہی لیکن از سی لیکن بارید • سروش و سروشہ فرشته باشد عموماً - و فرشته که پیغام و مزہ آرد خصوصاً که هاتف غیب نیز گویند - و روز ہفدهم از ماه فاسیان • سرود سہ (بفتح هر دو سین و کسر واو) قوس قزح خسروی گوید • بیت • چونکہ ساقیش داشت بر کف دست : همه سرود سہ گشت بام و سرا • سرور همان سرریار مرقوم • سروالہ (بضم سین) گیاهی است که بر سر آن خارها باشد و در جامه آویزد و بہندی نیز سروالہ گویند • سروا و سروان بالفتح شعر - و افسانہ اورمزدی گوید چند دہی و عدد دوزخ همی چند : چند فروشی تو خیرہ بر من سروا • و فخری گوید • بیت • زہے بعدل تو مہرون عمارت دنیہ : خہ بددخ تو مشحون رسایل سرواد • سروادہ بالفتح قافیہ شعر • سرواد گویندگی و خوانندگی • سروتک (بفتح سین و زا و تا) شورش و آشوب، و همچنین سرموتک • سرون شاخ حیوان مرادف سرو - و بمعنی سرین نیز آمده • سرونکاه موضعی که ازان شاخ روید که عبارت از میان سر باشد نظامی گوید • بیت • سرے کور سزاوار باشد بتاج : سرونکاه او مشک باشد نہ عاج • سرهنگ چاروش و شبگرد خاقانی گوید • بیت • بحررف خاص او ادنی محمد کز پی

(۱) بدین معنی در لغات نازی آمده چنانکہ عرعر لیکن در قاموس گفته عرعر فارسی است ۱۱

السين مع الزاء المعجمه

سزا پاداش نیکى و بدى و سزادار يعنى لایق پاداش - و بمعنی لایق و درخور نیز آمده ،
و برین قیاس سزیدن و سزد * سزد (بالفتح و سکون زاء معجمه) سپیدخار که جازرن نیز گویند
چنانکه گذشت *

السين مع السين — الاستعارات

سست مهار يعنى بيهوده گو - و بيهوده گرد *

السين مع العين

سعترى و سعتر باز بالكسر زنه که جرمينه بندد و با زن دیگر مجامعت کند ، و معلوم نشد که
سعتر درین لغت بچه معنی است چه سعتر بمعنی ترو که در ایشان با نان خوردن اینجا مناسب نیست ،
حاقانی گویند * بیت * چون چشم شوخ سعتر بام نمائند آبی : چه چشم سعترى نملک و سعترى
ندارم * و جامی گویند * بیت * نفس را بند از گلو کن کز زنان سعترى : فارغست آنکس که قوت او
ز نان و سعتر است * اما از شعر خسرو ظاهر میشود که سعترى زنه که با زن دیگر مساحقه کند يعنى
طبق زند و طبق زن نیز گویند - بلکه آن فعل را گویند * بیت * آبی جماع جمله مرغان جماع
نیست : کون را بکون نهند و همی سعترى کنند *

السين مع الغين المعجمه

سغ بالفتح نوع عمارتی است دراز و خمیده مانند طاق که بعربی ازج گویند - و بعضی بمعنی
پوشش خانه گفته اند * سغبه (بالضم و قیل بالفتح) فریفته - و سخره سعدی گویند * بیت * تن
خویشتن سغبه درونان کنند : ز دشمن تحمل زبونان کنند * و ظهیر گویند * ع * دل که سغبه این زال
عشوه گر باشد * سغن بالضم موضع است از سمرقند که او را از جزایر اربعه دنیا شمرده اند ، و در
قاموس گویند سغد (بالسين) باغی چند از سمرقند - و بصاح موضع است از آن ، و درین کامل است *
سغد و بوزن و معنی سختو يعنى چرب رود که درون آن پراز برنج و گوشت و ادویه گرم کرده برشته
باشد سراج قبری گویند * بیت * بسا شب که از گوشت آگنده ام : چو سغدو دل و سينه و ردها *
سغده بالفتح همان آسغده يعنى آماده * سغر و سغرنه (بضمین) همان اسغر مرقوم که خارها

داشتن - و لطف کردن و تسلی نمودن - و حيله و مکر و بهانه - و اهمال کردن و تعلل نمودن ، سر مختار
 یعنی توقف مکن ، مولوی گوید * بیت * عشرتے هست درین گوشه غنیمت دارید : دولتے هست حریفان
 سر دولت خارید * وله ع * گر نفسے از بلطف سر نبتخار مرا * و خسرو گوید * بیت * رو تفره پیشه
 کن در گنج یابی خوش مشو : با قضا تسلیم شو در تیغ باز سر مختار * و فردوسی گوید * بیت *
 بدستان بگو آنچه دیدی بکار : بگویش که از آمدن سر مختار * سرخ چشم یعنی جلاک و خونریز *
 سرخویش گرفتن یعنی بدر رفتن * سرد بیان و سرد گوئی یعنی کسی که بسختی راست گفتن
 مردم را آزار کند - و نیز ناموزون * سرد کار کردن یعنی سر بباد دادن * سرد نشیب کردن شرمندگی
 و خجل بودن * سردستی کارے که زود و فی الحال کنند * سر رشته یعنی چاره کار و تدبیر مطلب *
 سر زلف یعنی ناز و تبحر * سر سبز یعنی زنده - و تازه عیش - و صاحب دولت و کامگار * سوسری
 یعنی سخنی و کارے که بے تامل و اندیشه کنند و بگویند * سوسفوه یعنی مقعد * سرشار یعنی
 لبالب * سرشک شور یعنی اشک غمزدگان * سرکش یعنی خدایند قدرت و قوت - و ناتوانان و
 گردن کش * سوکله نهان یعنی برابری کردن - و تکلف عجمی یعنی برگزیدن * سر کوچک یعنی
 بیقدر و بے تعین * سوکله ده ساله یعنی کینه دیرینه * سرکه فروختن یعنی روز درهم کشیدن و ترش
 روئی کردن * سرگران یعنی کسی که در قهر و غضب بود * سرگرفته یعنی ملامت کننده نظامی
 گوید * بیت * درآمد سرگرفته سرگرفته : عتاب سخت با من در گرفته * سرمه گیتی یعنی شب *
 سر و خشت یعنی غایت اعراض و دماغ خشکی بود در محلی که بگسے سخن کنند یا از روی مهربانی
 نصیحت نمایند و او نشنود حافظ گوید * بیت * سر تسلیم من و خشت در میکندها : مدعی گر نکند
 فهم سخن گو سر و خشت * سرمه خالک بین سرمه خسرو پرویز که شرکه در چشم کشیدے یک گز
 عمق زمین بدیدے تا یکسال * سرمه مقرر بی سرمه که بفکر دهند ، و ماهیانه و مشاهره نیز
 گویند * سرد شد یعنی خنک شد - و ملول گشت * سراپرده کحلی یعنی آسمان - و ابر سیاه *
 سراچه کل یعنی عرش * سرا ضرب یعنی دار الضرب * سراے جاوید یعنی آخرت *
 سراے جزا و سراے محموند یعنی بهشت * سراے سرور یعنی سراخانه ظہیر گوید * ع *
 سپیده دم که شدم محرم سراے سرور * سراے سرور یعنی میکرده - و دنیا - و قمارخانه - و دوزخ *
 سر بر خط داشتن یعنی اطاعت و فرمان برداری * سرکه نشان یعنی سخت در عتاب کردن -
 و بدگری و طاعت * سریر فلک یعنی بذات النعش *

السیین مع القاف

سقامت (بضم سین و تشدید سین) عذاصر اربعه ، در اصل اسقامت بوده و اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عذاصر اصل موالید ثلثه اند بدین نام موسوم شدند ، سنائی گوید * ع * آبا و سقامت غلام اند و پرستار * سقالات و سقولات جامهٔ صرف معروف که در قزنگ یافتند ، و در قاموس گوید سقلاط (بکسر سین و قاف) جامهٔ صرف که بر هودج زنان اندازند ، نزاری گوید * ع * بگرد دامن کهسار میکشد سقالات * و معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر ، و بعضی گفته‌اند بجای قاف در فارسی غیر معجمه است * سقلاطون شهرت در روم که سقالات و جامها در آن می یافتند و چون اکثر پارچهٔ سیاه و کبود در آن میبافتند شعرا هرچه سیاه و کبود باشد بدان شهر نسبت دهند چنانکه جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * چو از حدیقهٔ میذا و چرخ سقلاطون : نهفته گشت علامات مهر آینه گون * و ملا سروری کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاط گون بوده باشد یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصراً در کبود بود پس کاف را انداخته سقلاطون کرده‌اند ، و این قیاس است و در لغت مسموع نیست * سقسین (بفتح سین اول و کسر دوم) ولایتی است از ترکستان ، و بعضی سقسین خوانده اند (بسکون قاف و نای قرشت) ، نظامی گوید * بیت * طرفداران سقسین تا سمرقند : بنوبت گاه در گاهش کمربند *

الاستعارات

سقف نیم‌خایه و سقف محنت زان و سقف مینا یعنی آسمان *

السیین مع الکاف التازی

سک بالکسر سرکه * سکبا و سکبه بالکسر آتش سرکه - و بعضی گفته اند سکبه بالفتح روغن با کشف آمیخته * سکبینه (بالفتح و باء موحده مکسور) صغ گیاهت است و از جملهٔ دواهاست ، سکبینهٔ معرب آن * سکاھن بالکسر رنگی که چرمگران از سرکه و آهن سازند برای سیاه کردن چرم ، در اصل سک آهن بوده ، نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش با آهن گزم : بسے جامها در سکاھن رزم * و خاقانی گوید * بیت * جلباب ترا فلک نیارن : کش رنگ سکاھنی برآرد * سکاچه بالضم کاموس که در خراسان عبدالجده گویند * سکار بالضم انگشت امروخته ، مرادف زغال ، و کاف فارسی باید در جمیع کلمات مرکب از آن ، سوزنی گوید * بیت * بدار دنیا چون بر فروخت آتش ظام : سکار آن

ابلق دارد * سغری بالفتح ساغری یعنی کفل اسب مولوی گوید * ع * اینچنین سغری ندارد
 کرگدن * سغراق بالفتح کوز؛ لوله دار خواه چینی و خواه سفالین - و کاسه را نیز گویند و این ترکیبست
 مولوی گوید * بیت * در گلستان عدم چون بنخود بیست : مستی از سغراق لطف ایزد بیست *
 سغو (بفتحتین) بانگ طاس و طبق ، و در فرهنگ بسکون غین آورده *

السیین مع الفاء

سفال و سفال معروف - و بمعنی پوست پسته و بادام نیز آمده انوری گوید * ع *
 ز تف هیبت تو بترکد چو پسته سفال * و نیز سفال نوعیست از بیدل که زبون تر باشد * سفتن سوراخ
 کردن و سفته گر یعنی سوراخ کنند؛ مرورید و مرجان و امثال آن - و بمعنی تراویدن نیز گفته اند *
سفت بالضم سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً - و بمعنی سوراخ کردن نیز آمده - و بالکسر
 کتف باشد که کفت نیز گویند و در فرهنگ بضم سین آورده و بهر دو روش در قافیة شعر اکابر یافته شده -
 و در نسخه و فائی بالضم بمعنی محکم آورده و گفته که الحال بکسر سین مستعمل است فردوسی گوید
 * بیت * نگه کرد رستم بدان سرفراز : بدان چنگ سفت و رکاب دراز * سفته بالضم سوراخ کرده -
 و حلقه زرین که در گوش کنند - و نوعی از پیکان بغایت تیز که بسوهان سوده باشند نظامی گوید * ع *
 تیرے از جعبه سفته پیکان جست * و ماله که بکس دهد تا در شهر دیگر بانشخص بدهد و نوشته
 از انکس بگیرد که وجه آنرا بصاحب مال رساند و در هندی هندوی گویند و بعد ازان تعمیم کرده اند
 در هر چیزے که ازان نفع بکس رسد سفتجه معرب آن - و نیز چیزهای خوب و تازه و سخن تازه تا آنکه
 روزه تازه را نیز سفته گویند - و تحفه و هدیه که بجائے فرستند - و در فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ
 و سطبر و محکم خصوصاً جامه سطبر شاعر گوید * ع * اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی * سفتچ
 و سفتجه بالفتح خربزه خام نارس که کالک نیز گویند فخری گوید * ع * که خوردست از فلان فالیز یک
 سفتچ * و شیخ عبداللہ انصاری گوید * فقره * سرے سجد سفتجه است و کف بے جود کفتجه * و سفته
 (بزای فارسی) نیز آمده * سغرون بالکسر همان اسغرون یعنی مرغ سنگخوار *

الاستعارات

سفته گوش یعنی غلام که حلقه بگوش نیز گویند * سفرخشک یعنی سفر بے فایده *
سفید کاسه یعنی جوانمرد ، چنانچه سیاه کاسه یعنی بخیل * سفرجل رنگ یعنی زرد *

فجاران که بعربی بیرم گویند سنائی گوید * ع * که شکسته چو چوب را سکنه * سکوبا بالفتح نام راهی است که حضرت عیسی (علی نبینا و علیہ السلام) بدیر او رفته جانب آسمان صعود کرد ، و در فرهنگ بضم سین گفته ، فردوسی گوید * بیت * وز ایشان بے نیز ترسا شدند : بزناز پیش سکوبا شدند * و خاقانی گوید * ع * گریزم جانب دیر سکوبا * سکیزیدن (بکسرتین بوزن سنیزیدن) یعنی برجستن ، و سکیز یعنی جست و خیز ، و سکیزان یعنی جست و خیز کزان ، و برین قیاس سکیزه و سکیزه ، و در لغت اسکیزه گذشت ، مولوی گوید * ع * خر سکیزه میکند در مرغزار * و دقیقی گوید * بیت * بدشت نبرد آن هزبر دایر : سکیزد چو گور و سدید چو شیر * سکیله (بفتح سین و کسر کاف) فواق *

السين مع الكاف الفارسی

سگالیدن بالكسر همان اسگالیدن یعنی اندیشه کردن ، و سگالش اندیشه ، و برین قیاس سگالیده و سگالنده و سگالید * سگال بالكسر اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشیدن - و بمعنی گوینده نیز آمده چنانکه امیدی از زبان قلم گوید * بیت * مرا برابر احسان او بود دوزبان : یک مدیح سگال و یک سپاس گذار * اما در کلام اکبر بمعنی گوینده در نظر نیامده - و در فرهنگ بمعنی دشمنی و خصومت آورده سنائی گوید * بیت * با سنائی همه عقاب مساز : با خراباتیان سگال مکن * و درین تامل است چه شکل (بشین معجمه) اشکیل که مکر و حیل باشد نیز مناسبت است * سگاله (بفتحتین) فضل سگ فخری گوید * بیت * برای ریش خصمت میکند راست : زمانه مرهم خوب از سگاله * و این مخفف سگ کاله است یعنی فضل سگ و انداختن سگ * سگ پستان سیستان باشد چه مشابه است به پستان سگ * سگر و سگرنه (بضم تین) همان سغر و سغرنه بمعنی اسغر * سگزن (بالفتح و زاع تاری) تیره کوچک که آنرا بعربی کتاب گویند (بالضم و تشدید تا) و مثالش در لغت نگار گذشت ؟ * سگری یعنی سیستانی ، چه مردم سیستان بسخت چانی و سخت جگری مشهورند و لهذا سیستان را سگستان گویند ، و سجزی (بالکسر و جیم ساکن) معرب آن ، و این یا یای نسبت نیست چنانکه صاحب قاموس گفته که سجزی منسوب بسجستان باشد ، بلکه سجزی معرب سگری است و یای سگری یای نسبت نیست ، معزی گوید * ع * چون تاختر رستم سگری به پسر بر * و در فرهنگ گوید سگر کوه است از سیستان مابین کیچ و مکران و دریای سند از پهلوی آن میگذرد و تولد رستم در آن بود ، و درین تامل است بصحت نه پیوسته * سگالون کوه است از

بجهنم هلیخورد چوظلیم • سکالیو (بالضم و لام ساکن و یاء مضموم) آنچه بر انگشت افروخته پخته
 باشد از نان و جزآن • سکار آهنج بالضم سیخ آهنی که بدان انگشت افروخته و نان از نفور کشند •
 سکاروا و سکارو بالضم نانی که بر روزه انگشت افروخته افکنند تا بریان شود • سکاشه درشین
 معجمه بیاید • سکاوه یعنی زخمه، درشین معجمه بیاید چه صحیح شکافه است نه سکاوه • سکاچ
 (بفتح سین و کسر کاف و جیم قاری در آخر) مویز باشد شهاب الدین فامی گوید • بیت • در
 جوانی پیر گشتم از جفای روزگار : همچو انگور که اندر غورگی گردد سکاچ • سکاچ (بفتح سین و کسر
 کاف) مصطبی • سکاک (بضم هرد و سین) اسپ که راه نداشته باشد و ناهموار رود ضد راهوار
 انوری گوید • ع • از کاهلی که داشت نه سکاک نه راهوار • سکاکی (بضم هرد و سین) آن زحمت
 که از غایت ضعف بهمرسد و باندک جنبش طپیدن دل پدید آید • سکاکه (بضم تین و فتح
 کاف دوم) شرابی که از جواری سازند، ظاهرا عربی باشد زیرا که در قاموس آورده • سکاوه (بضم تین
 و فتح راء مشدد و مخفف) کاسه باشد - و در کتب طبیی پداله ایست که مقدار معین میگیرد،
 و بنابراین در اوزان و مکائیل مذکور میشود، و سکاوه و اسکاوه نیز گویند چنانکه گذشت کمال گوید • ع •
 ز کعبتین شب و روز در سکاوه چرخ • و اخسیکتی گوید • بیت • ز نقشبند ضمیر تو مایه می یابد :
 خم و سکاوه رنگ مصوران بهار • سکاچیدن (بفتح تین و سکون نون و کسر جیم تازی) تراشیدن -
 و گزیدن - و سرفیدن و آواز بگلو کردن • سکاچیده یعنی تراشیده - و گزیده - و سرفیده، و برینقیاس
 سکاچد و سکاچی ناصر خسرو گوید • بیت • رخسار ترا ناخن این چرخ سکاچد : تا چند لب لعل
 دلارام سکاچی • سکاچ (بضم تین) گنده دهن - و آنکه دهانش چون دهن قوی گنده باشد، و بعضی
 بفتح سین گفته اند، سعدی گوید • بیت • تشنه را دل نخواهد آب زلال : کوزه بگذشته بردهان سکاچ •
 و (بفتح تین) سرفه - و تراش - و گزیدگی، و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته اند چنانکه در صیغهای دیگر
 گفته اند چون سکاچد و سکاچی و مانند آن • سکاوه پادشاه معروف - و بسر در آمدن اسب و جزآن
 در رفتار که سکاوری گویند محمد عصار گوید • ع • سکاوه خورد اسب عمر دارا • و نام باجی است
 و آن چنان باشد که هر دو دست بر زمین نهند و هر دو پا بر هوا کرده برآه روند و پشتک نیز گویند - و در
 فرهنگ بمعنی نگون آورده آذری گوید • بیت • از نهیب زخم تیر قوس ذوالقرنین او : در چه مغرب
 رود هر شب سکاوه آفتاب • سکاوه (بکسر سین و فتح کاف و نون) مخفف اسکنه مرقوم یعنی برمه

میرسد، و این ترکی است • سلف بالضم بوزن و معنی سرف مذکور یعنی سرفه مولوی گوید • بیت • بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی • و بالکسر شوهر خواهر زن، و بدین معنی عربیست • سلك (بکسر سین و فتح لام) ناردان، و در فرهنگ بسکون لام آورده، و در شرفنامه سلك گفته که مصغر سلك باشد • سل بالفتح کشتی - و در فرهنگ چوبی چند که برهم بندند برای گذشتن از آب سراج الدین راجی گوید • بیت • زهر بحر جاه ترا آسمان سل • و در تحفه بمعنی داغ - و بالضم بمعنی شش، اما در کتب طبیبی بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ شریان صدغ است که در درد شقیقه و خیالات و منع نزول آب نافعست خاقانی گوید • بیت • سل کرد بدست چابکی رود : هر مجری کاب تیره را بود • سلمک (بفتح سین و میم) آوازه ایست از شش آوازه موسیقی • سلم (بالکسر و الفتح و سکون لام) تختی رنگین که کودکان بران چینه نویدند و عربی لوح گویند ابوعلی حاجی گوید • بیت • لاجوردی سلم گردون را همی : طفل جاه او گرفته در بغل • سله (بالفتح و لام مشدد) زنبیل و سبد - و در متعارف سبد بزرگ پهن را گویند که میوه بسیار خصوصا انگور دران کنند و بر سر بردارند و آنجماعت را سله کش خوانند •

الاستعارات

سلب فرشته داشتن یعنی سبز پوشیدن • سلطان فلك و سلطان يک امپه و سلطان يک سواره و سلطان سواره گردون یعنی آفتاب • سلك لالی یعنی دندان معشوق • سلك دور قمر یعنی روزگار - و روز و شب • سلیمان روزز یعنی آفتاب •

السین مع المیم

سماخچه (بالفتح و سکون خا و جیم فارسی) همان سماخچه مرقوم یعنی سیده بند زبان و سماچه (بحدف خا) نیز گویند • سمازوک و سمازو بوزن و معنی سباروک و سبارو یعنی کبوتر • سمازوغ گیاهی است معروف سفید که در برشکال از جاهای نمناک روید و صحرائی میتوان خورد و خانگی نمیتوان خورد که سمیته دارد و بقرس اکارس و جله و خایه دیس گویند و بانزلیجان کلاه دیوان و عوام چتر مار گویند و سمازوغ نیز آمده - و ابوحنیفه سغدی بمعنی خاک شور آورده عنصری گوید • بیت • کجا من چشم دارم بر سخایت : گل و لاله نوید از سمازوغ • و درین مثال تأمل است چه معنی اول نیز مناسب است • سماری (بالضم و زایه مهمله مکسوره) کشتی شاعر گوید • بیت • ز خون

سیستان چه سگ دران بسیار باشد سجارد معرب آن اسدی گوید * ع * نشیمن گرفت از سگواند کوه *
سگ بو آواز پائے وقت رفتن که به پویه ماند * سگسار یعنی سگ مانند - و حریص دنیا - و مخلوق
است از مخلوقات که سرش مانند سر سگ است خسرو گوید * بیت * فضول چند کرم کز درت زدن
دم عفو : نه حد خسرو مردم نماے سگسار است * سگ کفک و سگ کن همان مردم گیا که استرنگ
گویند ، و وجه تسمیة آن گذشت * سکل مصغر سگ - و گیاهی است که بار آن گره خورد باشد
و در جامه آریزد * سگلابی سگ آبی که بعربی قضاة گویند * سکو (بکسر سین و ضم کاف)
صفه و تختگاه - و (بفتح کاف) چیزی که بدان خرمن بباد دهند و پاک کنند و چه نیز گویند سوزنی
گویند * بیت * بر بوس آنکه خرمن جو میدهم بباد : هر ساعتی ز پنجه و ساعد کفم سکو * سگ انگور
در میدنة ابی ریحان بمعنی عنب الثعلب آورده ، و در فرهنگ نیز بهمین معنی آورده و گفته که آن
میوه ایست سرخ و سیاه رنگ بمقدار فلفل و بونه آن یک گز بلند شود و برگ آن مشابه ببرگ توت
لیکن کوچکتر از آن و بهندی مکنوی گویند * سگلیده (بفتح سین) یعنی گسیخته ، قلب گسلیده ،
مولوی گوید * ع * بیدیم ز خود حبل مسد را سگلیده *

الاستعارات

سگ پاسوخته یعنی هرزه گرد و دربدری * سگ جان و سگ جگر یعنی بے رحم و
سخت دل و سختی کش * سگ دل یعنی سخت دل - و بددل * سگساران یعنی طالبان دنیا *
سگ ابلق یعنی زمانه باعتبار روز و شب *

الاسین مع اللام

سلا بالفتح نام نواگرت است * سلاب (بالضم و تشدید لام) مخفف سطرلاب ، و این لفظ
اگرچه یونانی است اما چون این تخفیف اهل فرس کرده اند بنابراین مذکور شد ، اسدی گوید * ع *
بگفت این و سلاب برداشت زرد * سلاجت (بفتح سین و جیم نازی) بول بز کوهی است نه در
مستی بر سنگ میکند و بز کوهی دیگر آنرا بوس میکند او نیز بول میکند و بررور ایام غلیظ میشود
بشکل قیور و مومیائی و از دراهای عظیم است ، و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده *
سلاح شور و سحشور کسی که ورزش سلاح یعنی آلات جنگ کرده باشد و مستعد قتل و سلاح بسته بود ، چه
شور بمعنی ورزش کننده آمده * سلجق و سلجوق نام جد پادشاهان سلاجقه که بچند واسطه باقراسیاب

و نیز سبزی که در آب روید و جامه غوک گویند و لهذا او را بزغسمه نیز گویند زیرا که بزغ یعنی غوک در آن پنهان شود و بعربی عرمض گویند (بفتح عین مهمله و میم و سکون راء مهمله و در آخر ضاد معجمه) و بعضی سرگفته اند (بفتح سین و میم مشدد و راء مهمله در آخر) و ظاهراً تصحیف سمه باشد • سمیرا (بفتح سین و کسر میم) شاخه که حجام در حین حجامت بکند - و (بضم سین و فتح میم) بانوس مہین - و بدینجهت عمه شیرین را سمیرا میگویند نظامی گوید • بیت • سمیرا نام دارد آن جهتگیر: سمیرا را مہین بانوست تفسیر • و بعربی سمیرا زن سبزنام را گویند •

الاستعارات

سم افکنده یعنی لنگ • سور سیه یعنی شب •

السين مع النون

سنا بفتح چوبی که ازان مسواک کنند - و بمعنی گیاهی که سنا مکی گویند عربیست - و بمعنی روشنی نیز عربیست • سناک (بفتح و دال مهمله در آخر) یعنی بسیار • و ظاهراً سندان است (بواو) چنانکه بیاید و ارباب لغت گمان برده اند که واو از اصل کلمه نیست • سناک بفتح موضع از بحر که آبش تنگ و تپش گل بود و بیم آن باشد که کشتی آنجا بند شود عنصری گوید • بیت • دیا همچنان کشتی بادسار: که لرزان بود مانده اندر سناک • سنب (بالضم و سکون نون) سم ستور - و سوراخ کننده - و امر بحوراح کردن - و خانه زیر زمین که آنرا سم و سمج نیز گویند - و بمعنی پای نیز آمده مرادف سم مولوی گوید • بیت • ما ببوش عارض و طاق و طرنب: سر کجا که خود همی نذیم سنب • سنبیدن سوراخ کردن • سنبه آله که بدان چیزها را سوراخ کنند و آسیا بدان تیز کنند - و نیز سوراخ کننده نظامی گوید • بیت • صہیل زمین سنبه تازبان: بمانی رسانده زمین را زبان • و بمعنی زنبور سیاه آمده - و بمعنی انگور نیز گفته اند اما بدینمعنی سنبه نیز گذشت ظاهراً بضم تصحیف باشد • سنبه سوراخ کننده • سنبه بالضم نام عجوسی که در ایران زمین خروج کرده بود • سنباده بالضم سنگ فسان که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و نگین تراشند و جا دهند • و معدن آن جزایر چین باشد • سنبوت و سنبات بالضم نمرده بود و ساختگی • و در فرهنگ بفتح سین آورده • سنبالو (بفتح سین) نوعی از میمون • سنبک نوعی از کشتی خورد • سنجاب پوستین معروف کبود • سنج بالکسر طبق لوتین که بر یکدیگر زنند سنج بفتح معرب آن - و بفتح وزن کنند - و امر بزبان

خصم بدشته که در نبرد آئی : اجل دران بسماری رود قضا بشفاه * و بعضه گویند مختف مسماری
 است و آن کشتی است که تختهای آن ببیخ استوار کنند چه بعضه کشیدها در ولایت عرب است که
 بریسمان کبار و سازو استحکام دهند * سماکار و سماکاره بالفتح سبکوش میخانه - و مطلق خدمتگار
 سراج الدین راجی گوید * بیت * زهره و مشتری خرویدارت : آفتاب و قمر سماکارت * و صدائی گوید
 * بیت * از پی کسب شرف پیش بنگوش و لبش : ماه گشته رهی و زهره سماکاره اوست *
 سماکاری یعنی خدمتگاری * سماں مختف آسمان که روز بیست و هفتم ماه فارسیان باشد - و نیز
 مرغ سلوا را معنی گوید * بیت * باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر : چون بر بنی سرائیل از آسمان سماں *
 سمانه بالفتح مختف آسمانه یعنی سقف خانه - و همان مرغ سماں که بعربی سلوا و سمائی گویند
 مولوی گوید * بیت * چون مسمت شود ز باد حق : شهباز شود کبیر سمانه * سبج و سمچه بالضم
 سردابه زبر زمین که زندان زندان باشد و گاه در بیابان سازند برای مسافران مسعود گوید * ع *
 هر یک نشسته بر در و دیوار سبج من * سبک (بفتح سین و ضم میم و کاف تازی) به هنری
 و رعنائی * سم بالضم همان سبج مرقوم یعنی خانه زبر زمین که در بیابانها و دهها بجهت مسافران
 سازند فخری گوید * بیت * آنکه بهر خیر بیحد در جهان : خانه کرد و رباط و پول و سم * و بمعنی
 سوراخ کننده نیز آمده اخسیکتی گوید * ع * سوگند میخورم بسندان زراست * و معنی سم حیوانات
 معروف است - و در فرهنگ بمعنی پای نیز آورده مولوی گوید * بیت * قوال خوش آوازش با نغمه
 عاشق کش : هم زلف و رخ لایق هم ساق و سم درخوز * سمندر و سمندور و سمندل و سمندول
 جانور معروف که در آتش رود و نسوزد و اسفندر نیز گویند چنانکه گذشت * و در قاموس سمندل
 بمعنی طایر و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته و درین تامل است * سمند اسب بزرگ
 معروف - و بمعنی اسب مطلق نیز آمده * سمنگان (بفتح سین و سکون نون و کاف فارسی) شهرست
 از توران * سمو (بفتح سین و سکون میم و ضم نون) مانند حلو چیزست که از گندم سبز پزند و در
 خراسان متعارف است و خشخاش و گردگان و بادام و پسته دران کنند و در عرف حلوای سمک
 گویند * سم (بفتح سین) گل سفید خوشبو که سه برگ دارد بعضه بسرخ میاید باشد * سمو
 (بفتح سین و ضم میم) تره دشتی * سموت (بفتح سین و ضم میم) فتراک * سمه (بفتح سین) آبگیر
 کوچک که جولاخان دارند - و در موبد بمعنی ماله آهار و لیف جولاخان که بدان آهار بر کار پشند - و در
 شرح سامی چو بقدرد یکدو دست که سر بهن دارد و کرباسی که بر نورد پیچیده باشد بدان مالند -

شکسته اش : مانند سنده کو گذر از ناردان کند • و بمعنی سده که پیش آب بندند نیز گفته اند -
 و در فرهنگ بمعنی سندان گفته مولوی گوید • بیت • تیر ترا کنده ام پتک ترا سنده ام : بے تو اگر
 زنده ام جز بسگام مده • سندان آلت معروف که آهنگران بران کار کنند - و آهن پهن که بر در گویند
 و حلقه را بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند خاقانی گوید • بیت • در ایوان شاهمی در
 دولتش را : فلک حلقه و ماه سندان نماید • و جامی گوید • بیت • بود با یار خود خوش و خندان :
 کامد آواز حلقه بر سندان • سنز (بضم سین و کسر نون) بمعنی سیاهانه که بر روی نان کنند ، و در
 شین معجمه بیاید • سنقر (بضم سین و قاف) سفار که بدان شکار میکنند و این ترکیبست • سنگک
 مصغر سنگ - و نام غله ایست - و تگرگ و ژاله و سنگچه نیز گویند عنصری گوید • بیت • برویاند
 هزاران سنبول و گل : بعون آفتاب از سنگ سنگک • سنگ معروف - و رقاد و اعتبار - و وزن و گرانی •
 سنگ پشت کشف باشد • سنگ خور و سنگ خوار و سنگ خوارچ و سنگ خوارک و سنگ
 خورک مرغیست که ریزه های سنگ خورد و عربی قفا گویند سنائی گوید • بیت • هر که در دنیا
 بسازد مسجد از بهر حق : باشد آن مسجد بسان آشیان سنگخور • سنگین سار مرغیست سیاه که
 بر پشت نقطه های سپید دارد عنصری گوید • بیت • گنج به بینی گشته چو پشت باز خشین : گنج
 منقط بینی چو پشت سنگین سار • سنگور بالفتح سله که فقاعیان فجاج دران چینند سنائی گوید
 • بیت • اگر چون زر نخواستی زده عاشق : منزه بر گردن چون سیم سنگور • و بمعنی بادریسه دوت
 نیز گفته اند ، و در شین معجمه مذکور میشود • سنگرک (بفتح سین و ضم کاف) بادریسه دوت ،
 و سنگوک (بوزن مفلوک) نیز گفته اند • سنگ شکن نوعی از خرماست که سنگ اشکنک نیز گویند -
 و نام غله ایست • سنگم (بفتح سین و ضم کاف فارسی) جانوری است مانند جمل که در حمامها
 باشد - و (بفتح کاف) در فرهنگ بمعنی رفیق و همراه - و اتصال دو چیز باهم • سنگه (بفتح سین و
 کاف فارسی) همان اسفر مرقوم • سنگار بالفتح همراه و رفیق ، چون دو کس همراه روند سنگار یکدیگر
 باشند ، و چون دو کشتی باهم روند سنگار باشند باهم • سنگانه بالفتح مرغی است خورد که بقازی
 معوه گویند • سنگ انداز برغندان باشد که شیرازیان کلوخ انداز گویند - و نیز آنچه بر باره قلعه سازند
 و ازان سنگ و خاک بزیرو اندازند محمد عصار گوید • بیت • ز سنگ انداز آن سنگی که جعتی : پس
 از قرنی سرکیوان شکستی • سنگله (بالفتح و ضم کاف فارسی) نانی که از گازرس پزند • سنگدوله

کردن - و بمعنی سفیداب سرنج است نه سنج - و بمعنی سرین مردم و غیره بشین معیبه است نه مهبله - و بمعنی جلاجل دایره میل تامل است • سنجار بالسر موضع است نزدیک موصل که مولد سلطان سنجر است، و در فرهنگ بفتح سین آورده • سنجه بالفتح سنگه که بدان وزن کنند چون درم و منقل و بقاری سنجه گویند - و نام دیوه است ماژندرانیه فردوسی گوید • ع • ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود • سنجه (بفتح سین و کسر جیم تازی) میوه ایست شبیه بعناب • سنجه بو نام گله است سراج الدین راجی گوید • بیت • چون ز عنبر برد سنجد بوسه بوسه : با می گلگون بسنجد بوسه بوسه • سنجق (بفتح سین و ضم جیم تازی) و سنجوق نیز آمده بمعنی کمربند، و ظاهراً ترکی است • سنجج (بفتح سین و سکون خا و جیم تازی در آخر) تنگی نفس، و بکسرتین نیز گفته اند، منصور منطقی گوید • بیت • از غم و غصه دل دشمنت باد : گاه در تپاک و گاه در سنجج • سند بالکسر نام دلبته است معروف - و نام آبی است که نیلاب گویند - و نیز حرام زاده - و قاتیقه معیوب، منجلیک گوید • ع • ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر • و انوری گوید • ع • زیگ قاتیقه سند عید نباشد • سندباد بالفتح نام پسر گشتاسب بن لهراسب - و نام کتابی است تصنیف کرده ازرقی در نصاب، و ظاهراً آن نصاب و مواعظ از سندباد پسر گشتاسب بود؛ بدین سبب کتاب را آن نام کرد، ازرقی گوید • بیت • هر که بیند شهریارا پندهاے سندباد : نیگ داند کاندان دشوار باشد شاعری • و سعدی گوید • ع • چه نغز آمد این نکته در سندباد • سندل و سندلک و سندله کفش باشد، و سندلی کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بران می گذاشتند، و فی السامی الصندلی کفش فروش، و ظاهراً سندلی معرب سندلی باشد (بعین)، فخری گوید • بیت • چرخ بر سندلی مهر نهد : چون کند شه برون ز پا سندل • و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند - و بمعنی احمق نیز آورده، عنصری گوید • بیت • گرفتم بجای رسیدی بمال : که ز زمین کنی سندل و سندلک • لیکن ازین بیت ظاهر میشود که کفش خورد باشد و تصغیر سندل لیکن در فرهنگ بجای سندلک چاچله آورده و شاهد معنی احمق این دو بیت آورده از رفیع الدین شیرازی • قطعه • حال شیراز و اهل منصب او : از من ای بیخبر چه می پرسی • لیوکیشان رسیده است بعرش : سندلیشان گذشته از کرسی • و درین تامل است • سندره (بکسر سین و سکون فون) حرامزاده، و بفتح سین نیز گفته اند • سندروس بالفتح صمغ زرد که روغن کمان ازان گیرند - و بمعنی مطلق زرد نیز استعمال کنند • سند (بفتح سین و دال) غایب سطر و گنده کمال گوید • بیت • الفاظ بسته اش ز زبان

گویند و آنرا مبارک ندانند و گویند سور از کله دور • سورِی مطلق سرخ کمال گوید • بیت •
 لعل است می سوزی و سافر کانست : جسم است پداله و شرابش جانست • زیرا که رنگ سرخ در
 مهمانی و جشن عربی بکار برند - و نیز سوزی گل سرخ چون لاله و مانند آن - و گلیست سرخ -
 و قسم است از پیکان بهر دو معنی خسرو گوید • بیت • ز سوزی کان نه کم بود از کداره : جگر میشد
 چو سوزی پاره پاره • و بمعنی شادی سور است نه سوزی • سوران (بوزن کوران) ساریان ؟ باشد و
 آن مرغی است سیاه معروف • سوز سوزش - و سوزنده - و امر بسوختن • سوژا یعنی سوزنده •
 سوزاک بیماری معروف که عربی حرقة العرق گویند - و بمعنی سوختگی نیز آمده عمید لومکی
 گوید • بیت • هنوزم در جگر سوز پسر بود : دران سوزاک دل میدود اسیرم • سوزیان (بالمضم و کسر
 زای معجمه و باء حطی) سرمایه باشد - و راز و مانی الضمیر کمال گوید • بیت • عاقبت بی
 تماشایی سرپوش : از طبقهای سوزیان برداشت • و در فرهنگ بمعنی نزع و - و آورده خاقانی گوید
 • بیت • هر چند سوزیان زبان است گرم و خشک : خط بر خط مزور این سوزیان کشد • و بمعنی
 ارمغانی - و بمعنی غمخوار نیز آمده • سوژه (بضم سین و فتح زای فارسی) خشک جامه و سوچه
 (بجیم) نیز گویند - و در ساهی آن پاره باشد که از سر تیریز ببرند تا خشک بران دوزند ، نظمی گوید
 • ع • خشک زر سوژه پیراهنش • و عمید لومکی گوید • بیت • دراج آسمان در پیش قدرت :
 کمینه سوژه از پیرهن گیر • و در فرهنگ (بزای تاری) بمعنی تیریز جامه آورده • سوس بالمضم
 مخفف سوسمار ، و زنان بواسطه فریبی خورند ، رودکی گوید • بیت • سوس پرورده بمی بگداخته :
 نیک درمانی زانرا ساخته • و دیگر معانی او چون عربیست مذکور نشد • سوسه گرم گندم خوار
 که سیمک نیز گویند فردوسی گوید • بیت • نیاید بکار من این ساز جنگ : کجا سوسه سنجید پیچک
 پلنگ • سوسک (بضم سین اول و فتح دوم) تیهو باشد و بهر دو شیرین معجمه نیز گفته اند - و (بکاف
 فارسی) جانوریست که در حمامها باشد و تدو نیز گویند • سوسپند (بضم سین اول و سکون دوم
 و فتح باء تازی و سکون نون) گیاهی است که چون آنرا بشکنند شیرۀ سفید چون شیر ازان برآید و
 آن علف شتر باشد • سوغات (بفتح سین و غین معجمه) راه آورد سراج الدین راجی گوید • بیت •
 هر که بر بحر ضمیرش بگذرد : گوهر معنی بسوغات آورد • سوغه (بفتح سین و غین) آنچه نویسندهگان
 را قاریان از غنیمت خون دهند • سوفچه (بضم سین و سکون فا و جیم فارسی) شوشه زر منجلیک

(۱) ظاهراً سوسه (باضافه ها) همان سوس است بمعنی دیوچه و کرمی که در پشم و طعام افتد و عربیست ۱۱

گردباد که بحرایی اعصار گویند • سنه (بفتکتین و اظهارها) نفرین و لعنت فحری گویند • بیت • شهر و اسبوع و سنه مانند روز : میگذرد بر دشمن جاهت سنه • سنیه (بفتح سین و زای فارسی و کسر فون و یای معروف) همان تونه مرقوم یعنی ریسمانی که از پهنای کار زیاد آید و آنرا ندانند و بانگشت باچند و بگذارند •

الاستعارات

سنبل تر یعنی زلف - و خط خوبان • سنبله زور یعنی منقل و انگشت دان • سنگ بر شیشه زدن توبه کردن از شراب • سنگ در موزه افتادن یعنی اضطراب و بیقراری - و اقامت و ترک سفر • سنگ راه شدن یعنی مانع شدن • سنگ زن ترازوی است که یک سر آن کم وزن باشد نظامی گویند • بیت • زنان را ترازو بود سنگین : بود سنگ مردان ترازوشکن • سنگ بقرابه زدن یعنی توبه کردن • سنگ رعد غلظه توبه کلان هاتفی گویند • بیت • اگر سنگ رعد تو دارد شکوه : صف لشکر ماست البرز کوه • سنگ بر قندیل زدن یعنی مکدر و منغص ساختن عیش کسی •

السیین مع الواو

سوارک آب یعنی حباب • سواک بالضم زردی کشت • سوب بالضم بزبان خوارزم آب را گویند انوری گویند • ع • محنت سوب و پکنند او که از بیخیم بکند • سو بهار بالضم بتخانه ایست حوالی خزین اسدی گویند • بیت • بیدامد به بتخانه سو بهار : یکی خانه دید از خوشی چون بهار • و ظاهرا همان شبهار است که بیداید و غیر آن نیست • سو بدی (بباے موحده و وار غیر ملفوظ بوزن گفتنی) همان سار مرقوم که مرغیست خوش آواز • سو قام بزبان طوسی اندک و کوچک باشد قطران گویند • ع • سخت اندک نماید و سو قام • سوخته معروف - و نیز پنجه و لته که آتش دران گیرند و بحرایی حراق گویند - و نام یکی از هشت گنج پرویز - و در ادات ثفل شراب که اندازند - و بمعنی سخته یعنی سنجیده نیز آمده • سوخ (بوزن شوخ) پداز باشد • سو بوزن و معنی سبند • سو بالضم مهمانی و جشن عروسی و مانند آن - و رنگ سرخ و لهذا لاله و گل و مانند آنرا گل سوروی گویند - و در فرهنگ اسب خاکستر رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده باشد و سول نیز

(۱) غیر ملفوظ بودن واو در سو بدی و نیز در سرگل که می آید محل نامل است •

جزآن که بسوهان افتد • سوزانگ (بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازی) نغمه که از بیغنی برآید •
 سون بمعنی سو باشد یعنی جانب سزائی گوید • بیت • گفت ای خواجه گرچه زان سون شد :
 نه ز بند زمانه بیرون شد • سو بالضم جانب - و مخفف سون - و روشنائی فخری گوید • بیت • مه و
 خورشید به گردون گردان : همی گیرد ز زای روشنت سو • و حالا نیز متعارف است که میگویند این
 چراغ سوندارد یعنی فروغ ندارد - و در فرهنگ بمعنی مانند آورده مرادف سان مولوی گوید
 • بیت • بناند آب معلق بدستم از سر حیرت : فرو شدم بتفکر که این چه شکل و چه سو شد • و
 در ترکی بمعنی آب است • سوهن بمعنی سوهان • سویست و سویس (بفتح سین و کسر واو)
 غفلت • سوین (بفتح سین و کسر واو و یاء معروف) آبدان سگ - و در فرهنگ بمعنی مطلق
 ظرف گفته • سویسه (بفتح هـ و سین و کسر واو) قوس قزح مرادف سویسه •

الاستعارات

سوارآب یعنی حباب • سوارپا یعنی پیداده تیزرو؛ و پا سوار نیز گویند • سوارسیستان
 یعنی رستم • سورے پا دیدن شرمنده و خجل شدن • سواد اعظم مکه معظمه خصوصاً - و هر
 شهر بزرگ عموماً •

السین مع الهاء

سهر بالکسر کاف باشد فردوسی گوید • ع • بیارون فریه یکی ماده سهر • و در نسخه میزرا
 بمعنی ماده کار گفته • سهم بمعنی توس و بیم •
 سهخوان یعنی سه خوان طعام و جزآن - و جماعه که قایل ثالث ثلثه اند خاقانی گوید
 • بیت • بیک لفظ آن سهخوان را از چه شک : به صحراے یقین آرم همانا • سهکوهک خار
 خشک • سهتا یعنی سه ته که ستو نیز گویند - و بازی سیوم نرد که سه کعبتین بازند - و ساز سهتار -
 و سه عدد - و سه پیاله که بقاری ثلثه غسله گویند و حکیمان نهار خورند تا غسل معده از فضلات کند
 نزاری گوید • بیت • مجبانه دعائے کرد خواهم : حکیمانان سهتائے خورد خواهم • سهتاره ساز طنبور -
 و بازی سیوم نرد • سهدرک خط باشد که بر زمین کشند برای قمار بازی • سه اسپه یعنی شتاب
 رفتن ، چه هرکس که خواهد بجائے بتعجیل رود سه اسب همراه دارند تا هرکدام مانده شود بر دیگرے

گردد * بیت * بیکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین : بیکی سوخته زرش بفروشی تو کنون *

سوفار و سوفال دهان تیر - و سوراخ سوزن و مانند آن * سوفرا (بضم سین و فتح فا) نام وزیر قباد * و بعضی بجای فا خال معجمه نیز گفته اند ، فردوسی گوید * بیت * قباد اندر ایران شده کد خدا :

همیواند کار جهان سوفرا * سوگک (بضم سین و فتح کاف فارسی) همان سواک یعنی زردی کشت ، و سولگ (بلام) نیز گفته اند ، و سوگل (بکاف فارسی بوزن جعل) بهمین معنی است و سیگل نیز گفته اند ، و ظاهراً یکی ازین دلالت تصحیف است * سوگ بالضم ماتم - و داسه خوشه - و در نسخه و قائی بمعنی خوشه جو و گندم - و بمعنی گوشه نیز گفته اند شاکر بخاری گوید * بیت * اندام دشمنان تو از تیر نارکی : مانند سوگ خوشه چو بادام آرده * و درین بیت بمعنی گوشه است ، و بمعنی خوشه و داسه شاهد میخورد * سوگوار یعنی ماتم زده * سول بالضم همان سور یعنی خاکستری مایل بسیاهی از اسب و استر که نامبارک میدانند سنانی گوید * بیت * آن یکی عیسی آن دگر خرسول : و آن دگر خضر و آن چهارم غول * و بمعنی ناودان نیز گفته اند - و (بضم سین و فتح واو) زیر پای شتر که یعربی فرس گویند (بالکسر و فتح سین) مرادف سیدل مرقوم این یعین گوید * بیت * ای آنکه می برد بسفر ناقه ترا : محکم نهاد گشته سولهاش لعل فام * سولان بالضم نام پیغمبر است از بنی اسرائیل - و بالفتح کوهی است بسه فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، و آن کوه را مغان از امکنه مبارک دانند و بآن سوگند خورند ، و سبلان (ببداء موحده) نیز گویند ، ناصر خسرو گوید * بیت * تو بهایش یگان یگان بر شو : پس بیاسای بر سر سولان * و بعضی درین بیت بمعنی نردبان گفته اند و ظاهراً قیاس کرده اند - و (بفتح سین و واو) دوائیست که از ملک روم آرند * سوله سوراخ مقعد - و سوراخ فرج عسجدی گوید * بیت * بجنابم علم چندان دران دو گنبد سیمین : که سیماب از سر حمدان فرو ریزد دران سوله * و خانزاده که پدر و مادرش هندی باشند - و بعضی گفته اند آنکه یکطرف او بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید * سومنات (بضم سین و واو میجهل و سکون میم) بتخانه معروف در جزیره کورنواهی گجرات که سلطان محمود خراب کرد ، و این لفظ در اصل هندوست چه سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی صاحب و چون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند سومنات میبفتند * سونج (بضم سین و فتح نون) نام شهریست سوزنی گوید * ع * بمدح صاحب صدر ریاست سونج * و بجای نون بای موحده نیز گفته اند * سوش (بضم سین و کسر نون) ریزه آهن و

سببوش است • سیج (بفتح سین و جیم نازی) مریز • سیم (بکسر سین و یاء مجهول و جیم فارسی) ساختگی کارخسرو گوید • بیت • میداد چون نظم نامه را سیج : باقی نگذاشت بهر ما هیچ • و در فرهنگ بمعنی رنج و محنت آورده زراتشت بهرام گوید • بیت • جهان سیچمند پراتانی : که او را پدشاه باشد بیوفائی • سیچیدن مهیا ساختن • سیچغنه (بکسر سین و جیم فارسی و سکون غین و فتح نون و بفتح غین نیز گفته اند) مرغ صیاد - و در فرهنگ بمعنی باشد گفته عید لومکی گوید • بیت • ای نادره عدل که ز انصاف تو تپبو : از دیده سیچغنه کند دانه مهیا • سیخک مصغر سینج - و قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کشند و بر روی تابه و سنگ بریان کنند • سیخول (بکسر سین و ضم خا) همان اسغر مرقوم • سیخ پر بچه مرغ که ابتداء پر برآوردن او باشد گویند که سیخ پر شد خسرو گوید • بیت • سبز نوری مگر : بچه مرغ است که شد سیخ پر • سیرنگ بمعنی سیمرخ زبراکه سی رنگ دارد خیالی گوید • بیت • جز خیالی ندیدم از رخ تو : جز حکایت ندیدم از سیرنگ • سیوم (بکسر سین و ضم را) دوال سفید که چشمه آنرا کفده باشند تا نرم شود خسرو گوید • بیت • سیرم از پشت جدی نیسندم : نسرده زان دوال شه بندم • و خواجو گوید • ع • مدام تا کشد از پشت دشمنان تو سیوم • سیرمان (بکسر سین و سکون یا و را) باقوت سرخ - و حریر منقش • سیز (بکسر سین و یاء مجهول) نیز باشد شد کند • سیست (بکسر اول و سکون سین دوم) بمعنی برجست ، و سیستن برجستن • سیسک و سیسرو (بکسر سین اول و فتح دوم) کرم گندم خوار - و نام غله ایست که مشک نیز گویند ، و سیرک بدین معنی است • سیس (بکسر سین اول) اسب تند جمال الدین عبدالرزاق گوید • بیت • تنگ کرده چون دل عاشق جهان بردشمنت : روز هیچا چون کشی بر سیس یکران تنگ تنگ • و بمعنی جست و خیز نیز آمده - و بمعنی ظرف شراب نیز گفته اند • سیغ (بکسر سین و یاء مجهول) نغز و خوب عنصری گوید • بیت • بر فغن برقع ازان رخسار سیغ : تا برآید آفتاب از زیر میخ • سیفور (بفتح سین و ضم فا) جامه ایست ابریشمی ظهیر گوید • ع • بجمع آری کین اطلس است و آن سیفور • سیک (بوزن نیک) همان سواک مرقوم یعنی زردی کشت • سیکی شراب که چندان جوشانیده باشند که چهار دانگش رفته و در دانگش مانده باشد در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سیکی کردند و بعربی مثلث خوانند - و بمعنی مطلق شراب نیز استعمال

سوار شود • سه ایوان دماغ و سه غرغه دماغ و سه غرغه مغز یعنی محل فکر و خیال و حفظ •
 سه پایه هوائی یعنی ستاره نسر • سه دختر سه ستاره بذات النعش • سه دوری یعنی ابعاد ثلاثه •
 سه فرزند اخشیجان موالید ثلاثه • سه گانه سه پیاله شراب که ثلاثه غسله گویند • سه نوبت یعنی
 وقت کودکی و جوانی و پیری - و تهجد و اشراق و چاشت • سه روح و سه گوهر و سه نتاج یعنی موالید
 ثلاثه • سه ظلمات تاریکی شکم و زهدان و مشیمه •

السین مع الیاء

سیاه معروف - و بمعنی مست گذاره نیز آمده رفیع لبتانی گوید • بیت • زلفت که
 بد سیاه خرابیات لعل تو : هشیار گشت و چشم تو ماندست در خماری • و بمعنی غلام حبشی و هندی
 نیز آمده شرف شفره گوید • بیت • سر زلفت به یغما برد دلها : سیاهت ترکتاری از که آموخت •
 و نام اسب اسفندیار فردوسی گوید • ع • چومن زمین زمین نهم بر سیاه • و در فرهنگ نام کتابیست
 از مصنفات زردشت - و نام خط چهارم از جام جم که خط ازرق گویند خاقانی گوید • بیت • بیجام
 عشق تومی تا خط سیاه دهند : منم که سر بسر آن خط سیاه نهم • سیاه مخفف سیاه کمال گوید • ع •
 اگرچه خصمت سازد شب سیاه پرده • سیاب بالکسر حیات • سیار بالکسر نانی که از جو و باقلا
 و گارس پزند • سیاوش پسر کیکاؤس که سودابه زن کیکاؤس برو عاشق شد آخر از ایران بتوران رفت
 افراسیاب بار دختر داد که از آن کیخسرو متولد شد گرسیوز برادر افراسیاب و جمع دیگر حسد بردند
 و بکشتن دادند و قصه او معروف است و سیارخس نیز گویند • و سیارش (بکسر سین و فتح واد)
 نوعی از مرغان • سیاوخش گرد و سیاوش گرد نام شهریست آباد کرده سیارش • سیالنج (بفتح سین
 و کسر لام) خشکی که از آهن سازند و در میدان و پای قلعهها ریزند تا پای اسب و پای پیاده مجروح
 شود فردوسی گوید • ع • سیالنج بمیدان درون ریختند • سیام و سیامک (بفتح سین) کوهیست
 در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن نمودار میشد رودکی گوید • ع • نه ماه سیامی نه ماه
 فلک • و سیامک بالکسر نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند • سیان و سین هر دو
 بمعنی عشق پیچیده باشد • و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند • ناصر خسرو گوید • بیت •
 آنکو سرش از فضل خداوند بقابد : فردا بکند آتش و اغلال سیانیش • سیبوش اسپغول • و صحیح

بقرسم ز بانگ سینی و طاس • و سنی (بجنف یا) نیز آمده • سی عدد معروف - و نیز سنگ خارا • سیه‌سار و سیسار نهنگ باشد چه سرش سیاه میباشد سنائی گوید • بیت • سفله گردد ز مال و جاه سفیه : که سیه‌سار برنقابد پیه • سینچر (بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم تازی) شراره و آتش‌پارها فردوسی گوید • ع • سینچر چو باران زرین چکن • سیوارتیر نام نوائیست منوچهری گوید • ع • ساعتی سیوارتیر و ساعتی کیک درمی • سیه‌پوش چاروش که در پیش پادشاهان دورباش میگویند ، زیرا که این جماعت در قدیم سیاه میپوشیدند تا در نظر مهیب نمایند ، اسدی گوید • بیت • به نزدیک شیرور شد دادخواه : که او بد سیه‌پوش درگاه شاه • سیه‌سنبل رنجانیست خوشبو که دفع زهر عقرب کند سیسنبر معرب آن اورمزدی گوید • بیت • نیش که بز در عقرب زلفت بدل من : زهرش بسیه‌سنبل خط تو روا یامت • و فردوسی گوید • ع • بکند آن سیه‌سنبل مشکبوس

الاستعارات

سیاه‌بادام و سیه‌بادام یعنی چشم محبوب • سیاه‌پستان و سیه‌پستان یعنی زنی که فرزندان او نزدیک و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد • سیاه‌خانه بندبختانه - و خانه بی‌میمنت - و خیمه صحرائشیران • سیاه‌دست و سیه‌دست یعنی بخیل و زل ، و ادا را کاسه سیاه و کاسه سیه و سیاه کاسه و سیه کاسه نیز گویند • سیاه‌کار و سیه‌کار و سیاه‌کر و سیه‌کر و سیاه‌نامه و سیه‌نامه یعنی فاسق و فاجر - و ظالم • سیاه‌کلیم و سیه‌کلیم یعنی بدبخت و بی‌دولت • سیه‌چشم و سیه‌چشم چشم محبوب - و باز شکاری • سیاهی ده یعنی شرمند ساز • سیاهی ده خال یعنی زینت ده نظامی گوید • ع • سیاهی ده خال عباسیان • سیاهه و سیاهه‌زن زن بدکار که آنرا غر و روسپی نیز گویند و بقاری قحبه خوانند انوری گوید • ع • چو برف سفیدم بدان آن سیاهه • و سوزنی گوید • ع • دشنام آن سیاهه‌زن از بر همیکنم • سیر آمدن یعنی ملول شدن و بستوه آمدن • سیخگاه‌یاقتن یعنی دانستن که بچه چیز از جا در می آید ظهوری گوید • بیت • کلکت که ز فوک او چکد بحر : خوش یافته سیخگاه کانرا • سیر شدن یعنی مستغنی گشتن - و آرام گرفتن • سی ستاره‌پاک یعنی سی دندان حضرت علیه السلام • سیماب آتشین و سیماب آتشین سهر و سیمرخ آتشین و سیمرخ آتشین پر یعنی آفتاب • سیماب‌پا یعنی گریز پا • سیماب‌چشم یعنی اشک چشم خاقانی گوید • ع • گوش من بایسته از سیماب چشم انداشته • سیماب درگوش یعنی ناشنوا و کر • سیماب‌دل یعنی

کُند سعدی گوید • ع • مرقع بسیکی گرو کرده اند • سیلاب کُند زمینہ کہ سیلاب آنرا کُندہ باشد •
سیلک (بکسر سین و فتح لام) همان سیسک مرقوم • و سینک (بکاف) نیز گفته اند • سیلان
 (بفتح سین) نام ولایتی است کہ یاقوت خوب ازان آرند - و بالکسر جنسے است از دوشاب بسجاق گوید
 • بیت • ارده بخرك و سیلان چو يك اشکم بخوري : در دلت کشف شود سر هزاران اسرار •
سی لحن سی نواے بازید کہ پیش خسرو نواخت ، و هر کدام را نامے است چنانکہ مذکور
 میشود ۱ آرایش خورشید ۲ آئین جمشید ۳ اورنگی ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیسی ۶ حقہ
 کازرس ۷ راح روح ۸ رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سرستان ۱۱ سرو سہی ۱۲ شادروزان مرورید ۱۳
 شبدیز ۱۴ شب فرخ ۱۵ قفل رومی ۱۶ گنج باد آورد ۱۷ گنج کار ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج
 ۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه برکوهان ۲۲ مشک دانه ۲۳ مروے نیک ۲۴ مشک مالی ۲۵
 مہرمانی ۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبہاری ۲۸ نوشین بادہ ۲۹ نیم روز ۳۰ نخچیرگان کذافی الیود ، اما شیخ
 نظامی ازین الحان سہ لحن کہ آئین جمشید و راح روح و نوبہاری باشد نیارودہ ، و چہار نام دیگر کہ ساز
 نوروز و غنچہ کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده ، و چون برائے هر لحنی بیتے گفته باید کہ سی
 و یک لحن باشد و حل آنکہ سی لحن مشہور است ، شاید کہ یک بیت الحاقی باشد • سیلہ گلہ
 کار و اسب و آہو ، و شمس فخری فسیلہ بمعنی گلہ استب و سیلہ بمعنی گلہ کار و آہو گفته فرخی
 گوید • بیت • بباغ اندر کنون مردم بفرود مجلس از مجلس : براغ اندر کنون آہو بفرود سیلہ از سیلہ •
سیلی آن باشد کہ انگشتان دست راست کنند و نرمہ دست تیغ وار برگردن مجرمان و بے ادبان زنند ،
 و عوام سیلی را بغلط طبانیچہ و چپات خیال کرده اند ، فردوسی گوید • بیت • بفرمود تا دست سیلی
کنند : بسیلی قفاگہش نیلی کنند • سیم (بفتح سین) چوبے است کہ بزرگران ہر دو طرف چغ بندند
 و آنرا بر بسمان برگردن کار استوار کنند و چغ چوبے است کہ برگردن کار نہند - و بالکسر نقرہ - و بمعنی
 مہی در مدار بشین معجمہ است • سیماب معروف و چون مرکب اعتبار کنند معنی آن آب سیم
 باشد - و در مویذ بمعنی خیرہ گفته و ظاہرا جیوہ بتصحیف خیرہ خواندہ و بمعنی دیگر پنداشتہ •
سیمہ سار سراسیمہ • سیم آہنگ (بوزن بے آہنگ) خیار صحرانی • سیمگل (بفتح کاف فارسی)
 گلابہ کہ بالائے کاه گل مانند • سینا جد شیخ ابوعلی - و طور سینا عربیست • سینہ معروف - و بمعنی
 بستان محل تامل است • سینی خوانے کہ از برنج و مس و رزے سازند خسروانی گوید • ع • کہ

خوان کس : فان شاخل خوشتر آید گر خوری بر خوان خویش • شاد یعنی خوشحال - و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه گویند شاداب و شادخوار یعنی بسیار خورنده شراب • شاداب یعنی سیراب - و تازه و تر • شادخوار یعنی شادمان - و در شرفنامه کسی که بے اعتبار شراب خورد، و شادخور نیز گویند فلکی گوید • بیت • طبع تو باد شادخور می بگفت ز جام زر : گلرخ دلبرت ببری غم و رنج و غایله • و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده ناصر خسرو گوید • بیت • جهان چون شادخواره بود لیکن : بماند آن شادخوار اکنون ز شادی • لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیز مناسب است • شادورد و شاتورن هاله ماه باشد پیروز مشرقی گوید • بیت • یک همچون پرن بر اوج خورشید : یک چون شاتورن از دور مهتاب • و لطیفی گوید • بیت • دل گشته از علامت خطت امیدوار : چون بزرگر کو شود از شادورد شاد • و نیز شادورد فرشی که می اندازند فردوسی گوید • بیت • جهاندار بر شادورد بزرگ : نشسته همی بیکوش میش و گرگ • شادپچه لیاف باشد پوزها گوید • بیت • چو بالش از همه کس بر سر آیم از باشد : دهر بزرگم شادپچه چون نهالپچه • شادروان بساط و فرش گرانمایه که در بازار ملوک گسترانند خاقانی گوید • ع • بادام ساتی مست خواب از جرعه شادروان خراب • و زیر کنگره عمارت عالی - و سردر خاله - و سایه بان خسرو گوید • بیت • ز رحمت باز کن گنجینه جود : درونم خوان بشادروان مقصود • و شادوان (بحذف را) نیز آمده اسدی گوید • بیت • یک خسروی شادوان گونه گون : درازاش میدان اسپ فزون • و شادوان (بحذف دال) و شاربان (بیاء موحده) نیز آمده • شادروان مروارید لیکن است از سی لحن بارید : زیرا که بارید بر شادروان خسرو نشسته بود که این لحن هست خسرو بجایزه مروارید برو افشاند • شادیاخ نام نیشاپور در زمان قدیم ، و شادخ نیز گویند ، ابن یسین گوید • ع • تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ • و انوری گوید • بیت • دمی ز من پرسیده معرفت ز معروفان بلخ : از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی • شادغر (بفتح غین) ولایتی است بمارزادالنهر که درای آن بیابانی است ریگستان کفار دران مقام دارند و مردم آنجا اکثر جوله باشند فخری گوید • بیت • خصمش برهنه تشنه و بے چیز مانده : در دشت ریگ کافر ازان روست شادغر • و در نسخه وفائی بمعنی ناله روئین گفته • شادگونه (بضم کاف فارسی) جبهه پنبه آکنده - و بمعنی تکیه کلاه - و نهالی نیز گفته اند عسجدی گوید • بیت • همان که بود ازین پیش شادگونه من : کنون شدست دواج تو اے بدونی فاش ؟ • و فخری گوید • بیت • بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام : دزلت رهی و بخت مطیع و فلک غلام • و بمعنی زن مطربه نیز گفته اند فخری گوید • بیت • بر طارم جلالت کیوان همیشه

غزل خاقانی گوید * ع * آستانت گنبد سیمابگون را متکاست : بگذر سیماب دل سیماب شد زان متکا *
سیماب شدن یعنی گریختن و ناپدید شدن - و بیقرار گشتن * سیم سوخته یعنی نقره نرم خالص *
سیم گورس دار یعنی ماه با ستارها * سیمکش یعنی گیرنده و کشنده اموال - و (بضم کاف) بسیار
خرج کننده * سینه باز یعنی دورنگ * سینه کردن آن باشد که چون تیرے بیندازند و بر زمین
خورده خیز کند گویند که این تیر سینه کرد ملا ملک گوید * بیت * کنون که تیر فلک سینه کرد
و سینه بد زن : بچست و برق بلایم در آبینة بد زن * و نیز تفاخر کردن * سیه خانه آبنوسین یعنی
نای * سیه دوده یعنی بد اصل * سیه سر یعنی آدمی * سیه مغز شخصی که سودا بر مزاجش غلبه
کند و خلل دماغ آرد * سیاه خانه وحشت یعنی دنیا - و گور * سیم عناب یعنی آب صاف -
و شراب * سیمین صولجان یعنی ماه نو * سیمین فواره یعنی ماه *

باب الشین المعجمة مع الالف

شابهش مخفف شاد باش * شابهار نام بتکده ایست در نواحی کابل مسعود گوید * بیت *
همه شاد بی شابهار کزان : شد شگفته بهار دولت تو * شاپور نام پادشاهی از آل اشک بن یانست که
زکویا علیه السلام در عهد او شهید شد ، در اصل شاه پور بوده ، و شاور و شاور نیز گویند * شاخ شاخ
درخت - و شاخ حیوانات - و بر دست آدمی از کتف تا سر انگشتان نیز گویند فردوسی گوید * بیت *
بدین چهر چون ماه و این قد و بیز : بدین یال و این شاخ و این زور و گوز * و بر پاه آدمی از ان
تا انگشتان نیز گویند ، چنانکه کشتی گیران گویند دست در دو شاخش کرد یعنی در میان دو پایش کرد ،
خاقانی گوید * بیت * توبه چون پنجه فرو برد بدل : شاخ هر سنگ بگیرم پس ازین * و جوع خوردن
که از نهر بزرگ جدا شود - و پیدانه دراز - و پاره و چاک منصور شیرازی بهر دو معنی گوید * قطعه *
فقاده در سرش از باده شبیغه خمار : بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ * زدست سنبل پرتاب
شانه در خم او : چو شانه سینة صاحب دلان شده صد شاخ * و در مورد باده که با گلاب آمیخته باشند *
شاخابه شاخ آب که از دریا جدا شود ، عربی خلیج گویند * شاخسار جائی از درخت که شاخهای
بسیار رسته باشد کمال گوید * بیت * شد برگ و همچو چنگل باز است شاخ ازان : کم می نهند مرغان
بر شاخسار پاه * و در فرهنگ جاء انبوهی درختان بسیار شاخ * شاخول و شاخول (بضم خا)
نوعی است از غله که بهندی ارهر گویند خاقانی گوید * بیت * میخوری تو که چه الوان نعمت اندر

شام و محنت چاشت : در دم حب و بغض کس نگذاشت * شاماخ غله ایست که دانه‌های خورد دارد خسرو گوید * بیت * سینۀ گنجشک ز شاماخ نو : پر شده از آب و علف جو بچو * شاماکیچه و شاماکیچه همان ساماکیچه (بسین مهمله) یعنی سینۀ بندق زنان - و نیم تنه و جامۀ کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماک نیز گویند بلکه بعضی شاک نیز گفته‌اند * شان خانۀ که زنبور عسل سازد و شهید دران کند - و جامۀ سپید که از هند آرند - و مخفف ایشان که جعب غایب است - و قدر و مرتبه و شکوه * شانه معروف - و استخوان پنجه دست و پا - و استخوان مابین در دوش - و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته * شانان مخفف نشانان - و بمعنی شانه کردن نیز آمده * شانان (بفتح نون) شانه کند انوری گوید * ع * فاک بدست ظفر جعد ملک می شاند * و بمعنی نشانند نیز آمده * شانه کرباس چوبی که بر دو سر آن سوزنها بند کنند و جوله بر سر آن پهنای کرباس پیش خود نهند تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود بعضی متبت خوانند * شانی یعنی شانه کنی - و مخفف شیانی که زرت بوده در قدیم * شاوران و شابران شهرست نزدیک گنجه و دریند * شاوزن (بفتح واو و سکون زای هوز) خار سپید که جاوژد نیز گویند ، و بعربی نغام خوانند (بفتح نا و غین معجمه) ، و در قاموس نغام بمعنی درمنه گفته * شاه اصل - و خداوند - و بهتر و بزرگ و ملک نسبت برعیت اصل و خداوند و بزرگتر است - و مهرف معروف از شطرنج - و جانوبست در هند - و جامه ایست که از هند آرند - و داماد - و کشت کردن شاه شطرنج را بهاء الدین زنجانی گوید * بیت * شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان : مات گردد در زمان گر گوید او را شاه شاه * و بدین معانی شه (بحذف الف) نیز آمده * شاهه نام شهر پدر سوادیه که زن کیکاروس بود و او حاکم زمینهای ماوران بود فردوسی گوید * ع * یکی شهر بد شاه را شاهه نام * شاهن محبوب و مطلوب ، و بدین معنی فارسی است کذا فی المویذ * شاه راه راه عام و جاده بزرگ که راههای دیگر ازو گشاده شود ، و راه شاه نیز گویند * شاهنشاه پادشاه که بعد از دیگران پادشاه شوند ، و در اصل شاهان شاه بوده یعنی شاه شاهان ، و شهنشاه (بحذف الف) نیز آمده * شاهنوخه یعنی نیکوکار ، و شاهیده (بیا) نیز آمده * شاهپسه (بفتح با و سین مهمله) گلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند ، چه او بصورت تاج است و بسند بمعنی تاج آمده و لهذا شاه افسر نیز گویند * شاهبالا کسی که بطرز دامان آراسته همراه او بخانۀ عروس

(۱) بدین معنی عربیست غایتش مجازست مأخوذ از معنی حال کذا فی السراج //

حارس : در بزم دلفروزت ناهید شادگونه * و درین تامل است - و در قاموس گوید الشاذکونه (بفتح الذال) جامه‌ای سطبر نکنده زده که در یمن سازند * شاننه سنگ است بسپاهی مایل و در دواها خصوص دوائی چشم بکار برند - و در کتب طبع سنگ است سرخ مشابه عدس و لهذا بعربی شادنج عدسی گویند * شادبهر یعنی خوشدل و فرحناک * شار پادشاه حبشه - و پادشاه غور و غرجستان - و در نسخه میرزا بنای بلند - و شهر و شارسدان یعنی شهرستان ، معزی گوید * بیت * شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش : خاک آن بقعه کند چون زر مشمت افشار شار * و در فرهنگ چادری رنگین که از آن زنان لباس کنند و شاره نیز گویند سنائی گوید * بیت * خار در تف او چو خار سبک : شوره بر سنگ او چو شار تنگ * و نام مرغ معروف که شارک نیز گویند - و فرزند رختن آب و شراب و مانند آن چنانکه سرشار و آبشار - و راه فراخ قومی گنجیه گوید * بیت * پست با رفعت تو خانه خان : تنگ با فسحت تو شارع شار * لیکن درین بیت بمعنی شهر و بمعنی پادشاه حبشه و غرجستان نیز توان گفت * شاره پارچه تنگ که از هند آرند و دستار نیز از آن سازند فخری گوید * بیت * آنکه بر فرق مشتری بنهاد : حکمش از خالکپای خود شاره : و در نسخه میرزا بمعنی پیراهن فانوس گفته * شارمار یعنی مار بزرگ خاقانی گوید * بیت * شور موزند حسودانش اگرچه که لاف : شارمارند و تقریباً نفر آمیخته اند * شارک مرغ معروف خوش آواز ، و در تحفه گوید او را هزار دستار نیز گویند * شارویه یعنی شیرویه ابن پرویز * شاش شهر بست بمارا الفهر که چاچ نیز گویند * شاشو (بضم شین دم) گیاهی است که تخمش در است * شاغوله (بضم غین) طریقه دستار و شاشوله نیز گفته اند ابن یمن گوید * بیت * شاغوله دستار تو اینچیا نخرند : دستار نگهدار و برو در سر پیچ * شاک بز پیر باشد سوزنی گوید * بیت * چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه : چه میش چه بره دندانش را چه پخته چه شاک * شاکمنه (بسکون کاف و نون و فتح میم) نمد * شالنگ (بفتح لام) گلیم که زیر فرش و جزآن دوزند * شالهنگ (بسکون لام و فتح ها) گردان که بعربی مرهون گویند انوری گوید * ع * اقطاع قدیم شاهنگ است * و سوزنی گوید * قطعه * با عیب گیر شعر من آن کو قرین شود : باره همیکند خلیجی را بشالهنگ * ایمن مباح تا دم مردن ز مکر دیو : تا دیو دین ز تو نسقاند بشالهنگ * و در فرهنگ بمعنی ستم - و مکر و حيله گفته و این دو بیت شاهد آورده ، و درین تامل است چه معنی اول نیز توان گفت ، مکر آنکه برای تکرار قاعده این معنی قرار داده باشد و الله اعلم * شام معروف - و بمعنی طعام آخر روز نیز گفته اند و در لغت آشام گذشت سنائی گوید * بیت * گفت اندوه

الاستعارات

شاخ آهو یعنی کمان - و وعده دروغ • شاخ بر دیوار یعنی زعمی و خود سر • شاخ بشاخ و شاخ در شاخ یعنی دور و دراز - و گوناگون • شاخچه بندی یعنی تهمت سازی • شاخ گوزن یعنی ماه نو • شاخ گیسو پاره موی که بکجا شده باشد و بهندی آنرا لبت گویند نظامی گویند • بیت • ز هرسو شاخ گیسو شانه میگرد • بنفشه بر سر گل دانه میگرد • شلم دادن یعنی طعام رقت شب دادن مختاری گویند • بیت • دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت : دهی مرگ را گاهی از جور شام • شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاهن روز و شاه گردون و شاهنشاه زند و استا و شاه یلک اسپه یعنی آفتاب • شاه زربفت پوش یعنی آسمان - و نیز - و آفتاب • شاه زاول یعنی سلطان محمود سبکتگین زیرا که دخترزاده رئیس زابل بود و لهذا محمود زابلی نیز گویند - و رستم را نیز گویند • شاهزنگ یعنی شب • شاه گویندگان یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نظامی گویند • بیت • چنین زد مثل شاه گویندگان : که یابند کاند جویندگان • شاه نشین یعنی بساط گرانمایه - و محل نشستن پادشاهان - و نوعی از عمارت • شاه انجم و شاهن طارم فلک و شاه سیارات و شاه مثلک بروج و شاه مثلثی و شاه مشرق یعنی آفتاب • شاهن لعبرک و شاگرد فاسنقم یعنی حضرت سرور کائنات علیه الصلوة و السلام • شاه قام عبارت از آنست که چون کسی در شطرنج بازی خود را زبون بزند شاه حریف را بی در بی کشت دهد و او را فرصت دیگری ندهد تا قابل شود خاقانی گویند • بیت • پهلوس ایران گرفته رقعۀ ملک : وز دگران بانگ شاهقام برآمد • شاه مربع نشین یعنی کعبه معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است •

الشین مع الباء التازی

شبان (بفتح شین) چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند - و جمع شب نیز آمده • شبان فریب و شبان فریبک و شبان فریب و شبان فریبک مرغی است که صغیر بسیار زنده و بعریبی مکا (بضم میم و تشدید کاف) - و در فرهنگ مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون نزدیک او روند پرواز کند و اندک دورتر نشیند و هر چند پیش روند دورتر رود او را به پیغو شکار کنند • شبانه هر چه شب بران گذشته باشد که عوام

رود ، و همدوش نیز خوانند و بتوکی ساقدوش گویند ، خسرو گوید * ع * شادی خانست شاهبالا *
 شاهاب و شاهابه آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود بعد از زرداب * شاهوار و شهوار آنچه سزارار
 شاهان باشد * شاهکار و شاکار کار بیمزد که بیکار گویند زیرا که کار شاهان بے مزد باشد کسانی گوید
 * بیت * نکنی طاعت و انکه که کنی زشت و ضعیف : راست گوئی که مگر سخره و شاکار کنی *
 و در فرهنگ بمعنی فریب و دغا آورده * شاهرش یعنی نیم ارش فردوسی گوید * بیت * زمین تا
 سرتیغ بالا : دو صد شاهرش بود پنهان او * شاهنام سرنای معروف که شاهانای گویند *
 شاه اسپرم نوعی از ریحان و شاسپرم (بحدف ها) نیز آمده منوچهری گوید * بیت * از سر شاسپرم تا
 نکنی لخته کم : ندهد رونق بالیده و بویا نشود * شاهجان نام شهر مرو ، و شهجان (بحدف الف)
 نیز گویند رضی گوید * بیت * مخالف ار چه بمر است جان بشاه دهد : که شهر مرو ازین رود نام
 شد شهجان * شاهیدن بزرگ کردن - و پارسائی کردن * شاهین مرغیست شکاری - و آنچه از چوب
 و آهن سازند و هر دو کفه ترازو ازان آویزند ، و هر دو معنی در عربی نیز استعمال یافته * شاهی معروف -
 و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند - و دامادی که شهی نیز گویند * شاهبوی معنی عنبر
 رودکی گوید * ع * کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی * شاهدارو شراب باشد ، و این نام را جمشید
 کرده بواسطه منافع که ازان دیده * شادرون و شادرون رودیست معروف نظامی گوید * ع * همان شهرون
 و آب خوشگوارش * و مطلق رود بزرگ را نیز گویند - و قصبه ایست مابین بسطام و دامغان -
 و ساریست که می نوازند - و در فرهنگ تار هم که بر سازها بندند نظامی گوید * بیت * چو زنگی
 درآمد بزنگانه رود : ز شهرون رومی برآمد سرود * شایان یعنی شایسته * شایگان کار بیمزد ابوالحسن
 شهید گوید * ع * مفرمات درویش را شایگان * و نیز بسیار و بے نهایت چون گنج شایگان یعنی
 گنج بسیار - و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد در اصل شاهگان بود - و نیز شایگان آنکه
 مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان با جان و زمان و این را شایگان جلی گویند ، یا اسم
 فاعل را و آنچه در حکم اسم فاعل باشد با مفرد قافیه کنند چون آهنین و سیمین که با زمین و چنین
 و این را شایگان خفی گویند ، و شعرا در قصیده یا در غزل بیش از یک دو جا نمی آزند مگر گاهی که
 ناچار شود و عذر آن خواهند چنانکه انوری گوید * بیت * گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو:
 عفو کن وقت ادا دانی ندانم بس ادات *

گلیست خود رو که سیاه و زرد میباشد - و در فرهنگ جوهر سیاه کم قیمت که شبد نیز گویند • شبت و شبد
 و شوت و شود (بکسرتین) سبزی معروف و بهندی سوا گویند ، و شوت (بسکون واو) نیز آمده خصر
 گوید • بیت • شوت کزان بهره برد خاص و عام : طعم دگر یافته زان هر طعام • شبت (بکسرتین
 و سکون شین دوم) زشت و کوبه اللقا که طبع ازو متنفر شود معروفی گوید • بیت • حاکم آمد یکی بغیض و
 شبت : ریشک کننده و پلیدک زشت • شبتان خانه که شب درانجا باشند و یا عبادت کنند - و
 خلوت سراسر سلاطین • شبت (بضم تین ؟) مخفف اشبشه یعنی کرم گندم خواره • شب غا و شب غار
 و شب غاره خاربست و محوطه که شب گوسپندان را دران کنند ، و شوغا و شوغاره نیز گویند ، عماره
 گوید • بیت • فربه کردی تو کون ابا در ساره : چون دنبه گوسپند در شب غاره • شب فرخ نام لحن
 است از سی لحن بارید • شب کوک و شب کو (بحدف کاف دوم) درویش که شب بر بلندبها
 برآمده همسایگان را با آواز بلند دعا کند و صبح بدرخانه بدریوزه رود - و پاسبانی که شب فریاد کند ، سعدی
 گوید • ع • جهان گرد و شب کوک و خرمن گدا • و منصور شیرازی گوید • بیت • بر آستان تو پیر
 زحل بود دربان : بحضرت تو بود ترک آسمان شب کو • شبدبیز وقت سحر پیش از صبح - و مرغی که
 وقت سحر آواز حزین کند - و سفر وقت پگاه را نیز گویند ، و شبدبیز کرد یعنی رانده وقت سحر بجائی رسید -
 یا آنکه وقت سحر روانه شد • شبدبیز (بوزن عبور) منقار چرخ که مرغیست شکاری • شبد سنگ
 معروف سیاه سبک و نرم که شوه باشد و شبد رنگ نیز گویند • شبدبازره شپره ، چه بازه بمعنی حرکت
 باشد و او در شب حرکت کند • شهلنگ رسن تاب که او را شاه لنگ نیز گویند •

الاستعارات

شب پیمای یعنی شب بیدار - و دردمند - و عاشق مجبور • شب خوش یعنی وداع کمال گوید
 • بیت • طمع خوشدلی ندارم از آنکه : روز خوش کرده است شب خوش من • شب درمیان دادن
 یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن اعم از آنکه شب درمیان باشد یا بیشتر ظاهر گوید • بیت • دانی که
 خال بر چه سیمین او چرا ست : کان سیم اگر دهد بتوشب درمیان دهد • شب روان یعنی شب
 بیداران و سالکان - و دزدان و عیاران • شب زنگی و شب گیسوفشان یعنی شب تاریک •
 شبان وادی ایمن یعنی حضرت موسی علیه السلام • شبدبیز و نقره خنگ یعنی روز و شب •
 (۱) چنینست در همه نسخ و ابراد این لغت درین فصل سهوا قلم مت چه حرف نانیست ماه هوزست نه مروده ۱۱

شبینه گویند - و هچیز که نسبت بشب داشته باشد ام از آن که در شب کارت کرده باشند یا واقعه
برو گذشته باشد، چون مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو و جاک‌وانه منسوب بجادو، خسرو گویند
* بیت * تو شبانه می‌نمائی بپر که بودی امشب : که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد * و در
فرهنگ کس که در شب شراب خورده باشد و همین بیت خسرو آورده * شبانور مرغ شپره که در شب
پیدا شود * شب‌النگ (بفتح شین و لام) نخچیر * شب‌آهنگ مرغ سحرخوان - و ستاره شعری
فردوسی گویند * بیت * چو یک نیمه از تیره شب در گذشت : شب آهنگ بر چرخ گردان
بگشت * و بمعنی شبانگه نیز آمده نظامی گویند * بیت * شب آهنگ چون برزد از کوه دود :
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود * شبانگاه بمعنی شب هنگام - و جائی که گوسپند و گاو و چارباغان
دیگر شب در آن باشند * شب‌آوریز مرغ حق گو که بشب خود را از درخت بیک پای آورزد و حق حق
گوید نظامی گویند * بیت * جرس جنبانی مرغان شب‌خیز : چرسها بسته بر مرغ شب‌آوریز * شب‌افروز
کرم شب تاب - و لعل درخشنده در شب * شب‌تاب کرم شب چراغ - و گوهر آبدار، و شب چراغ
و شب‌چراغک و شب‌چراغله نیز گویند * شب‌چک یعنی شب برات، چه چک بمعنی برات
و قباله باشد * شب‌پوش بوق بود سنائی گویند * بیت * چه رسم است این نهادن زلف بر دوش :
نمودن روز را از طرف شب‌پوش * و در نسخه میرزا جامه خواب - و تحقیقه که بر سر نهند *
شب‌چره چریدن حیوانات در شب - و نقلی و میوه که در شب خورند، ناصر خسرو گویند * بیت *
گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بیره : افتاده در ربه ربه رفتند بشب چره * شب‌خانه جائی که شب
باشند - و در فرهنگ حرم‌سرای ملوک * شب‌خون و شب‌بخون تاختر که غنیم در شب بر کس آرد *
شب‌در بالفتح گیاه‌یست مانند اسپست اما برگش بزرگ و پهن تر از اسپست باشد * شب‌بوسه
گلیست مشابه خیری اما گل آن منقش است و گل خیری زرد و خیری رزر و شب بوسه دهد و آن
شب بوسه دهد * شیمی جامه که شب پوشند * شیدیز نام اسب شیدین که بخسرو داده بود - و نام
لحنی از سی لحن بازید و اصل معنی آن سیاه چون شب - و نام موضعی است مجید گویند * بیت *
از در شب‌دیز تا بعد بخارا : از بس خون عدو بخار گرفته * شبرغان (بسکون با و ضم را) دهیست
نزدیک بلخ و در قدیم او را باغ بامی می‌گفتند اسدی گویند * بیت * سوسه شبرغان شده بشادی
و کام : که خوانی در بلخ بامی بنام * شب‌رنگ اسب سیاهوش - و اسب خسرو پرویز - و نام

الشين مع الجيم التازي

شجده (بفتح تين) سرماه سخت ، و چون كس را سرماه سخت زند گویند شجده ، و برینقیاس شجاید و شجیده و شجاذیده یعنی سرد شده و سرمازه دقیقي گوید • بیت • خاك دریا شود بسوزد آب : بفسرد آفتاب و بشجاید • شجلیز (بوزن برخیز) سرماه سخت • شجرك یعنی تره تیزك • شجام بالفتح سرماه سخت كه درختان را بخشكاند فخری گوید • بیت • در پناهش مضرته نرسد : شاخه‌ها برهنه را ز شجام •

الشين مع الجيم الفارسی

شچك (بفتح شين و ضم جيم) آواز اسب و استقر و امثال آن در وقت رفتن - و بمعنی فراق در سین مهمله گذشت •

الشين مع الخاء

شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن • شخاید یعنی خراشد و ریش کند ، و شخایید یعنی ریش كره و خراشید ، و شخاییده ریش كرده ، و برینقیاس شخاییدن ، و شخاوان یعنی مجروح كنده ، شخاییدن و شخالیدن نیز آمده ، ناصر خسرو گوید • بیت • سواران خفته و این اسب بر سرشان همی تارد : كه نه كس را بگوید سر نه كس را روه بشخاید • و لبیدی گوید • بیت • چو بشنید شاه آن پیام نهفت : ز كینه لب خود شخایید و گفت • و دقیقي گوید • بیت • شكافان تهیگا پرندگان : شخاوان جگرگاه درندگان • و زراشت بهرام گوید • بیت • شخاییده رخسار و میگرد آوخ : ز سردی آهش شخاییده در رخ • شخال بالفتح ریش و خراش • شخار همان اشخار مرقوم ، و گاه زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها بآن سیاه کنند • شخ بالفتح مخفف شاخ سعدی گوید • ع • نه در كوه سبزه نه در باغ شخ • و زمین سخت و بلند - و قلّه كوه ، انوری گوید • ع • ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ • و سوزد گند • بیت • آسما بزم غم بحاسد توست : حد سدل و سنگ ، كه آبد بیستی از سر شخ • و در شخ گوید • بیت • سخت جی : كه با گریه شود : سینه بشخ ، بافك افتد از شخ • و در شخ گوید • بیت • چنانكه سلطان شخ است یعنی سخت است : ر بالضم مخفف شرخ -

می چرك اندام و چرك جامه • شخسار مخفف شاخسار مولوی گوید • ع • همچو مرغان زمین

(۲) اینست در همد رنج لیکن در جهانگیری و برهان شخیزك بدین معنی آمده ظاهر همین صحیح باشد //

شب عنبرین یعنی شب تاریک • شب فریب یعنی حلوان که در شب اول که مرده را در گور
کنند بر نقره قسمت کنند بسحاق گوید • بیت • روز اجل کفن بدرم همچو نان پهن : از بهر وصل چلبک
و حلوات شب فریب • وله • بیت • گاه از ماتم شوم در شب غریب : که رسد از سفره سورم نصیب •

الشین مع الباء الفارسی

شب شپ و شپاشاپ و شپشاپ مداعه تیر که پدایی اندازند فردوسی گوید • بیت •
ز بس شب شپ تیر و جرگمان • وله • ع • ز چکچک گز و ز سپشاپ تیر • و نیز شب شپ
مضطرب و بے تمکین مولوی گوید • ع • مرا گویی مرده شب که حرمت را زیان دارد • شپلیدن
فشردن • و برین قیاس شپلید و شپلنده • شپوختن (بکسر شین و ضم با) آسیب زدن از روزه قوت •
و نیز افشاندن و باین معنی شپلختن نیز آمده • شپیل بمعنی صغیر در سین مهمله گذشت و آن اهم
است • و برین قیاس شپلیدن و شپلیده •

الشین مع التاء

شتا (بکسر شین) ناهار و ناشتا کمال گوید • بیت • لقمه نان خویشتن نخورد : گردد
هفته همی شتا باشد • شتالنگ همان اشتالنگ • شت بالفتح مخفف شتل که در قمار معروف
است خسره گوید • بیت • کانیچه او برده حرامست نباید بر دست : یا مجاهز ببرد یا شت اقران
باشد • شترخوار همان اشترخوار • شترغار همان اشترغار • شترگاؤ پلنگ همان اشترگاؤ پلنگ •
شتلم (بضم تین) همان اشتلم • شتر پا گیاهدست که بیاض شتر مانند • شترنج اقسام غله که بهم آمیزند
که اگر از آن آش پزند آش شترنجی گویند و اگر از آن پزند نان شترنجی گویند ارحدی گوید • بیت •
سفره چرخ و نان شترنجی : چیدست تا در سماط از سنجی • شترک مصغر شتر • و موج را نیز
گویند • شته (بکسر شین)

گوید • بیت • گرچه شت نامت بیستارک : طوطی چون آبله درین لقمه •

الاستعارات

شردل یعنی بددل • شتردره یعنی ناموافق و نامتجانس •

فخری گوید • بیت • زمینی خاطر کردم شیار و تخم نبات : دران نگذدم تا خود چه آید از شتکار •

الشین مع الرء

شرب بالفنح کتان تنک و باربک کذاقی العاصی حافظ گوید • ع • دامن کشان همیشه در شرب زرشیده • و جامی گوید • ع • شرب زرش بوشش اندام او • شراحی (بالضم و حاء مهمله مکسور) قمری از کباب که شرحه شرحه کرده باشند • شربتی نوعی از قماش باربک و تنک و نازک و لطیف • شرب (بالضم و باء فارسی) قطران • شرزه بالفنح شیرخسنگ و برهنه دندان • شزردک (بکسر تین و سکون زا و فتح دال) آلوی کرهی که بعربی زعفران گویند • شرطه بالضم باد موافق حافظ گوید • بیت • کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز: باشد که باز بیدم آن پار آشنا را • و این عربیست و در اصل بمعنی علامت است و چون این باد علامت نجات کشتی است بدان موسوم شد • شرفک آواز پای باشد - و هر آواز آهسته، و شرفک و شرفانک نیز گفته اند، فخری گوید • بیت • تا که هنگام رفتن اندر راه: نبود مور و مار را شرفک • و سفالی گوید • ع • پدش خوانش نشنود هرگز که شرفک نان • شرفنک همان شرفک • شرفک (بکسر و فتح شین و سکون را) حصبه باشد - و جوشه که بعربی شرا گویند - و نیز خرقة که دارد دران بندند • شرم معروف - و نیز قضیب را گویند فردوسی گوید • بیت • بچشم بفرمانت آرم خویش : بریدم همان در زمان شرم خویش • شرد (بفتح تین و سکون نون) یکی از کذابهای مغان • شرنک (بفتح تین و سکون نون) حنظل - و در تحفه بمعنی خزه گفته • شرنق (بکسر شین و سکون را و نون) گوشت سرخ زاید که بر پلک چشم برآید - و در کتب طبیبی برده پده که در پرده پلک بالا بهم رسد و کحالی آنرا بیرون آرند، شاعر گوید • ع • بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق • شروه (بفتح شین و واو) نوعی از خوانندگی که شهری نیز گویند • شریدن (بالضم و تشدید را) پدایی ریختن آب و مانند آن، و برینقیاس شران یعنی پدایی زوان و ریزان •

الاستعارات

شربت الماس یعنی شمشیر •

(۱) این سخنخواه عربی الاصلی باشد || (۲) ظاهر آنست که شرفانک بفتح نون لیکن مروری بوزن فرسنگ گفته

بر سر شخمار مرو • و زمين سخت و محکم در نامن کوه منوچهری گوید • بیت • بگردار سرشماه
 ماهی : همی برخاست از شخسار او گل • شخص بالفتح خزیدگی و افتادگی بجای • و پوستین
 و جامه کهنه ، فخری گوید • قطعه • سمنش چنان بسپرد قلها : که یلک ذره نبود ورا شخص و لیش •
 بجائے رسیدست حال عدرش : که پیشش به از شرب مصریست شخص • و (بکسر خا) مرغیست
 کوچک خوش آواز که شخیش (باضافه یا) نیز گویند ردکی گوید • بیت • گرگ را کی رسد ملامت
 شات : باز را کی رسد نهیب شخیش • و در فرهنگ بضم اول و فتح ثانی گفته • شخیدن افتادن -
 و خزیدن ، و برینقیاس شخیده و شخید و شخشد ابوشکور گوید • بیت • گلیه که خواهد ربودنش
 باه : ز گردن بشخشد هم از بامداد • و زاهر خسرو گوید • بیت • قول فلان و فلان ترا نکند سود : گرت
 بشخشد قدم ز پایه ایمان • شخکاسه بالفتح تکرگ ردکی گوید • بیت • بر موالیت بپاشد همه در و گوهر :
 بر اعدایت بدارد همه شخکاسه و خار • شخسار (بفتحین و سکون نون) مرغیست ، و اصح خشیسار
 است چنانکه گذشت • شخن (بفتحین) خراشیدگی • شخودن (بضمین) خراشیدن و ریش
 کردن ، و برینقیاس شخود و شخوده ، شاعر گوید • بیت • تاز بره نستون یابد دل مردم قرار : تاز زخم
 خارین یابد دل مردم شخن • و شاعر گوید • ع • دل کوز درد صحبت شخود • شخولیدن (بفتح شین
 و ضم خا) صغیر زدن ، و شخول فریاد و صغیر - و امر بدینمعنی ، و همچنین شخیل و شخل (بحدف یا)
 و برینقیاس شخولید و شخولیده ، مولوی گوید • مثنوی • می شخولیدند مردم آن نفر : بهر اسپان که
 هلا هین آب خور • آن شخولیدن بکره می رسید : سر همی برداشت از خورد می رمید • وله • بیت •
 تو دعا را سخت گیر و می شخول : عاقبت برهاندت زین نفس غول • و شخیدن و شخلیده نیز آمده •
 شخیدن افتادن و لغزیدن ، و برینقیاس شخیده و شخید •

الشین مع الحاء المهمله - الاستعارات

شحنه پنجم حصار یعنی مریخ • شحنه چهارم کتاب و شحنه دریای عشق و شحنه
غوفای قیامت یعنی سرور کائنات علی الله علیه و سلم • شحنه شب یعنی عس • شحنه نجف
 یعنی امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه •

الشین مع الدال

شکلر و شدیار بالکسر زمینے کہ شیار کرده باشند برائے نغم کاشتن و شکار بقا نیز گفته اند

استعمال حذف شین دوم نموده شقاتل نیز گویند چنانکه مشهور است •

الاستعارات

شش اماسیده [بالضم] یعنی بددل و نامرد • شش انداز یعنی نرود - و بازنده ایست که شش مهره گرد مثل گوسه در هر دو دست بگیرد و در هر دست سه عدد در هوا اندازد و بگیرد هر شش را که بر زمین نیفتد نظامی گوید • بیت • بیرون آمد ز پرده سحر سارے : شش اندازے بجای شیشه بازے • شش بانو و شش بانوے پیر و شش خاتون و شش عروس معنا یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب • شش یستان بالضم یعنی زن پدر که پستانش مثل شش نوم و سست شده باشد • ششدر تنگ و ششدری یعنی دنیا • شش سوسے یعنی شش جهت • شش و پنج نوعی از قمار بازی - و هر چه در معرض تلف باشد خسرو گوید • بیت • تا شدی بهر هفت و نه در رنج : نقد عصمت فزاده در شش و پنج • شش و پنج زنان یعنی قمار بازیان - و آزادگان کامل - و کسی که هر چه دارد در معرض تلف آرد خاقانی گوید • بیت • شش و پنج زنان دار برده : اما همه نقش یک شمرده •

الشین مع الغین

شغا بالضم تیردان یعنی ترکش ، و شگا (با کاف فارسی) نیز آمده بلکه بقواعد فرس آن انصح است • شغان بالفتح نام برادر رستم که رستم را بخیله کشت ، و شگان بکاف فارسی نیز آمده ، سعدی گوید • بیت • نه رستم که پایان روزی نخورد : شغان از نهادش بر آورد گرد • شغالی قسمی است از انگور زیرا که شغال بخوردن آن حریص است • شغه بالضم پوست که بر دست و پای مردم از کثرت کار سخت و سیاه گردد ، و آنرا پینه نیز گویند ، و شوغه (با ضافه واو) نیز آمده ، و شغر نیز گفته اند که بجای ها را می مسمله باشد اما ظاهراً تصحیف است ، عسجدی گوید • بیت • همی درم بجهان اندر از بیوی روزی : دو پای پرشغه و مانده با دل بریان • شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند - و فخری بمعنی مطلق شاخ جانور آورده بدرون آنکه خالی کنند و شراب خورند و چنین گفته • بیت • از خر گاو کم بصد رتبت : گرچه آنرا نه سنب هست و نه شغ • و در فرهنگ بفتح شین آورده بمعنی شاخ درخت - و شاخ جانور •

الشین مع السین

شست بالكسر مخفف نشست خسرو گوید * ع * شست و فرود آمد و پدشش دويد *
 و بالفتح عدد معروف که الحال بعضه بصاد نویسند برای امتیاز از معانی دیگر - و آهنگ سرکج که بدان
 ماهی گیرند - و انگشت بزرگ که از آن تیر گیرند - و نشتر فصاد - و خم زلف دلبران سوزنی گوید * ع *
 ز شست زلف کمان ابروان تیرقدان * و سلمان گوید * بیت * آمد آن زک زن مسیح پرست :
 شست الماس گون گرفته بدست * و بمعنی زنا نیز آمده سذائی گوید * بیت * گفت شست
 مغانه بریندید : بت بمعبود خویش میسندید * و بمعنی مضراب سازها - و ابریشم چنگ و آنچه
 بدان مانده گفته اند رودکی بهر درمعنی گوید * بیت * بگرفت بچنگ چنگ و بنشست : بنواخت
 بشست چنگ را شست * و در فرهنگ حلقه کمند و رسن و زلف و امثال آن سراج الدین سگری گوید
 * بیت * در میان جیم پنجه شست دارد جان شکار : در میان میم دارد سی و دو در یتیم * شسته
 بالضم معروف - و بالكسر مخفف نشسته * شستگانی بالكسر بغای عمارت و اساس ابوالفرج گوید
 * ع * ز خاک درگه او ساز شستگانی عمر * شسب بالفتح جهنده مخفف گشسب ، و مثالش در لغت
 آذرگشسب گذشت * شست باؤ یعنی شست قلاج ، و همچنین هفتاد باز ، و آنچه مشهور است و
 بلا گذشت باز بیایه موحده است و بعضه بیایه حطی گفته اند *

الشین مع الشین

شش تا تنبورے که شش تار دارد نزاری گوید * ع * با نزاری با نواس زیر شش تا می خوریم *
 و بمعنی شش بچول نیز آمده نزاری گوید * بیت * می خورد شش تا زند غیبت کند لوطی بود : او
 مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا * شش خنجر (بفتح شین اول و خاء معجمه و سکون نون)
 گردگان که اندرون آن خالی کنند و از سرب پر سازند برای قمار بازی ، و در مویده ششخانج نیز گفته
 (بسکون نون) چنانکه در لغت خانج گذشت * ششه شش روز بعد از رمضان که روزه میدارند *
 شش صربه داورے است در نرد که آنرا شش ضرب نیز گویند * شش سرجی زر خالص ، زیرا که در زمان
 یک از ملوک اسلام بت شش سراز قمار بدهمت آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد ، و
 بعضه گفته اند که سکه آن سه بت یکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر و چون طلاے کامل عیار داشت
 بدین مناسبت هر زر خالص را گویند * شش کاکل زردک بری ، ششقاقل معرب آن ، بگنرت

الشین مع الکاف التازی

• شکاف معروف - و شکاننده - و امر بشکانتن - و ابریشم کلاه کرده ابوالموید گوید • بیت •
 شکوفه همچو شکاف است و میخ دیباباف : مه و خوراست همانا بداغ در صراف • شکافه مضراب •
شکانک (بفتح و کسر شین و فتح نون) حوصله مرغان • شکارنه (بکسر شین) آنکه زمین را بکارد -
 و کارنده و نقب زننده بدینجهت کفن دزد را گورشکارنه گویند • شکر برگ و شکر بورك و شکر بوره
 (بضم با و فتح را) و شکر پیوه شکر یاره که از شکر سازند و شکر قلم نیز گویند - و بعضی گفته اند سنبوسه
 قندی که با میوهها پزند ، نظامی گوید • ع • شکر بوره با نوک دندان براز • و بزای معجمه نیز آمده
 سنائی گوید • بیت • همچو سگ در بدر بدر پیوزه : خوانده مرزهر را شکر پیوزه • و نزاری گوید • بیت •
 بیدک بوسه منه خوان خوردانی که بود : تفارقه ز شکر پیوه تا شکر بوسه • شکر (بکسر شین و فتح کاف)
شکار کننده - و شکننده - و امر بشکار کردن و شکستن ، و جان شکر یعنی شکار کننده جان ، و شکر دن
 یعنی شکستن - و شکار کردن ، و شکر دن یعنی شکند - و شکار کند • شکر ریز نثاره که بر عروس و
 داماد کنند ، و آن نثار اکثر بجهت شگون شکر و حلوا میباشد ، خاقانی گوید • بیت • نثار اشک من
 هر شب شکر ریز بست پنهانی : که همت را زناشور نیست باز آنروز و پیدشانی • و نیز سخنان شیرین
 و شعر - و گویند کعب مطربان و آواز خوش - و مرد بذله گوی شیرین سخن - و قذاف یعنی حلوانی ،
 و شکر ریزی نثار کردن - و گریه شادی - و گفتار نرم و شیرین • شکرینه نوعیست از حلوا که بعربی
 ناطف گویند • شکر به قسمی است از به که بغایت شیرین باشد • شکره همان اشکره یعنی مرغ شکاری
 معروف • شکست معروف - و نیز آشفته و تند شد - و شکار کرد انوری گوید • ع • شیر شکاری
 بس آهوه لغز شکست • و بمعنی خجل شد نیز آمده عطار گوید • ع • چو حارس این سخن
 بشنید بشکست • شکرش (بفتح شین و زای مهمله و سکون کاف) بدنامی • شکشلک و شکاشک
 (بفتح هر دو شین) آواز پای در وقت رفتن • شکفت (بکسر شین) عجب باشد ، و بفتح کاف و

(۱) ظاهراً این اعراب هر سه لغتست و حالانکه لغت اول بفتح موجوده و سکون را و کاف فارسی آورده اند
 بسند شعر عمید ، و لغت چهارم مغیر شکر پیوه باشد که او و با بدل هم می آید پس بزای معجمه نیز
 درست باشد چنانکه در برهان آمده و یا اه الة شکر پیاره پس بیایه فارسی و زای مهمله باشد لیکن در اکثر
 نسخ بصورت شکر پیوه است در اینجا و در شعر نزاری ۱۱

الشین مع الفاء

شفا دارو یعنی باهره • شغانه بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد فخری گوید • بیت • بود عنقاع مغرب نزد قدرت : چنانکه الحقی بر شاهین شغانه • شفتوک (بکسر شین و فتح تا و را) گیاهیست که شتر خورد و باصفهان خاکشی گویند ، و آن تخم خوب کلان است ؟ و بعربی خمخ گویند (بکسر هر دو خای معجمه) • شفتونگ (بکسر شین و فتح تا و را و سکون نون) نومی از شفتالو چنانکه در لغت شلیل بیاید عسجدی گوید • ع • از فلک پر برین برون آمد چو سیمین سفتونگ • شفت بالضم بخیل - و بالفتح چیزه کم بها - و قریه و گنده - و دهی است از رشت که ظروف کاشی در آن خوب سازند - و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت - و چیزه کی و ناهموار ، و در آذربایجان بدینمعنی بفتح استعمال کنند • شفشاهنک و شفشاهنگ بالفتح تختی پولاد پر سوراخ که تار آهن و غیره از آن برآرند تا هموار و باریک شود فخری گوید • ع • بشفشاهنک تدبیرش برآهنج • و در ادات بمعنی کمان نداف - و چوبی که وقت پنجه زدن برزه کمان میزنند - و بمعنی شاخسار • شفش بالفتح آن نی که نداف بدان پنجه گرد آورد - و شاخ درخت ، و در ادات باین معنی بضم آورده • شفشه بالفتح شوشه زر شاعر گوید در تعریف آتش • بیت • که شفشهای زر کند از هر دره برون : که بر هوا فشاند گاورسهای زر • لیکن بضم شین میباید مرادف شوشه بلنه وار بقا بدل کرده اند - و شاخ درخت مسعود گوید • بیت • کنند رویم همرنگ برگ زر بخزان : چو شفشه زرم اندر بلا بپسجاند • لیکن درین بیت معنی اول نیز راست می آید اگر کلمه زر در مصراع دوم بتقدیم زای معجمه بر مهمله بخوانیم - و نیز چوبی که نداف بر پنجه زند ، و بعضی بدینمعنی بکسر گفته اند • شف بالفتح شب • ششف (بفتح هر دو شین) همان شفش مرقوم • شفت (بفتحین) بیهنر و نادان و جلف و دکی گوید • بیت • پنداشت همی حاسد کو باز نیاید : باز آمد تا هرشفک ژاژ نیاید • و در نسخه میرزا بیگلایه فاغین آورده • شغلیدن بالضم صغیر زدن •

الاستعارات

شفتالو و شفتالود یعنی بوسه سعدی گوید • بیت • چندان کرمست هست که خشنود

ی کذ : درویش از آن باغ بشفتالود •

و مکر و حيله ناصر خسرو گوید • بیت • از قهر خداوند همی هیچ نترسی : زانست که پاینده پر از
 مکر و شکنجی • و بمعنی اصول و صدا و آواز قوامی مطرزی گوید • بیت • نعره در وی شکنج
 موسیقی : ناله در وی نوا سه موسیقار • و در ادوات بمعنی علت خیالک آورده • شکنجه عذاب •
 شکوخ (بضتین) لغزش و بسر در آمدگی • شکوخیدن لغزیدن و بسر در آمدن • و برینقیاس
 شکوخید و شکوخد و شکوخیده • شکوفه معروف - و بمعنی قی نیز آمده • و بهر دو معنی مرادف
 اشکوفه مرقوم • کمال گوید • بیت • درختان دران ماه برقی که خوردند : درین ماه گرداند یکسر شکوفه •
 شکوف بالضم شکافنده اسدی گوید • بیت • قلادید در لشکر افتاده توف : ازان پهلوان حمله صف
 شکوف • و سعدی گوید • بیت • که لشکر شکوفان مغفر شکاف : نهان صلح جستند و بیداد مصاف •
 شکوفیدن شکافنده شدن - و کشوده شدن و شکفتن • و برینقیاس شکوفید و شکوفیده و شکوفد • شکوه
 ترس و مهابت • و آنکه گریزند فلان شکوه دارن یعنی مهابت دارن • و شکوهیدن ترسیدن و مهابت نمودن •
 و برینقیاس شکوهد و شکوهیده و شکوهنده • و شکه و شکهدن و شکهد (بحذف واو) نیز آمده • مولوی
 گوید • بیت • گفت کوه می شخولند این گروه : ز اتفاق باغک شان دارم شکوه • و له • ع • تا ز بسیاری
 آن زر نشکهد • و نظامی گوید • ع • شکوید زان فرقه ایزدی • شکیب صبر باشد • و شکیبیدن
 صبر کردن • و شکیبیا صبرکننده • و شکیفست یعنی صبر کرد • و برینقیاس شکیفتن و شکیبانیدن •
 سعدی گوید • بیت • مرا پنج روز این بسر دل فریفت : ز مهرش چغانم که نتوان شکیفست • شکیل
 و شکل ریسمانی که بر دست و پای ستوران بندند و چدار نیز گویند • و شکل (بحذف الف) نیز
 آمده • لیکن شکل بمعنی ریسمان ستور عربیست و در لغت اشکیل گذشت • شکیش (بفتح شین
 و کسر کاف و سکون یاء حطی و شین معجمه در آخر) جوالی که از نغ بافتند •

الاستعارات

شکراب رنجش و کدورت که میان دودوست واقع شود • شکرخواب یعنی خواب خوش •
 شکرخند و شکرخنده یعنی تبسم • شکرشکن یعنی شیرین سخن • شکرلب یعنی شخصی که لب
 چاک از مادر متولد شده باشد • شکم چار پهلوان کردن یعنی پیکردن شکم این یعنی گوید • بیت •
 حرص را گرچه بود علت جوع کلبی : چار پهلوان کند از خوان نوال تو شکم • شکم خاریدن یعنی
 بهانه کردن • شکر حقیق رنگ یعنی شراب • و لب معشوق • شکر ریز طرف یعنی گریه شادی •

ضم آن نیز آمده سنائی گوید • بیت • پس چو راو از میان آره برفت : مانده آه مجرد اینست شکفت •
و سعدی گوید • رباعی • طاقتم برسد و هم نگفتم : عشقت که ز خلق می نهفتم • گر کشته شوم
عجب مدارید : من خود ز حیات در شکفتم • (بضم تین) کشوده و وا شده - (و بکسر شین و فتح
کاف) در فرهنگ بمعنی غار باشد - و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته • شکفتین (بضم تین) شکفته
شد - (بکسر تین) یعنی تعجب کرد • شکک (بفتح تین) همان دروه مرقوم (بزای فارسی) یعنی
خارے که بدامن آریزد • شک : بالفتح سم الفار که عوام سنبل خار گویند و بتشدید کاف معرب است
سوزنی گوید • بیت • گر بر شرنگ و شک بوز باد خلق تو : در حال شهد و شکر گرد همان
شرنگ • شکله بالفتح آنچه از جامه بر میخی و شاخ درختی بند شود و پاره گردد - و در سامی گوید که سر
خوبزه را چون ببوند آنرا سرشکله گویند و عبری قوارة البطیخ خوانند - و بعضی گفته اند شکله پارچه که بر
سر چوبی دراز بندند و برای رسانیدن مرغان جندانند چنانکه کیوتربازان کنند • شکم بنده و شکم خوار
و شکم خواره یعنی پر خوار و بنده شکم - و در تحفه بمعنی چاکر بر ماهیان که همین از خوان صاحب
بهره گیرد و بس نیز آمده • شکن (بکسر شین و فتح کاف) چینی که بر روی جامه و جز آن افتد -
و شکننده - و امر بشکستن - و خورنده - و خاینده - و امر بخوردن و خاییدن نیز آمده چنانچه گویند
شکر شکن - و بمعنی اعراض و تغدی - و امر باعراض کردن نیز آمده مولوی گوید • بیت • ز کون و
مکان بر شکن تا بدینی : که جمله تونی آنچه فی الجملة آنی • و انوری گوید • ع • مشکن اگر
جان کشم پیش غمت خدمتی • و در فرهنگ بمعنی مکر و حيله نیز آمده خاقانی گوید • بیت •
چون از قم از درون همه زهرند و از برون : جز لبس رنگ رنگ شکل و شکن نیند • و بمعنی لیس و سرد
نیز آمده اسدی گوید • بیت • ز شادی همی در کف رودزن : شکافه شکائیده گشت از شکن • و نام
ولایت است • شکنند (بکسر شین و فتح کاف) کرشمه مرادف اشکنه مرقوم - و بسکون کاف نیز آمده
سیف گوید • ع • آندم کو بسختن شکنه و مرغول کند • شکنند (بکسر شین و فتح کاف) و سکون
نون (خراطین باشد یعنی کرمهای دراز که از زیر درختان و از زمین نمناک برآوند عمیده لومکی گوید
• بیت • در کوسه این رباط ز عقبی نشان مجوس : هرگز بود مزاج شفقور در شکنند • و در فرهنگ
بفتحتین گفته • شکنج شکن - و پرتاب و پرچین و درهم کشیده - و مارے است سرخ ازرقی گوید
• بیت • هلاک دشمن ارا ز هند و از بلغار : شکنج و انعی رویه بجای رمح و خدنگ • و نیز اشکیل

(بضم تین) مخفف شتلم یعنی اشتم - و (بفتحتین) مخفف شلغم و شلمی آتش یعنی آشی که در آن شلغم
 کنند، و شلماب و سلمابه شلغم که در آب جوشانیده باشند و بسکون لام نیز آمده سراج الدین قمری
 گوید • بیت • سفیدی و ترشی جو شلماب کهنه: و چون قلع کوزه سرد و گرانی • و شاعر گوید • ع •
 ماهی و خیار و خایه و سلمابه • و خاقانی گوید • ع • شلمی آتش می پزد بی بی • شلنگ
 (بفتحتین) برجستن - و پافشانیدن شاطران بجهت ورزش • شله (بافتح و تشدید لام) سرگین دان -
 و جاس خالک و پلیدی و سر کوچها خفاف گوید • ع • چون سگ رواست خوابگت شله • و شوله بافتح
 نیز آمده - و در فرهنگ شله بالضم سرگین دان - و لثه حیض - و فرج زنان مولوی گوید • متذوی • شله
 از مردم بگف پنهان کند: تا که خود را جنس آن مردان کند • گفت بزبان زان کس مکتوم او: شله
 دوزیم بر خرطوم او • و بمعنی بت - و بت پرست - و سبکبار نیز آورده - و (بافتح و تخفیف لام)
 کشتن قاتل عوض مقتول سنائی گوید • بیت • شله کردند مرده را پس از آن: رفت سوس جهنم آن
 نادان • و (بالضم و تخفیف لام) طعام معروف • شلون (بفتح شین و ضم لام) نام جانوریست • شلیخ
 در فرهنگ بمعنی صدا و آواز؛ لیکن در لغت شکنج نزدیک بهمین معنی آورده با همان شاهد که اینجا
 ذکر کرده • شلیخا حواری حضرت عیسی علیه السلام خاقانی گوید • ع • بتقدیسات انصار و شلیخا •
 شلیر و شلیل نوعی از شفتالو که بعضی تمام سرخ و بعضی تمام سفید و بعضی زرد و بعضی ملون میباشد
 و تالانه و نالانگ نیز گویند. عمید لومکی گوید • بیت • زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق: گهر
 سیب بیرون دهد که شلیل •

الشین مع المیم

شماله بافتح شمع - و قسمی است از برنج بسحاق گوید • بیت • آن شمعها که در دل
 بسحاق بر فروخت: از رهگذار نور برنج شماله بود • شماسیان (بفتح شین و تشدید میم) جماعه که
 دین شماس عدل ترسا داشتند، و ایشانرا بعربی شماسه گویند نظامی گوید • ع • سپیدی بر چشم
 شماسیان • شماشاش (بهرسه شین معجمه و فتح اول) نام مبارز توارانی که بردست قارن پسر کوه
 آهنگر کشته شد • شمان یعنی رمنده و بیهوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند عنصری گوید • بیت •
 زان ملک را نظام ازین عهد را بقا: زان دوستان بفخر ازین دشمنان شمان • شمشاد و شمشار درخت
 (۱) پس شماسیان عربی الاصل باشد باضافه الف و نون جمع در شماسی (بیاء نسبت) مثل یهودیان و نصرانیان ۱۱

الشین مع الکاف الفارسی

شکا و شکاه بالفتح همان شغا یعنی ترکش فحری گوید • بیت • ایا شه که بهنگام کینه بیلک تو: کند ز سینه و پهلوے خصم کیش و شگا • و سوزنی گوید • بیت • همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه: تیر عدری مملکت شاه در شکاه • شگل بوزن و معنی شغال • شکاله بالفتح بمعنی تمام ناصر خسرو گوید • بیت • گر بوزد خوش نسیم خاشک بادام: سیم نثار کند درست و شکاله • شگرف همان اشگرف یعنی بزرگ - و عجیب • شگون (بضمتین) تفرار گرفتن باواز و پرواز مرغیان و وحوش و مانند آن و بحدف واو نیز آمده مولوی گوید • بیت • ماه و زهره خیره بین از حسن شان: مشتری از روستاں گیرد شگن • و نوعی است از شغال • شگینه (بوزن نکیته) خم دراز که غله دران کنند •

الشین مع اللام

شلتاق بالفتح خرخشه • شلتوک (بافتح و ضم تاء قرشت) شالی بسحاق گوید • بیت • چو شلتوک آمد بدنیاے درن: بیچاره ز کربال شد سرنگون • شلف بالفتح زن بدکار سوزنی گوید • ع • ریش تودر کشاکش آن گنده پیر شلف • و ظاهرا شلفیه ازین ماخوذ است • شلک (بکسر شین و فتح کاف اول) ناردان - و در فرهنگ سوراخه که ممر آبهای کثیف و آب باران باشد و موری نیز گویند • شلک بالکسر گل سیاه چسپنده که پای دران بند شود رودکی گوید • بیت • چو پیش آرد کردارت بحشر: فرومانی چو خرد در جای شلکا • شل بالکسر یکی از اسلحه هند که بهندی سیل گویند و در فرهنگ تیربست کوچک که آنرا دوبره و سه پره نیز سازند و چندی از آن در دست گرفته یک یک بجانب خصم اندازند - و میوه ایست گرد مانند به و بطعم تیز و تلخ و آنرا بل نیز گویند و بهندی بیل خوانند - و ران آدمی خصوما و ران سایر حیوانات عموما - و بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و دزهاے کفش و موزه دوزند تا خوش نماید - و بالضم چیزه نرم و سست مولوی گوید • بیت • چون بدید آن روسته میمون برگ گل: مضطرب گردید و شد پاهاش شل • شلل گوش (بفتح شین و سکون لام دوم) سگ شکاری که گوشهای او آویخته باشد، و مثالش در لغت قهل گذشت ؟ • شلم بالکسر صمغ و بکسر لام نیز آمده - و بالفتح پافزار مسافران - و

تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را • شمنان (بسکون میم) کسی که بسبب درویدن یا تشنگی و برداشتن بار نفس به تندی زند • شمیدن رمیدن و وحشت - و افغان کردن - و بیهوش شدن ' و شمان یعنی وحشت و افغان کردن و ترسان و رمان ' و برینقیاس شمید و شنیده و شمیده ' و شمی یعنی رمی و وحشت و افغان کنی ' فزاری گوید • بیت • خم چشمه آب زندگانیست : این چشمه بیدایت شمیدن • و انوری گوید • ع • خرد جز در دماغ تو شمیده • و سیف گوید • بیت • شباهت تیره را بشب آورد چو شمع : زان همچو شمع زار و نزار و شمید • لیکن ازین بیت بمعنی نجات و انوری معلوم می شود که لازم ترس است و اسدی گوید • بیت • سمنش چو آن زشت پتیاره دید : شمید و هراسید و اندر رمید • و حسین وفائی گوید که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شمید و شمیده و هر دو بمعنی بیهوش باشد - دوم شمید و شمان و هر دو بمعنی شخصی که از تشنگی یا برداشتن بار یا درویدن نفس بزور کشد • شمه (بکسر شین و فتح میم مشدد) چربی سر شیر و چربی پنیر و ماست - و در ساهی شمه (بفتح شین و میم مخفف) و شوه (بفتحتین) شیوه که بر سر پستان بود و اثر آن از پستان ظاهر شود پیش از آن که بدرشد •

الاستعارات

شمیر گوشین یعنی زبان • شمع فلك یعنی آفتاب - و ماه - و جمیع کواکب را نیز گویند • شمع یهودی وش یعنی شراب • شمامه کافور یعنی آفتاب - و روز • شمع الهی یعنی قرآن - و اسلام - و آفتاب ' نظامی گوید • بیت • شمع الهی بدل افروخته : درس ازل تا ابد آموخته • شمع زرین لگن و شمع صباح و شمع صبحی و شمع عالمتاب و شمع مزعفر یعنی آفتاب •

الشین مع النون

شنا و شناه و شناور و سناپ یعنی شناوری ' و برینقیاس شناگر و شناور و شناور اوحدی گوید • ع • بشناورش چه می بری چون بط • شناور بالفتح بمعنی شنا ابوشکر گوید • بیت • بدو گفت مردے سوے رودبار : برود اندرون شد همی بے شناور • و بعضی بمعنی شناگر گفته اند - و در نسخه میوزا ولایت خراب که کسی دران توطن نکند - و بعضی بمعنی شاخ نو که از درخت روید گفته اند ' و بمعنی شوم و نحس - و ننگ و عار عربیست مولوی گوید • ع • زانکه بے شکری بود شوم و شناور • شنب بمعنی گنبد باشد ' و شنب غارن گنبد سلطان غارن در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهره شده • شنبلیت و شنبلیله گلے زرد حلیله که شمید نیز گویند - و بعضی گفته اند

معروف - و در تحفه گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مرده نیز گویند نظامی گوید * ع * هفوش گرد گل نارسته
 شمشاد * و فخر گرگانی گوید * بیت * به یلچم چون پید آرم جفاقت : چنان شمشادگون زلف در تریابت *
 و در فرهنگ گوید شمشاد شاخچه‌های نازک که از درخت شمشاد برآید در کمال طراوت و نراکت و از
 غایت نرمی میل به نشیب کند چنانکه لبیبی گوید * بیت * فدای آن قد و زلفش که گویی :
 فرو هشته است از شمشاد شمشاد * اما شمس فخری بمعنی شمشاد بسته چنانکه گفته * بیت *
 چو زلف دلبر من مشکبوس شد ریحان : چو قد مهبوش من سرفرا شد شمشاد * شمر (بفتحتین) آنگیز
 خورد - و (بضم شین و فتح میم) امر بشمردن - و شمارنده * شمرکند شهر معروف زبیرا که چون شمر بن
 افریقش بن ابرمه باهل مدینه سغد حرب نموده و بعد از گرفتن ویران کرده شهره بنا کرد و آنرا
 شمرکند نام کرد یعنی شهر شمر چه کند و کنت در لغت ماوراءالنهر بمعنی شهر و قریه باشد * سمرقند
 معرب آن * شمغند ، شمغنده و شماغند و شماغنده بالفتح متعص و بدبو از آدمی و غیره - و در
 سامی بمعنی زن بدبو که بعربی لخذه گویند سراج الدین راحی گوید * بیت * زن بدبو دراز و زشت
 شمغند : کند یگ دم چو کاه کوه الوند * و پوربها گوید * ع * خطش چو پشت و روش شمغنده و
 سیاه * و بعضی این مصراع را چنین خوانده اند خطش چو پشت و روش شماغنده و سیاه * و شاهد
 لغت شماغنده آورده اند * شماخ و شملغ هر دو بوزن و معنی شلغم و بفتح میم و سکون لام نیز آمده
 سوزنی گوید * ع * گفتا چه چیز است آنچه آنچنان سر چون شملغ بامیان * شملین و شملین (بوزن برخیز)
 بمعنی شنبلیله * شمل (بفتح شین و ضم میم) در فرهنگ بمعنی پافزار چرمی * شم
 بالضم پافزار که از چرم شتر یا گاو دباعت نکرده دوزند و بران ریسمانها کشند و چارق نیز گویند
 منجلیک گوید * ع * گز سیم نیست باره جفت شم فرست * و مخفف شوم نزاری گوید * بیت *
 ای مدعیان چو نیست جائی : الا در درست پس کجا شم * بدینمعنی بفتح شین باید - و بالفتح
 امر باشد بریدن و وحشت کردن و بیهوش شدن - و نیز نفرت و رسیدگی و وحشت - و بیهوشی ،
 خفاف گوید * بیت * تو آهوی تدار کنار منت حرم : آرام گیر بر من و از من چنین مشم * و
 فخری گوید * ع * وز عزیزان جمله را دوری و شم * و در فرهنگ بمعنی ناخن نیز آورده و ازین ماخوذ
 است شمشیر زبیرا که شبیه است بناخن شیر عسجدی گوید * بیت * چون شاه بگیرد یکف اندر شمشیر :
 از بیم بیفکند ز کها شم شیر * شمن (بفتحتین) بت پرست شمنان جمع آن انوری گوید * ع *
 (۱) در سراج بزمه معجمه تصحیف گفته چه مبدل و مخفف شنبلیله است گویم ذال معجمه رازا خوانده باشند فافهم

جزآن - و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته ناصر حسرو گوید • بیت • درخت خرما صد خار خشک دارد و زشت ؛ اگر در شنگله خرما خرمن دار • شنگینه چوبی که خر و گاو بدان رانند • شنگه بالفتح قضیب سوزنی گوید • ع • تا کس لب است و شنگه زبان است و رومریش • و لنگه حیض زنان - و مرضی که در آن سرگیج و خاک و پلیدی کفند • شنگان (بالفتح و کاف فارسی) نام ولایتی است • شنگ زن (بنون و زاع معجمه) در مویز کرمی که کشت خورد اما اشعار بحرکتش نکرده • شنگل و شنگول (بالفتح و ضم کاف فارسی) شوخ - و راهزن ؛ و در مویز بفتح کاف همان شنگ بمعنی غله مذکور • شنگور و شنگرک بادریسه خیمه و بادریسه دوک ؛ و در سین مهمله نیز گذشت • شنگرف معروف • شنگار بالفتح گیاهی است خار دار بر زمین چسبیده و بیخ سطر و سرخ دارد ، شنجار بالکسر معرب آن • شنگور و شنگبیر و شنگویل و شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست - و در فرهنگ شنگبیز آورده و هر دو بمعنی شراب که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته ؛ و در جمیع این لغات بجای شین زاع فارسی نیز گفته اند • شمشه (بالکسر و ضم نون) همان اشوشه یعنی عطسه رودکی گوید • بیت • مرا امروز توبه سواد دارد ؛ چنانچه در دندان را شوشه • شنه (بالفتح و تشدید نون و تخفیف آن) شیبه اسب فخری گوید • ع • چون زند در زم یکرانت شنه • و منجبت گوید • بیت • هوانم که به بیدیه درون زند شنه ؛ ز بیم شنه او شیر افکند چنگل • و در تحفه شنبه (بوزن پنجه) آورده و گفته که آواز شیر را نیز گویند ، و در فرهنگ شنبه بمعنی شیبه و شنه بمعنی آواز بلند مثل آواز در خانه و سرنای و آواز وحوش و طیور •

الشین مع الواو

شوا بالکسر بیذه که در دست و پا پیدا شود بواسطه کارهای سخت و ترده بسیار - و بمعنی بریان عربیست - و نیز شوا و شوی شبت باشد مولوی گوید • بیت • مایده عقل است بی نان و شوا ؛ نور عقل است ای پسر جانوا غذا • لیکن درین بیت بمعنی بریانی است و عربیست • شوات و شواد مرغیست که آنرا چرز گویند و بقاری جداری خوانند - و بعضی گفته اند که سرخاب است - و بعضی گفته اند بوقلمون که هر زمان بزنگ نماید و ماکیان فرنگی گویند ؛ و اول اصی است ، سوزنی گوید • بیت • چو هدهد زمین بوسه دادم بشکو ؛ سخن رنگ دادم چو پیر شواد •

(۱) در جمیع نسخه این لغت و لغت آینده هر دو در فصل واو بعد از لغت شونست یافت شده //

شنبلیت گل سورنجان که زرد می باشد و شنبلیله گل حلبه و شنبلیله نیز گفته اند • شنبه بوزن و معنی
 شنبه فردوسی گوید • بیت • همان روز پاك يك شنبه دی : ز هرید پرستیدن ایزدی • و در فرهنگ
 بفتح با آورده منوچهری گوید • بیت • بغال نیک بروز مبارک شنبه : نبید گیر و مده روزگار نیک
 به بد • شنبک (بفتح شین و با) بازی باشد که بیک پا برجهند و لکد بر سیننه زنند ، و بجایه با
 مروده تال قرشت نیز گفته اند ، و در تحفه شبتک (بکسر شین و فتح تا) آورده • شنج بفتح سرین
 مردم و حیوانات ناصر خسرو گوید • بیت • اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده ات : پیش تو
 بپایست تو بنشسته به شنجی • و شمس نخری شنج را مرادف از کرده و گفته • بیت • بغرمانش
 حیوان و انس و پری : همه داغ دارند بر شنج و غنج • شند بفتح منقار چرخ نخری گوید • بیت •
 نکته های سپید ازو زاید : گرچه دایم سیاه دارد شند • شندف (بفتح شین و وال) دهل باشد کسائی
 گوید • بیت • بوق خانه چون بغلغل در فتد : گویش در زیر ران شندف زنند • شنز (بضم نین)
 سیاه دانه و بسین مهمله نیز گفته اند بسحاق گوید • بیت • غیر نان تنک و تخم شنز چیست دگر :
 آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد • شنزبه (بفتح شین و زایه معجمه و باه مروده) نام گارے که
 قصه آن در کلبه دمنه مسطرر است نزاری گوید • بیت • بگو تا نیاید بخونم بوزن : بتزیر چون
 شیر بر شنزبه • و نظامی گوید • بیت • نخستین گفت از خود بر حذر باش : چو کار شنزبه زان شیر
 جماش • و بعضی بضم شین و سکون تال قرشت و فتح رال مهمله خوانده اند و آن غلط است چنانکه
 از نسخ صحیح کلبه دمنه معلوم شده • شنفتن و شنودن و شنیدن معروف - شنودن و شنیدن
 بمعنی بوکردن نیز آمده حافظ گوید • ع • بوسه خوش تو هرکه ز باد صبا شنید • شنگ بفتح شوخ
 و بیکیا - و دزد و راهزن سوزنی گوید • بیت • ای خسرو سیادت بر ملک شرف : ملک تو بے
 مضامت تاراج دزد و شنگ • و در نسخه وفائی بمعنی خرطوم فیل - و در فرهنگ بمعنی نیز و تند
 کننده نیز آمده ؟ - و بالضم درختی است خوشنما و راست که تنه اش سپید و املس بود و کمان ازو سازند
 خواجه نصیر گوید • بیت • که تا معلوم گردد عاقلان را : که تو شاخ گلی یا چوب شنگی • و بالکسر
 غله ایست از باقلا کوچکتر و از ملک بزرگتر و دانهای آن در غلاف طرانی متکون می شود و آنرا با
 غلاف شنگ گویند - و قسمی از خیار دراز و کچ که در شیراز کلونده گویند و در فالیز برای تخم گذارند و
 در تحفه بفتح آورده - و گیاهی است که با سرکه خورند و در سپاهان الاله شنگ گویند - و دهی است از
 مضامات سمرقند • شنگله (بفتح شین و ضم کاف فارسی) ریشه دامن جامه و غیره - و دانگ انگور و

لطیفی گوید • بیت • چو گرگ نزد گیرد قصد شوفا : شبان اندر شبان افتد بغوغا • شوکاک^(۱) بالضم همان شکرک یعنی بادریسه • شولک (بضم شین و فتح لام) اسب تیزرو خواجه گوید • بیت • در آورد بر شولک تیز پای : خروشان و جوشان برآمد ز جای • شولیدن و شوریدن درهم شدن مرادف زلیدن - و نیز متخیر و در مانده نشستن • شومیز شیار یعنی تخم ریزی ، و زمین شومیزه کرده یعنی شیار کرده ، و شومیز (بحدف واو) نیز آمده ، و شومز (باسقاط یا) نیز گفته اند ، و در فرهنگ و تحفه شومیز گفته ، و در ادات شومیز بالضم زمین شیار کرده - و بالفتح بمعنی بزرگ ، و شومیزیدن یعنی شیار کردن و تخم ریختن • شومیز بالضم سیاه دانه مرادف شمر مرقوم ، شومیز (بهمزه) معرب آن • شونست (بالضم و کسر نون و سکون سین) آسودن و علاج ، و بعضی شونست (بیایه موحده) خوانده اند • شویست (بالفتح و کسر واو و سکون سین) پراگندگی • شوی معروف - و نیز شوینده - و امر بشستن - و بمعنی شوربا نیز گفته اند •

الشین مع الهاء

شهرزور زر و سیم که در شهر رایج باشد شرف شرفه گوید • بیت • فقره ما اگر چه شهررواست : پیش نقاد رای او شد رد • شهرور (بفتح شین و رایه مهمله) زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزرور و تعدی رایج ساخت و در غیر ملک او رایج نشد - و الحال پول را گویند که در شهره گیرند و در شهر دیگر نگیرند سعدی گوید • بیت • بزرگ زاد نادان بشهروا ماند : که در دیار غریبش بهیج نستانند • شهید معروف ، و دریای شهید نام دریائست ، و کوه شهید کوهی است که در آنجا شهید بسیار می شود ، فردوسی گوید • بیت • بیاورد سیصد عماری و مهد : گذر کرد زانسوی دریای شهید • شهیدار بالفتح کسی که اعضای شکسته بنده • شهرزور شهرست معروف نزدیک بابل بنا کرد زرور بن شکاک • شهریور ماه فارسیان - و روز چهارم از هرماه فارسی ، و بهر در معنی شهریور (بحدف واو) نیز آمده لبیبی گوید • بیت • چو در روز شهریور آمد بشهر : ز شادی همه شهر را داد بهر • و صاحب و صاف گوید • بیت • بشهریوت سهدل آمد بدیدار : همی تابید همچون چهره یار • و ملکی که موکل آتش است و قلزات و تدبیر مصالح که در ماه شهریور واقع شود بدو متعلق است فردوسی گوید • بیت • ز شهریورت (۱) چنین است درسخ بدو کاف و در نسخ سرورزی نیز لیکن در فرهنگ و برهان و سراج شولک (بلام در آخر) و مرجع نیست آنکه شولک بمعنی بادریسه نیز در برهان آمده چه شولک بدین معنی ظاهرا معلوب شولک باشد //

شوالک (بفتح شین و لام) سرغیست بوقلمون • شوب (بوزن خوب) دستار که شوبوب و شکوب نیز گفته‌اند سوزنی گوید • بیت • سر برهنه که تانهد بسرم : شوب در بستۀ چو خرمن خویش • شوت و شون همان شبت ، و شوت بسکون راو نیز آمده چنانکه مذالش در لغت شبت گذشت • شوخ معروف - و نیز چرک جامه و چرک جراحت - و پوست که بردست و پا از کثرت کار سخت شود اما شوخ بمعنی معروف بوار مجهول است و بمعنی چرک بوار معروف - و در نسخه میرزا درختی است که چون یک شاخش ببرد شاخ بسیار برآورد ، و شوخیدن یعنی چرکین شدن ، و شوخکین و شوخکن یعنی چرکین • شون یعنی شدن ، و شود یعنی شد و رفت فخری گوید • بیت • تا همت بخشایش او داد کرم داد : خون از دل کان آب ز رخساره یم شود • شور چیز پرنمک - و آشوب و غوغا - و برهم زنده و آمیزنده - و امر بدینمعنی - و بمعنی شوبنده - و امر بشستن - و در فرهنگ بمعنی ورزنده نیز آمده چنانکه گویند سلاح شور و سلاح شور یعنی ورزنده سلاح اسدی گوید • بیت • همه روز فرمایشان دار و برد : سواپی و شور سلیح و نبرد • و بمعنی نحس و شوم نیز گفته فردوسی گوید • بیت • نگه کن که دانای پیشین چه گفت : که هرگز مباد اختر شور جفت • شور چشم یعنی بد چشم که چشمش زرد بمردم اثر کند و بتازی عیون گویند بالفتح • شور مور مورچه‌ها خورد و ریزه ، مثالش در لغت شار مار گذشت • شوره خاک نمذک که شوروی داشته باشد - و خشکی سفید رنگ که بر سر کچل باشد مانند شوره سراج الدین راجی گوید • بیت • سر آن کچل شوره آرد ببار : نگون طایع افتاده در شوره زار • و بمعنی خجل نیز گفته‌اند • شوره‌گز درخت گز که در زمین شوره روید • شوش بالضم مخفف شوشتر که پای تخت خوزستان است - و (بفتح شین و کسر واو) شاخه‌های درخت انگور • شوشمیر (بضم شین اول و سکون دوم و کسر میم) هیل باشد که بهندی الاچی گویند • شوشک (بضم شین اول و فتح دوم) سار چهارتار فرخی گوید • بیت • که رب زنی گاه بریط و که چاک : که چغانه و تندور و شوشک و عنقا • و شاشک نیز گفته‌اند - و در نسخه میرزا بمعنی تپه‌ها آورده • شوشو (بضم هردو شین) ارزن باشد سوزنی گوید • بیت • خرس که آبخورش زیر ناردان عصیر : علف عصاره بگنی و بخسم و شوشو • شوشه (بضم شین اول و فتح دوم) سبیکه زر - و ریزه هرچیز - و پشته رنگ - و علامتی که بر سر قبر شهدا پربا کنند خواجو گوید • بیت • دمد لاله از شوشه خاک من : گیا زوید از گوشه خاک من • شوغ بوزن و بمعنی شوخ • شوفا (بوزن غوغان) همان شبغا یعنی جاع شب بودن گوسپندان ، و شوکا (بکاف فارسی) نیز گفته‌اند ؛

که بر سر تازیانه باشد ، لیکن در قاموس نیز آورده و بکسر شین و بایه معروف گفته ، و در اکثر فرهنگها بایه مجهول آورده ، و فخری شیب بمعنی تازیانه گفته و بحرکت معروف آورده و به تیب قافیه کرده و بدو معنی دیگر بحرکت مجهول آورده و با سیمب و شیمب قافیه کرده ، شیبیدن و شیویدن شیفته شدن و دیوانه گشتن ، و برینقیاس شیبدد و شیورد و شیبم و شیوم ، و شیباندیدن و شیوانیدن ، و شیوان و سیدان ، و شیوا و شیدا یعنی شیفته و دیوانه که پند و افسون نپذیرد - و نیز شیوا بمعنی فصیح بود ، فردوسی گوید * ع * بیدار بخت آن شیب شاه از درخت * و خاقانی گوید * ع * شیب سر تازیانه اش از قدر * وله * ع * بشیب مقرعه دعوت همیکند که بیا * و فخری گوید * بیت * آصف اگر چه صاحب تدبیر و رایه بود : با عقل و فطنت تو را شیب دان و تیب * و فخر گرگانی گوید * ع * سردیوار آن پرمار شیبها * و فردوسی گوید * بیت * چو از خنجر روز بگریخت شب : همیرفت شیوان دل و خشک لب * و خاقانی گوید * ع * روح القدس بشیبید اگر بگر همتش * وله * ع * عید منی و من که همی شیبم از هلاکت * شیب پالا (بکسر شین و بایه دوم پارسی) ظرف مسی که ته آن پر سوراخ باشد و ترشی و شربت و غیره ازان بهالایند شرف شفره گوید * بیت * ز بارگاه تو خورشید چیدست مشعلت : ز مطبخ تو فلک چیدست شیب پالائے * شیپور (بالفتح و بایه فارسی مضموم) ناله رومی که در حربگاه نوازند ، و شیپور (بفتح شین و ضم بایه تازی مشدد) معرب آن ، اسدی گوید * بیت * ز کوس و نفیر و خروش درایه : ز شیپور و از ناله کونایه * شیدا یعنی آشفته و دیوانه * شین خورشید باشد - و بمعنی روشن نیز گفته اند سنائی گوید * بیت * فلک ثالث آن ناهید است : زهره کز نور او جهان شید است * و مخفف شوید یعنی برورد ، و خورشید مرکب از خور و شید یعنی آفتاب روشن * شینه بالکسر همان شید یعنی آفتاب - و پسر افراسیاب - و حکیمه که برای بهرام گور هفت عمارت کرد و شهر آمل بجایزه گرفت * شیندر (بکسر شین و فتح ذال معجمه) نام خدای عز و جل عصری گوید * بیت * توئی آن داور محکم که از دادش بنی آدم : بیدار امید در عالم چو مومن در حق شیندر * شیراز درغی که شبست دران کنند و در مشک یا کیسه آویزند و ماستینه گویند ، و این مرکب است یعنی چیزه که از شیر ساخته باشند ، لیکن در عربی نیز استعمال کرده اند و شواریز جمع آن گفته اند ، سوزنی گوید * بیت * بطاعت از نهد بنده ترا گردن : بگور بیند کرمان برود نان شیراز * شیرینک مصغر شیرین - و نوعی از جوشش که باندام اطفال پدید آید -

بان فتح و ظفر: بزرگی و بخت و کلاه و کمر • شهریار پادشاه بزرگ - و مطلق پادشاه را نیز گویند •
 شهلتنگ همان شاه‌لنگ یعنی رس‌ناب • شهلان بالفتح کوهی است • اما در قاموس نهلان (بنای
 نخذ) آورده • و این صحیح است ؟ • شهله گوشت بغایت چرب احمد اطعمه گوید • بیت • ور نکرد
 شهله را در قدح نرگسی : نرگس شهلا شود منقل اندر چمن • شهرروزه گدای حریص که نردن بسیدار
 کند مولوی گوید • ع • شاهیم نه شهرزده لعلم نه بهروزه • شه بالضم کلمه ایست که در نفرت گویند -
 و بالفتح مخفف شاه بجمع معانی • شهی همان شاهی بجمع معانی خسرو بمعنی دامادی گوید • ع •
 شهی این دو شهزاده است امروز • و بمعنی مشتبهی و آرزو کرده شده عربیست و در اصل بتشدید است
 و در فارسی بتخفیف استعمال کنند فرخی گوید • ع • تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ • و
 در فرهنگ بمعنی شیرین گفته و فارسی پنداشته • شهر آرای یعنی آذین که عوام آذین بندی گویند
 عطار گوید • بیت • ز بهر شاه شهر آرای سازند : جهانرا خلد جان افزای سازند • و ازین بیت گرگانی
 معنی مطلق زیور و زینت ظاهر میشود • بیت • چو این نامه بخوانی هرچه زوتر: کنی تدبیر
 شهر آرای دختر • شهری گویندگی است بزبان پهلوی که رامندی نیز گویند •

الاستعارات

شه دور باش و شه نیمروز یعنی حضرت رسالت بنیاد علی الله علیه و سلم زیرا که شفاعت
 گناهکاران امت را بتمامی تا نیم روز خواهد بود - و آدم علیه السلام ازینجهت که در بهشت تا نیم روز بوده
 گویند که یکروز از آن هزار سال دنیا ست - و آفتاب را نیز گویند • شکار یعنی فریب و دغای عظیم •
 شهنشاه فلک یعنی آفتاب •

الشین مع الیاء

شیار بالکسر زمین شکافی برای تخم ریزی • و شیاریدن زمین را گدا آهن زدن و شکافتن
 برای تخم ریزی • شیان بالفتح جزا و مکافات ابوشکور گوید • بیت • برو تازه شد کینه سالیان :
 بکردندش از هرچه کرد او شیان • شیانی همان شانی یعنی درم ده هفت • شیب نشیب باشد
 ضد فراز - و شیفته و پریشان و تیب تابع و مرادف آنست و بهردو معنی شیو نیز گفته اند - و رشته

(۱) چنین است در فرهنگ و بهار عجم نیز و در برهان شهنکار بدین معنی آمده لیکن شکار که مخفف شاه کار

است باید بمعنی کار بیبزد باشد فافهم ||

دام برآرد • شبن نشیننده - و امر بنشستن • شیوا بالکسر فصیح ، و شیوازیان فصیح زبان • شیون نوحه • شیوه طرز و طریق - و بمعنی ناز و عشوه نزاری گوید • بیت • اگرچه شهر بر از چابکان چالاک است : تو خود بشیوه گری شیوه دگر داری • شیروے نام مبارز تورانی - و همان شیرزیه پسر هرمز • شیخ نجدی لقب شیطان زیرا که چون قریب در دارالندره برآی قتل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم جمع شدند و تاکید نمودند که بیدانه در نیاید ناگاه شیطان بصورت پیر در آمد چون پرسیدند گفت من شیخ ام از نجد و درین مشورت با شما شریک نظامی گوید • بیت • بر نجد شدی ز تیز وجدی : شیخانه ولی نه شیخ نجدی • شیفتن و شیفتگی دیوانگی - و برهنه نیاس شیفته •

الاستعارات

شیمب بلا یعنی دنیا • شیران پولادخانه یعنی بهادران - و بعضی گفته اند اسپان پرزور • شیربها زر و قماشه که از جانب داماد بخانه عروس فرستند و بتزکی ساچق گویند • شیر سپهر و شیر گردون یعنی برج اسد • شیرسوار یعنی آنداب • شیرک ساختن یعنی دل دادن و دلیر کردن • شیرجامه پیاله که شیر دران کنند - و پستان را نیز گویند • شیردوشه ظرفی که دران شیر دوشند • شیرزده طفلی که هنگام رضاع شیر کم یافته باشد و بدان سبب ضعیف و لاغر ماند • شیر زنه چوبی که بدان ماست شورانند تا مسکه از درغ جدا شود و آنرا آئین و بستو نیز گویند • شیرگیاه و شیرگیاه گیاهیست که چون بشکنند شیر از آن برآید و آنرا سوسپند و بزبان هندی دردهی گویند و در خصایبها بکار آید • شیرمگس یعنی عنکبوت • شیر اکبر یعنی محمد حنفیه • شیر شرزه غاب یعنی مرتضی علی رضی الله عنه • شیر طاقی بے بدل و متفرد بودن نجیب جریادقانی گوید • بیت • بشیرطاقی خود غره نمی ترسی : ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ •

باب الصاد

صدا آواز که در گنبد و کوه پیچد لیکن عربیست • صلاب (بالضم و تشدید لام) مخفف سطرلاب ، لیکن بسین مهمله است چنانکه گذشت •

و در کتب طبی نوعیست از کچالی که بر سر اطفال بهم رسد و شهده نیز گویند چه رطوبت مثل شهد چسبنده ازان ظاهر میشود و شیرینه و شیرونه نیز گویند - و بعضی گفته اند مرضی است از امراض دراب • شیرک یعنی دلیر • شیره بالکسر افشرد که عبری عصاره گویند - و شربت قند و مانند آن - و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوی گوید • ع نه از شیر نه از بوزه نه از بگلی نه از بخم • و بزبان خطا خوان مربع که میان آن نان و نمکدان و حلواها و میوها نهاده بمجلس آرند • شیراژن یعنی شیرانکن چنانچه در لغت اژن گذشت • شیربا یعنی شیربرنج - و بعضی گفته اند شیره که آنرا مایه دهند تا چون چغرات بسته شود و بعد ازان میوهای خشک دران ریزند - و در نسخه میوزا بمعنی شیراز که بتوکی دراق گویند • شیرگنجشک مرغیست که شکار گنجشک کند و دراک نیز گویند و عبری صرد خوانند خسرو گوید • بیت • شکار شیرگنجشک آمد انجیر: بمیون چون زسگ پستان خورد شیر • شیر بالکسر آبنوس - و بعضی گفته اند چوب دیگر است که ازان کمان تیر سازند و از بجهت گله بر کمان نیز اطلاق کنند فردوسی گوید • بیت • ز دیبا و خز چار صد تخته نیز: همه تختها کرده از چوب شیز • وله • بیت • چو با تیغ نزدیک شد ریونیز: بزه برکشید آن خمائیده شیز • شیرآبی یعنی نهنگ • شیرمگس عنکبوت خورد که مگس را میکبرد • شیشک و شیشاک بره شش ماهه و یکساله مولوی گوید • بیت • گرگ اغلب انگهی گیرا بود: کز رمه شیشک بخود تنها رود • وله • بیت • ای منت آورده منت می برم: زانکه منم شیر تو شیشاک من • شیشم (بکسر شین اول و فتح دوم) ساز چهار تار، و در فرهنگ شیشک و شیشاک نیز بدینمعنی آورده • سیشیک (بکسر هردو شین و سکون یاء اول و فتح دوم) مرغ تیهو، و شیشک و شیشاک و شیشو نیز بدینمعنی گفته اند، سنایی گوید • بیت • این شیشیکان شاد ازین سنگ بدان سنگ: پوینده و ماننده مرآن پیک دران را • و شوشک نیز گویند چنانکه گذشت • شیشله (بکسر شین اول و فتح دوم) سمست - و دست و پائے که دران قوت نباشد، و شیلک (بفتح شین و سکون یا) نیز گویند شاعر گوید • بیت • چون برافروزی رخ از باد کله ساری یله: دستهایم شیلک گردد پا پهایم شیشله • شیکار همان شاکار یعنی بیگار • شیلان و شیلانه بالکسر همان چیلان یعنی عناب - و سفره طعام که بزرگان کشند • شیم بالکسر ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سفید دارد سیف گوید • ع • چوب چو شیمی بود که

(۱) شیز و شیزی بدینمعنی در لغت تازی آمده و مولف نیز خوش در منتخب آورده ۱۱

مع الراء

صرف خزان یعنی فصل خزان • صرصر کوه پیکر یعنی اسب و شتر قوی هیکل •
 صرع ستارگان یعنی لرزش ستارها • صرف بیجاده رنگ یعنی شراب زعفرانی نظامی گوید
 • بیت • بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ : بمن ده که پایم درآمد بسنگ • صرفه بردن یعنی
 نفع بردن - و سبقت کردن •

مع الفاء

صغرا کردن یعنی خشم و اعراض نمودن ابوالفرج گوید • ع • صغرا چه کنی رحم کن ای
 بدر منیر • صغر کن یعنی خالی کن •

مع الواو

صور آه یعنی نعره و آه بلند در دناک • صور صبحگاهی یعنی آه و ناله صبحگاهی
 خاقانی گوید • بیت • بصور صبحگاهی برشکام : صایب لذن این بام خضرا • صور نیم شبی یعنی
 ناله نیم شب • صومعه داران آسمان یعنی ملائکه مقربه •

باب الطاء

طاق و طرم و طاق و ترنب طمطراق و کروفه مولوی گوید • بیت • ما بدوش عارض و طاق
 و ترنب : هرکجا که خورده همی بنهیم سنب • و بعضی طرنب (بطاء حطی) گفته اند • طاق ضد
 جفت - و طاق که در خانها کنند و چیزها بران گذارند - و بمعنی گشاده و باز کرده نیز آمده ارحدی
 گوید • بیت • جامه ظلمت عدم بدرید : مست بروی درید سینه بطاق • و بدین معانی و بمعنی
 طاق عمارت - و طیلسان - و یکتا عربیست • طاقدیس تخت خسرو پرویز و بمعنی ترکیبی آن طاق
 مانند - و در نسخه میرزا بمعنی صفت سلیمان - و ایوان شاهان - و تیزی پیشگاه عمارت • طاقدیس^(۱) نام
 نوائیمت از سی لحن بارند • طارم خانه چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و محجره که از
 چوب سازند و باطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود - و نیز چوب بندی که از برای انگور و یاسمین
 و کدو صراحی کنند و دازند نیز گویند حافظ گوید • ع • مباد تا بقیامت خراب طارم تالک •

(۱) بدینمعنی تخت طاقدیس در فرهنگ و سروری و برهان وغیره آمده چنانکه در سی لحن گذشت
 نه تنها طاقدیس نظامی گوید • چون تخت طاقدیس ساز کرده : بهشت از طاقها در باز کرده •

الاستعارات

مع الالف

- صاحب افسر کردن یعنی حضرت عیسی علیه السلام • صاحب اعضا یعنی وزیر •
صاحب خاطران یعنی خوش طبعان •

مع الباء

- صبغ اثمار یعنی ماه • صبغ جواهر یعنی آفتاب • صبح دل یعنی صاف دل - و منقی
و پرهیزکار خاقانی گوید • بیت • گفتمش ای صبح دل سکه کارم مبر: ز و سر اینک ز من سکه رخ بر
مذاب • صبح روان یعنی جوان • صبح ملمع نقاب و صبح نخست و صبح نخستین یعنی صبح کاذب •

مع الحاء

- حجرای سیم یعنی صبح صادق • حجرای قدسی یعنی عالم لاهوت خاقانی گوید • ع •
دریای عقلی در دلش حجرای قدسی منزلش • صحن دورنگ یعنی زمانه بعلاقه شب و روز •
صحن سیم یعنی صفحه کاغذ - و قرص قمر • صحن عظیم و صحن وسیع یعنی زمین • صفحه تیغ سحر
و صفحه تیغ سحر^(۱) یعنی روشنی صبح کاذب خاقانی گوید • بیت • شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر:
شد گره اندر گره حلقه درع سحاب • صفحه زور یعنی آفتاب • صفحه رخ زور برگ درختان خزان •

مع الدال

- مد شاخ کردن یعنی مد پاره کردن • مدف آتشین و مدف روز یعنی آفتاب، و آنرا
میقل مصر آفرینش نیز گویند • مدف فلک یعنی آفتاب - و شکله است که جانب شمال از بفتح
ستاره بذات النعش و سه ستاره دیگر بصورت مدف نماید - و جرم فلک - و جرم ماه، خاقانی گوید
• بیت • پیش که غمزه آن شود چشم ستاره سحر: بر مدف فلک رسان خنده جام گوهری •
مدفگون ساغر یعنی پیاله بلور • مدف مشکین رنگ یعنی آسمان • مد و چهارده عقد یعنی
مد و چهارده سره قرآن مجید • مد هزار بیدق یعنی ستارگان خاقانی گوید • بیت • شاهی
و کمال تست مطلق: دارند مد هزار بیدق •

(۱) در سراج گفته صفحه تیغ سحر بیایه آسمانی بسیار مستبعدست و لفظ دوم ازین فصل نیست اما صحیح است

الاستعارات

مع الالف

طارم اخضر و طارم فیروزه و طارم نیلگون و طاس آبگون و طاس نگون و طاق ازرق
 و طاق بازیچه رنگ و طاق خضرا و طاق طارم و طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ و طاق کحلی
 و طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق نیمخایه یعنی آسمان • طاس زر و طاس آتشین بر
 یعنی آفتاب • طاق بر نهادن و بر طاق نهادن یعنی ترک دادن - و فراموش کردن مولوی
 گوید • بیت • امروز منم ملول و شادم : تم را همه طاق بر نهادم • و خاقانی گوید • ع •
 بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار • طاق مقرنس یعنی آسمان - و صفه حضرت سلیمان علیه السلام
 خاقانی گوید • بیت • رنگین تو کنی کمان شیطان : چون طاق مقرنس سلیمان • طاس خلد
 یعنی حور و غلمان • طاس مشرق خرام یعنی آفتاب • طایر سدره و طایر سدره نشین یعنی
 جبرئیل علیه السلام • طایر قدسی یعنی فرشته •

مع الباء

طبع کانونی یعنی سرد و خشک - و کند طبع - و موت • طبق زنبور یعنی خانه زنبور -
 و نیز آسمان • طبل خوردن رمیدن مولوی گوید • ع • عمر بست کز عطاء تو من طبل میخورم •
 طبل در زیر گلیم زدن و طبل در گلیم زدن یعنی پنهان داشتن امری که ظاهر و هویدا شده باشد
 کمال گوید • بیت • سیه کلیمی من شد ز عارض تو پدید : زنده ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم •
 • و له • بیت • صیت صد اش مشرق و مغرب فرز گرفت : دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم •
 طبل در زیر گلیم ماندن یعنی بی نام و نشان شدن انوری گوید • بیت • موافقان تو بر بام چرخ
 برده علم : مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم • طبل واپس و طبل واپسین یعنی طبل ماتم •
 طبیعت شناس یعنی طیب •

مع الراء

طرف بستن یعنی حاصل کردن نایده • چه طرف در اصل بمعنی کلیچه کمر است و بستن
 آن موجب زینت و آرایش است • طرفدار (بفتحتین) سلاطین • و حکام - و جائیدار •

اما بجمع معانی بفارسی بقائے قرشت است و طازم معرب آن • طامات سخنهاے بلند که صوفیه
برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پذیر نفس و سوء اعتقاد مردم شود، و این عربیست
جمع طامه (بتشدید میم) یعنی داعیه و حادثه عظیم اما در فارسی بتخفیف استعمال کنند •
طبر و طبرستان در تائے قرشت گذشت • طراز بجمع معانی در تائے قرشت گذشت، و طراز (بطائے
حطی) معرب آن است • طغرا القابے که بر سر فرمان نویسند • طغول بالضم مرغیست شکاری -
و نام پادشاهیست، و در نسخه میوزا گفته که این لفظ ترکی است، و مولانا سروری گفته که از ترکان
پرسیده شد گفتند ترکی نیست و ظاهرا ترکی مغواستان است • طغماچ^(۱) بالفتح ولایتی است از ترکستان،
و طغماچ خان لقب پادشاه آن • طاب (بالضم و سکون لام) فوج و جماعه مردم نظامی گوید
• ع • لشکرکش عهد آخرین طلب • طلحنند (بفتح طا و حاء مهمله و سکون لام و نون) نام پادشاه
هند که از دشمن شکست خورد و از غصه بالای فیل جان داد و مادرش در فراق او بیقرار گشت و نذر
این داهریا صصه که یکی از حکمائے هند بود شرطیج وضع کرد که در مجلس او می باخته باشند تا
بمشغولگی آن اندوه فراق پسر از خاطرش محو شود فردوسی گوید • بیت • همیکرد مادر بباری نگاه :
پراز خون دل از درد طلحنند شاه • طمطراق همان طاق و طرنب یعنی خود نمائی • طنبلک و
طنبور هر دو بقائے قرشت است چنانکه گذشت • طنجه شهریست در مغرب • طوطیا نوش
فرستاده سکندر که پادشاه زنگ او را کشت و خون او آشامید • طوف بالضم زن پیر و فریه • طورك
(بفتح طا و ضم واو و سکون راء مهمله) جد گرشاسپ که سپهسالار شجاع بود • طورسیقوس (بفتح
طا و ضم واو و سکون را و کسر سین و ضم قاف) زاهد نصرانی و حکیم ایشان، و طرسیقوس نیز گفته اند،
خاقانی گوید • ع • کلم پیش طورسیقوس اعظم • و بعضی چنین خوانده اند • ع • کلم در پیش
طرسیقوس اعظم • طیسفون (بفتح طا و سین مهمله و سکون یا و ضم فا) شهرے است از ایران زمین
که نشستگاه پادشاهان بود - و بعضی گفته اند که نام مداین است و این اصح است، و بعضی بجائے قاف
گفته اند، فردوسی گوید • بیت • نشسته شعی شاه در طیسفون : خردمزد موبد به پیش اندرون •
و گفته اند که در اصل تیسیون بوده (بقائے قرشت و بئے فارسی) • طیره بالفتح غضب و طیش لیکن
عربیست، و بمعنی مکدر و دل گران تیره (بقائے قرشت) است و فارسی است •

(۱) در برهان و سروری بتقدیم میم بر نون آمده در سراج گفته و اینکه بتقدیم نون بر میم بعضی خوانده خطاست .

باب العین مع الالف

عاشقیا طعامیست ترش احمد اطعمه گوید • بیت • پدش ازان دم که مرعفر بشکوفد چون
گل : داغ او چون حبشی بر رخ عاشقیا بود •

الاستعارات

عاملان جان یعنی عناصر اربعه • عامل دریا و کان یعنی آفتاب • عامل طبع یعنی روح •

العین مع التاء

عتاب (بالفتح و تشدید تا) نام شخصی که مخترع جامه خاراست و لهذا آن جامه را
خارای عتابی گویند و بتخفیف تا نیز آمده سعدی گوید • ع • ابله صد عتابی خارا •

العین مع الجیم

عجب روم نام ساریست - و در نسخه سروری آواز مزامیر گفته ، خسرو گوید • بیت • عجب روم
از کیمین دندان نموده : لبش نه و دهن خندان نموده • عجز خشک پستان و عجز فرقت یعنی
دنیا که عروس خشک پستان نیز گویند •

العین مع الدال - الاستعارات

عده دار بکر یعنی شرابی که هنوز نخورده باشد - و بعضی گویند خم می •

العین مع الذال

عذرا بالفتح نام معشوقه و امق - و یکی از اصطلاح نرادران و آن چنان باشد که هر که متواتر
یارده ندب از حریف بدرد گویند عذرا برد و از حریف یکی بسه آنچه گوی کرده باشد بستاند باز چون
حریف درم یارده ندب متواتر برد گویند و امق برد و یکی بدرد از حریف بستاند - و در شرحنامه بمعنی
آشکارا گفته سعدی گوید • بیت • بدعوی چنان نازک انداختی : که عذرا دو تن بر یک انداختی •

الاستعارات

عذر لنگ یعنی عذر ضعیف ظهوری گوید • بیت • با آنکه کشی بغار پای از پی :

بیشتر طاؤس عذر لنگ دارد •

طرفدار انجم يعني آفتاب • طرفدار پنجم يعني مریخ - و پادشاه ترکستان • طرف گرفتن يعني گوشه گرفتن - و جانب داري و حمايت کردن • طوقو زنان (بفتح طا و راے مشدد) يعني چاروشان و چوبداران که پيش پيش ملوک و سلاطين روند و مردم را از راه دور کنند و طوقوگويان نيز گویند •

مع الفاء

طفلان آتش يعني شراره خسرو گوید • بيت • دريدند قوم دليبران روم : چو طفلان آتش بناراج موم • طفل خوني يعني آفتاب خاقاني گوید • بيت • برشکافد فلک مشيمه شب : طفل خوني بخارز اندازد • و اشک را نيز گویند • طفل زباندان يعني کودکی که سخن استاد زود بفهمد و ياد گیرد • طفل مشيمه رزان يعني شراب انگوري • طفل هندو يعني مردمک چشم •

مع اللام

طلق رزان بالفتح يعني شراب ' چه طلق بمعني ابرک است چون حل شود و آب گردد اکسير بود بدین مناسبت شراب را گویند •

مع الميم

طبع خام يعني طبع بچيزی که مسکن الحصول نباشد •

مع الواو

طوطی صحرا يعني سبزه • طوق دار يعني مخطط - و اسير - و بنده - و قمری - و ناخته • طوق عنبر يعني خط نودمیده • طوق ماه يعني هاله •

مع الياء

طيلسان مزعفر يعني شعاع آفتاب • طيلسان مطرا يعني شب •

باب الظاء المعجمه

ظلمتيان يعني بت پرستان • ظلمات ثلاثه يعني ظلمت شکم و رحم و مشيمه • ظلمت آباء يعني عدم •

العين مع اللام

علا شور و غوغا - و فریاد ، و همچنین علی الله ، مولوی گوید • ع • سترالله علینا چه
علاست درین کوه • و خاقانی گوید • بیت • بر من ستم است زین رصدگاه : لای داور داوران
علی الله • و نه • ع • علی الله از بد دوران علی الله •

العين مع الميم

عمار و عماري معروف فردوسي گوید • بیت • همه جامه و گوهر شاهوار : همه ناري
اسپان زرین عمار • و بعضی گویند نام شخصی که عماري وضع کرده •

العين مع النون

عنقا نام ساریست که در فرنگ معروف است - و مرغ معروف زیرا که گردن دراز داشت و
در زمان یکی از انبیا علیهم السلام ظاهر شد و اطفال مردم می برد و بدعات آن پندار ناپیدا گشت
و مشهور چنان است که آن سیمرغ است ، و چون ساز مذکور گردن دراز دارد بدین نام مرسوم گشت •

العين مع الياء

هیشا بالفتح قرارگاه جنین در شکم خاقانی گوید • ع • بپاکی عیسی از پیوند عیسا •

الاستعارات

مع الشين

عشرخوان یعنی قاری کلام الله - و معزل •

مع اصان

مصمکده یعنی خانه حضرت مریم علیها السلام - و محل ملائکه - و حجرت عزلیان - و عبادت
خانه • صمیان یعنی انبیا - و ملائکه - و اهل عزلت - و مخدرات •

مع الطاء

عطا کبری یعنی عمر صد و بیست ساله • عطر مثالی یعنی خوشبوئی که از عنبر و
مشک و دیگر عطریات سازند و عربی غالیه و بهندی ارجحه خوانند • عطسه شب یعنی صبح •

العین مع الراء

عروس نام گنجی از کیکاؤس که بطوس نوذر داده کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بزال و گیو و رستم رساند - و نیز گنج خسرو پرویز * عروسک منجیق کوچک - و پرنده ایست که شب بیدار بود و بانگ کند - و در مورد کرم شب تاب باشد ، نظامی گوید * بیت * عروسک زنانه چو دیوان شمس : خجل گشته زان قلعه چون عروس * مراده (بالفتح و تشدید را) آلت قلعه گیری کوچکتر از منجیق کذا فی القاموس *

الاستعارات

عربده جوئے یعنی جنگجوی * عرش اکبر یعنی دن آدمی * عرش روان یعنی اولیا و انبیا و اهل دل * عرشیان یعنی ملائکه مقربه و حاملان عرش * عرق چین نوعی از کلاه * عرق کردن یعنی چیزی را دادن - و شرمسار شدن * عرق کرده یعنی اسب خنک کرده که بدراندیدن نفسش نگیرد * عرق گیر یعنی شرمنده - و جامه که بدن عرق از بدن پاک کند * عرقیه روپاک ابریشمی را گویند خسرو گوید * بیت * در عرقیه قطرات عرق : شبنم گل بود بیرون ورق * عروس ارغنون زن یعنی ستاره زهره * عروسان باغ و عروسان چمن یعنی گلها و میوها و نهال نوبر آمده * عروس جهان یعنی جهان نظامی گوید * بیت * چو ترک حصاری ز کار افتاد : عروس جهان در حصار افتاد * و زهره باشد * عروس چوخ و عروس خاوری و عروس روز و عروس چهارم فلک و عروس ندفلك یعنی آفتاب * عروس حشک پستان یعنی دنیا - و زن عقیمه * عروس شوی مرده و عروس مرده شوی یعنی دنیا * عروس عرب کعبه ، عظمه * عروس کخ صورتی است زشت که اطفال را بدان ترسانند * عروسک در پرده یعنی ککچ *

العین مع السین

عسلی پارچه زرد که بهودان بر جامه در زرد باله کتف و فی القاموس عسلی الیهود علامتهم - و بعضی گفتند عسلی جامه ایست مخصوص ببران ، و رنگ عسلی رنگی است معروف و مقرر *

العین مع الکاف

کک و عکک و ککک زان دشمنی و عقق معرب آن *

مع الیاء

عید فخر یعنی انقطاع از خلق و وصول بخدا • عید مسیح آنروز که مایده بر مسیح علیه السلام نازل شده • عیسی خورن یعنی خوشه انگور • عیسی دهقان و عیسی هردون یعنی شراب • عیسی روشن یعنی آفتاب • و طبیب حاذق • عیسی شش مه یعنی میوهها که در شش ماه پخته میشوند • عیسی کده یعنی آسمان چهارم - و خانه مریم - و صومعه حضرت عیسی علیه السلام •

باب الغین مع الالف

غاب سخن بیهوده ردگی گوید • ع تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب • و بازمانده خوردنی فخری گوید • بیت • یقین که باشد سرمایه غذای وجود : ز خوان نعمت و احسان تو بشارت غاب • و بمعنی بیدار شیر عربیست • غاتفر (بسکون تا و فتح فا) محله ایست در سمرقند که در آن سرو خوب می شود مولوی گوید • بیت • گفت کوه او کدام است و گذر : او سر پل گفت و کوه غاتفر • و بعضی گفته اند نام شهرداریست و ظاهرا آن محله را بنام آن شهر خوانند - و نام پهلوانی است فردوسی گوید • بیت • گوه غاتفر نام سالارشان : بچنگ اندرون نام بردارشان • غارچ (بکسر را و قیل بفتح و جیم فارسی در آخر) شرابی که وقت صبح خورند ، و غارچی یعنی صبوحی - و در فرهنگ غارچی بمعنی صباح - و بمعنی شراب صباح گفته ، فخری گوید • بیت • مدام غارچی از جام دولت : در اندازد دلش هنگام قارچ • و بوسلیک گوید • بیت • خوش آن نبیند غارچی با دوستان یکدله : گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ و لوله • و نزاری گوید • بیت • غارچیت بدهد غارچ و هم توبه کند : از شرابی که حرام است برو در همه باب • غارتیدن یعنی غارت کردن • غارتقون چوبی است سفید و بغایت سبک که مسهل بلغم است ، و ظاهرا یونانی است • غار کردن (بسکون زای تازی) دانه از پنبه بیرون کردن - و پشم را مهیای رسیدن ساختن • غار مرغ معروف که آنرا مردم قار گویند و در اصل فرس بغین است - و پنبه مسلج - و شکاف ، سوزنی گوید بهر سه معنی • قطع • غاز اگر پهلوان زند بر یان عدل پهلوان : چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز • معوه در ظل هماغه عدل و داد پهلوان : مرتعاب ظلم را پر بردارند همچو غار • غار (بزای فارسی در آخر) مرد دهان فراخ فخری گوید • بیت • شمر

(۱) د نسخ فرهنگ که پیش نظرست غارچی بمعنی صبوحی است لا غیر ، و سروری بچیم تازی گفته •

عطسه صبح یعنی آفتاب • عطسه عنبرین یعنی بره خوش • عطف کردن یعنی روزه گردانیدن •

مع القاف

عقاب آهنین منقار یعنی تیر با پیکان • عقاب شدن یعنی طالب چیزی شدن •
 عقد شب افروز یعنی ستارها • عقد شب و روز یعنی مهر و ماه • عقربخانه یعنی منقل
 آتش • عقرب نیلوفری یعنی برج عقرب • عقیق ناب یعنی شراب - و اشک خونین - و
 لب معشوق • عقل اول و عقل کل یعنی نور محمدی صلی الله علیه و سلم - و روح اعظم •

مع اللام

علفخانه یعنی دنیا • علم انداختن یعنی عاجز شدن - و روزه گردانیدن • و عنان نافتن
 نیز گویند • علم بخش یعنی قسمت کردن غنیمت بر سپاهیان که در زیر علم بودند • علم روز یعنی
 صبح - و ستاره سحری • علم صبح یعنی روشنی صبح • علویان (بفتحین) یعنی سادات - و
 (بالضم و الکسر و سکون لام) یعنی مالیکه - و سیارات •

مع النون

عنان تر یعنی انگشتان محبوب • عنان امل سبک گشتن یعنی نومید شدن انوری
 گوید • بیت • هم عنان امل سبک گردد : هم رکاب اجل گران باشد • عنان بر عنان یعنی برابری
 و همسری • عنان دادن و عنان رها کردن یعنی حماه کردن - و بتعجیل روان شدن • عنان
 دزدیدن یعنی باز ماندن • عنان زنان رفتن شتاب رفتن • عنان سبک کردن یعنی حمله کردن -
 و روان شدن • عنان فرورفتن یعنی آهسته رفتن - و کارها بتامل کردن • عنبر تر یعنی شب -
 و خط و زلف محبوب • عنبر لوزان یعنی گیسوی حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام نظامی گوید
 • بیت • بوی کزان عنبر لوزان دهی : گردید عالم دهی اززان دهی • عنبرین سنبل یعنی زلف
 محبوب • عنبرینه زیوربست که در میانش عنبر کفشد و در گردن اندازند و عنبرچه نیز گویند - و
 بعضی بمعنی هار که از مروارید و مهره‌ای عنبر - زنده گفته •

مع الواو

عوانان فلک یعنی سیاره • عود سیمین یعنی صبحدم • عودی نخت یعنی آسمان •

بجهاند ز غارشو • غار بمعنی گاو - و گوسه که در زمین برزد • غاوشنگ چوبی که بآن گاو رانند و
معنی ترکیبی آن تند کننده گاو چه شنگ تیز و تند کننده باشد •

الاستعارات

غارغم یعنی بندبخانه • غاشیه بر دوش یعنی مطیع و فرمان بردار •

الغین مع الباء

غبارزه و غباز (بالکسر و زاء معجمه) چوبی که بدان گاو رانند ناصر خسرو گوید • بیت •
خصم تو گاروست خرنهاده که هرگز : نرم نگردد مگر بسخت غبارزه • وله • بیت • آنکه هر فسق ترا
رحمت دادست و جواز : سوسه من شاید اگر سرش بکوبی بغبار •

الغین مع الفارسی

غپک (بفتحکین) گیاهیست که ازان بوریا بافند و لچ نیز گویند عمید لومکی گوید
• بیت • باده که درد سر دهد خاک به است منظرش : مفرش اگر حریر شد سوختنست از غپک •

الغین مع التاء

غت بالضم ابله و نادان فخری گوید • بیت • هست با فضل شیخ ابواسحاق : تیر گردون
ز راه دانش غت • غنفر و غنفره (بفتح غین و فا ، و ضم غین نیز گفته اند و این اصح است) گول و
احمق انوری گوید • بیت • خاک بشهوت مسهر چون سپهر : تا نه زنت غنفره گیرد نه پور •

الغین مع الجیم الفارسی

غچک و غزک ساز معروف و کمالچه نیز گویند •

الغین مع الدال

غدرك (بفتح غین و راء مهمله) نوعیست از اسلحه هند که آنرا گدر نیز خوانند یعنی
جیبه جامه • غدنگ (بفتحکین و سکون نون) بی اندام و ابله فخری گوید • بیت • مخالفان ترا
چون شرنگ باشد شهد : گرفته خالق جهان شان بسخره همچو غدنگ • غداره بالفتح بیکان تیر بزرگ •

جرعه دان بنزدیک یم : جهان لقمه دان بنزدیک غاز • و در فرهنگ بمعنی خار نیز گفته • غازغاز یعنی شکافته و شکاف شکاف تاج بها گوید • بیت • روه نشوئی تو ز بهر نملر : کاتری ای کون زنت غازغاز • غازه گلگونه - و چوبی که در رخنه چوبی نهند هنگام شکافتن لیکن بدبمعنی غاز گذشت در باب با - و در فرهنگ بمعنی ندا نیز آمده آذری گوید • بیت • ای بسا گفت و گوی آوازه : کان چو تذبوره گشت پرغازه • و نیز بیخ دم و بیخ پر مرغ که غزه نیز گویند چون پرغاره و دم غاره و دم غزه و بایبمعنی بے ترکیب نیامده و غیر این دو لغت یافته نشده • غازی چربارده باشد - و ریسمان بار که گاهی بر اسب چوبین نیز سوار شود بسجاق گوید • بیت • از شوق غازی اسب آنکس که کشته گرون : در دین لوت خواران باشد شهید غازی • و سعدی گوید • بیت • جو غازی بخود در نبندند پای : که محکم رود پای چوبین ز جای • و مجیر گوید • بیت • سالک بسیر شونه بصورت که عنکبوت : غازی نکرده ارچه برآید بریسمان • و برآه آنکه از غازی بمعنی غزا کننده مستعار باشد او را گدای غازی نیز گویند • غاش کسی که بغایت کسی را دوست دارد و محبت او بے نهایت باشد رودکی گوید • بیت • خوبشتر دار باش و بے پرخاش : هیچکس را مباحش عاشق غاش • و بمعنی گنده دهن و پلید طبع - و بمعنی شور و غوغای سخت - و خوشه غوره و خیار بزرگ که برآه تخم نگاه دارند نیز آمده • غالک فتنه و آشوب - و آواز کلاغ • غالوک (بضم لام) مهره کلان غلوله ، و بعضی بجای لام بآه تازی گفته اند ، خسروی گوید • بیت • کمان گروهنه زرین شده بچرخ هلال : ستارگان همه غالوکهای سیم اندرد • غالیدن غلطیدن - و غلطانیدن • غال غار و شکاف کوه - و مکانی که حیوانات شب در آن آرام گیرند - و غلطانیدن - و غلطاننده - و بمعنی آشیانه زنبور نیز گفته اند ، و غالد یعنی غلطاند بر سبیل عیش و خوشحالی چون عاشق معشوق را ، عماره گوید • بیت • کسی که در دل او جای کرد خصمی تو : بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال • و لطیفی گوید • بیت • همچو آهو که جفت را غالد : من تو را بوز و شب همی غالم • و ازین ماخوذ است کذغال که در اصل کذگغال بوده یعنی غلطاننده امری که عبارت از غلام باره باشد • غامی (بکسر میم) ناتوان و ضعیف • غانه (بفتح نون) شهره در حدرد یمین ، و صحیح عانه است (بعین مهمله) و آن شهر است بر کنار فرات چنانکه صاحب قاموس گفته • غاروش و غاروش و غاروشو خیار بزرگ که برآه تخم نگاهدارند مرادف غاش مرقوم فخری گوید • بیت • فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد : از پیکر مه و مهر آرد سپهر غارش • وله • بیت • پنداشت دشمنت که باندیشه مجال : باشد که آتشی

آلوده شدن • غرمج (بفتح غین و فا) درمنه که آتش درو زرد گیرد و گرمج نیز گویند • غرمج همان
 چپچله مرقوم - و در ادات خلاب که با ازان بدشواری برآید ، و غرمج (بزای فارسی) نیز گویند • غرمج
 (بفتح غین و میم) ازن بخته بچربی یا بگوشت - و در فرهنگ فخر قواس (بنسرمیم) بمعنی
 سیاه دانه گفته و این بیت را که قیابش معلوم نیست شاهد آورده • بیت • جوع ز خرمن تو
 به زکشت خرمن عمر : گدای دانه خال توام نه از غرمج • و ظاهرا این شعر درویش سقااست که
 چند جا درین کتاب از همین قصیده او شعر مذکور شده • غرمانوش (بفتح غین و میم و ضم نون)
 ترخون باشد و آن ترو ایست ، و بجای میم باء موحده نیز گفته اند • غرماسنگ (بفتح غین
 و سین مهمله و سکون را و نون) نان تنگ که برغن بویان کرده باشند ابوشکور گوید • بیت •
 گرم من بمثل سنگم با تو غرماسنگم : روزانکه تو چون آبی بر خسته دلم ناری • لیکن ازین بیت بفتح را
 ظاهر میشود اگر سکنه نخوانیم • غرم بالضم میس کوهی سعدی گوید • بیت • پس از غرم و
 آهو گرفتن به پی : لکد خوردی از گوسپندان حی • و بفتح خشم - و کینه • غرمان یعنی غضبناک
 و خشمگین ، و همچنین غرمنده و غرمیده ، نصیر ادیب گوید • بیت • دشمن خویش را بری
 فرمان : هر زمان درست را کنی غرمان • و جلالی گوید • بیت • شه از کینه زانگونه غرمده شد :
 که شیر از نهیبش سرافکنده شد • غرنب و غرنبه بمعنی غریدن باشد ، و همچنین غرنبیدن ، و
 برینقیاس غرنبید و غرید و غریدن و غرنده و غرنبیده ، فخری گوید • بیت • ز فضل و بخشش و از
 کوشش او : ممالک سر بسر دارد غرنبه • غرنگ (بفتح نون و سکون نون) ناله که وقت گریه از گلو
 برآید ظهیر گوید • بیت • به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ : چنانکه در خم گردون فقد غریو و
 غرنگ • و نیز خراخر که در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزنی گوید • بیت • از حرکه غریو
 برآید چو خصم را : از حلقه کمند بحلق افکنی غرنگ • غرن بانگ نوحه و گریستن مخفف غرنگ
 فخری گوید • بیت • اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی • ملوک عصر بدنده همیشه جفت
 غرن • غرویزون بوزن و معنی پرویزن ، و غریزن و غریزان نیز گفته اند • غرو (بوزن سرد) نوح
 میان نهی که آنرا کلک گویند نظامی گوید • ع • سرین فریه میانش همچو غریه • غرواش و
 غرواشه بالضم دست افزاره مانند چاروب که جوله آب بدان بر جامه باشند ، و غرواش و غورواشه نیز
 گویند ، سوزنی گوید • بیت • جولاها کار مانده کوی : غرواش نهاده بر تغاره • و لیه بی گوید • بیت •

الغین مع الراء

غراره بالكسر نوعی از پوشش سلاحی - و جوالی که از رسنها سازند و گاه و غیره دران کنند و بدینمعنی عربیست لیکن صاحب صراح گفته گمان می برم که فارسی باشد * غراورنگ (بفتح غین و سکون را و الف مفتوح و واو ساکن) تخت بزرگ لیکن ازین شعر بمعنی مطلق بزرگ ظاهر میشود عماد زوزنی گوید * بیت * کروگر بدو داده اورنگ و گمگر : ز عوش و ز کرسی غراورنگ و برتر * غراش و غرش خشم و تندی - و بمعنی خراش نیز آمده خسرو گوید * بیت * توکز عشق حقیقی لافی از دوست : غراش سوزنی بنماید در پوست * و درین مثال تامل است چه شاید که خراش باشد - و در فرهنگ بمعنی غم نیز گفته * غراشیده و غرشیده خشم آلود و تند آغاجی گوید * بیت * چنان شد غراشیده از کینه اش : که آتش زبانه شد از سینه اش * و لبیبی گوید * بیت * چو غرشیده گشته ز خشم و ستیز : گرفته از دیوار گریز * غرچه مخنث و نادان - و نام ولایتی است حوالی خراسان چنانکه میگویند غور و غرچه ، و غلچه بلام نیز آمده * غرد خانه تابستانی ابوشکور گوید * بیت * بسا جای کاشانه و خان غرد : بدان اندرون شادی و نوش خورد * و در لغت بادغری نیز گذشت لیکن خان غرد تمام بدینمعنی است * غر بالفتح قحبه و ازینجهت بیدل را غردل گویند - و بالضم گرگ که برگردن و پیشانی و حوالی آن برآید و بریدن آن خطرناک باشد و آنرا بوغمه نیز گویند جانی تاشکندی گوید * بیت * ای غر پیشانیت غر ماه صفر : غره بآن غر مشو دور کن این درن سر * و در تحفه بمعنی دبه خایه باشد رودکی گوید * بیت * بیذی و کنده دهان داری و ناس : خایگان غره رینگ چودرای * و سنائی گوید * بیت * از نشان دوگونه من غر : همه پژ پرنشان پای شتر * و نیز باد در دهن جمع کردن بجهت آنکه کسی دست بران زند و زبغ و زبغعل نیز گویند و بدینمعنی محل تامل است * غربال بالفتح معروف مرادف کربال ، و بالكسر معرب آن چه در کلام عرب فعلا بالفتح در غیر مضاعف نادر است ، و بعضی گفته اند معرب کربال است * غرغر (بضم هود و غین) دبه خایه - و سخنی که زیور لب از خشم گویند - و بالفتح غلتکی که جولاها ریسمان بران اندازند و کشند مانند غلتکی که ریسمان دلو بر بالای آن گذاشته دلو از چاه برکشند خاقانی گوید * بیت * بلوح پای و بهاچاه و غرغرو بکوه : بذایره بمکوک و بقار و بود تیاب * و غرغره نیز گویند * غرش و غرشت (بضم و کسر رای مهمله مشدد) آواز بامهابت حیوانات خاقانی گوید * بیت * بجره که عید کرد بر اعدا به پشت ابر : از غیوتش درخش و ز غرشت تندرش * غرشیدن و غراشیدن بالفتح خشم

دم غزغاو گشته : سرون مانند شاخ كار گشته • و دم اورا نيز گویند كه آنرا قَطَّاس خوانند اخصيكتي گوید •
• بيت • مي طرازد چرخ غزغاو دو رنگ از صبح و شام : نيزه قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات •

الغین مع السین

غشاك بالفتح عشقه كه بر درخت پیچد • غشك (بفتحین) گرمی است كه از بدن آدم
خون میمكد و آنرا كهتمل و سلس گویند •

الغین مع الشین

غشاك بالفتح بوسه ناخوش طیان گوید • بيت • از دهان تو همي آید غشاك : پیر
گشتي ریخت مریت از هباك •

الغین مع الضاد

غضبان سلكه كه از ملجنیق اندازند نظامي گوید • ع • بخرسنگ و غضبان خرابش كند •
و خاقاني گوید • ع • غضبان حصار كفر دمشان • و ظاهرا كه عربي باشد •

الاستعارات

غضبان فلك يعني آفتاب •

الغین مع الفاء

غفج (بالفتح و جیم فارسي در آخر) شمشیر آبدار فخری گوید • بيت • ابواسحاق بهر
دفع دشمن : همي تا برکشید دست آبگون غفج • و بمعنی آبگیر نیز گفته اند - و بحییم تازی بمعنی سندان
آورده اند • غف بالفتح موعه جعد فخری گوید • بيت • مشاطه بود دست ظفر تا بكشاید : در معرکه
از باد صبا رایت تو غف • غفه (بالضم و فتح فاء مشدد) پوستین بره كه بغایت نرم و نيكو باشد •

الغین مع الكاف

غلك بالضم کوتاه نریه - و بعضی گویند كسه كه مهره های پشتش بیرون آمده باشد بواسطه آن
خم در قامتش بهم رسد پوربها گوید • بيت • سیفك چماق دولت و دین كرن فراخ غلك : منسوخ
شوخ و شوم و گران جان سرسبك •

چو غرواشه ریشه بسرخي و چندان : که صد ایف از ده یکش بست بقوان • غریو بانگ و فریاد •
غریوان و غریونده فریاد کزان • و غریوید یعنی فریاد کرد • غرین (بفتح غین) دختره که چون
 بشوهر دهند دوتیره نباشد و بشرط دوشیزگی نکاح کرده باشد سوزنی گوید • ع • نرم نرمک چو
 عروسه که غرید آید بود • باز آنسوسه بریدش که ازین سو باز آید • و در فرهنگ در شعر سوزنی غروید
 خوانده • غریچی (بفتح غین و جیم فارسی) سرما باشد • و غریچی (باضافه نون) نیز آمده •
غریزن و غریزنک کل سیاه ته آب مرادف غلیزن •

الاستعارات

غراب زمین یعنی شب • غرق چشمه قبر یعنی آفتاب •

الغین مع الزاء

غز بضم طایفه از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند
 و مدتی حکم راندند • غزین و غزیه شهر معروف و غزنیچی منسوب بدان سنائی گوید • مغزوی •
 خالک غزین رفیع تر فلک است : عرش و غزین بنقش هر دو یک است • تا ترا چرخ شاه غزین
 خواند : هیچ غزنیچی غریب نماد •

الغین مع الزاء الفارسی

غزب بالضم دانۀ انگور فخری گوید • بیت • از دست میر شیخ سحاب از نه برد : لعل
 و عقیق روید از رز بجای غزب • و مثال دیگر در لغت کس گذشت • و بعضی بجای بای موحد
 میم نیز خوانده اند • غز بفتح امر بغزیدن یعنی برانور دست و سرین رفتن کودک • و برین
 قیاس غزید و غزوم • مولوی گوید • ع • خواه کج غز پیش او یا راست غز • وله • ع • خواهم که ناکه
در غزم خوش در فنا آشتی • و بمعنی مطلق خزیدن و در یکدیگر نشستن نیز آمده کسانی گوید
 • بیت • زاف بیدبان گزید چون به بیدبان سزید : باد بگل بر بزید گل بگل اندر غزید • غزغاو و
غزگاو و گزرگاو بفتح کاسه که از دم او پرچم سازند انوری گوید • بیت • پلنگ هیئت و غزغاردم
گوزن سرین : همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی بر • و خواجو گوید • بیت • دمش همچون

(۱) لیکن در اکثر نسخ بصورت غزنیچی و در سراج غزنیچی بحدف یا مخفف غزنیچی گفته •

ظہیر آل سلجوق آنکہ شد : شیر فر در بیشہ از تیر و حسامش در غلہ • و (بالضم و تشدید لام) کوزہ کوچک قاضی حمید گوید • ج • گیتی دہد بغلہ شدت مرا شراب • و غلہ دان کہ سر آنرا بنجرم گیرند و سوراخہ دران کنند و زر دران اندازند و غولک دان گویند • غلیواج و غلیواژ و گلیواج زغن • غلیغرو گلیگور (بکاف فارسی) یعنی گلکار • غلیزن همان غریزن یعنی گل سیاه کہ تہ حوض مانند اسدی گوید • بیت • نہالی بزیرش غلیزن بدے : زور پوش او آب روشن بدے • غلیتہ (بفتح غین و کسر لام و سکون یا و فتح تا) گیاهيست کہ ازان جوال کا سازند • غلیو (بفتح غین و کسر لام) سرگشته و حیران و اصح قلیو است نہ غلیو • و (بکسر غین) بمعنی غلیواژ نیز گفته اند ، و تحقیق آنست کہ این لفظ در شعر مولوی قلیو است کہ در اصل قلیو بودہ مخفف قلیو ، و اکثر مردم کہ میخواهند بمخرج حرف زند تتبع عرب کردہ اکثر کافہا را قاف گویند ، و صاحب فرهنگ چون اصل آن ندانست بگمان آنکہ قاف در فارسی نیامدہ قلیو خواندہ بقا و کافہ غلیو خواندہ بغین •

الاستعارات

غلام فلکم کنایہ از پدش آمدن کارے برخلاف مراد و توقع ظہوری گوید • رباعی • مست می خون دل ز جام فلکم : سرگشتیم نگر بکام فلکم • در ساختہ ام بخواجه تاشی با غیر : ناسازی او بہ بین غلام فلکم • غلہ دان عدم یعنی زمین نظامی گوید • بیت • خانہ ز مشمت غلہ پرداختہ : در غلہ دان عدم انداختہ •

الغین مع المیم

غمخوار و غمخور و غمخورک مرغ بوتیمار عمید لومکی گوید • بیت • خبیر زین حال چون عنقا شنیدہ : فسوس خوردہ زین غم گشته غمخور • غمخورک^۱ (بالفتح و تشدید میم و زائے معجمہ) چونکہ کہ بر شست ماهی بندند و آن در آب فرو نمیزرد چون ماهی بقلاب آویزد آن چوب بآب فرو رود و معلوم شود کہ ماهی بقلاب آویختہ • غمزه چشم برہم زدن بکرشمہ ، و صاحب نقایس گوید عربی است • غمندنہ (بفتح نین) غمناک •

الاستعارات

غمزه لاجوردی یعنی ناز خنک بے محل ظہوری گوید • بیت • افتادہ اگر کبود چشم تو چہ بالک : از غمزه لاجوردیم ذوق هست •

(۱) مرکبست از غماز کہ عربیست و کاف تصغیر پس در اصل صجاز باشد کذا فی السراج و همچنان غمزه لفظ عربیست •

الغین مع اللام

غلتیدن معروف، و برینقیاس تَلَّتْ و غَلَّتَانِ و غَلَّتِيْدَه و غَلَّتِيْد * غَلَّتْكَ چو بے که
 بر درسن بگردد - و پایه گردون را نیز گویند * غَلْبَكُنْ (بفتح غین و با و کاف و سکون لام) در مشبک
 که از چوب یا نی ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند - و در فرهنگ پنجه که در پیش درها نصب
 کنند، ابوشکور گوید * ع * غَلْبَكُنْ در چه باز یا چه فراز * غَلْبَه بالضم همان عکه مرقوم که بشیرازی قَالَئِجَه
 و کَلَاغِ پیسه گویند - و شمس فخری گوید مرغیست مانند عکه، و در فرهنگ بدای فارسی آورده *
 منجیک گوید * بیت * سه حاکمک اند اینجا چون غلجه همه دزن : میخواره و زن باره و ملعون و
 خسیس اند * غَلْتَبَانِ بالفتح سنک گود و دراز که بر پشتهای بام غلطاندند تا برف و باران و نم فرو نیاید
 و معنی ترکیبی غلغنده بر بان یعنی بر بام - و دیوث و بے حمیت را غَلْتَبَانِ ازان گویند که چنانچه
 آن سنگ زیر دست و پا گردنده است و اختیاره ندارد آن نیز محکوم زنت * و عوام بواسطه قرب
 مخرج غین بکاف بدل کنند، لیکن در قاموس کَلْتَبَانِ آورده بمعنی دیوث، و ظاهر اصل فارسی
 همین است که بعربی نقل کرده اند و قَرْتَبَانِ و قَلْتَبَانِ معرب آنست * غَلِجْ (بالکسر و جیم فارسی
 در آخر) گره که بآنی نتوان کشود فخری گوید * بیت * شاهان تویی که دامن عمر ترا نجوم : با دامن
 ابد ببقا غَلِجْ کرده اند * و بفتح لام نیز آمده معروفی گوید * بیت * ای آنکه عاشق بغم اندر غمین شده :
 با من بیا بدا من در فکن غَلِجْ * و (بالفتح و سکون لام) آنچه در را بآن بدنند از قفل و زنجیر
 و غیره فخری گوید * بیت * چنان ایمن شد از عدل تو آفاق : که برکنندند از درها همه غَلِجْ * غَلْغَلِجْ
 و غَلْغَلِجِ زیر بغل دست کردن تا خنده آرد * و در خراسان کَلْغَوِجَه و بُخَلْجَوِجَه و بُخَلْجَوِجَه گویند، لبیبی گوید
 * بیت * چنان بمالم آن جاے غَلْغَلِجْ گهش : که او بمالش اول شود ز خود بیپوش * وَلَه * بیت *
 چو غَلْغَلِجِ بود مرد را ملامت نیست : که بر سیکرد چون من در سپوزم نیش * و در ادات غَلْمِجْ و
غَلْمِجْ و غَلْمِجْ نیز آمده قَرِيعِ الدَّهْرِ گوید * بیت * مکن غَلْمِجْ مرا از بهر خنده : که چشم از بهر تو در گریه
 دارم * غَلْغَوْنَه بوزن و معنی گلگونه که زنان بر روه مالند، و غَلْکُونَه نیز گویند * غَلْفِجْ (بفتح غین و
 فا و سکون لام) زنبور سرخ شاعر گوید * بیت * چون ز لب بوسے نمی بخشی بتا : همچو غَلْفِجْ نیش
 بر جانم مزن * و شمس فخری بفتح لام و سکون فا آورده و گفته * بیت * ز بیم شه نیارد زن غَلْفِجِ :
 بهالیزه زبان بر هیچ سَفِجِ * غَلَه (بفتح غین و لام) اضطراب شاعر گوید * بیت * روه دین حق

کردن ، و غفون یعنی خواب کن - و بمعنی خواب نیز آمده ، و برین قیاس غفوی و غفود و غفوده و غفوبده و غفونده ، سنائی گوید • بیت • از روان شرع را مذابح شو: پس مرقه بنام دل بغفو • و ناصر خسرو گوید • بیت • چون یقینم که نگیردت همی خواب و غفو: من بیطاعت در طاعت نو چون غنوم • غفوند (بضم غین و سکون هر دو نون و فتح راو) عهد و شرط فردوسی گوید • بیت • به پیمان و سوگند و غفوند و عهد: تو اندر سخن یاد کن همپو شهد • غفینه (بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و یاء خطی بینهما) جاعه مگس و زنبور و جزآن ، و غفینه منج یعنی مگس عسل ، و بعربی خشرم گویند (بفتح خا و راء مهمله و سکون شین معجمه بینهما) •

الاستعارات

غنچه شدن یعنی گرد شدن • غنچه آب یعنی حباب •

الغین مع الواو

غوبنگ (بضم غین و کسرباے نازی و فتح نون) گیاهیست که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند ، و غوبنگ (بضم غین و سکون زاء معجمه و فتح نون) و غوشده نیز گویند ، حکیم رحی گوید • بیت • غوبنگ رنگ شد لپاسم نیست: زر صابون و سیم اشنانم • غور بالضم نام ولایتی است - و بالفتح کنه و عمق شی لیکن بدینمعنی عربی است • غوره با یعنی آتش غوره ، و بعربی حصرمیه گویند • غورمگس همان خرمگس ، و ظاهراً که در ولایت غور بسیار میشود • غوزه بالضم پوستی که بالای پنبه و بالای خسشاش بود و گوزه (بکاف) نیز گویند ، و در اصفهان کلوزه خوانند ، جوزق معرب آن • غوزه (بزاء فارسی) در فرهنگ بمعنی غنچه آورده ازرقی گوید • بیت • غلام بادشمال که می وزد خوش خوش: بدوے غالیه از غوزه بامداد پگاه • و خسرو گوید • بیت • تالک از پس غوره میدهد مل: شاخ از پس غوزه میدهد گل • غوشاک و غوشان و غوشای (بالضم و راو مجهول) سرگین حیوانات خشک شده - و خوشه جو و گندم و خوشه انگور و خرما فخری بهردو معنی گوید • قطعه • کار خلقت نیاید از خصمت: کار عنبر نیاید از غوشای • خورد گشته بپایه کار فنا: هرکه از تو کشیده چون غوشای • و نیز غوشان جایگاه گاوران و گوسفندان که شب دران باشند ، و بعضی بفتح گفته اند ، فخری گوید • بیت • ز باس و پاس تو اندر کژام شیر و پلمگ: کند شبان بشبان

الغین مع النون

غناوه (بالضم و واو مفتوح) سازبست - و بعضی گفته اند نام بازی است • غنج بالفتح
 جوال باشد ناصر خسرو گوید • بیت • همچون کدرے سورے نبید و سورے مسجد : آگنده بکاروس
 دو خروارے غنجی • و در سامی گوید جوالی است مانند خرچین که بعربی حرجه گویند بالضم -
 و شمس فخری تابع و مرادف شنج کرده که بمعنی سرین است چنانکه گذشت - و بالضم بمعنی
 گرد شده و بهم آمده که غنجه نیز گویند آذری گوید • بیت • گنج بود و فتاده اندر کنج : کرده ضعفش ز
 بی نوائی غنج • غنچار و غنچاره و غنچر و غنچره گلگونه باشد کسائی گوید • ع • لاله بغنچار سرخ
 کرده همه روست • و ناصر خسرو گوید • بیت • روزے چو تازه دخترک باشد : رخساره گونه داده بغنچاره •
 و مولوی گوید • بیت • پدش تو افتاده ماه برره سودای عشق : ریخته گلگونه اش یاره شده غنچره •
 غنچال بالفتح میوه ایست ترش مزه و غنچار نیز گویند فخری گوید • بیت • اگر صبا سخن لطف
 او کند در باغ : نبات مصر شود بردرختها غنچال • غنچه معروف ، و غنچه کبک دری نوائیست
 از نواهای باربد • غنچرش غوک باشد ، و بعضی غنجموش نیز گفته اند ، شاعر گوید • بیت • همچو
 شیروم روز و شب اندر غرش : ذکر نامت میکنم چون غنچرش • غند و غنده بالضم یعنی گرد شده
 و بهم آمده چنانکه گویند این چیز گرد و غنده است - و نیز غنده پنبه گرد کرده برای رسیدن - و عنکبوت
 سیاه زهردار ، قریح الدهر گوید • بیت • ابروش کمان سان شده بیندیش چو مشتبه : و آن ریش
 سپید آمده چون غنده پنبه • و سنائی گوید • ع • کزدم و غنده و دگر حشرات • و اسدی گوید
 • بیت • همی تاخت چون غنده برتاز بر • غن و غنگ (بالفتح و سکون نون) چوب تیر عصار
 که سنگ گران بران بندند تا روضن از کنجید و جزآن برآید - و بمعنی خر نر نیز آمده ، منجیک گوید
 • بیت • چند بوی چند ندیم ندم : گوش برون آر و دل از غنگ غم • و ردکی گوید • بیت •
 هرگله پزمرده میگردد زدهر : مرگ بفشارد همه در زیر غن • و سوزنی گوید • بیت • گوید که شعر
 خایم خاید بل چنان : خایند علك ماده خران و خران غنگ • و آراز بلند را نیز گویند شاعر گوید
 • بیت • غنگ غنگ میزوم تا یک غزل : آوزم بیرون ز الواح ازل • و ظاهرا غنگ در بیت سوزنی
 بمعنی چوب تیر عصار است لیکن خر غنگ خرے که بدان بندند و آن خر نر قوی خواهد بود
 پس خر نر بکذایه و مجاز اراده کرده شود نه آنکه غنگ بمعنی نر بود • غنودن و غنودن خراب

چنانکه اگر برسنگ زند نشکند و آنرا تیر غیداتی گویند خاقانی گوید * ع * بیک گشاد ز
 شست تو تیر غیداتی * غیبه بالفتح فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند - و بعضی گویند دوا بر که
 بر سپر بود و آن چوبهاست که ابریشم و جزآن بران پیچند * عنصری گوید * بیت * بخار غیبه ربوده
 درختش از جوشن : بلمس جامه دریده گیاهش از خفتان * غیثیدن همان غزیدن یعنی راه
 رفتن طفل برانو و سرین * و غیث امر بدینمعنی مولوی گوید * بیت * انگ و لوک و خفته شکل و
 بے ادب : سوسه او می غیث و ارا میطلب * غیش (بوزن کیش) غم و اندوه بسیار - و * چچه انبوه بود
 مانند بیدیه و جزآن * غیشه گیاهیست که کادکشان ازان جوال سازند سوزنی گوید * بیت * سموم مرگ
 چون غیشه کند خشک : اگر پیش شمال باد غیسم : و در مریده بمعنی جنگل انبوه نیز آمده *

باب الفاء مع الالف

فَا کلمه ایست که بجای را و با و به استعمال کنند چنانکه گویند فا گفت یعنی وا گفت و
 فا او گفت یعنی با او گفت - و در فرهنگ بمعنی شرمگین آورده مرادف قارا سیده اشرف گوید
 * بیت * یک خادمش نگار سہی سرو فای چشم : یک مسندش کمیت سبکبوج باد پای *
 فاجام بقیة خرما و انگور بر درخت * فاتولیدن ۱ بضم تا (دور شدن و یکسو شدن - و راست کردن)
 فارد یکی از بازی هفتگانه نرد که فرید نیز گویند - و در عربی بمعنی یگانه * فاز و فازه خمیازه * و
 فزیدن خمیازه کردن * و برین قیاس فزاد و فزاید * فاش پراکنده و آشکارا * فاشرسین نباتی
 است که ورق آن پهن تر از لبلا ب است اما مانند لبلا ب بر درخت پیچیده نشود و بشیراز سیاه دارو
 گویند و معنی آن بسریانی دافع شصت علت کذافی الاختیارات * و در فرهنگ فاترسین و بعضی
 فاتوسین خوانده اند و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته * فاعره (بفتح غین معجمه) دانه خوشبو
 مقدار نخود دهن شکافته و سخت * و در فرهنگ بکسر غین و حذف ها آورده و گفته فاعر و فاعیه
 گله است بزردی مایل خوشبو و دراز مانند گل زنبق و در هند راسه چنپا گویند * اما در کتب طبی
 فاعیه گل حناست و فاعره بعضی برانند که کبابه چینی است * و صاحب قاموس فاعره و فاعیه
 بمعنی گل حنا آورده * فافا نیکو و بدیع * فام رنگ یعنی گوزه - و بمعنی قرض نیز آمده مرادف

(۱) بدینمعنی همین فاعیه در قاموس آمده نه فاعره * و مردو لفظ عربیست چراکه در لغات نازی آورده است .

از بهی رمه غوشان * و در ادات بمعنی درخت بلند نیز گفته * غوشه (بالضم و شین معجمه موقوف) برهنه رودکی گوید * بیت * شد بگرما به درون استکان غوشه : بود قربی و کلان بسیار گوشت * و ابوالخفص سغدی بخدّف تا نیز آورده * غوش بوزن و معنی گوش - و چوبه است سخت که از آن زخمه رباب و تیر و مانند آن سازند - و اسب جنیبت - و سرگین حیوانات ، خسرو گوید * بیت * اندازد ابروانت همه سال تیر غوش : انگاه گویدم که خروشان مشو خموش * و نزاری گوید * بیت * آسمانرا حلقه فرمان بری در گوش کن : بر کیمت می نشین چنگ طرب را غوش کن * و یوسف عمرغی گوید * بیت * آنروز او نگر چو پیک آغوش غوش خشک : آن موی از نگر چو پیک آغوش غوشده * غوشنه همان غوبذک اما در فرهنگ و نسخه و فانی گیاه است که هنگام تری زانخورش کفند و چون بشکند دست بآن بشویند و آن نوعی است از سماروغ و زنان بجهت فریبهی در حلوا پزند * غوغا شور و مشغله - و در فرهنگ بمعنی انجمن و جمعیت آورده سوزنی گوید * بیت * شه غوغائی غوغاشکن کز تیر حکم او : بذات النعش برگردون ز پروین بشکند غوغا * غوک یعنی دزغ * غوک چوب همان چوب دروله مرقوم * غول بالضم جاسه گوسفند و گاو و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و آغال نیز گویند - و غار و مغالک در دشت - و دیویست که بهر شکل که خواهد مینماید و مردم را هلاک مینماید و بدین معنی عربیست رودکی گوید * بیت * ایستاده دیدم آنجا دزد غول : روس زشت و چشمها همچون دغول * و ابوشکور گوید * بیت * گاهه چو گوسفندان در غول جاسه من : گاهه چو غول گرد بیابان دوان دران * و نیز بمعنی گوش باشد چون اسپغول و خرغول - و بعضی در بیت رودکی بمعنی حرامزاده گفته و در آن تامل است * غولک کوزه چرم گرفته که تمغاچیان و محقره زر دران اندازند * غولین بالضم سبوسه دهان گشاده کمال گوید * بیت * بیل و دلو و رسن و غولین را : با جوال و جل و پالان بستد * و مثال دیگر در لغت آنین گذشت * غو بالکسر مخفف غیو که مخفف غریو است فردوسی گوید * بیت * غو دیده بشنید دستان سام : بفرمود بر چرمه کردن لگام

الاستعارات

غوزه فشردن یعنی گریان ساختن - و رشک فرمودن - و شمانت کردن *

الغین مع الیاء

غیداق بالفتح مرفعه است نزدیک دشت قبیاق که تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد

نان فخره • و حکیم شطرنجی گوید • بیت • گوشه و حرص ز دل کم شود : فخره نزدیک تر
گندم شود • و بعضی گفته اند که در کتب طبیبی نانی را گویند که بغایت خشک شده و طعم و لون آن
متغیر گشته • فخم (بفتحتین) چادرے نه نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصری
گوید • بیت • از گهرگون کردن فخم : نه شکر چید هیچکس نه درم • و بعضی کلمه با را اصلی
پنداشته فخم خوانده اند و آن غلط است ، و فخم بتای قرشت نیز گفته اند و آن نیز تصحیف است ، و
افصح فخم (بباے فارسی) چنانکه گذشت ، و جمع بیا تصحیف خوانده اند • فخمیدن دانه از پنبه
جدا کردن ، و برین قیاس فخمیده و فخمید خجسته گوید • بیت • جوان بودم و پنبه فخمیدم : چو
فخمیده شد دانه برچیدم • فخن (بفتحتین) میان باغ ، و در فرهنگ بسکون خا آورده •

الفاء مع الدال

فدائی کسیکه دانسته مرتکب امری شود که دران بیم جان باشد • فدوره (بالفتح و راء مهمله)
بوریا و مانند آن که بالای سقف اندازند و گل بران اندازند • فدرونک (بفتح فا و نون و ضم راء مهمله)
سنگی که بر کنگره حصار نهند بجهت مدافعت خصم • فدرنگ (بفتح فا و راء مهمله و سکون دال و
نون و کاف فارسی در آخر) چوبی که پس دروازه برائے بستن در استوار کنند . و در تحفه چوب گازران
که رخت بآن کویند ، خسور گوید • بیت • پای بیرون منه از پایده دعوی خویش : تا نیاری بدرگون
فراخت فدرنگ • و فدورند نیز باین معنی است اما بحال واد راء مهمله باید چه کاف را بدل در
اکثر لغات بدل میکنند •

الفاء مع الراء

فرا یعنی نزدیک چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیک رفت - و بمعنی بالا - و بمعنی پیش -
و بمعنی دور نیز آورده اند - و در ادات بمعنی کنج - و میدان - و در فرهنگ بمعنی سوسه - و بمعنی بر - و
در - و همه گفته • فوایرز (بضم باء موحده) نام مردی از امرای دارا که او را بچنگ سکندر رخصت
نمیداد • فوایوش (بباے فارسی) یعنی بیپوش • فراخا و فراخنا بمعنی فراخی باشد و فرخا
نیز آمده - و در تحفه فرخا بمعنی سختی و الم آورده - و بعضی گفته اند فراخا و فراخنا جای تنگ ؟

(۱) باضافه یاء نسبت در لفظ فدا که عربیست و همچنین فدوی (بفتح دوم) که در بهار عجم بسند آمده

وام - و قصبه ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علی فامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بود • فامر (بضم میم) شهریست حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانی است که آهو دران نامند • فانه بوزن و معنی پانه که در باب فارسی گذشت یعنی چوبی که میان شکاف چوب گذارند - و چوبی که پس دروازه برآید بستن در استوار کنند • فخری گوید • بیت • سر او را نهند نجاتران : در میانهای چوب چون فانه • و ناصر خسرو گوید • بیت • ترا خانه دین است و دانش روان شو : درین خانه و سخت کن در بفانه • فارا شرمزده عمیق گوید • بیت • بسکه بتشد کف تو در و گهر : بجز شرمزده گشته و فارا •

الاستعارات

فانقلاب آبی که زیاده بسرشاری از نهرها بدر میزند • فالکباز فالگیر را گویند که بر سر کوجه و بازار نشسته برآید مردم فال گیرد • فانوس خیال فانوس است که در صورتها کشند و آن صورتها بزیر درد فنیله بگردند •

الفاء مع التاء

فتار و فتال بالفتح شکافنده - و جدا کننده - و گسلنده - و امر بدین معنی • و فتر و فتل (بحدف الف) نیز آمده • و برین قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتلیدن و فتاریده و فتالیده و فترده • و فترک بالکسر دوالی که از زمین آریخته باشد بجهت بستن چیزی و بتزکی نتیجه گویند •

الفاء مع الجیم

فجا بالفتح همان فاجام •

الفاء مع الخاء

فخفیره (بفتح هر دو فا) جو باشد مولوی گوید • مثنوی • آن یک میخورد نان فخفیره : گفت سایل چون بدین است شرف • گفت جوع از صبر چون درتا شود : نان جو در پیش من حلوا شود • و ناصر خسرو گوید • بیت • فخری مکن بدان که تو میدد بره خوری : بابت آب در زده یک

(۱) بموحده در آخر مرکب از فاضل و آب چه صاحب فرنگ در لغات مرکبه آورده نه فاضلات (بقا در

آخر) چنانکه صاحب سراج گمان برده و گفته لیکن ظاهرا استعمال عربیست ||

نان فخره • و حکیم شطرنجی گوید • بیت • گوشه و حرص ز دل کم شود : فخره نزدیک تو
گندم شود • و بعضی گفته اند که در کتب طبری نانی را گویند که بغایت خشک شده و طعم و لون آن
متغیر گشته • فخم (بفتختین) چادرے کہ نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصری
گوید • بیت • از گهر گرد کردن فخم : نه شکر چید هیچکس نه درم • و بعضی کلمه با را اصلی
پنداشته فخم خوانده اند و آن غلط است • و تخم بتای قرشت نیز گفته اند و آن نیز تصحیف است • و
افصح فخم (بپای فارسی) چنانکه گذشت • و جمع بپای تصحیف خوانده اند • فخمین دانه از پنبه
جدا کردن • و برین قیاس فخمیده و فخمید خجسته گوید • بیت • جوان بودم و پنبه فخمیدم : چو
فخمیده شد دانه برچیدم • فخن (بفتختین) میان باغ • و در فرهنگ بسکون خا آورده •

الفاء مع الدال

فدائی^(۱) کسیکه دانسته مرتکب امری شود که دران بیم جان باشد • فدوره (بالفتح و راء مهمله)
بوریا و مانند آن که بالای سقف اندازند و گل بران اندازند • فدرونک (بفتح فا و نون و ضم راء مهمله)
سنگی که بر کنگره حصار نهند بجهت مدافعت خصم • فدرنگ (بفتح فا و راء مهمله و سکون دال و
نون و کاف فارسی در آخر) چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند - و در تحفه چوب گازران
که رخت بآن گویند • خسرو گوید • بیت • پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش : تا نیاری بدرگون
فراخت فدرنگ • و فدوند نیز باین معنی است اما بجای او راء مهمله باید چه کاف را بدل در
اکثر لغات بدل میکنند •

الفاء مع الراء

فرا یعنی نزدیک چنانکه گویند فرا رفت یعنی نزدیک رفت - و بمعنی بالا - و بمعنی پیش -
و بمعنی دور نیز آورده اند - و در ادات بمعنی کنج - و میان - و در فرهنگ بمعنی سوسه - و بمعنی بر - و
در - و همه گفته • فوابرز (بضم باء موحده) نام مردی از امرای دارا که او را بچنگ سکندر رخصت
نمیداد • فزایش (بپای فارسی) یعنی بیهوش • فراخا و فراخنا بمعنی فراخی باشد و فرخا
نیز آمده - و در تحفه فرخا بمعنی سختی و الم آورده - و بعضی گفته اند فراخا و فراخنا جای تنگ ؟

(۱) باضافه بای نسبت در لفظ فدا که عربیست و همچنین فدوی (بفتح دوم) که در بهار عجم بسته آمده

وام - و قصبه ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علی فامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بود * قامر (بضم میم) شهریست حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانی است که آهو دران ناله اندازد * فانه بوزن و معنی پانه که در باب فارسی گذشت یعنی چوبی که میان شکاف چوب گذارند - و چوبی که پس دروازه بواله بستن در استوار کنند ، فخری گوید * بیت * سر اورا نهند نچاران : در میانهای چوب چون فانه * و ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش روان شو : درین خانه و سخت کن در بقانه * فاوا شرمزده عمق گوید * بیت * بسکه بخشد کف تو در و گهر : بخر شرمزده گشته و فارا *

الاستعارات

فانلاب^(۱) آبی که زیاد بسرشاری از نهرها بدر میزند * فالکباز فالگیر را گویند که بر سر کوجه و بازار نشسته بواله مردم قل گیرد * فانوس خیال فانوس است که در صورتها کشند و آن صورتها بزور درد قتیله بگردن *

الفاء مع التاء

فتار و فتال بالفتح شکافنده - و جدا کننده - و گسلنده - و امریدین معنی ، و فتر و فتل (بحدف الف) نیز آمده ، و برین قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتالیدن و فتاریده و فتالیده و فتارند و فترند * فترک بالکسر دوالی که از زمین آریخته باشد بجهت بستن چیزی و بتزکی فترقه گویند *

الفاء مع الجیم

فجا بالفتح همان فاجام *

الفاء مع الخاء

فخفیره (بفتح هر دو فا) جو باشد مولوی گوید * مثنوی * آن یکی میخورد نان فخفیره : گفت سایل چون بدین استت شره * گفت جوع از صبر چون درتا شود : نان جو در پیش من حلوا شود * و ناصر خسرو گوید * بیت * فخری مکن بدان که تو میده بوه خوری : بابت بآب در زده یلک

(۱) بموحده در آخر مرکب از فاضل و آب چه صاحب فرنگ در لغات مرکبه آورده نه فاضلات (بقا در

آخر) چنانکه صاحب سراج گمان برده و گفته لیکن ظاهراً استعمال عربیست ||

فضول دهقانی • و خسرو گوید • بیت • نور جد از جبهه او تافته : فر جد از فرجد خود یافته •
 فرخار بالفتح شهرت در ترکستان منسوب بخوهر رویان • فرخاش بوزن و معنی برخاش • فرخاک
 موعه فروهشته که از درازی گویا بالای خاک افتاده ، پس معنی ترکیبی آن بالای خاک باشد چه
 فر بمعنی بالا باشد مرادف بر ، و بعضی بجای کاف لام خوانده اند ، فیروز مشرقی گوید • بیت • سرو
 سیمین ترا در مشک تر : زلف فرخاکت ز سر تا پا گرفت • فرخاک (بالفتح و کاف فارسی) قلیه
 که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خاک تخم مرغ باشد و این غیر یزدادی است سوزنی
 گوید • بیت • روز عید است دو قربانی فربه فرما : درخور قلیه فرخاک و کباب و مرقه • فرخجسته
 یعنی فرخنده و خجسته ، و بدین معنی است فرخ و فرخنده ، و در مرید گوید که فرخ در اصل فررخ بود
 یعنی کسی که در روز او فر و زیبایی باشد • فرخچ (بفتح سین و جیم فارسی در آخر) کفل اسب
 مرادف فرخش این عمامه گوید • بیت • دمش بد بماند کار کشاورز : فرخچش چو پیل و گردن فرس
 سان • و بمعنی رشوت نیز آمده لیبی گوید • بیت • بدهم بهریک نگاه رخس : گر پذیرد دل مرا
 بفرخچ • و بمعنی زشت نیز آمده مرادف ورخچ مسعود گوید • بیت • در زاویه فرخچ و تاریک :
 با پیرهن سطر و خلقانم • و این معنی در لغت پرخچ و برخش نیز گذشت • فرخروز نام یکی
 از سی آهن بارید • فرخسته (بفتح فا و خا و سکون سین مهمله) بر زمین کشیده شده و بشین
 معجمه نیز گفته اند - و در فرهنگ بمعنی خسته نیز آورده • فرخشه (بفتح فا و خا و شین معجمه)
 نانی که از نشاسته و لوزینه پزند ، و عربی قطیفه خوانند و قطایف جمع آن ، رودکی گوید • بیت •
 بسا کسا که بره هست و فرخشه بر خوانش : بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر • و باضافه تا
 نیز آمده شاعر گوید • بیت • بینم ز بینی تو و مغز تو گوز مغز : ز جبهه تو صورت فرخشته شد پدید •
 فرخمیدن بالفتح بنده زن ، و فرخمیده یعنی پنبه زده و از دانه جدا کرده • فرخو (بفتح فا و خا)
 پیراستن تانگ و کشت مرادف پرخو فخری گوید • بیت • شاخ ز لعل و گوهر آرد بار : گر بنام
 کفت بود فرخو • و فرخویدن (بوزن فمیدن) پیراستن تانگ عنصری گوید • بیت • ز فرخویدنش
 چون بهرداخته : چو گل جای خواب از چمن ساخته • فرخنج (بفتح فا و خا و سکون را و نون)
 نصیب و بهره اسدی گوید • بیت • مرا از تو فرخنج جز درد نیست : چو من سوخته در جهان
 مرد نیست • و در فرهنگ بمعنی سود و نفع گفته و همین بیت آورده - و بمعنی ناز - و طرب • و

و فرخا فراخي و این اصح است ، و فرفا نیز بمعنی فرخا آمده • فراختن و فراشتن بلند ساختن ، و برینقیاس فراخت و فراخته و فراشت و فراشته • فراخین (بکسر خاء معجمه) موم برتن خاستن • قرآنه بالضم حلوائه است که آنرا میدهند گویند ، فرائق معرب آن کذا فی السامی • فرارون (بفتح فا و ضم راء دوم) چیزه که باز پس بود ، و فریرون نیز آمده • فراز همان افراز بجمع معانی - اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از دی فراز یعنی از دی باژ - دوم بمعنی نزدیک سزائی گوید • بیت • چونکه بر اهل شهر باز شدند : برشان دیگران فراز شدند • سیوم بمعنی بالا و بلند - چهارم بمعنی پوشیده و بسته - پنجم بمعنی باز کرده شده کمال گوید • بیت • چو مطرح ارچه که افکنده ایم و بی سپریم : به پشئی تو چو مسند شویم سینه فراز • و درین تامل است - و در فرهنگ بمعنی جمع آورده فردوسی گوید • بیت • بارمان و ارزند مرد هنر : فراز آورد گونه گون سیم و زر • لیکن درین بیت بمعنی نزدیک نیز مناسب است - ششم در نسخه و فائی بمعنی خون آورده • فراسیون (بالفتح و کسر سین مهمله و ضم باء حطی) گیاهی است که بعربی صدف الارض گویند - و در مویذ گندناک کوهی چنانکه در کتب طبی است • فراشیدان لیزیدن - و مو برتن خاستن - و درهم آمدن پوست در ابتدای تب و غیره و اینچنین حالت را فراشا گویند و بعربی شاعرانه خوانند • فراغ باد سرد - و بمعنی فراغت عربی است ، فخری گوید بهر دو معنی • بیت • یکدم فراغ نیست ظفر را ز درگهش : از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ • فرامشت یعنی فراموش نظامی گوید • بیت • ز بانس کرد پاسخ را فرامشت : نهاد از عاجزی بردیده انگشت • فراوند همان فدوند مرقوم • فراویز سنجاف جامه ، و فرویز نیز آمده • فراشت (بفتح فا و ها) شکوه و زیدائی • فراشته یعنی برکشیده - و ادب کرده • قرب (بفتح قین و باء موحده در آخر) نام رودیست ناصر خسرو گوید • ع • رود امریست بیم و ایملی رود قرب • قریبی یعنی قریه • قرت بالفتح تار جامه ضد بود - و بالضم گیاهی است که درد شکم را سود دارد • قوتوت و قوتون پدر خرف • قوتور (بالفتح و ضم تا) بمعنی عکس باشد شرف الدین رامی گوید • بیت • بود مزدور روزیت ماه جاوید : چو قوتور جمال تست خورشید • فرجام آخر کار و انجام و فرجامد یعنی بفرجام و انجام رساند ناصر خسرو گوید • بیت • لیکن فلکست همی بفرجامد : فرجام نگر که فتنه بر جامی • فرجد (بفتح فا و جیم) جدّ اعلیٰ ، و لفظ فر فارسی و جدّ عربی است ، سزائی گوید • بیت • داشته فرجدش ده روزی : در سر این

و در فرهنگ بکسر فاء سکون را گفته و فرش و فرشاد نیز گویند * فرشاد شیر نام حکیم است معروف از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است، و ظاهراً چون بشیر فرشاد رغبت داشته بدین اسم موسوم شده، و شارح اشراق چون اصل معنی این لفظ تحصیل نکرده گاهی فرشاد متر خوانده و گاهی فرشاد شیر خوانده و از شیر ظاهراً معنی اسد خواسته و هر دو غلط است * فرغانج (بفتح فاء و سکون را و نون) ماده گاز کوچک و قریه، و در نسخه میرزا گفته که این ترکیبست * فرغانه ملکه است معروف - و شعبه از فهاوند خسرو گوید * بیت * گاه فروغ دم ناله بکام : داده بفرغانه فراغ تمام * فرخاریدان چیزست ترکردن و سرشتن، و فرغار یعنی آغشته و خیسانیده، و برینقیاس فرغرده، رضی نیشاپوری گوید * ع * نرم باشد چو همه ساله بخون فرغار است * و مولوی گوید * بیت * عالم اندر نور چون فرغرده شد : پس ز علمت نور یابد قوم لد * فرغر (بفتح فاء و غین) جوس آب - و در تحفه گوید جائی که آب بران گذشته باشد و اندک اندک در گوها بماند ازرقی گوید * بیت * اگر آب تیغ تو در رفتن آید : دران هفت دریا بود هفت فرغر * خاقانی گوید * بیت * سال میان بادیه دیدند فرغرس : امروز هرکه گفت نکرده بارش * فرغند و فرغنده بالفتح عشقه باشد فخری گوید * بیت * باغ بخت ترا مبداء خزان : شاخ بخت تو ایمن از فرغند * فرغوک (بالفتح و ضم غین) خاموش و تن زده * فرغول تاخیر در کارها و درنگ و غفلت اسدی گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش * و فخری گوید * بیت * اگر ت دولت ابد یابد : مکن اندر دعای شه فرغول * فرغیش (بالفتح و کسر غین) موها که از دامن پوستین نمایان باشد و بزمین کشد از کهنگی فخری گوید * ع * ز پوستینش که در خاک میکشد فرغیش * و بمعنی کهنه نیز آمده معزی گوید * ع * مرکبم بود خر لنگ و لباس فرغیش * فرغو مرغیست کوچک مانند باز که بآن شکار کنند، اما بعضی بقاف تصحیح کرده اند و ترکی گفته اند * فرفر شتاب خواندن و نوشتن انوری گوید * ع * برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت * فرفره چرمی مدور که کودکان دران رشته کنند و گردانند و فرفرانه و فرفر (بحدف ها) نیز آمده * فرفور (بفتح فاء اول و ضم دوم) تیهو باشد، و فرفر نیز آمده، ابوشکور گوید * بیت * من بچه فرفورم او باز سفید است : با باز کجا تاب برد بچه فرفور * و در قاموس بضم فاء گفته و ظاهراً معرب کرده اند، و در اکثر فرهنگها بجای فاء ثانی قاف آورده اند و بعضی فرخور و فرغور نیز گفته اند سزائی گوید * ع * سخت بلبلوده گوس چون فرغور * و در تحفه بمعنی بینوا و بیچیز آمده شاعر گوید * بیت * کسے

بمعنی باطل نیز گفته * فردر و فردره (بفتح فا و دال) همان فردود مرقوم یعنی چوب پس در
 سوزنی گوید * ع * در کونش کرد فردره آبنوس * فر بفتح شکوه و بزرگی - و بمعنی نور نیز
 گفته اند - و در فرهنگ بمعنی سیلاب آورده ، فره (بفتح و تشدید را) نیز بمعنی فر باشد * فرز
 و فرزه (بالضم) و فرزد (بضمتین) سبزه که بر روی آب پیدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد
 نظامی گوید * بیت * از خانه چو رقت تا سر کوه : چون فرزه نشست بر لب جوی * فردوسی
 گوید * بیت * ورا کرد شاپور نام اورمزد : که سرور بد اندر میان فرزد * و فرز بالکسر مخفف فرزین
 نیز گفته اند * فرزان بفتح دانش ، و فرزانه دانا منسوب بفرزان و ها براس نسبت است ، بهرامی گوید
 * بیت * مخالفان تو بے بهره اند و بے فرهنگ : موافقان تو با فره اند و با فرزان * فرزام بفتح سزاوار
 دقیقی گوید * بیت * مکن ای رسته نکو زشتی با عاشق خویش : گر نکو روئی زشتی نبود فرز اما *
فرسودن کهنه شدن و از هم فروریختن ، و برینقیاس فرسود و فرسود مولوی گوید * ع * نسبیج را که خدا
 باوت آن فرسود * و فرسایدن کهنه کردن و از هم ریزانیدن ، و برینقیاس فرساید و فرساید و فرسای
 و فرسد فحری گوید * ع * که دست فنا دامزش را فرسد * فرستوک و فرستو همان پرستو
بفتحتین * فرسته (بکسرتین) یعنی فرستاده ، و فرشته بمعنی ملک نیز در اصل بسین مهمله است
 بکثرت استعمال شین معجمه شده چه او نیز فرستاده خداست بخلق و لهذا در عربی ملک نیز بمعنی
 رسول است ، و کشتی در اصل کستی بوده و همچنین الفاظ دیگر * فرسب (بفتحتین) همان افرسب
 مرقوم یعنی شاد تیر فردوسی گوید * ع * سرو پاش چون آبنوسی فرسب * فرستون بمعنی کپان ، و
 صحیح فرسطون است معرب کرسون که در کاف بیاید * فرسنگسار یعنی سنگ چین که بر سر راهها
 برای نشان فرسنگ کنند - و در تحفه میله که برای نشان مقدار فرسنگ سازند * فرسناف و فرسنافه
 (بکسرتین و سکون سین) شب نوروز فردوسی گوید * بیت * فرسناف بخت تو قیروز باد : شبان
 سیه بر تو چون روز باد * و انوری گوید * بیت * شب محنت با آخر آمد و شد : شب فرسنافه روز تو
 نوروز * رودکی گوید * بیت * شب قدر و صلت ز فرخندگی : فرح بخش تر از فرسنافه است *
فرشیدن (بفتح و کسرتین) برادر پیران ریس * فرشک (بفتح فا و کسرتین) سکون شین معجمه
 خوشه های کوچک انگور که بخوشه بزرگ چسبیده بود بتذری خصله گویند - و بعض (بکسر فا و ضم را و
 کاف فارسی) بمعنی یکدانه انگور گفته اند * فرشه و فرش بالضم شیر حیوان نوزائیده که قلّه نیز گویند *

شدست در قرناس • و برناس بدای تاری نیز گذشت • فرنج (بضم تین و سکون نون) پیرامون دهان رودکی گوید • بیت • سر فرو کردم میان آبخور: از فرنج منش تنگ آمد مگر • و بمعنی کابوس مرادف فرنجک نیز گفته اند • فرنجک (بختکین) آنچه مردم را در خواب فرو گیرد و فرنجک (با ضافه دال) و فرنجک (با ضافه زار) نیز گفته اند - و در فرهنگ بمعنی پیرامون دهان مرادف فرنج نیز آورده • فرنج شهر بست در مغرب ، و فرنج نیز گویند چنانچه گذشت • فرنگ (بکسر فا و فتح نون) همان فروره یعنی چوبک که اطفال بر زمین گردانند • فرور و فروراه بالفتح همان پروار و پرواره یعنی خانه تابستانی - و بعضی گفته اند بالاخانه که در چپها و بادگیرها داشته باشد و بعربی فره گویند رودکی گوید • بیت • آن کن که بدین وقت همیکردی هرسال : خز پوش و بکشانه رو از هفه و فرور • فروتن یعنی متواضع • فروت (بضم تین) یعنی بسیار • فروختار و فروختار یعنی فروشنده قطران گوید • بیت • هرگز نبود خلق فروختار چو توحور : مانا که ترا رضوان بودست فروختار • فرون زبر باشد ضد بالا - و نام برادر کیتسرو که از دختر پیران ویسه بود خاقانی گوید • بیت • گریست دیده کیتسرو و ز تخت کیانی : فرود شد که روان از تن فرود برآمد • و در فرهنگ بالفتح بمعنی برادر کیتسرو - و بالکسر بمعنی نشیب - و بمعنی فریبنده - و فریفته و غره - و چوب زیرین چارچوب دروازه - و بالضم بمعنی برشته و بریان کرده گفته سوزنی گوید • ع • دلت بر آتش حسرت کباب گشت و فرود • فرو دین یعنی زبرین • فروده بمعنی برشته و بریان سوزنی گوید • بیت • بزیر دنگ بریان برنج گودایی : چگونه گود ز آتش فروده و بریان • فرو دست گویند گی که چند کس باهم آوازه کول کنند و بدایره اصول نگاهدارند - و ملک بنگاله را نیز گویند و مردم هندوستان سرود بنگاله را فرو دست گویند ، مجیر گوید • ع • چون نواله سخن اینجا بفرو دست رسید • خاقانی گوید • ع • برداشته ز بهر فرو دست این نوا • لیکن درین شعر فرو داشت ضد برداشت خوانده اند • فرو دین ماه اول پارسیان - و روز نوزدهم ماه پارسی - و ملکه است که تدبیر ماه و روز فرودین باو متعلق است ، و فرو دین (بحدف راء دوم) نیز آمده معری گوید • بیت • همیشه تا که جهانرا سپهر پیر کهن : جوان و تازه بهنگام فرودین دارن • و باد که درین هنگام وزد آنرا باد فرودین خوانند • فرو دگان پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند ، و بعربی خمسه مسترقه گویند ، و فرو دگان و فرو دبان نیز گویند ، و فرو دجان و فرو دجان معرب آن ، و این پنج روز بعد از ابان اعتبار کرده

کز در شاه ما دور شد : خراب و نگون بخت و فرور شد * و در فرهنگ (بضم هرو و فا) بمعنی قراقرت آورده * فریذنه و فرفه و فرهن خرفه باشد که پرهین نیز گویند فرخ معرب آن * فرکامخ (بالفتح و ضم میم و خایه معجمه در آخر) شیرے که در طعام ریزند * فرکنند (بفتح فا و کاف تازی) رهگذر سیل که آب دران گنده شده و جا بجا ایستاده فخری گوید * بیت * وقت سیرش چه شیخ و چه دریا: پیش گامش چه کوه و چه فرکنند * و در تحفه بمعنی رهگذر مطلق گفته شاعر گوید * بیت * نه در ری آدمی را راه رفتن : نه در ری چوبها را جاے فرکنند * فرکنده یعنی فرسوده * فرکن (بفتح فا و کاف فارسی) و فرغن و فراگن جوے نو که بکنند و آب دران روان کنند فخری گوید * بیت * کسے که روشنی چشم او نه از رخ تست : همیشه باک در چشمش بسان در فرگن * فرعی (بضم میم) نام شهر دامغان چنانکه در فرهنگ گفته لیکن سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده * و قومس (بضم قاف و سکون واو) ولایتی است مشتمل بر مدن و قری و نواحی بیشمار و دارالملک آن دامغان است * فرمرست (بفتح فا و میم و ضم راء دوم و سکون راء اول و سین مهمله) شخصی که کم خورد و بواسطه آن ناتوان باشد و عبری قصبه گویند (بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یاء حطی و عین مهمله در آخر) * فرموش مخفف فراموش * فرمومد و فرومد^(۱) نه است از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کشر چنانکه شرح آن بیاید ابن یعین گوید * ع * خطه فرمومد اکنون شد ز نزهت آنچنان * فرم (بفتح تین) دلتنگی و فروماندگی از غم * و فرمگن (بکسر کاف فارسی) دلتنگ و فرومانده از غم * خسروانی گوید * بیت * رفت برون میز رسیده فرم : پنچ شده کوس و دریده علم * فرناد (بوزن فریاد) پایاب - و پایان * فرخی گوید * ع * سپه گذاشته از آبهای بے فرناد * سوزنی گوید * بیت * کی توان فریاد کرد از جور بے فرناد تو * فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده ناصر خسرو گوید * بیت * تو پاک باش و ز ناپاک هیچ پاک مدار : اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس * لیکن از بیت سذائی معنی خواب و غفلت ظاهر میشود * بیت * همه مدهوش در فرناس غفلت : ندانم تا چه خواهد دید غافل * و مسعود سعد گوید * بیت * نشنوم نیک و بد نه بینم راست : منم امروز مانده در فرناس * و سید حسین غزنوی گوید * بیت * بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیک * ز عدل تست که بارے

(۱) بدین معنی فرمومد و فرموند نیز آورده اند که مشهورست بقارمده ۱۱

گوید شاخ تانک که در زمین کنند و سرش از موضع دیگر برآورد و بعربی عکس گویند و بهره و معنی
 فرنج نیز گفته اند و بعضی فرهنگ نیز بدین معنی گفته اند * قره (بکسرفا و را) زیاد و افزون - و
 (بفتح تین) شهر مشهور که قره نیز گویند * قره (بفتح فا و راء مشدد) همان قره و شکوه و برینقیاس
 قره یعنی بزرگی و شکوه نظامی گویند * بیت * پدیدار از قره ایزدی * و فردوسی گوید * ع *
 که تازه است و شاداب و با قره * فریبیدن و فریفتن معروف * و برینقیاس فریبش و فریب
 و فریفتگی و فریفته و فریفت و فریبده و فریبا و فریفتار * فریج و فریج (بزائ فارسی) بیخ
 گیاه است که آنرا وج و اگر ترکی گویند و قرز و قرج (بحذف یا) نیز آمده ناصر خسرو گوید
 * بیت * که فرمود ز اول که درد شکم را : فرج باید از چین و از روم و آن * و سوزنی گوید *
 بیت * ز باد و خالک و ز آب اند و آتش این مردم : تو باز چون که و پشم و فریز و انگیزی * قریز
 (بفتح فا و هر دو راء مهمله) گازبان - و در عربی بمعنی گوساله باشد * قریز (بکسرفا و را)
 همان قرز یعنی سبزه روست آب در غایت سبزی نزاری گویند * بیت * ای که در بستان جانم شاخ
 عشق : دست درهم داد چون شاخ قریز * و بعضی بمعنی اذخر نیز گفته اند و بیت نزاری مرید اوست -
 و کبایه که از گوشت قدید کنند و در فرهنگ بمعنی قدید گفته - و قرایز جامه قطران گوید * ع *
 همپوشن بیجان و جان بیعقل و جامه قریز * و ستردن موی چنانکه گویند سر قریز کردن یعنی
 ستردن - و بعضی گفته اند صغ است بسیار گنده که بیرون گویند و بیت سوزنی که در لغت قریز مذکور شد
 شاهد آورده اند * قریش تلخت و تاراج - و پریشان و تال و مال * نظامی گوید * بیت * گراز بهر گنج
 آرم اینجا قریش : بمغرب زر مغربی هست بیش * و بریان و برشته و قریش (باضافه واو) نیز آمده *
 سوزنی گوید * بیت * ز قره بی بکمالی که گر قریش کلم : رود دو نایزه روغن ازان دو لخت قریش * و
 بعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته اند نظامی گوید * بیت * که خوبانی که در خورد قریش اند : بعالم
 در کدامین بقعه بیش اند * و منوچهری گوید * بیت * قریش از منظر میمون آن فرخنده تر مخبر :
 که منظرها ازو خارند و در عارند مخبرها * لیکن در بیت اول میتواند که قریش امالک فراش باشد و در
 ثانی قری بمعنی آفرین باشد و شین ضمیر بآن مرکب شده * قرینه (بوزن دریده) خود راء و
 مغرور * فریوک (بفتح فا و واو) خریزه که بعربی بطیح گویند * قرینه (بفتح فا و یاء حطی)
 لعنت باشد معری گوید * بیت * بهره تو آفرین باشد ز سعد مشقری : قسم خصم از نفس کیوان

شروع در آذر می کردند ، و نامهای آن روزها این است آهنود و اشنود و اسفندمد و وهشت و هشتوبیش • فرزینه آنچه آتش بدان افزند از هیزم باریک و گیاه • فروز افزونده - و امر با فروختن - و تابش و فروغ • فروشه همان افزوشه • فروشک (بفتح فاء و ضم زاء) بلغور • فروشاندن در کردن - و مخفف فروشاندن • فروغ روشنی و تابش • فرودن همان فرمود • فروهلیدن گذاشتن - و انگندن • فروهنده (بضم تین و کسر ها) فرشته • فروهنده مرد خردمند و دانا فخری گوید • بیت • بخت و اقبال معتکف باشد : بر در خسرو فروریده • و در فرهنگ مرد با شکوه و هیبت - و بمعنی آشکارا نیز گفته عنصری گوید • بیت • هرکه فرهنگ از فروریده است : تیز مغزی از فروریده است • فرویش (بوزن درویش) کاهلی و فرود گذاشت در امور خسرو گوید • بیت • گراز لب شریقه ندهی بکشتن هم نمی ازم : چرا در کار مات آخر چنین فرویش می آید • و در فرهنگ بمعنی درشتی و خشونت گفته • فرهختن بالفتح ادب کردن ، و برینقیاس فرهخت و فراهخت و فرهخته معروفی گوید • ع • پی فرهختن آن نغد نوسن • و رفیع لبذانی گوید • بیت • ریاضت تو بدایع ادب فلک فرهخت : عنایت تو بشیر کرم جهان پرورد • و ناصر خسرو گوید • بیت • فراهخت از بهر دین خدا : به تیغ از سر سرکشان اشتم • فرهست (بفتح فاء و ها و سکون سین مهمله) جادوی باشد ابونصر مرغزی گوید • بیت • هست را نیست کند تخیل او : نیست را هست کند فرهستش • فرهمند (بفتح تین) خردمند و با شکوه ، و صحیح بفتح فاء و ها و سکون زاء است چنانکه ناصر خسرو گوید • بیت • فرهمندی را بدل در جای ده : سود کی داردت شخصی فرهمند • و بمعنی نزدیک نیز آمده چنانکه هم او گوید • بیت • فرهمند بد کنش هرگز مرو : تا نگردي آهمند و دردمند • و بمعنی اول فرهمند و فرمند نیز آمده - و در فرهنگ این دو لغت بمعنی نورانی نیز گفته • فرهنج و فرهنگ ادب و اندازه و حد هر چیزی - و ادب کننده - و امر با ادب کردن ، و برینقیاس فرهنجیدن و فرهنجیده و فرهنجید و فرهنجد ، فخر گرگانی گوید • بیت • بفرمودش که خواهر را بفرهنج : بشقشاهنج فرهنجش برآهنج • ابوالمثل گوید • ع • بفرهنجیدنش بستم کمر تنگ • فرهانیج شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند - و در مویذ شاخه که بپرند تا شاخ دیگر خوب برآید - و در سامی

(۱) درین شعر فرهختن اشتم از سر سرکشان بمعنی ادب کردن گفتن هیچ نیست کما لا یخفی و صحیح

آنکه بمعنی براهختن است یعنی برکشیدن چنانکه در فرهنگ آورده ۱۱

الفاء مع الزاء الفارسی

فَرّ بالفتح چرک و پلیدی و بوسه بد - و بالضم یال اسب مرادف فش * فَرَاک بالفتح پلید و پلشت و متعفن ، و همچنین فَرَاگن (بکسر کاف فارسی) و فَرَاگین و فَرَاگن و فَرَاغند و فَرَاغنده و فَرَاگند و فَرَاگنده و همچنین فَرَه ، طیان گوید * بیت * زد کلوخه برهباک آن فَرَاک : شد هباک او بکردار مغاک * و فخری گوید * بیت * ملک داری ز دشمنیت ناید : بوسه عنبر نیاید از فَرَاغند * وله بیت * باز دارد پاکي اخلاق او : اهل بدعت را ز اخلاق فَرَه * وله * بیت * همیشه تا که مرد صالح و پاک : کند دوری ز تلویب و فَرَاگن * و خسروانی گوید * بیت * دو فرگن است روان از دو دیده بر در رخم : رخم ز رفتن فرگن بجمگلی فَرَاگن * فَرَوَلیدن (بضم نین) تقاضا کردن و برانگیختن بر کاره - و دور کردن ، و برینقیاس فَرَوَلنده و فَرَوَلیده *

الفاء مع السین

فَسَار بالفتح مخفف افسار مرقوم * فَسَان مخفف افسان و فَسَن (بحدف الف) نیز آمده سلمان گوید * بیت * دمبدم غمزۀ تو بر دل ما تیزتر است : راست مانند تیغ که زنی بر فسنه * فَسَانَه مخفف افسانه * فَسَايِدِن^(۱) بالفتح افسونگری کردن - و مالیدن - و رام کردن ، و فَسَاة افسون کننده - و امر بافسون کردن ، و برینقیاس فَسَايد و فَسَاينده نظامی گوید * ع * فسون فَسَاينده را کرد بند * فَسَرَدِن مخفف افسردن یعنی منجمد شدن و برینقیاس فَسَرَدِه و فَسَرَد - و نیز فَسَرَدِه بمعنی شکاری باشد * فَسَرَه (بکسر فا و فتح سین) لوزه * فَسَفَسَه (بفتح هردو فا) اسپست که برنجقه نیز گویند ، و فَصَفَصَه (بهر دو صاد) معرب آن * فَسَوَس بالضم مخفف افسوس مرقوم بهر سه معنی یعنی دریغ - و استهزا - و نام شهر دقیانوس ، و فَسَوَسَد یعنی استهزا کند ، سنائی گوید * بیت * حال اصحاب کهف و دقیانوس : قصۀ بخسلوس و شهر فسوس * و در فرهنگ بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن گفته خسرو گوید * بیت * فسوس دیو لعین در ره خدا جویان * شکل گور بدنبال شیر نر یابی * و درین معنی و مثال تامل است * فَمِيلَه کله اسب - و شاخ درخت ، اما فسیله در عربی نهالی که در بینج درخت روید و آنرا برآرند و جای دیگر نشانند *

(۱) و در اکثر نسخ فسانیدن بنون موافق برهان که بمعنی افسانه گفتن نیز گفته || (۲) صاحب سراج

درین معنی و مثال آن تخطیه کرده ||

فريه و فريين بود * ناصر خسرو گوید * بيت * دزدے طرار ببردت ز راه : فريه بران خاين طوار کن *
 فري (بفتح ها و کسر را) آفريين و تحسين مئوچهری گوید * ع * فري زان نبع وي هنگام شجيا *
 قطران گوید * ع * بران هوا که چنين پرورد هزار فري * و بمعنی بدیع و عجيب بنشدید يا ست و
 عربیست اگرچه در فارسي بتخفيف خوانند خاقانی گوید * ع * خال ز خون نهاده ماه اينست
 مشاطه فري * فريوریدن راست شدن در دين و مستقيم شدن بر جاده - و در اصل معنیش آفريين و
 تحسين آوردن و همچنين فريوري * فريور هرآنکه در دين راه راست دارد ، و همچنين فريورکيش *
 فريبرز نام پهلوانی است و معنی ترکیبی آنکه برز او یعنی بالای او چنان بود که آفريين توان کرد *

الاستعارات

فراخ آستين و فراخ دست یعنی کريم و بخشنده * فراخ دهن یعنی بسيارگو و بدزبان *
 فراخ رفتن يعني شتاب رفتن * فراخ رو یعنی کسیکه بعشرت گذراند و همیشه با مردم شگفته باشد -
 و از حد بيرون رفته ، و برين قياس فراخ روی سعدي گوید * ع * مکن فراخ روی در عمل اگر
 خواهی * فرجام گاه یعنی قبر فردوسي گوید * بيت * بسے دشمن و دوست کردی تباہ : کنون
 بازگشت بفرجامگاه * فرزند آب یعنی حيوانات آبی - و حباب و آنرا سوار آب و غوزه آب و
 غنچه آب نیز گوید * فرزند آفتاب یعنی لعل و جواهر کانی * فرزند خاور یعنی آفتاب *
 فروکش کردن یعنی اقامت کردن * فرس نهاده تست یعنی مغلوب تست نظامي گوید * ع *
 دوران که فرس نهاده تست * فریاد خوان یعنی دادخواه و مظلوم * فرود خانه^(۱) یعنی خانه که مردم
 غريب که از راه رسیده باشند در آنجا فرود آیند * فرشته سحاب یعنی میکائيل * فرش دورنگ
 يعني زمانه و زمين * فرش عاج یعنی برف * فرخ خواران خاك یعنی آدميان *

الفاء مع الزاء

فزار بالفتح مخفف افزار مرقوم * فزایش یعنی افزایش ، و فزويد یعنی افزایش مولوي
 گوید * ع * چرا نباشد کمتر چرا نيفزويد *

(۱) اينست در نسخ و صحیح فردخانه (بالاواو) چنانکه در فرهنگ و بهار عجم آورده بسند شعر حکيم سنائي :

شاعری گوید • ع • هم آهرفغذ است و هم تیزکام • فغیاز بالفتح بوزن و معنی بغیاز مرقوم یعنی شاکردانه - و بمعنی مردگانی و صلۀ شعر نیز گفته اند و مثالش گذشت •

الفاء مع الكاف التنازي

فَكَزَ (بالفتح و زاء تازی در آخر) یعنی دیگدان - و بمعنی دردکش نیز گفته اند ، دقیقی

گوید • بیت • ز بسکه آتش فتنه بدل برافروزی : سیاه روی و غلیظی چو فکز آتشدان •

الاستعارات

فکنده سر یعنی منفعل و شرمنده •

الفاء مع الكاف الفارسي

فگار و فگانه بالفتح همان افکار و افکانه مرقوم •

الفاء مع اللام

فلات و فلاته بالفتح همان فرت مرقوم یعنی قارض بود زردکی گوید • بیت • تا لباس عمر اعدایش نگرود بافته : نار تار بود بوده شد فلات آن فوات • فلان و فلاته و فلیو و فلیوه (هر چهار بفتح فا) بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار خواه شخص و خواه کلام و غیر آن فخری گوید • بیت • بجز ثناء تو باشد حدیث جمله فلات : بجز دعای تو باشد سخن همه هذیان • و ابوشکور گوید • بیت • یلک فلاته همی نخواهم گفت : خود سخن بے فلاته بود مرا • مولوی گوید • بیت • جام می هستی شیخ است ای فلیو : کاندرا آن می درنگنجد بول دیو • و له بیت • تا پپای خویش باشد آمده : آن فلیوان جانب آتشکده • و بعضی بمعنی سخن بیهوده و هرزه فلات (بدال معجمه) گفته اند ، و تحقیق آنست که فلات و فلاته بدال مهمله است بمعنی سخن بیهوده و هرزه ، و فلیو و فلیوه بقاف است نه بفا چنانچه در لغت فلیو گذشت چه او مغیر فلیو است مخفف کالیو • فلاحن و فلاحان آلتی است که بدان سنگ اندازند و فلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمده • فلج (بالفتح و جیم تازی در آخر) حلقه در - و قفل و بدینمعنی فلجم نیز گفته اند ، شاعر گوید • بیت • در بقلج اندر بکردم استوار : در کلیدان اندرون هستم مدنگ • فلج (بفتح فین و خاء معجمه در آخر) ابتدای کارها فخری گوید • بیت • بضبط ملک دگر ابتدای نهضت کن : که کارهای ترا بس مبارک است فلج • و در فرهنگ (بفتح فا و سکون لام)

الاستعارات

تسرونه پستان یعنی زن نازا که بتازي عقیم خوانند - و زن پیر که از زادن مانده باشد *
تسرونه دل یعنی مرده و سخت دل و بے مهر *

الفاء مع الشین

فشاردن و فشردن معروف، و فشار انشارنده - و امر با فشاردن - و بمعنی خلاننده - و امر بخلاندن - و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده مولوي گوید * بیت * این چه کفرست و چه ژاژ است و فشار: پنبه اندر دهان خود فشار * فشافاش و فشافش آواز تیرها که از بیج هم اندازند * فش بالفتح مانند مرادف و ش - و طره دستار که مقدار یک و جب باشد یا کمتر از آن - و بالضم یال اسب * و بفتح نیز گفته اند *

الفاء مع الغین

فغ (بالفتح و قیل بالضم) بت و فغان جمع آن * و فغستان یعنی بتخانه - و حرم سلاطین - و گاهی معشوق را نیز گویند بمجاز زیرا که از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبان دیگر است * و چون حرکت اول او بیان شد آنچه ازو مرکب شده به بیان حرکت او نپرداختم * فغفور نام پادشاه معروف * و در اصل فغفور بوده یعنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش نذر بت کرده بودند * فغواره یعنی کسی که از خجالت و اندوه و دلنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد * فغاک یعنی ابله و نادان که مانند فغ جماد باشد زیرا که لفظ آک برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * فغشور نام شهر است در چین که جای بتان و بتگران است و مردم آنجا جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است * عنصری گوید * بیت * گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار: گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان * و فردوسی گوید * مثنوی * فرستش بسوسه شبستان خویش: سوسه خواهران و فغستان خویش * فغستان چو آمد بمشکوه شاه: یکی تاج بر سر ز مشک سیاه * و شاعر گوید * بیت * ای کرده جهان بچفا غمخواره: تا روزه تو دیدم شدم فغواره * و دقیقی گوید * بیت * آن کت کلوخ روزه لقب کرد خوب کرد: زیرا لقب گران نبود بر دل فغاک * و اسدی گوید * بیت * بشهر فغشور شد با سپاه: بزد خیمه گردش هم از گرد راه * فغغین (بفتحین و سکون نون) جست و خیز

نام شاعری است، فخری گوید * ع * پیش معجز چه قدر دارد فند * فندك میوه معروف و فندق و بندق معروف آن - و بر سبیل تشبیه سر انگشت محبوب را نیز گویند - و صاحب قاموس فندق بمعنی میوه معروف - و کاروان سرا آورده خاقانی گوید * ع * در فندق تو بود دکانش * فندك (بفتحتین) جانوریست که از پوست او پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند * فندرسك (بکسر فا و دال و را و سکون نون و سین مهمله) بلوکی است از استرآباد * فنگ (بالفتح و کاف فارسی در آخر) فلاکت و پریشانی - و بمعنی حفظ نیز آمده فخری گوید * بیت * تلخی خشمش از بشهد رسد : باز نتوان شناخت شهید از فنگ * فنودن (بضم نون) فریفته شدن - و توقف کردن و ایستادن در گفتار و رفتار، و فنود و فنوده یعنی غره، و برینقیاس فنود یعنی غره شد، فخری گوید * بیت * مملکت را به تیغ کردی پاک : از حسود و مخالفان فنود * و رودکی گوید * بیت * بفنود تنم بر درم و آب زمین : دل بر خورد و علم بدانش بفنود * و مثال دیگر در لغت فلخود گذشت * فنوز (بضم نون) جدائی *

الاستعارات

فندق زدن آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سر انگشت سیاه دست راست را در میان انگشت سیاه و وسطی دست چپ بنویسند که صدا برآید شرف شقوه گوید * بیت * فلك فندق زنان در عهد پیری : بصیتش رقص درازان مینماید *

الفاء مع الواو

فوت بالضم باد که از دهان بیرون کنند * فوز پادشاه قنوج که سکندر او را کشت، و بباع فارسی نیز گذشت، و فوزان یعنی شهر قنوج و فوزاندان یعنی قنوجیان، نظامی گوید * ع * خبر ده که با فوز فوران چه کرد * فوزك دختر پادشاه هند که در حباله بهرام گور بود * فوز بوزن و بمعنی پیوز و فوزه نیز گویند - و نیز بمعنی غلبه باشد سوزنی گوید * بیت * بمر و شاهجان باشی تو آنکه : که اینجا لشکر سرما کند فوز * و درین معنی و مثال تامل است چه معنی اول نیز مناسب است - و بمعنی آرزو نیز گفته اند و فوزافوز صدای جماع سوزنی گوید * بیت * چنان کشیم و چنان در بروم ما همه شب : که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز * فوزان (بالضم و زای فارسی) باتک عظیم * فولگان (بالضم مع کاف فارسی) فجاج باشد فخری گوید * قطعه * ز سهم زهره مرغ آب

پنبه که از دانه جدا کرده باشند، و فلخمیدن و فاختودن و فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن، و برینقیاس
 فلخود و فلخوده و فلخمید و فلخید و فلخند، و فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افزار ندافان
 که بر زه کمان زنند حکاک گوید * بیت * گر تو خواهی که بغلخند ترا پنبه همی : من بیایم که یکی
 فلخم دارم کاری * و نیز فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کند - و شمس فخری بمعنی دانه پنبه آورده و
 گفته * بیت * خصمش بغنوده است بدین زخرف دنی : خرسند شود کار بکنجاره فلخود * وله بیت *
 قضا در پنبه زار عمر خصمش : نیاره کرد کار غیر فلخند * فلرز (بفتحتین و سکون راء مهمله و زاء
 معجمه در آخر) خوردنی که در دستمال وغیره بندند و فلرزنگ نیز آمده رودکی گوید * مثنوی *
 آن کونج و شکوش برداشت پاک : و اندران دستار آن زن بست خاک * آن زن از دکان فرود آمد
 چو باد : پس فلوزنگش بدست اندر نهاد * مرد بکشاد آن فلرزش خاک دید : کرد زن را بانگ
 گفتش ای پلید * فلغند (بفتح فا و غین و سکون لام و نون) خارسی که بر سر دیوار نهند و پرچین
 و خار بست گویند - و جاء خطرناک از دریا که نم الاسد گویند - و در فرهنگ خار بست که گرد باغ و
 زراعت کنند فخری گوید * بیت * جنبش شیب تازیانه چو دید : بگذرد از سر و مد فلغند * قل
 بالضم نیلوفر - و در ادات بیخ نیلوفر * فله بالفتح شیر نخستین که بعد از زاییدن بچه از حیوان دروشند
 و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود و بترکی ؟ آغوز گویند، و بتشدید لام نیز آمده منوچهری
 گوید * ع * نوائین ساقیان داریم و ساعدهای چون فله *

الاستعارات

فلک سیر یعنی تیزرو *

القاء مع النون

فنجاً بالفتح آن کشتی اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و بعربی تمطی گویند، و فلنجیدن
 یعنی کشیدن اعضا پیش از تب که آن بواسطه ماندگی و خمار باشد * فنج بالضم دبهخایه - و
 بمعنی زشت نیز آمده - و در فرهنگ بالفتح بمعنی دبهخایه و بالضم شهرت از فرنگ^(۱)، و فتح فا از
 قایقه اشعار ظاهر میشود منجیل گوید * بیت * عجب آمد مرا ز تو که همی : چون کشتی آن
 گران دو خایه فنج * فند همان ترفند یعنی مکر و حیل و فن بمعنی مکر مخفف آنست - و بالکسب

(۱) در نسخ فرهنگ بجای فرنگ زنگبار مرقوم است //

(بضم لام) موضع است که نواله قالوسی بدان منسوب است - و گاهی آن نواله را قالوس نیز گویند (بحذف یا) منوچه‌ری گویند • بیت • بزند ناز بر سر سوسهی سر سوسهی : بزند بلبل بر تارک گل قالوسی • • و له • ع • گه چکارک و گه راهوی و گه قالوس • قاوریل (بکسر واز) جماعه ایست که در طرف شمال میباشد •

الاستعارات

قافیه سنجان یعنی شاعران • قابل امانت یعنی آدم • قادر انداز یعنی نیر انداز بیخطا ، و قدر انداز یعنی بیخطا • قاصد چرخ ماه - و آفتاب • قاصمی چرخ و قاصمی فلك یعنی مشتری • قائم نماه یعنی سفید و روشن • قائم انداز یعنی برابر دارنده بازی شطرنج و نرد • قائم پنجم آسمان یعنی مریخ • قائم آرد یعنی روز کند • قائم بر بخت یعنی جنگ نکرد و عاجز شده

القاف مع الباء

قباچه و قباچایه یعنی قباک کوچک • قباکس بالضم آفتاب •

الاستعارات

قبا تنگ شدن یعنی بیطاعت گشتن - و تنگی معاش • قبا کردن یعنی چاک کردن • قباک زربفت یعنی آسمان با ستارگان • قباک کحلی و قباک زهر جندی و قباک سرافراز مینا و قباک علیا و قباک گردنده و قباک مینا یعنی آسمان • قباک آب یعنی حباب • قباک زرین یعنی آفتاب • قباک فلك یعنی عرش - و آفتاب • قباک دهقان و قباک زردشتیان و قباک گاه مجوس یعنی آتش •

القاف مع الدال

قدح قدح شراب که از شاخ گاو سازند • قدر فی زر که در قدر می زدند ، و آن (بفتح قاف و راه مهمله) شهر است •

الاستعارات

قد الف چو میم کردن یعنی مراقبه • قدح لاجوردی یعنی آسمان • قدم از جان بر آوردن یعنی ترک جان کردن • قدم بر سر کار خود نهادن یعنی از مراد خود گذشتن •

گردد اگر: بر آسمان زند از قہر کین تو فوژان • چو نام تو شنود جان چنان جہد ز تنش: حسود را کہ
کسے برکند سر فوگان •

الفاء مع الہاء

فہانہ بالفتح همان فانہ مرقوم کہ پانہ نیز گویند • فہ بالکسر چوے کہ کشتی بدان رانند •
و در سامی گوید آہن کہ در میان آن چوے ہمچو دستہ فرورند و در دو طرف آہن ریمان بندند و دو
کس ہریک سر ریمان بدست گیرند تا زمین ہموار کند و بعربی مجرہ گویند و فہہ نیز آمدہ •
فہرست بالفتح معروف، فہرس (بتحذف تا) معرب آن •

الفاء مع الیاء

فیاروز بالفتح محلہ ایست در سمرقند کہ شراب دران خوب میشود • فیار و فیاروز شغل
و کار رودکی گوید • بیت • نیست فکرے بغیر یار مرا: عشق شد در جہان فیار مرا • و عنصری
گوید • بیت • مہر ایشان بود فیاروزم: غمشان من بمہر بگسارم • فیور بالکسر سخریہ و استہزا
و برینقیاس فیوریدن و فیور سوزنی گوید • بیت • زین و زان چند بود برکہ و مہ: مر ترا کشتی و
فیوریدن و غنچ • و لہ • بیت • بسیار لطف کردہ ہمہ کس بحق وی: تا کندہ بفیورید و ہرآورد سر از
ناز • فیید (بفتح فا و کسریاے اول و سکون دوم) یعنی بد دل شد • فیلک بوزن و معنی پیلک •
فیلسنہ همان پیلسنہ مرقوم • فیال (بفتح فا و یاء حطی) زمینے کہ اول بکارند •

الاستعارات

فیروزہ لخت تحت کیتسرو - و بذات النعش • فیروزہ طشت یعنی آسمان •

باب القاف مع الالف

قاآن لقب پادشاہان ترکستان • قاعے شہرست بترکستان • قاتق و قنق ترشی کہ بر
آشہا کنند، و این ہر سہ ترکیست، و قنق را بقارسی کتخ گویند • قابول (بضم باء فارسی)
مخارجہ عمارت - و در سامی بیابے نازی آورده آنچه بر گزارہاے بام وضع کنند تا بازاران بران سیلان
کند • قار در ترکی بمعنی برف - و در عربی قیر • قاز معروف، و در اصل غاز بودہ چنانکہ گذشت
و الحال بقاف خوانند • قاس ابوہ باشد در ترکی • قازقان و قزقان دیگ باشد مولوی گوید • بیت •
در حدیث دیگران دل دان چنان: کاب جوشان زاتش اندر قازقان • و این ترکی است • قالوس

القاف مع السین

تسطنطین نام شخصی است که شهر تسطنطینه بنا کرده که دارالملک روم است - و آن شهر را نیز گویند - و در شرفنامه گوید نام کتابی است که ابوالقاسم حکیم در دین آتش پرستی تصنیف کرد، خاقانی گوید * بیت * بقسطنطین برند از نوک کلکم : جنوب و غایبه موتی و احیا * قسطا بالکسر نام حکیم است از شهر بعلبک که نام پدر او لوقا است - و نام ماهی است، خاقانی گوید * بیت * بقسطای بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطای لوقا *

القاف مع الصاد

قصابک مرغیست بغایت تیزبیر و خوش رفتار که بر لب آنها نشیند خسرو گوید * ع * تشنه بخون ناخن قصابکان *

الاستعارات

قصب سه دامنای یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه - و نیز جامه چاکدار * قصب مغرب (۱) یعنی شعاع آفتاب - و برف - و نام پارچه ایست * قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم * قصه دراز کردن یعنی بسیار گفتن بیفایده و بی حاصل *

القاف مع الطاء

قطایی مثل سنبوسه چیز است که در میان روغن بزند * قطران بالکسر نام شاعریست - و شهریست بنامکردن شید که جمع بت پرست دران بودند آخر حضرت سلیمان دیو را که قفطن نام داشت فرستاد تا قلعه بر کند و نزد آن حضرت آورد - و بمعنی دارو که شتر گرگین را مالد عربیست *

الاستعارات

قطره آب یعنی شمشیر و اسلحه مصقول * قطره زدن یعنی تند و تیز رفتن که بویه نیز گویند * قطره دزدن یعنی آفتاب - و بعضی ابر را گفته اند *

(۱) و بجای این در فرهنگ و برهان و بهار صبح قصب مصری نوشته اند //

قدم خاک یعنی زمین • قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن •

القاف مع الراء

قرا بالكسر منجذیق • قراسو رودخانه ایست حوالی خوارزم • قوزم بوزن و معنی قلم •
 قرقار بالفتح کبوتر بغدادی بسجاق گوید • ع • زد بسے فاخته و مختلفه قرقار • قرقف بالفتح کتاب
 ترسیان در بیان اقالیم ثلاثه و آن سه کتابست هر کدام را قرقف گویند خاقانی گوید • بیت • سه اقنوم
 و سه قرقف را بدرهان : بگویم مختصر شرحه موئی • قرقویی (بضم قاف اول و درم) جامه که در
 شهر قرقوب که از اعمال کسکراست می یافتند ، و کسکر (بفتح هر دو کاف) ملکیتست که قصبه ار واسط
 است کذا فی القاموس ، منوچهری گوید • ع • ز قرقویی بصحرایا فرو افکنده بالشها • قرقفل
 معروف و بدینمعنی معرب کرن بهول است که لفظ هندی است چه زنان اهل هند اکثر در گوش
 کنند تا سوراخ گوش بسته نشود - و نام گلپست شاعر گوید • بیت • هر چند که هست در چمن
 گل : هست از همه به گل قرقفل •

الاستعارات

قراة زرين یعنی عمود صبح • قراسنقر و قره سنقر یعنی سیاه و در اصل نام جانور است
 شکاری • قرای صاحب طیلسان یعنی مشتری • قرص زر و قرص زر مغربی و قرصه هفت رود
 یعنی آفتاب • قرص سیمین یعنی ماه • قرص گرم و سرد یعنی آفتاب و ماه • قرآن خوان
 یعنی معزل •

القاف مع الزاء

قزآگند جامه که بقز یعنی ابریشم می آگندد و روز جنگ می پوشند ، و خفتان و کچاگند
 و کزآگند نیز گویند ، و قز معرب کز است که بمعنی ابریشم جام است ، و متاخروین يك لفظ عربی
 و يك لفظ فارسی را باهم ترکیب کنند ، یا آنکه صحیح کزآگند است و بمروز ایام بتغییر السنه قزآگند
 خوانده اند ، سعدی گوید • ع • در قزآگند مرد باید بود • قزدار بالفتح شهر است در حوالی پنجاب
 که الحال بنام دیگر میخوانده باشند مسعود گوید • بیت • چو بنگریم همدیرون پس از قضاے خدا :
 بلاے ما همه قزدار بود و چالند • قزغند اصل این لفظ بفاست و در لغت بزغند بیان آن گذشت ؟ •

الاستعارات

قلاّت گازران موضع‌یست در شیراز که مدفن سعدی است و سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوض است منمن پر ماهی و مردم آنجا رخت شویند و کارگاه گویند و بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود، و در هر ی نیز موضع‌یست که آنرا کارگاه گویند و مدفن پیر اتصاریست • قلمز پنج شاخ یعنی دست کریمان • قلعه کهر باگون یعنی دنیا • قلم زن یعنی نویسنده • قلمز نگون یعنی فلک • قلم در کشیدن یعنی محو کردن • قلم کردن یعنی دو نیم کردن • قلم در سیاهی نهادن یعنی قلم بدبختی کشیدن سعدی گوید • ع • عطارد قلم در سیاهی نهاد • قلیه خوار یعنی قواد، و بعضی گفته‌اند که قلته خوار است و قلته بمعنی دیوثی است و قلته بان ازان ماخوذ است چه او نان دیوثی میخورد •

القاف مع النون

قندز ولایتی است - و جانوریست سیاه‌رنگ که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند • قندیل قرسا قندیلی که دایم در کلیسیا آویخته باشند خاقانی گوید • بیت • زبان روغنیم ز آتش آه : بسوزد چون دل قندیل قرسا •

الاستعارات

قندیل چرخ یعنی ستارها • قندیل عیسی یعنی آفتاب • قند مکرر یعنی لب معشوق • قند ز آرد یعنی شب آرد •

القاف مع الواو

قوچ و قوچ گوسفند جنگی، و ظاهراً ترکی است • قچقار یعنی گوسفند سفید • قوسه یعنی قوس قزح • قوقه و قوقو تکمه کلاه و تکمه پیراهن •

الاستعارات

قوت مسیح یکشنبه یعنی خرما - و نیز می یکشنبه • قول کاسه‌گر قولیست از موسیقی •

القاف مع الفاء

قفل رومی نام سخن است از سی لحن یارید *

الاستعارات

قفل فلک یعنی حادثه و جور فلک * قفل آسمان یعنی شرک و کفر * قفل بر در سست کردن یعنی گشاده داشتن در بر سایل * قفل وسواس تنگ آهن که حلقها از آهن بران نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل است از آن حلقها گذرانیده و بستن و گشادن آن خالی از اشکال نیست و بهندی گورکبه دهنده گویند * قفاگیران یعنی مظلومان *

القاف مع الباق

ققمس (بفتح اول و نون) مرغیست مشهور لیکن یونانی است و بعربی بیضانی گویند چنانکه در اشارات شرح آن گفته *

القاف مع اللام

قلاسنک و قلماسنگ و قلمیا فلاخن باشد که بدان سنگ اندازند ، و ظاهرا این هر سه لفظ بفاست و در اصل فلاخن سنگ و قلماسنگ بوده * قلمبان یعنی دیوت لیکن در قاموس کلبتان بکاف آورده - و سنگی که بطریق ستون تراشیده بر بامها غلطاند تا آب نچکد و ظاهرا بدینمعنی غلتیان است * قلاش (بالفتح و تشدید لام) مجرود و لوند و بی نام و ننگ خسرو گویند * ع * از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را * قلماش بالضم بیهوده و هرزه ، و بعضی گفته اند در اصل قل ماشیت بوده (یعنی بگو هر چه میخواهی) بعد از آن بکثرت استعمال تحفیف یافته ، مولوی گوید * بیت * بند کن مشک سخن ماشیت را : و ممکن انبان قلماشیت را * قلاوز و قلووز مقدمه لشکر و زاهیر ، و قلووز و قلاوز (باضافه واو) نیز آمده و این ترکیبست آذری گوید * بیت * پدک خرد بس دود لیک بقطع کی رسد : بی قلووز همش بادیه توکل * و خاقانی گوید * بیت * ای چشم تو فتنه فلک را قلووز : ابروی تو بر کلاه خوبی قندز * قلمبک (بفتح تین) چوبیست خوشبو مانند عود - و زره را نیز گفته اند * قلیة سعدی قلیة که از گوشت و تخم مرغ پزند بزراکه در اصل بسعد سمرقند می بخشد *

است از برنج در ولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال روید • کاتوره (بضم تا و فتح زای
 مهمله) سرگشته فخری گوید • بیت • درستش عاقل است و پابرجا: دشمنش ابله است و کاتوره •
 و بمعنی سرگشتگی - و درد سر نیز گفته اند - و فخر قواس بزای معجمه بمعنی گرانی گفته و این بیت
 رودکی آورده • بیت • هیچ راحت می نه بینم از سرود روی تو : غیر ازین فریاد کز روی خلق را
 کاتوره خاست • لیکن شاهد زای معجمه و قمر باشد که قافیه معلوم شود • کاپیله (بکسر بای فارسی)
 هاون باشد طیان گوید • ع • خایگان از چو کاپیله شدست • کاتوزی (بضم تا و کسر زای هوز)
 زاهد و عابد فریوسی گوید • ع • گروهی که کاتوزیان خواندیش • کاج درخت صنوبر - و سیلی که
 برقفا و روسه زند - و بمعنی احول - و کاشکی نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی آبگینه آورده و گفته
 که خشت و ظرف که بران آبگینه ریزند بذبران کاجی گویند و جیم را بشین بدل کرده کاشی
 گفته اند و بهردو معنی اول بجیم فارسی نیز گفته اند - و در شرفنامه بمعنی میان سر آورده •
 کاجار و کاجال (هر دو بجیم فارسی) اسباب و آلات و ادوات خانه ناصر خسرو گوید • ع • که
 هر یک چه بازار و کاجار دارند • و فخری گوید • بیت • ز ترکاز حوادث درین فتن ما را : نه
 خانه ماند و نه مانه نه رخت و نه کاجال • کاجک (بفتح جیم فارسی) تارک سر عزیز مشتملی
 گوید • بیت • زخم خوردن بکاجک اندر رزم : خوشتر از طعنه عدو صد بار • و نیز مصغر کاجه که زنج
 باشد سنایی گوید • بیت • کاجک و ریشک و ثناخوانی : کبرک و عجیبک و سخندانی • کاجه
 زبندان که کچه نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی شادی آورده زراتشت بهرام گوید • بیت • چو
 نامه نزد چکرنگهاچه آمد : دلش در شادی و در کاجه آمد • کاجول کون جنبانیدن در رقص که کچول
 نیز گویند نزاری گوید • بیت • ازان جمله پنجاه من با کرد : چو رقص کاجول بسیار کرد • کاخ
 خانه بی روزن لیکن بدینمعنی عربیست - و فارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند - و در فرهنگ
 بمعنی باران - و نام قصبه از مضافات تون • کاخه باران - و در لسان الشعرا بمعنی برقان گفته ، و بعضی
 بدینمعنی کاحر (برای مهمله) گفته اند ، و ظاهرا تصحیف است • کارکیا کاردار و کارفرما و بزرگتن
 نظامی گوید • ع • وزنه سر کارکیانی نداشت • کارچوب آنی که جولاهان تار جامه بران قرار کرده
 بیابند و در عربی منسج گویند (بوزن منبر) • کارآب یعنی شراب خوردن باقراط • کار معروف یعنی
 فعل و کنش - و جنگ را نیز گویند مرادف کارزار فوخی گوید • بیت • ای ز کار آمده و روسه نهاده

قواره دنیا یعنی زمین • قواره دینا یعنی آفتاب ، چه قواره (بضم قاف) در عربی پارچه گره را گویند که از گریبان پیراهن قطع کنند و ساحران را برای سحر بکار آید ، خاقتی گویند • بیت • چون برکشد قواره دینا ز جیب صبح : سحر که بر قواره دنیا برانکند •

القاف مع الیاء

قیصران بالفتح نام مقامیست از مقامات موسیقی منوچهری گویند • ع • بگوش اندرون بهمین و قیصران • قیصور بالفتح نام شهریست نزدیک محیط نظامی گویند • ع • بقیصور میگردند این راه باز • قیصران شهریست بمغرب - اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند ، و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را ست معرب کاروان باماله ، و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که دران موضع کاروان فرود می آمد بمروز اینام شهر شد • قیدافه نام نوشابه ملکه بردع اما معرب کیدپا ست •

الاستعارات

قیل و قال یعنی بحث • قیامت کردن یعنی کار عجیب کردن •

باب الکاف التازی مع الالف

کابلج (بباء موحده موقوف و کسر لام) انگشت کوچک مطلقا و شمس فخری بمعنی انگشت کوچک دست آورده و گفته • بیت • چون باسحقاق شاهي ممالک زان اوست : خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلج • و حق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچک است و خصوصیت دست از قرینه مقام ناشی شده • کابین مهرباشد • کابنه (بباء موحده موقوف و فتح نون) چشم باشد فخری گویند • بیت • ای شهنشاه که مهر چرخ را : هست روشن از وجودت کابنه • و بعضی بباء حطی گفته اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده اند • قطعه • بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش : تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کابنه • گوئی که مثل خود نشناسم درین جهان : اکنون چو می بیاید گفتن هرآینه • کز خام قلتبانی زر روسپی زنی : همتای خود نه بینی الا در آینه • و درین تامل است چه کابنه (بباء موحده) نیز قنیه هرآینه و آینه تواند شد ، لیکن ازین شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود • کات قصبه ایست از خوازم - و در فرهنگ قسه

کاز بمعنی احوال - و درخت منوبر - و سیلی - و کاش - مرادف کاج مرقوم بهرچار معنی ' معروفی
 گوید • بیت • بیک پای لنگ و بیک دست شل : بیک چشم کور و بیک چشم کاز • و
 اخسیکتی گوید • بیت • عرض چیدن و فحلی است ورده بتراشد : ز کاز و نوژ بیک روز ده شتر
 نجار • کاز به معنی جا گفته اند و ظاهراً همان کازه است بزای تازی • کازیره و کلجیره عصفرباشد
 که بهندی کسم خوانند و کاجره و کافیشه نیز گویند کمال گوید • بیت • اشکم که ز خون برنگ
 کازیره شده است : از رفتن آن در چشم من خیره شده است • کاس خوک باشد خواه نر و خواه
 ماده فردوسی گوید • ع • بهر نامدارے یکی ماده کاس • و عزالدین گوید • بیت • اندر کف او تیغ
 درخشنده شب هاج : گفتی تو که یشک از زفر کاس برآمد • و در فرهنگ بمعنی خوک نر گفته و
 همین بیت آورده و حق آنست که بمعنی مطلق خوک است و خصوصیت از مقام ناشی است -
 و کوس که در حرب و جز آن نوازند خسرو گوید • بیت • دبدبه کاس باواز خوش : کوس زده با
 فلک کاسه رش • کاسان و کاسن شهریست در حوالی سمرقند بر شمال اخسیکت زیرا که در نواحی
 او خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و نسبت بدان کاسنی و کاسنی گویند ، و
 شاید که کاسنی را بدینجهت کاسنی گویند که در شهر کاس بسیار می شده باشد ، سوزنی گوید • ع •
 حبیب کاسنی اے کاسه سرت بنگان • کاسموے یعنی موعه خوک که کفشگران بدان چیزهای
 چرمینه دوزند فخری گوید • بیت • زبان در کام اعدایس چو خنجر : مژه در چشم دشمن کاسموے
 است • کاسچوک و کاسچ خاربشت باشد زیرا که جوک او یعنی زنج او باریک و دراز چون خوک
 است مولوی گوید • بیت • ازان پیچد دل من همچو مارے : که هجرانش برو چون کاسچوک
 است • و نزاری گوید • بیت • بروے صف شده از زخم یاسچ : همه اعضاے او چون پشت کاسچ •
 کاسانه مرغیست بسیار خوار پرشوت و در خوزستان بسیار بود ، چه آن مرغ در شهوت و خوردن
 میان طیور چون خوک است در چارباغان • کاسکینه مرغیست به پرخواری و شهوت مانند کاسانه ،
 گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبز رنگ است بسرخي آمیخته و سبزک نیز گویند و
 بعربی شقراق خوانند ، و یجتمل که هر دو نام یک مرغ باشد ، عمق بخاری گوید • بیت • ناکي
 از بهر قوت و شهوت نفس : همچو کاسانه می نیاسائی • کاسنی معروف و بعربی هندبا گویند •
 کاستن کاهیده شدن ، و برینقیاس کاسنه و کاست - و نیز کاست بمعنی کمی و نقصان آذری گوید
 • ع • بحرهای جمال گیرد کاست • کاسه معروف - و بمعنی طبل و نقاره نیز آمده • کاسه گاه یعنی

بشکار : تبع نیز تو همی سیر نگرده از کار • و بمعنی کارنده - و امر بکاشتن نیز آمده • کاري مبارز و جنگي فرخي گوید • ع • یوسف پسر ناصردین آن شه کاري • و بمعنی فاتر اشیده - و تأثیر کننده - و تأثیر کرده نیز آمده • کاروگر (بفتح کاف دوم تازی) یعنی کار - و قوت - و مراد • کاره پشتواره ، و بکاف فارسي نیز گفته اند • کارنده و کارتن عکبروت سراج الدین راجی گوید • بیت • جوله را در خراسان بد وطن : دام زرقش کار او چون کارتن • وله ع • ز دام کارنده چون مگس فراز کند • و شنبلیله را نیز گویند که بعربی حلبه خوانند • کاراسی حکیم و طبیب و بهر کار دانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب و تجرید کار باشد - و بعضی گفته اند نام حکیم است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند فلکی گوید • بیت • رسد بحضرت تو هر زمان گروه نو : بشکل بوعلی و کوشیار و کاراسی • و خاقانی گوید • بیت • قمری ز تو پارسی زبان گشت : کاراسی کارنامه خوان گشت • و بعضی درین بیت گفته اند نام مرغیست که آواز حزین دارد ، و درین تامل است چه بمعنی اول نیز مناسب است ، و مرید اینمعنی آنست که برای هر مرغی يك بیت تعریف آورده ، و ظاهر آنست که بمعنی مرغ قیاس کرده اند ازین بیت • کار پیچ لفاقه که زردوزان برای قماش سازند • کاریز آب روان زیر زمین • کاروانک مرغیست معروف که چوبینه و چفتک و کروانک نیز گویند • کارورزل (بسکون را و ضم واو و زای فارسي) شخصی که بر سر مزدوران بایستد و کار فرماید و نگذارد که تامل کنند • کاربان یعنی کاروان • کاردان دالنده کار - و در فرهنگ بمعنی وزیر باشد • کارسان ظرفیست مدور مانند صندوق که از چوب و گل سازند و نان دران گذارند و کوسان نیز آمده و چاشک دان نیز گویند • کار آگاه هوشیار و آگاه از کار - و نیز منهی که خبرها رساند • کار جاع که کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند - و در نسخه میوزا صومعه آن بر سر کوه ساخته باشند ، فرخي گوید • بیت • شهریار که خلاف تو کند زود افتد : از سمن زار بخارستان وز کاخ بکار • و بمعنی درخت صنوبر بزای فارسي است - لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده ازرقی گوید • بیت • یکی چادره جوت بهن دراز : بیاریز چادر بدالای کار • کاره مغایر که میاد دران نشیند و بران شاخه های درخت گذارد تا صید او را نه بیند - و سرسایه که دشتبانان از چوب و علف جهت دفع آفتاب سازند - و مطلق سایه بان و خانه محقر را نیز گویند سوزنی گوید • ع • ای رسیده شیخ بکاره من • و مولوی گوید • ع • همچو درویشان مر او را کاره ایست • (۱) ایست در یک نسخه (چنانکه در سراج و برهانست بوزن بال و پیر) و در بقیه نسخ کارکردون ولو

و عرب کسی را که ضعیف باشد گویند کانه عود شکامی • کافوری بابونه که بتازی اقتحوان گویند •
کافتن شکافتن - و کارش کردن • کاف شکاف - و شکافنده - و امر بشکافتن • و برینقیاس کانت و
کاند • کاکا برادر کلان - و کلامه که خدمت اطفال کرده در خانه پیر شده باشد - و تنقلات و در فرهنگ
بکاف فارسی گفته سنائی گویند • بیت • در کنارش نه آنزمان کاکا : تا شود سرخ چهره اش چولکا •
کاکو برادر مادر • و کاکویه نیز گویند • این حسام گویند • بیت • کاکو بچه حل در چه کار است : بابو
بچه روز و روزگار است • کاکو نام بازی است که یکی بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاکو گویند
و دیگران از اطراف او را زنند و کاکو گویند او همان طور نشسته دنبال حریرقان درود هرگز بگیرد بجای
خود نشاند آذری گویند • بیت • بکاو چشمه دل را ز غیر و صافی کن : ز لهر و لعب چه بازی چو
کودکان کاکو • کاک مرد باشد - و مردمک چشم • و بدین دو معنی کیدک امالک کاک نیز آمده •
نخری گویند • بیت • گریه بر من زدند دشمن و دوست : سوخت بر حال من دل زن و کاک • و
ابوالمثل گویند • بیت • جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد : کسی که دید نخواهدش کنده
بادش کاک • و نان تنگ که بعربی کعلک گویند - و چیز خشک و لهدا گوشت و آدم لاغر را کاک
گویند که مشهور به قات شده چه در فوس قاف نیدامده انوری گویند • بیت • دوش چون احمقان
ز خانده خوبش : سوس گورستی کاک شدم • و قلعه ایست بآذربایجان - و ماه را نیز گویند چنانکه
آفتاب را کلیچه گویند • کاکل (بضم کاف دوم) معروف و کاکول نیز گویند - و نوعی از گندم که حفظه
رومی گویند و در سامی گویند یکی از اقسام شوره گیاهیست که در صحرا روید • کاکل (بفتح کاف دوم
فارسی) نوع میان تهی که در آب روید • کاکله نام مبارز که از فرزندان تور بود • کاکوه (بفتح کاف
دوم) عاقرت رحا که بهندی اکرکه گویند • و درین تامل است • کالا متاع - و بر مهره شطرنج اطلاق
کنند محمد عصار گویند • بیت • چو کالا بر فراز عرصه چیدد : عیان تا آخر بازی بدیدد • و بمعنی
فریاد و بانگ بکاف فارسی است نه تازی • کال نوعیست از گل - و چیز خام و لهدا خربزه خام
و کدو را کالک گویند - و پیچ و خم - و جاس و موضع خسرو گویند • بیت • این وصف آن ضیاست که
از رشتک را اوست : پشت هلال را که خم است از میان کال • کالیدن درهم شدن - و گرختن • و
برینقیاس کالد و کالید و کالیده • لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه از ان مشتق است بکاف فارسی
است بمعنی دور شدن و گذار گرفتن چنانکه ببیاید • کالوش و کالوشه و کاجوش نوع از آش ملحضر

نقارخانه خسرو گوید • بیت • شاه بنظاره آن کاسه گاه : نوم ترک راند غرس را براه • کاسه پشت
 کشف باشد که سنگ پشت نیز گویند • کاسه گر نام مطربست که ظاهرا کاسه های چینی را خوب
 می نواخت خاقانی گوید • ع • آن قول که کاسه گر ادا کرد • و نیز نقارچی • کاسه رود رودیست
 مشهور • کاش یعنی کاشک - و شیشه بهر دو معنی مرادف کاج • کاشی معروف زبراکه کاش یعنی
 شیشه بران ریزند و لهذا کاجی نیز گویند • کاشان شهریست معروف زبراکه در قدیم دران شیشه خوب
 می ساختند و لهذا او را شهر کاش نیز گویند • کاشانه خانه زمستانی که برای روشنی تابدها
 شیشه دران کنند • کاشه یخ تنگ زبراکه نسبت بشیشه شفاف دارد شاعر گوید • بیت • گرفت
 آب کاشه ز سرما سخت : چو زرین ورق گشت برگ درخت • و بمعنی کازه نیز گفته اند • کاشغر
 و کچغر و کازغر شهر معروف • کاشتن معروف • و برینقیاس کاشت و کاشته • و بمعنی گردانیدن
 بکاف فارسی است چنانکه بیاید • کاف آواز جنبانیدن غلوه در طاس و مانند آن • و بمعنی مطلق
 فریاد و بانگ نیز آمده • و بانگ کلاغ • کاف کاف یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر • ابوالفرج گوید
 • بیت • بتن زو کوس خورده کوه ساکن : بتگ زو کاف کرده باد عاجل • و جامی گوید • بیت •
 جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد : نکته طوطی شکرشکن از کاف کلاغ • و مولوی گوید
 • ع • کاف کاف نعره زاف سیاه • و در فرهنگ بمعنی نشخوار نیز گفته سنانی گوید • بیت • عیسی
 جان تو گرسنه چو زاف : خرا می کند ز کاف کاف • و درین تامل است چه معنی بانگ و فریاد نیز
 مناسب است لیکن بیت مولوی موید معنی نشخوار است • بیت • چندان هریخت می بزمین
 ساقی ربیع : مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاف • کافد معروف - و نیز بمعنی بانگ و فریاد کند
 مسعود گوید • بیت • آن زاف نگر که بر هوا می کافد : یک نیمه اش از مداد و نیمه کافد • کافک
 (بفتح عین) و کافنه و کافنو (بسکون عین) کرم سیاه و سرخ زهردار که نقطه های سیاه دارد و
 بتازی ذروح گویند و بیشتر در نالیها باشد و کارنه نیز گویند و در موید گوید آن کرم شب چراغ
 است • کافیشه همان کازیره • کافیلو (بکسر فاء و ضم لام) گیاهیست ضعیف و سمی که ساق
 باریک دارد و چرخه نیز گویند و بعربی شکامی خوانند (بضم شین معجمه و کسر عین مهمله)

(۱) لیکن در فرهنگ و سروری و بوهران و غیره کافک بمعنی خرمنی و نشاط آمده نه بمعنی کافنه گویم

بجمله که بمعنی کافنه کافک (بنون بعد الغین) آمده باشد که تصحیف دران راه یافته فاقم

وزد و آفتاب تابد سرخ گردد - و ریچالے است کہ با طعام خورند و آن چنان باشد کہ اسپند تازه در شیر
 کنند تا بسته گردد و ترش شود و بعربی کامخ گویند • کانا ابله و نادان خاقانی گوید • بیت •
 نہ دمنہ چون اسد نہ درمنہ چو سنبل است : هر چند نام بیدہ کانا برانکند • کانا ز بن خوشه
 رطب رود کئی گوید • بیت • من بدان آمدم بخدمت تو : کہ برآید رطب ز کانام • کانه برابری
 کردن یا کسی در مرتبه کہ بعربی مرآہ گویند - و نشستگاہ باز در کویز خانہ • کانور (بضم نون) کندرے
 غلہ مرادف کانور • کان معروف - و بمعنی کفندہ نیز آمده مرادف کن لیکن از ضرورت شعر است
 فسخی گوید • بیت • ز آرزوے کف راد تو ز کان گہر : گہر برآید بے کوہ کان و بے میتین • کانپرو
 (بکسر نون و ضم رے مہملہ) مازنیوں و آن بیخ گیاهے است کہ استسقا را نافع است • کار کاریدن -
 و کاوندہ - و امر بکاریدن - و شجاع و دلیر و کارہ نام آہنگرے کہ بر ضحاک خروج کرد و فریدون را بر تخت
 نشاند ، و ہا برآے نسبت است بشجاع ؟ فخری گوید • بیت • گر کارہ صیت دولت و مردیت
 بشغور : بر خویشتن دگر نذہد هیچ نام کار • و درفش کابانی بدو منسوبست • کاوکو کارش
 و قحص • کاوکور قضیبہ باشد ، لیکن اعراب آن معلوم نشد • کاواک میان تہی و کارک نیز آمده
 سراج الدین راجی گوید • بیت • کارک کند بہ تیر دوم تیر اولین : زان دست زبب یابد چون
 قبضہ کمان • کاونچک (بفتح واو و جیم تازی و سکون نون) خیار بزرگ ، و در مرید بجای واو رے
 مہملہ آوردہ ، منجیک گوید • ع • سیرش نکند خیار کارنچک • کاؤل و کابل شہر معروف •
 کاویش (بکسر واو و یاء معروف) ظرف دوزخ - و در سامی گوید ظرفی کہ دران ماست کنند و
 حرکت دهند تا مسکے آن برآید ، و بحذف الف نیز آمده • کاہ معروف - و کاہندہ - و امر بکستن •
 کاہکشان معروف و بعربی مجرہ گویند ، و در فرهنگ کاہنگان نیز آوردہ و شاهد آن محل تامل
 است • کاہو ترہ معروف کہ خوردن آن خواب آرد و کوک نیز گویند •

الاستعارات

کار آب یعنی شراب خوردن • کار آگاہ و کار شداس یعنی جاسوس و قاصد - و دانا و
 منجم و صاحب خرد و اہل تجربہ • کاسہ پشت یعنی فلک • کاسہ سیاہ و سیاہ کاسہ بخیل و
 مہمک ، و او را سیاہ دست نیز گویند • کاسہ شدن یعنی کوز پشت شدن • کاسہ گردان یعنی گدا •

که درویشان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشتک و روغن بران ریزند و جوشه چند داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند و معنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام باشد - و در فرهنگ کالوشه بمعنی آتش سرکه که از برنج و چغندر و نخود پزند و کشنیز و نعناع تر باهم کوفته در روغن بریان کنند و بران آتش ریزند و این خاصه دیلمانست - و بمعنی دیگ گفته ، هردو معنی شاهد میخواهند ، فردوسی گوید * بیت * بیدارد کالوشه بزنهاه : وزان رنج * همان همیگرد یاد * کالوج (بضم لام) همان کابلج مرقوم - و بمعنی کبوتر نیز گفته اند * کالوخ (بضم لام و خایه معجمه در آخر) نوعی از رستنیها که بوسه بد دارد سوزنی گوید * ع * گنده دمانه بنفشه بوسه نه کالوخ * کالوس (بضم لام) ابله و نادان - و در نسخه میزرا مسخره و متبتک - و اسپه که سر بیضی او سفید باشد ، فخری گوید * بیت * بزرگی از طلبد خصم شاه داند عقل : که سروری و بزرگی نیاید از کالوس * کالوسک (بضم لام و فتح سین مهمله) باقلا * کالار آبکند عمیق - و در فرهنگ بمعنی سنگ تزلت نیز گفته * کالاشکن (بسکون شین معجمه و فتح کاف فارسی) حلوائی است بسحق گوید * بیت * بر اراختند از قفایش چو باد : ز کالاشکن سنجق عدل و داد * کالهد قالب و از نیجه بدن را نیز گویند * کالنجر قلعه ایست معروف عبدالواسع جبلی گوید * ع * گه باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر * کالم و کالمه (بضم لام) زنی که شوهرش مرده یا طلاق از شوهر گرفته باشد خواجو گوید * بیت * عروس مدح تو بگر آید از سراچه طبعم : نه همچو زان دگر شاعران عجزه و کالم * و از شعر فخری بفتح لام ظاهر میشود چنانکه گفته * بیت * دشمن دولت ترا باشد : بچه دایم یتیم و زن کالم * چه بیتهاے دیگر بفتح ماقبل میم است * کاله و کالک کدو عموما - و کدوسه شراب خصوصا - و خربزه نارسیده بجهت شباهت آن بکدو یا آنکه هردو کال اند یعنی خامند و ها و کاف برای نسبت است - و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا - و نیز زمینی که برای زراعت مهیا کرده باشند * کالیو و کالیوه مبهوت و بیخورد - و در فرهنگ بمعنی ناشنوا آمده ، و درین تامل است * کالفته (بفتح لام و تا) آشفته و لوند ناصر خسرو گوید * بیت * یک خیل خوک وار در افتاده : با یکدگر چو دیوان کالفته * کالنجه (بکسر لام و فتح جیم) عقق که عوام شیراز قالنجه گویند - و بعضی ناخته را گفته اند ، و اول اصح است * کلم بهردو معنی معروف ، و برینقیاس کامگار * کامه خواهش و مراد فردوسی گوید * ع * بر آید همی کامه بدگمان * و مرجان که در قعر دریا رود چون برکشند سبز باشد بعد ازان که باد بران

رشتن ساخته باشند • کالهدان سله که زنان دران کاله و ريسمان گذارند • گلزه (بفتح زايه معجمه) ريسمان که در ايام عيد آویزند و کودکان بران نشینند و جنبانند - و ريسمانی که چوب چند بران وضع کنند و بجنبانند تا اطفال بخواب روند • گلودوش و گلودوشه ظرفی که دران شیردوشند • گلورنگ همان گرز کاسر نخري گوید • بیت • خلیده بچشم اندرش کاربان : شکسته بتارک بوش گلورنگ • و فردوسی گوید • ع • بچنگ اندرون گرز گلورنگ • گلوشنگ همان غاوشنگ یعنی چوبی که بدان کار رانند • گلوشنگ نوعی از غله است که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را قریه کند و دیومشنگ نیز گویند • گلوسار همان گلورنگ یعنی گرز فریدون که بصورت سرگاو ساخته بودند و کاسر و گلچهر نیز گویند ، و هرگز که بدان شکل سازند کاسر گویند • گلوزر صراحی زر که بصورت گل سازند • گلوشیر صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن بزرگ انجیرمانند لیکن از برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد بود و تخمش خوشبو و تیز بود ، و صمغ وی چنان گیرند که ساق وی بشکافند تا بیرون آید ، و بهتر آن بود که بلون زعفران بود و در آب زود حل شود ، و اول که بیرون آید سفید بود چون خشک گردد زرد نماید و چون در آب حل کنند مانند شیر بود ، و طبعش گرم و خشک است ، جارشیر معرب آن ، لامعی گوید • بیت • نامت بے شنیدم بر دم گمان که شیري : چون دیدمت نه شیري قطران و جارشیری • گلوس معروف ، جارس معرب آن • گلوم نای رومی که بصورت دم گل سازند و در وقت جنگ نوازند و نفیر نیز گویند • گلوشم کلیست زرد و عبری بهار گویند • گلوزهره یعنی بددل - و سنگی که درون زهره کار می باشد • گلوزن (بکسر واو و فتح زایه معجمه) سنگی که از زهره کار بیرون آرند چنانچه حجرالتیس از زهره بز کوهی ، و آن بزردی مشابه است بزرد تخم مرغ ، چون از زهره کار بیرون آید نرم باشد و بعد از اندک زمانی که در دهن گیرند سخت شود ، و مهره زهره کار نیز گویند ، جاویزن معرب آن • گلز عضو را بدنند گرفتن خاقانی گوید • بیت • بر لعلشان ز کار نهادن هزار مهر : وز گل مهر صفوت ایشان شکستش • و انواع مقراض باشد چون مقراض جامه و مقراض کاغذ و مقراض شمع و مقراض بریدن طلا و نقره و مقراض مویز - و علف که بهندی گهاس گویند نظامی گوید • ع • چو پبله ز برگ کسان خورد گل • و فارسیان بسیار باشد که سین را بزرا بدل کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در عربی نیز اینقسم تبدیل آمده چنانکه در مقدمه گذشت - و نیز دندان نیش که دندان نشتر گویند

کاسه‌لس یعنی حویص و خوش آمدگو و درون همت • کافذین جامه پوشیدن یعنی دادخواه شدن و نظم کردن چه پوشیدن جامه از کافذ در قدیم علامت دادخواه بوده حافظ گوید • بیت • کافذین جامه بخونابه بشویم که فلک : رهنماییم بسوی علم داد نکرد • کافور خورده و کافور خوردن یعنی عدم رجولیت • کلم خاریدن اراده نمودن و میل کردن • کاه پارینه بیان دادن یعنی لاف زدن • کاتب جان یعنی حق تعالی • کاخ مشتری برج حوت - و برج قوس - و فلک ششم • کارگاه کن فکان یعنی عالم و مافیها •

الكاف الفارسی مع الالف

گازی (بکسر زاء معجمه) نام گلیست، و صحیح کاذبی است (بکاف تازی و ذال معجمه) بمعنی گل کیوزه و عربیست مگر آنکه گوئیم بزاء و کاف فارسی فارسی است و بذال معجمه و کاف تازی معرب آنست • گاشتن گردانیدن و برینقیاس گاشت اسدی گوید • بیت • گرفتش دم اسب برجای داشت : زباله سر چون فلاخن بگاشت • گال غله ایست معروف که دانه ریزه دارد - و سرگین گوسفند که از پشم و دنبه او آریخته باشد - و بانگ و فریاد - و نوعی از عنکبوت زهدار که غنده و رتیه گویند، شاعر گوید • بیت • همچو پروانه بگرد تو پر و بال زخم : هر سحر چون بسر کورت رسم گل زخم • و غلطیدن و بدین معنی مرادف غال مرقوم است - و دوری و گذاره گیری - و امر بدوری و گوشه گیری و بگال یعنی دور شو، و گلیدن دور شدن و گذاره گرفتن، و برینقیاس گالد و گالید و گالیده و گالند و گالنده دور کنند و دور کننده سنائی گوید • بیت • راحت آن نوع را که برمالند : محنت آن جنس را که برکالند • و مولوی گوید • بیت • هر که او اسب دراند بسوی گمراهی : کند آن اسب لکدکوب بگال از لکدش • و غوزه پنجه سبز و ناشکفته - و مخفف شکل سیف گوید • ع • پنجه شیر فلک سست ز سر پنجه کال • گال بنگ (بسکون ام و نون و فتح باء مروده) گیاهیست که میان غله روید و غوزه کنگره دار مانند غوزه لاله دارد و درون آن چند دانه باشد که خوردن آن مستی و دیوانگی آرد و هر بنگ نیز گویند سوزنی گوید • بیت • تا بنگ و گال بنگ بدیوانگی کشند : دیوانه باد خصم تو از بنگ و گال بنگ • و بخاطر می رسد که بکاف تازی باشد و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی بنگ صرف • کلم معروف • گار یعنی صاحب چون خدمتکار و پرهیزکار، و بعضی گویند گار همان لفظ گراس است که اشباع یافته • گاله جوال باشد که باله نیز گویند - و پنجه برزده که بجهت

مکس عمل رود کبی گوید • ع • همچنان کبته که دارد انگبین • کبد و کبدا بالفتح لحیم که مسینه و رویینه بدان پیوند کنند دقیقی گوید • ع • مرا بکار نیاید سریشم و کبدا • و فخری گوید • بیت • چو طومار صیت تو مصلق کنند : دهد از لزاق قمر چرخ کبد • کبد (بفتح تین) گوشت آدر و قریه • کبر بالفتح خفتان فردوسی گوید • ع • یکم کبر پوشید زال دلیر • و (بفتح تین) میوه معروف که ازان آچار سازند مرادف کور، لیکن کبر صاحب قاموس آورده و ظاهراً که معرب کرده اند و اصل فرس کور است و لهذا آشه که دران اندازند بعربی کبری گویند • کبتر مخفف کبوتر، و کفتر و کوتر نیز گویند، سوزنی گوید • ع • چو کبتر تبتی خانه کرده هرکابوک • کبز بالفتح گنده و سطر مرلوی گوید • بیت • تا چرد آن بره در صحرا سبز : هین رحم بکشا که گشت آن بره کبز • کبست و کبسته و کبستو (بفتح تین و سکون سین مهمله) حفظ باشد خاقانی گوید • بیت • خاییده دهان جهانم چون نیشکر : ای کاش نیشکر نیمه من کبستم • و فخری گوید • بیت • بباغ آرزوی دشمنانت : سراسر میوها بادا کبستو • و نزاری گوید • بیت • با اینهمه لطافت و شیرینی سخن : یامن بگاه طعنه زدن چون کبسته • و افسح درین هرسه لغت وارد است بجای باء موحده • کبک مرغ معروف • و بمعنی کف دست نیز گفته اند • کبک دری کبک که در دره کوه می باشد • و نام نوانیست از موسیقی منوچهری گوید • ع • ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری • کبل (بفتح تین) پوستین گوسفند کلان سال مرادف کول • کبود رنگ معروف • و نام کوه است • کبودر بالفتح کرم خورد آبی که ماهی آنرا خورد رود کبی گوید • بیت • ماهی دیدی کجا کبودر گیرد : تیغت ماهیست دشمنانت کبودر • و شمس فخری بمعنی بوتیمار آورده چنانکه گفته • بیت • تو همچون همایی بر اوج سعادت : حسود تو در آب غم چون کبودر • کبودان بالضم ده است از مضامین نیشاپور جامی گوید • ع • بود آن قریه را کبودان نام • و بمعنی شاهانه کبودان است بغون چنانکه بیاید • کبوده نام چوبان افراسیاب - و قسمی است از درخت بید - و بعضی درخت پشه را گفته اند • کبوس بالفتح کز و ناراست فخری گوید • بیت • اگر ز فرزین ناید شهبی مدار عجب : که رمح خطی ناید ز چوبهای کبوس • کبیتک (بضم کاف و فتح باء تازی و سکون یا و تاء مفتوح) سنبه که آسیا بدان تیز کنند • کبیتیا و کبیتا و کبیته (بضم کاف و فتح باء تازی و سکون یا و بعد از تاء مکسور باء دیگر) حلوائیست که قبیطه و قبیطا و ناطف نیز گویند - و در نسخه میوزا تانی

و بعربي ناب خوانند و جمع آن انياب باشد عميد لومکي * بيت * عجب نبود که از تاثير عدلش :
 همه تریاک بارد کار ارقم * گاهو جنازه گبران فردوسي گوید * بیت * ببردند بسیار گاهو و تخت :
 نهادند بر تخت ديبا و رخت * و گاهوکب نیز آمده * بیت * بگاہوکب زر و در مہد علاج : سوسه
 پارس رفت آن خداوند تاج * و درین لغت و مثال تامل است و بخاطر می رسد کہ مصرع چنین باشد
 * ع * بگاہ و کت زر و در مہد علاج * گاہ رقت - و تخت - و بوتہ زرگران فرخي گوید * ع * بدان مثال
 کہ سیم نبیره اندر گاہ * و بمعنی جاع نیز آمده چون چراگاہ و حربگاہ و بگاہ یعنی بوقت و بگاہ یعنی
 بیوقت و گاہیز یعنی بوقت خیزنده ؛ کہ (بحدف الف) نیز بدین معانی آمده * گاهواره و گواره
 معروف * گاہبار و گاہنبار پارسیان گویند کہ حق تعالی عالم را بششگاہ آفریده یعنی بشش روز و
 زردشت گفته خدای تعالی بہر بارے گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم ؛ و اول
 ہریک ازین بارہا پنج روز است ؛ نامشان گاہنبار و گہنبار و گہنبارہ و گاہبار و گہبار و گہبارہ * گاہا
 تنقلات سنائی گوید * بیت * در گذارش نہ آنزمان گاہا : تا شود سرخ چہرہ اش چولکا *

الاستعارات

گاہ پشت یعنی آسمان * گاہ تازی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم * گاہ دل
 غرول و احمق * گاہ ریش یعنی خام طمع و آنرا ریش کار نیز گویند * گاہ زادن یعنی نفع یافتن - و
 میراث رسیدن - و امرے عجیب و غریب سانح شدن نظامی گوید * بیت * بہندوستان پیرے از
 خرفتاد : پدرمردہ را بچین گاہ زاد * لیکن ظاہر آنست کہ گاہ زادن تنها بدین معنی نیست بلکہ
 بچین گاہ زادن چه مشہور است کہ در چین گاہ نمي زاید پس گاہ زادن عجیب آنجاست نہ ہرجا *
 گاہ زور یعنی کسی بے ورزش و ریاضت و آموختن فنون کشتی گیری در نہایت قوت باشد * گاہش بلیسینہ
 یعنی کسی کہ خامی و غرورے دارد * گاہ کون کردن یعنی ریدن * گاہ گردون یعنی برج ثور *

الكاف التاري مع البناء التاري

کبادہ بالفتح کمان نرم * کبار و کبال بالفتح رسنہ کہ از لیف خرما سازند * کبت بالفتح

(۱) یعنی این شش لفظ کہ مخفف و مزید علیہ یکدیگرست و یکیست بمعنی ششگاہ مذکورست ؛ و اول
 ہر گاہے از ان ششگاہ نامے دارد کہ در فرهنگ و برہان مسطورست و پنج روز اول ہر گاہے جشن کنند و مدت
 ہیچ گاہے کم از سی روز قرار ندهند ؛ پس قول رشیدی و اول ہریک ازین بارہا پنج روزست با آنکہ با قول او
 یعنی بشش روز ظاہراً منافیت بی معنی ست مگر آنکہ از مابعد او این عبارت [کہ در ان جشن کنند]
 بہر افتادہ باشد ؛ و در برہان گاہبارہا و گاہنبارہا آمدہ //

گوید • بیت • شاه حلوا گر کند بیلاق در صحرائے خوان : خرگوش کاک است و منقو خیمه و گیپا گبر • و سنگی که ازان کاسه و دیگ و غیره سازند سنائی گوید • بیت • زمین بیابان ترا بسے بهتر : خانه و آب سرد و دیگ گبر • و شهرت است از ولایت بجزور که میان هند و کوه کابل واقع است عنصری گوید • بیت • نه یگ سوار است او بلکه صد هزار سوار : بزین گواه من است آنکه دیده جنگ گبر • گبرکی (بالفتح و کسر کاف دوم) ظرفی که شراب دران کنند - و هرچه منسوب بگبران باشد ، این یمین گوید • قطعه • دارم طبع ز جود تو یگ گبرکی شراب : بفرست بنده را من از خویش مشتکی • در نیست گبرکی بفرست آنچه هست ازان : هرچه آید از تو آن نبود غیر گبرکی •

مع الباء الفارسی

گپ بالفتح سخن گزاف و افسانه مولوی گوید • بیت • که ز هرناشسته روی گپ زنی : شرم داری از خدای خویش فی • و بمعنی بزرگ و گنده نیز گفته اند •

الكاف التازی مع التاء

کتیب (بوزن فریب) بند و غل • کت بالفتح کاریز - و پلنگی که بران نشینند و خراب کنند ، ظاهرا در اصل بدینمعنی هندی است ، مسعود گوید • ع • چو فغفور بر تخم و فور برکت • و هاتمی گوید • ع • فرز کت زرنگارش نشاند • و در لغت پلنگ نیز مثل آن گذشت ؟ - و بالکسر مخفف که ترا • کتخ (بفتح تین) کشلک باشد که در آش کنند - و مطلق چاشنی آش از ترشی و شیرینی که قتیق گویند ، و ظاهرا کتخ فارسی و قتیق ترکیست چنانکه در فرهنگ آورده و بدینمعنی بکسر تا گفته ، و کنخشیر ماستینه که از کشلک و شیر و روغن پزند ، عمید لومکی گوید • بیت • مدام تا که بخامیت اهل صفرا را : موافق است همه عمر ناردان و کتخ • و کتخ (بغین) نیز بدینمعنی است • کتک (بالضم و فتح تا) چوبدست قلندران - و ضرب مطلق و کتک (باضافه واو) نیز گفته اند - و (بفتح تین) گوسپند کوچک دست و پاکوتاه که بعربی نقد (بفتح تین) گویند • کتگار و کنگر بالفتح درودگر مولوی گوید • ع • جو رو جفای دوری کان کتگار میکند • و اسدی گوید • بیت • ز هر جانور بیکر بیکران : ز ایوان برانگیخته کنگران • و ظاهرا کتگر و کنگار در اصل درودگر که پلنگ و چارپایه سازه و بعد ازان در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنی ترکیبی آن بران دلالت میکند • کتیران و

که از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید • بیت • کنار ایست سپید از کبیتای نبات :
 فزاز این طبق زرنکار سیم آگین • کبیده (بالفتح و باء مکسور و باء معروف) آرد جو و گندم بریان
 کرده که پست نیز گویند ، و در فرهنگ بضم کاف گفته • کبیر بالفتح زمین شوره که سراب نماید
 مرادف کبیر •

الاستعارات

کبکان بزم یعنی ساقیان - و شاهدان - و مطربان • کبک شکستن یعنی پی گم کردن •
 کبوتردم یعنی بوسه خاطرخواه ظهوری گوید • بیت • گنجشک نهاده سینه بر سینه باز : تا صبح
 مدار بر کبوتردم بود • کبوتشت یعنی آسمان • کبودحصار یعنی نلک •

مع الباء الفارسی

کپ بالضم همان اکپ مرقوم یعنی طرف درون دهان ، و بعضی بفتح گفته اند • کپی بوزنه
 چه نخود و امثال آن در درون دهن نگاه میدارد • کپیدن بالفتح بودن و در کپ یعنی در درون دهن
 کردن • کپه (بالضم و باء مشدد و مخفف) شیشه حجام ، قبه معرب آن و کوبه یوار نیز گفته اند ،
 نخری گوید • بیت • شهنشاه که تدبیر ضعیفش : نهد بر پشت چرخ از ماه کپه • کپان (بالفتح
 و باء مشدد و مخفف) ترازوی که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیارزند کپان معرب
 آن • کپنک (بکسر کاف و فتح با و نون) پوشش پشمی معروف • کپوک (بالفتح و باء مشدد
 و مخفف) مرغیست کبود مقدار باشه و گویند با غیرجنس خود نیز جفت گردد و اگر احدیانا کپوک
 نر جانور دیگر را نر به بیند در زمان ماده شود و بآن جفت گردد و شاهدبازان استخوان او را بجهت تقویت
 باه با خود دارند و کپک (بحذف واو و تشدید با) نیز آمده - و در نسخه میوزا مرغیست آبی سرخ
 رنگ که ترکان عقده ؟ گویند سوزنی گوید • قطعه • کپی و کپوک صفت خرسر است : مسخ چو
 کپی و چو کپوک غر • مرغ زهرجنس که بیند کپوک : ماده شود گیرد ازان جنس نر • و سیف
 گوید • بیت • فیض آثار طبائع در هوای باغ او : مریطک را در قوای باه کپک میکنند •

الكاف الفارسی مع الباء التازی

کبر بالفتح مغ یعنی آتش پرست - و (بفتحتین) خیمه که بر یک ستون برپا کنند بسجاق

خرامید زرد : برو برشمره آن کجا رفته بود * و بمعنی هرجا ازرقی گوید * بیت * کجا ز همت عالیش
 یان خواهی کرد : بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه * و نام شهره اندر چین اسدی گوید * بیت *
 نریمان چو برداخت زان رزه گاه : بگرد کجا خیمه زد با سپاه * کچاز (بالکسر و زاء معجبه در آخر) آلت
 آهنین و تیشه و تبر و جزآن * کچاوه و کچابه و کذاره و کذاره و کچبه و کذروه بمعنی هرشش لغت
 معروف * کچ و کذر معروف - و جنسه از ابریشم زبون - و آهن سرکچ که نقاعیان بیج بدان کشند -
 و بالضم صغ است که آنرا آشه گویند چنانکه گذشت - و مهره سفید کم قیمت که مورش گویند چنانکه
 بیاید و بعضی شاهد اینمعنی بیت خاقانی آورده اند * بیت * کز چشم و چو بحر مایه خشم : لا بلکه
 چو کز مندی چشم * کچیم و کچین و کزین برگستوان که عامه کچیم گویند زیراکه کچ بمعنی
 بابریشم خام و زبون پرکنند * کچاگند و کزآگند جامه ایست که روز جنگ پوشند و مشهور بقزآگند
 شده زیراکه آنرا نیز بکچ بیانند کاتبی گوید * بیت * ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ انگند :
 نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه کچیم * و سلمان گوید * بیت * از جهان منصور شد رسم کزآگند
 و کزین : بعد ازین کس را خیال کز نگردد در گمان * کچک (بفتح تین) آهن سرکچ که پیلانان بر
 سر پیل زنند و بهندی انکس گویند - و خم کوچک دراز که خنبره نیز گویند و معانی دیگر در لغت
 کزک بیاید * کچله (بفتح کاف و لام) مرغی است که آنرا کلاه نیز گویند *

الاستعارات

کچ کلاه بمعنی محبوب *

مع الجیم الفارسی

کچ بالضم فلوس ماهی * کچک (بفتح تین) جانوریست که مشک را درد و اورا مشک در
 نیز گویند - و (بضم کاف) بمعنی کیک که عبری برغوث گویند * کچوک (بضم تین) مرضیست که
 آنرا کهنگو نیز گویند یوسفی گوید * ع * از درد کچوک آن که گردد محزون * کچول همان کچول محیی
 عراقی گوید * بیت * افشاندن دست شیر مردان ز ده کون : اکنون بترانه و کچول افتادست *
 کچل (بفتح تین) کل یعنی آنکه بر سر مو ندارد - و حیوانی که پای او کچ باشد خسرو گوید * ع *
 از چچول تو پای من زار شد کچل * و (بضم کاف) جانور مشک در و در فرهنگ بفتح گفته ، لیکن

کتران (بحدف یا) صمغ سرو کوهی و آن سرو را ابهل گویند و آن صمغ بغایت حاد و سحر و سیاه است و آتش در آن زود میگیرد و بر شتر گرگین مانند قطران معرب آن • کتیره صمغ درخت قناد، و آن درختی است خاردار که شتر آنرا نخورد مگر وقتی که باران نبارد و آنرا خارگون نیز گویند • کتاره و کتاله حربه ایست که هندیان دارند، و در سفرنامه؟ گفته که در اصل قتاله است و عربیست و اهل یمن چنین گویند، خسرو گوید • بیت • سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن : همه را بتوک مزگان زده بر جگر کتاره • و ناصر خسرو گوید • ع • بید بر آهینخت سرے لاله کتاله • کتایون (بالتفح و ضم یا) نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار معنی گوید • ع • اسفندیار نازد از طلعت کتایون • کتل (بضم کاف و فتح تا) اسب جنیبت - و عقبه بلند، و کوتل نیز آمده • کتو (بضمین) غوزه پنبه - و (بفتحین) مرغ سنگخوار، و بدینمعنی کیتو (بکسر کاف و سکون یا و ضم تا) نیز آمده • کتف ساره آزموضع از پشت اسب که پیش زین در آن باشد مختاری گوید • بیت • بکتف ساره برآرد زانو از ادبار : بچشم خانه فرورفته دیده از نهار • کت و مت (بضم کاف و میم) این لغت از ارداد است بمعنی بعینه و مت از اتباع کت است چنانکه در مقدمه گذشت حکیم فرزوق گوید • بیت • روست زشت آن بد اختر نحس و شوم : راست گویم کت و مت ماند بیوم • کتیم (بالتفح و کسر دوم و یای معروف) مشک و خیک که آب از آن تراش نکند • کتیر بمعنی سراب بیای موحده است مرادف کور نه بتا چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده •

الكاف الفارسي مع التاء

گته (بفتحین) بزرگ باشد شاه طهماسب گوید • ع • حیف از گته میر و خاندان گته میر • و در فرهنگ گته بضم کاف آورده • گترم (بضم کاف و زای مهبله) سخنی که از حد گوینده متجاوز بود و گزاف نیز گویند •

الكاف التازي مع الجيم

کجا یعنی کدام جا - و بمعنی جا - و که - و چه - و هر جا نیز آمده • کمال بمعنی جا گوید • بیت • بجز بخدمت تو بلده انکما نکند : بهر کجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد • و فره رسی بمعنی که و چه گوید • بیت • برادرت چندان برادر بود : کجا مر ترا بر سر اسر بود • وله بیت • بغزه سیارش

• بیت • آنکہ طفلان امل را دایہ کام و مراد : جز بشیر و شکر مدحش نہ بکشاید کدہ • و در فرهنگ بمعنی خراش و خراشیدن نیز آمدہ • و کدوہ (بوزن گروہ) نیز بدینمعنی گفته اند • کدواں و کدواہ^(۱) بالفتح بنیاد دیوار شمس جندی گوید • بیت • ز فرغ بیش طلب اصل کز برائے بنا : درست باید کردن نخست کدواہ • کدین و کدینہ و کدنگ بالضم همان کلوتک مرقوم یعنی چوے کہ گازران بدان رخت کوہند نظامی گوید • بیت • نگہدار اندرین آشفته بازار : کدین گازران از طبل عطار • و ازین در بیت نزاری معنی مطرقہ ظاہر میشود • بیت • اگر پیداشانی داری چو سندان : نہ پیچی از کدین امر ما رو • • بیت • پنداشتم کہ زیر کدین مجاہدہ : سندان روزگار بقوش و توان منم • و شاعر گوید • بیت • نکوید آهن سرد طمع کدینہ من • کدان (بفتح کدین) رستائے است کہ ہر روز عاشورا قریب دہ ہزار مرد در انجا جمع میشوند (و در فرهنگ بضم کاف و کسر دال گفتہ ؟) - و نیز حیز و مخدث • و بجائے دال زائے معجمہ نیز گفته اند • کدکدہ (بفتح ہر دو کاف) صدائے مطرقہ • کدفت (بفتح کاف و ضم دال) کاسہ سرنزاری گوید • بیت • بجان دوست کہ گرم صد ہزار سال بر آید : نہ ممکن است کہ سودا رود بدر زد کدتم • کدست (بضم کاف و کسر دال) بدست باشد کہ بعربی شہر گویند • و ظاہرا بدست را بتصحیف چنین خواندہ اند • کدخدا یعنی خداوند خانہ • کدیور باغبان - و بمعنی روزگار نیز آمدہ فخری بہرہ و معنی گوید • بیت • اگر گوش داری عدلش نبودے : دگر در کدیور نبودے کدیور • و مسعود گوید • ع • گردن کدہ ویران چو کدیور دو شود • و بمعنی ہرزگر نیز گفته اند خاقانی گوید • بیت • ہرزگری کند بگاؤ از قبل کدیوری • و درین مثال تامل است چہ بمعنی خانہ داری و کدخدائی نیز درین بیت درست است • کدرم (بضم کاف و را) غلہ مانند ارزن کہ در زراعت ہرنج باشد سوزنی گوید • ع • کدرم و جو ہرنج و ارزن خویش • و بعضی گفته اند غلہ ایست کہ خوردن آن باعث گردش سر شود و نشہ ناملاہم دہد و در میان گندم روید •

مع الدال

کذر (بفتح کدین) احمق •

الاستعارات

کدیریاں خطے کہ بکدیریاں جانبہ گذاشتن شخصے یا جمعے کہ بجائے میرفتہ باشند ہنریسند •

(۱) در سراج گفته اغلب کہ کدلاوہ بلام صحیح باشد بمعنی بنیان خانہ چہ لادہ بدینمعنی آمدہ ۱۱ (۲) بدینمعنی در لغات نازی مثل سراج و صحاح و قاموس آمدہ ۱۱

کچک نیز بدین معنی گذشت پس یک تصحیف است • کچیز (بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا) پیشوا و رئیس، و کچیرده یعنی پیشوا ده • کچه (بفتحتین) انگشتری بے نگین که بدان بازی کنند - و بمعنی زنج نیز آمده مرادف کچه مرقوم •

الاستعارات

کچه گل کردن ظاهر شدن راز •

الكاف الفارسي مع الجيم الفارسي

کچه (بافتح و جیم مشدد) آنکه فصیح سخن نتواند گفت •

الكاف التازي مع الخاء

کخ بالفتح صورت زشت که برای ترسیدن طفلان سازند و بضم نیز گفته اند - و نام شهر است - و کخ زنده یعنی دیو خاقانی گوید • ع • صورت مرده که اصل از کخ زنده کرده اند • و در فرهنگ کخ بالضم گیاه است که ازان بوریا بافند و چون ازان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند آنرا نیز کخ گویند - و بمعنی گرمی نیز آورده • کخکخ (بکسر هردو کاف) صدای خنده سزائی گوید • بیت • کخکخ اندر فقیر از خریدست : چکچک اندر چراغ از تریست • و (بضم هردو کاف) آواز سرفیدن ارحدی گوید • بیت • خرس نیز از خورد بناچارش : زود در کخکخ اوفند کارش • و (بفتح هردو کاف) کلمه که در وقت نفرت گویند - اما در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته و بیت سزائی شاهد آورده، و دران تامل است • کخچ (بافتح و جیم فارسی در آخر) گیاهیست که زمین بدان رویند و آتش بدان افروزند، و در باب نون نیز آورده، و ظاهراً همان صحیح است و این تصحیف است •

الكاف التازي مع الدال

کدو نیمه کوزه شراب و بمعنی پداله نیز گفته اند خاقانی گوید • ع • در کدو نیمه کن به پیش من آر • کدوبا آشی که از کدو پزند • کده بالفتح خانه چوب میکده و غمکده - و بالضم چوبی که در میان قفل چوبین یعنی چوب پشت در افتد تا بے کلید دروا نشود طیان گوید • بیت • در کلیدان نبود سخت کده : باز کردم در و شدم بکده • و بمعنی کام و ملازه نیز آمده فخری گوید

(۱) اگر صاحب فرهنگ مرادست میگویم وی در فصل نون از باب خا (کخچ) آورده نه در باب نون

گشتم از روس تو: کراشیده و خیره شد کار من • کراوش (بکسر کاف و ضم همزه) چرک روشن • کراون
 بالفتح کفار و بدیدم معنی کرانه - و بالضم اسب کزنگ ، و بحذف الف نیز آمده • کراچیدن (بالفتح
 و جیم تازی) بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بخای معجمه نیز گفته اند • کراخان نام پسر
 بزرگ افراسیاب • کراژیدن (بالفتح و کسر زای فارسی) پاره پاره کردن • کراه بالفتح کفار و نهایت •
 کربس و کربسه و کرباسو و کربسو و کربش و کربشه و کرباشه چلباسه باشد آذری گوید • بیت •
 می کشد هم نهنگ را راسو : مرگ عقرب بود ز کرباسو • و آغاجی گوید • ع • کربسو شکل جمله مکروهند •
 و سوزنی گوید • بیت • ازدها باش بر خزینده علم : کانیچین جاے جاے کربسه نیست • کربش پایه
 گیاهی است که بر ساحل دریای هند میباشد و زانکه نیز گویند ، و چون ریشهای بسیار دارد بپای
 کربش او را تشبیه داده اند • کربه بوزن و معنی کلبه • کربال بالضم ولایتی است از شیراز که برنج
 خوب در آن می شود • کرپای (بالفتح و بای فارسی) گیاهیست که آنرا هلندوز نیز گویند ، و
 بجای بایای حطی نیز گفته اند • کرته بالكسر علفی که از آن جازوب سازند - و درختی است خورد
 که خار بسیار دارد و شترخوار نیز گویند - و بالفتح قطعه زمین زراعت کرده - و بالضم پیراهن و نیم تنه
 قرطقی معرب آن • کرج بالفتح پارچه از خزیه که برین و قاش نیز گویند لیکن قاش ترکیست - و در
 نسخه میزرا بمعنی گوسه گریبان - لیکن در سامی (بکسر کاف و را) پارچه که از گریبان پیراهن بیرون کنند
 و بعربی قواره گویند • کرچن (بالضم و جیم تازی مفتوح) استخوان نرم که میخابند • کرجفو
 (بفتح کاف و جیم تازی و ضم فا) مرغیست کوچک که بعربی سلوا و بهندی بودنه گویند طیای
 مرغزی گوید • بیت • چه نسبت بود دشمنانرا بقو : توئی شاهباز و عدو کرجفو • کرخت و کرخ
 عضو بخواب رفته و بیخس شده آذری گوید • بیت • سرچاهی چنین مباحش کرخ : زانکه چاه نیست
 بر سر دروخ • کرون بالفتح کار و فعل باشد - و شاخه که بوقت پیراستن از درخت ببرند - و بالضم
 جماعت معروف از صحرائنشینان - و زمین کشت زار که کناره های آن بلند کرده باشند و بهندی کیاری
 گویند و کردو (باضافه واو) نیز آمده ، و بعضی بفتح کاف گفته اند ، لیکن در عربی نیز آورده اند • کردار
 بالكسر فعل و عادت - و طرز و روش نظامی گوید • ع • بنگزنی بکردار باغ بهشت • کرده کار یعنی

(۱) چنین است در همه نسخ اما در فرهنگ و برهان و سواج و مدار و برهان جامع بمعنی چرخ روئنگری

آمده با اختلاف نه در معنی بل در جوهر لفظ یعنی کاف فارسی و تازی و سجن مهمله و معجمه و الف و همزه

و یک واو و دو واو و فتح و کسر ۱۱

الكاف الفارسی مع الدال

كد و كديه و كدایی معروف مولوي گوید • ع • شير پشمين از برآه كد كند • كدر و كدرک بالفتح نوعيست از پوشش سلاح فخری گوید • ع • رز و شب در بر تو كدرك بالیده چو سرو • كدك (بفتحين) كپايه كوچك بسحاق گوید • ع • كشتي نان كرش نبود لنگر كدك • كداره بالضم بالاخانه نايستاني - و بمعني تختها كه بآن بام خانه پوشند نیز آمده • كدگدی (بضم هردو كاف) كلمه كه بوقت طالبیدن بز گویند و بدبمعني پزیري گذشت ، و در نسخه سروري گفته كه بكسر هردو كاف است ، و ظاهر نشد كه كدام اصح است •

مع الدال

گذشت معروف - و بمعني پس و بعد نیز آمده چنانچه گویند گذشت این كار بمعني بعد این كار - و بمعني از تقصیر كس تجاوز كرد نیز آمده • گذر امر است بگذشتن - و جاء گذر • گذار گذر كنند - و امر بگذراندن - و بمعني ترك كنده - و امر بترك كردن - و بمعني گذر - و گذرگاه نیز آمده • گذرنامه خط رخصت و دستوري شهیدی گوید • ع • كه سوه خلد برین باشدت گذر نامه • گذاره بالضم مست گذرا و طامع •

الكاف التنازي مع الراء

كراوا (بوزن توانا و هردو راء مهمله) خوب زیرین در ، و در مویذ كوارا بواو گفته ، و در ادات كرادا گفته كه بجای راء دوم دال باشد • كرامند بالفتح لایق و درخور • كران و كراة جامه كهنه و پاره پاره ، و در فرهنگ بضم گفته • كراز (بالضم و زاء معجمه در آخر) كوزه معروف كه تنگ نیز گویند ، و بتشدید را نیز آمده ، و فی القاموس الكراز (كُزْرَاب و رَمَان) القارورة و الكوز الضيق الراس • كرایه بالفتح مرغیست سیاه فام كه نیز نتواند برید ، و بزور نیز گفته اند • كراكر (بضم كاف اول و فتح دوم) كاغ ، و بفتح اول نیز گفته اند • كراك بالفتح همان دمسپیچه مرقوم كه بعربی معوه گویند فخری گوید • بیت • چذآن اندیشد او از دشمن خویش : كه باز تیزچنگل از كراكا • كراش بالفتح پریشانی سوزنی گوید • بیت • تو در میان دلی دل میان زلف تو در : كراش خود مَحْوَه و زلف را بشانه مزین • و برین قیاس كراشیدن و كراشیده آغاجی گوید • بیت • بقا تا جدا

و را و سکون سین) ریم و چرک که بر روی جراحت بسته و خشک و سخت شده باشد ، و با آنکه قاف در فارسی نیامده عوام شیراز قرسنه گویند بقاف و صحیح کرسنه است * کرشته (بکسر کاف و را و سکون شین معجمه) خس و خاشاک عطار گوید * بیت * زمین و آسمانها پر فرشته است : تو کی بینی که چشمت پر کرشته است * کرش بکسر آواز بینی مرد خفته و بختست نیز گویند - و (بفتحتین) فروتنی کردن از عجز - و (بضمّین) ریسائی که از مو بافند پوربها گوید * بیت * هر که با دولت تو کرده کرش : کرده در گردنش زمانه کرش * و ظاهراً بمعنی فروتنی باشد چنانکه بیاید * کرشه (بفتحتین) ناز ، و بعضی بکسرتین گفته اند ، و اول اصح است زیرا که قافیه چشمه واقع می شود * کرغست بوزن و معنی برغست مرقوم ، و ظاهراً تصحیف اوست نه لغت علیحده * کرفس (بفتحتین) گیاهی است که بهندی اجمود گویند ، و در قاموس نیز آورده * کرفش همان کریش یعنی چاپاسه فردوسی گوید * بیت * مبدین آنکه موز است یا کرفش است : تو آن بین که جان دادنش ناخوش است * کرفت (بکسرتین) آنکه خود را از نجاسات نگاه دارند ، و نجاست را از بطنجه کرفتی گویند * کرگر (بالفتح و کاف دوم فارسی مفتوح) نام حضرت احدیت جل جلاله و معنی ترکیبی آن خداوند توانائی و قدرت و مراد * کرگ (بالفتح و سکون را و کاف فارسی در آخر) مخفف کرگدن * کرگسار (بفتح کاف اول و سکون دوم فارسی) پهلوان تورانی که اسفندیار او را دستگیر کرده بود برای رهنمائی دژ رویین و او بدعا برای هفتخوان در بیابان بے آبش برد آخر الامر اسفندیار او را کشت * کرک بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و مست شود ارحدی گوید * بیت * طفل را نیست بهتر از دایه : کرک داند نهفتن خایه * و پشم نرم که از بن موی بز روید و آن را بشانه بر آرند و شال بافند - و گره که بر مو افتد و آنرا بشانه بکشایند و بهردو معنی کلت نیز گفته اند - و (بفتحتین) سقف خانه بزیان بخارا - و دهی است از مضامات مصر نزدیک جبل عامل که بسیاری از مجتهدین امامیه از آنجا برخاستند و آنرا کرک نوح گویند و صاحب قاموس بسکون را گفته و سهو کرده زجاجی گوید * بیت * ز کنعان و از رمله و از کرک : رسیدند گردنکشان بک بیک * و مخفف کرک بمعنی صعوه انوزی گوید * بیت * تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزالت غراب : تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک * و (بضم کاف و فتح را) سر بیمو * کرکرانک

(۱) نائی نیز قافیه چشمه واقع می تواند شد بگفتگو در صحت آن چنانکه بسته قافیه خسته ۱۱

جلد و کار کرده • کردنگ (بفتح کاف و دال و سکون را و نون) دیوشا و ابله باشد و کردنگل نیز آمده^۱ و در کاف فارسی نیز بیاید • کردگار نام حضرت احدیت و معنی ترکیبی آن خداوند کار - و بمعنی عمدا نیز آمده رود ی گوید • بیت • نه چون پور میور خراسان که او : عطا را نشسته بود کردگار • کردک بالکسر چیستان^۲ لیکن بدینمعنی پردک نیز گذشت • کرزمان (بفتح کاف و زای معجمه) آسمان ، و در ادات بکاف فارسی گفته^۳ نخری گوید • بیت • تا بود در کان عقیق و بهرمان : تا بود خورشید و مه بر کرزمان • و بمعنی عرش نیز گفته اند • بیت • باد باقی سایه تعظیم او : تا که باشد نام لوح و کرزمان • و درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است ، و بفتح وا و سکون زا نیز آمده دقیقی گوید • بیت • مه و خورشید با برجیس و بهرام : زحل با تیر و زهره بر کرزمان • لیکن در لغات ژند خواهد آمد که اصح کرشمان و کرزمان (بضم و زای مهمله و ضم شین و زای فارسی) است • کرزن (بفتح کاف و زای) میان سرکذا فی السامی لیکن عربیست^۴ و بمعنی تاج در کاف فارسی بیاید • کرزه بالضم همان کرد یعنی زمین کشتزار که گذارهای آن بلند سازند و آن گذارها را مزر خوانند • کر بفتح کس که قوت سامعه ندارد - و قسم است از مار که افسون نپذیرد - و توانایی و قوت فرخی گوید • بیت • ملک آن باشد کورا بسخن باشد دست : ملک آن باشد کورا بهنر باشد کر • و سوزنی گوید • ع • شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر • و بالضم نام برنج - و نام رودیست نزدیک بردع و گنجه نظامی گوید • ع • ز کر کوثری بسته در دامزش • کرسب و کرسف بوزن و معنی کرفس که بهندی اجمود گویند • کرس و کرسه بالضم چوک بدن و جامه - و موه معده^۵ ناصر خسرو گوید • بیت • سر بکتاب از حسد و گفته^۶ پرمکر و فریب : برکش از گردنت این جامه پوکرس و کربب • کرسون (بفتح کسین) کپان که بدان بار بسنجد قوسطون معرب آن • کرسان بفتح کرسف کارسان مرقوم یعنی پتاره که دران نان کنند نزاری گوید • ع • هم از گندم تهی کندوه و هم خالی زنان کرسان • کرسنه (بفتح کسین و سین و نون مفتوح) غله تیره رنگ که طعمش میان عدس و ماش باشد و مقشر کرده بکار دهند و درکنز (بکسر کاف و سین مهمله و سکون را) گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان گردتر است و در فرهنگ گوید که آبرا کسنگ و بهندی کراو و کلا گویند و در فریه کردن کار مثل آن چیزه نباشد و بشین معجمه غلط است - و (بکسر کاف

(۱) محل تاملست چه درین بیت کرده کاروان خواهد بمعنی همه کار کرده و فارغ شده یا بمعنی جلد و صیوب ۱۱ (۲) در قاموس و صحاح و صراح بمعنی تبر آمده نه بمعنی سیمان ص ۱۱

شوکة الحائلگ گویند • کروخ (بضم کاف و را) ده است به هرات رودکی گوید • بیت • پیشم آمد
 به دادان آن نگارین از کروخ : با دروخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ • و در فرهنگ کدوخ
 بدال بمعنی حمام گفته و همین بیت آورده است و درین شامل است • کروخ (بفتح کاف و ضم
 راء مهمله) چاه کم آب که آب از آن بدشواری برآید • کروخ (بفتح کاف و ضم راء مهمله و زاء
 تازی در آخر) شادی رودکی گوید • بیت • با کروخ و خرمی آهر بدشت : میخرامد چون کس که
 مست گشت • کروه نلث فرسنگ خاقانی گوید • بیت • داد نقیب صبا عرض سپاه بهار :
 کز دو کروهی بدید یلوگیان خزان • کروه (بفتح کاف و واز) دندان کاراک - و جانوری سیاهفام
 بزخم از مار بتر • کروه بالفتح دندان کاراک مرادف کروه فخری گوید • بیت • بکار خصم فرو برد
 کین تو دندان : چنانکه کرد برون از دهانش یکسر کوه • و در فرهنگ بکسر کاف و فتح را آورده چنانکه
 آذری گوید • بیت • اگر ز سنبله یک جو کم آورد گردون : کشد خصومت عدلش ز کام ثور کوه •
 و بمعنی کشتی کوچک که سبک گویند نیز آورده سعدی گوید • بیت • جوی پالک بارو پالک
 بود : که در پاکیزه روی در کوه بود • اما درین معنی متفرد است - و (بفتح کاف و ضم را) بمعنی
 تنیده عنکبوت آورده که کوه و کوهی نیز گویند • کوه (بفتح کاف) مسکه - و زنگاره که بزرگ نان و امثال
 آن نشیند و آنرا بوزک نیز گویند چنانکه گذشت و آن نان را کوه گرفته و بعربی منکرج خوانند - و
 بمعنی مطلق زنگ و چوک نیز آمده ناصر خسرو گوید • بیت • چون دست و پای باز به بیعت
 و جان و دل : آن هردو پالک بینم و این هردو پرکوه • و نام شهره از هند که کوه مانکیور گویند خسرو
 گوید • بیت • خان کوه جاججوه کشور کشای : کز اسب خاتان کوه بستش بهای • و قسمی از تنیده
 عنکبوت که سفید باشد و تخم در آن کند • کریج و کریجه بالضم خانگ که مزارعان بر کنار زراعت سازند
 و خرمن در آن نهند تا از باران محفوظ باشد - و نیز خانگ کوچک که نگاهدارندگان خرمن بجهت خود
 سازند - و مطلق خانگ کوچک را نیز گویند سنائی گوید • بیت • در جهان فراخ بر نزهت : چه
 کفی آن کریج پر وحشت • وله ج • داشت لقمان یک کریجه تگ • و پر ریختن مرغ و جانوران
 شکاری که آنرا کریز و کریزه نیز گویند و بمعنی اول کریجه (بضم کاف) نیز آمده خسرو گوید • بیت •
 پیشم همت از راه فرهنگ : فلک نه دست و سش بی کریجه تگ • کریژی مرغ شکاری که
 پر ریخته باشد رودکی گوید • بیت • بیار کریژی بهاتم همی : اگر کبک نگرین از من رواست •
 و نیز پیر منحنی که قوائ او فقور یافته باشد • کریس (بفتح کاف و کسر را) فریب و چابلوسی

(بفتح کاف اول و دوم و نون و سکون راء اول) استخوان فرم که میخابند و کَرکَری (بضم هردو کاف) نیز آمده و بتاری غصروف گویند • کَرکَرک (بفتح هردو کاف) مرادف کَرک • مرقوم مثالش در لغت خرد ما گذشت • کَرکَم (بفتح هردو کاف) قوس قزح بهرامی گوید • بیت • فلک بین جامه مانند ازرق : مراد را چون طراز خوب کَرکَم • و کلکم (بفتح هردو کاف) نیز آمده • کَرکَن (بفتح هردو کاف) غله نیم رسیده که بریان کنند و دلمل گویند ، و بعضی بهردو کاف فارسی گفته اند ، و در لسان الشعراء و مویذ کَوکَن یواز آورده ، و در فرهنگ نیز یواز گفته و بمعنی چغده نیز آورده • کَرکَز (بضم هردو کاف) علامت و دلیل آذری گوید • بیت • در ز حیوان به پشت آید بز : هست آنها بتفرقه کَرکَز • و کَرکوز (باضافه وار) نیز آمده • کَرکَاس (بفتح کاف) تخم گیاه است که بعربی دوسر گویند و در میان نزاعست جو و گندم روید • کَرَمَن (بفتح کاف و میم و سکون را و نون) شتاب کار ، و بمعنی شتاب غلط است چه کَر بمعنی قوت گذشت پس کرده بد بمعنی توانا و صاحب قوت ، خسروانی گوید • بیت • مکن امید در ز و آرزو : گردش چرخ بین چه کرمند است • و کَرَمَن (باضافه دال) نیز آمده • کَرَمک بالکسر مصغر کرم - و اشنان که رخت بآن شویند • کَرَماییل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که مطبخی ضحاک بودند ، و نام دیگری ارمائیل بود • کَرَنب (بفتح کاف و را و سکون نون) کلم باشد که در طعام میکنند - اما صاحب قاموس بمعنی چغندر مطلق یا نوعی از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده ، لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و نون و سکون را خوانده اند • کَرَنج (بوزن سکنج) سیاه دانه باشد فخری گوید • ع • ریاحین باغش بود از کَرَنج • کَرَن و کَرَنگ و کَرَنگه و کَرَنده بالضم اسب آل باشد و کَرَنگ (باضافه وار) نیز آمده فخر کَرَنای گوید • بیت • ز هر قسم اسب الران در طویله : سمند و ابلق و کورنگ و نیله • و جاع صف بستن و دایره زدن لشکر کاتبی گوید • بیت • شاهیست تا ضامن رزق و حیات ما نشد : خیل هستی را عدم نگذاشت بیرون کَرَنگ • وله بیت • هم مپچه لواله ترا آسمان غلاف : هم لشکر علوق ترا لامکن کَرَنگ • و نام رودیست معروف - و دیگری که رنگرزان بقم و قیوره دران جوشانند قریح الدهر گوید • بیت • دهندش همچو خم نیل پزی ، چشمها چون کَرَنگ رنگزری • کَرَنجَو (بفتح کاف و سکون نون و ضم جیم تاری) کلبوس باشد نرالاری گوید • بیت • ز ناگه بار پیروی بر من افتاد : چو بر خفته فند ناگه کَرَنجَو • کَرَنه (بکسر کاف) ماریست که او را شترخوار نیز گویند - و در سامی بمعنی کنه آورده • کَرَنده (بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را) لیفه که چوله بآن روع کار هموار کنند و بعربی

گوار آورده بفتح کاف تازی و واو، و بمعنی چوب دستی بکاف فارسی و واو است چنانکه شاهد آن بیاید • گزاریدن بالضم یعنی خرامیدن، و برینقیاس گزارد و گزارید و گزارش و گزارید انوری گوید • بیت • باغ ملک ترا مبداء خزان: تا درو چون بهار بگوازی • گزاران جمع گزار - و مرادف گزارنده یعنی خرامنده فریبی بهره و معنی گوید • بیت • گزاران گزاران نه آگاه ازین: که بیرون نهادست بر بوز زین • گزاره بالضم پهلوانی ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک تورانی را کشت، منصور بگواز در دلیری چنانکه کاره منسوب بکار یعنی پهلوان • گراس بالضم نواله که بتازی لقمه گویند غضایری رازی گوید • بیت • جمله نعمتهای الوان بهشت: یک گراس از خوان احسان تو نیست • و بمعنی عزیز و مکرم نیز گفته اند • گران بالضم دسته جو و گندم درو کرده غضایری گوید • بیت • یک گران از کشت زار خویشتن: بهتر از صد خرمن مال کسان • و بالکسر ضد ازان - و بمعنی سنگین نیز آمده که شد سبک باشد - و نیز شخص ناگوار و مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گران جان نیز گویند • گراییدن و گرایستن میل کردن، و برینقیاس گراید و گرایید، و گرا بمعنی گراینده - و امر بگراییدن است، و گرایش میل و رغبت بچیزه • گریگو و گریه بید باشد که بید گریه نیز گویند این یمین گوید • بیت • سر برآرد از کمینگه گریه بید از بهر صید: چون همی بیند که پای بط برآمد از چنار • و گریه بید (باضمه) چیزه باشد پشم دار مانند سر گریه که از بید مشک برآید و ازان عرق گیرند • گریز مسیل و مکار، جریز معرب آن، و بکاف تازی نیز گفته اند و لهذا گریز نیز معرب آمده، و مرید اول است آنچه بعضی گفته اند که گریز در اصل گریگ بز بوده که مسیل و مکار گرگی است بصورت بز، و برای ثانی توان گفت که در اصل کرگ بز بوده بکاف تازی چه مکار و مسیل ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر چون کرگ بز • گریال بالفتح غریال • گرچ بالضم مخفف گرجستان مولوی گوید • ع • که هزیمت میشد از وی روم و گرچ • و (بفتح اول و دوم و جیم فارسی) گچ باشد که در عمارت بکار برند این یمین گوید • بیت • ناید از خاک و گچ و سنگ اینچنین طاقی مگر: خاکش از مشک و گرچ کافور و سنگش گوهر است •

(۱) در سواج گفته صاحب رشیدی بدینمعنی بضم اول و بمعنی عزیز و مکرم نیز گفته - اول خطاست و دوم از راه غلط کتاب چرا که جهانگیری بعد این لفظ گرامی آورده و معنی آن عزیز و مکرم نوشته ظاهر نسخه که در نظر رشیدی بود کاتب لفظ گرامی را از راه سهر و غلط نوشته و صاحب رشیدی اینمعنی را معنی گراس فهمیده

و بکسر نیز گفته اند ، و کریسیدن چاپلوسی کردن و فریب دادن • کریشک (بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه) مرد جنگی - و جوزا مرغ ، و بکسر کاف و را و سکون شین نیز گفته اند • کریمان نام پدر نریمان فردوسی گوید • بیت • بدالای سام نریمان بود : بمرودی و زور کریمان بود • و در مویده گفته که شهر کرمان را نیز گویند •

الاستعارات

کرگس توکش یعنی تیر • کرسی زر روز - و آفتاب • کرسی دار مجلس طور یعنی حضرت موسی علیه السلام • کرگسان فلک دو ستاره نسرطایر و نسر واقع • کره لاجورد یعنی فلک • کرسی شش گوشه یعنی دنیا •

الكاف الفارسي مع الراء

گرا (بالفتح و تشدید را) حجام و سرتراش مولوی گوید • بیت • شیشه پر خون که گرامی مکد : بر امید نفع دلخوش میکند • و نظامی گوید • بیت • گریبند گردن گرا بزین : وزنه قدم گاه نخستین بکن • و خواجو گوید • بیت • ترک فلک هندوسه گراے ارست : در کف مهر آینه راء ارست • و بعضی بمعنی بنده گفته اند و همین بیت خواجو شاهد آورده اند و شاهد معنی بنده مولوی گوید • بیت • گفت این گراے خاین را به بین : ما گمان برده که باشد او امین • گرازون (بالفتح و ضم راء دوم) همان انروب که بهندی داد گویند • گراز بالضم خوک نر - و چون بغایت دلیر می باشد شجاع و دلاور را نیز گویند بهیچاز - و خرام و رفتار بفاز و تکبر - و خرامنده - و امر بخرامیدن ، عمید لوبکی گوید • بیت • دور سپهر مثل تو هرگز نیلورد : از هفت پشت پہلو شیرافکن گراز • و اخسیکتی گوید در صفت اسپ • بیت • بدرے زراف سینه و ابوسه گراز کام : بحرے نهنگ نغزه و کوسه صبا گراز • و مختاری گوید • بیت • چو باز پرواز اندر هواے دولت کن : چو کبک در چمن ملک بیزوال گراز • و بیل بزرگ که دو حلقه آهنین بر هر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند عماره گوید • بیت • مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همی آنک : سر و کارش همه با کار زمین است و گراز • و بمعنی کوزه بکاف تازی است - و بمعنی تبش که از حرارت زنان را شود بکاف تازی است و هر دو زای معجمه است چنانچه باید و هر دو عربیست چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده اگرچه در فرهنگ بمعنی کوزه

و بالضم عضو معروف که بعربی کلیه گویند - و بالکسر نان کلیچه - و پارچه زر مدور که یهودان بر کتف دوزند نزاری گوید • بیت • کرده بردوش راهب دیرم : حلقه در گوش ساجد لایم • گردا یعنی گردان ناصر خسرو گوید • ع • نامانده و ناسوده چرخ گردا • گردنا بالفتح گردانک رباب فخری گوید • بیت • در جهان بیغم نه بیغمی دل که از دست رباب : گردن خون لایم هرگز نبیند گردنا • و بالکسر سینه که مرغ بدان کباب کفشد سوزنی گوید • بیت • آتش سفان نیزه چون گردنای ارست : دشمن چو مرغ گردان بر گرد گردنا • و پیراهون چیزه که خراسانیان گردوا گویند اخیستی گوید • بیت • ز مشرق تا مغرب میدواند دست ابداعش : هزاران گوسه از زر گردنای زمردین چو گل • و در نسخه میزرا بالکسر گل سرخ - و چوبی که بدست کودکان دهند تا بآن رفتن بیاموزند و در سامی بفتح کاف آورده - و چوبی که مانند گوسه مدور تراشند و بکسر باریک کنند و اطفال ریسمان دران بپسند و بر زمین گردانند چنانچه سر باریک آن بر زمین آید و گردان شود و بعربی دوامه گویند (بالضم و او مشدد و فتح میم) خاتانی گوید • بیت • پاک منزها تو نهادی بامر خویش : در گردنای چرخ سکون و بقای خاک • گرد باک معروف مرادف دیوباد مرقوم • گر مرض معروف که بعربی جرب گویند - و نیز صانع چیزه چون تیگر و کمان گر و آهنگر • گرد (بالکسر و فتح را) مخفف گورد اسدی گوید • ع • گرد فخر از نامداری همی • گرد بر آلتی است که نجان بدن چوبها سوراخ کنند • گرد اس بالضم ستمکار نزاری گوید • بیت • خدایا بے شبان بگذاشتی این بے زبانان را : مگر تو هم از ایشان باز داری شر گرداسان • گرد بندن بالفتح یعنی گردن بند رودکی گوید • بیت • بزرگان جهان چون گرد بندن : تو چون یاقوت سرخ اندر میانه • و لامعی گوید • ع • همچون سرشت دیده من گرد بندنش • گرد رو بالکسر عقد مروارید که هر دو طرف رو بندند محمد عصار گوید • بیت • ز جزعش رشقه لولو گسسته : ز گوهر گرد رو بر روزه بسته • گرد و گردگان چهارمغز • گردن بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد - و قوی و سرکش و جمع آن گردنان باشد • گرد گریبان بالکسر یعنی پیراهن غزالی گوید • بیت • ما باده ایم و گرد گردان ما خم است : داریم نشاء که دو عالم درو کم است • گردنگل ابله - و دیوت لیکن در کاف تازی گذشت • گردنامه کاغذ مربع که آیات و ادعیه دران نقش کنند برے باز آمدن گویند رضی نیشاوری گوید • بیت • گرد نامه است که شه اهل هنر را کرده : شکل تدویم که بر دایره دیوار است • و در نسخه میزرا بمعنی سکه آورده • گردنه

و درین مثال تامل است چه میتوان گنجش کاتور خواند، و حکیم زجاجی در صفت بفا گفته • ع •
 در اینجا نبود از گرچ بوسه و رنگ • گردن • بالضم پهلوان و دلاور - و بالکسر مدور و فواهم - و دور چیزه
 و حوالی چیزه - و خیمه مدور، و گردن خیمه خوردن تر ازان چنانکه بیاید، فردوسی گوید • بیت •
 ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد : چه جوئی تو زین بر شده هفت گرد • و بمعنی شهر نیز آمده
 که بقاری مصر و مدینه و بلد گویند چون سیارش گرد و ویسه گرد و یزدگرد و بلاش گرد و فرهادگرد و
 داراب گرد، و میر سید شریف در حواشی کشف گفته که داراب جرد معرب دارا بگرد است، و درین
 دو سهو کرده، یکی آنکه از امثله مذکور ظاهر میشود که با زاید نباشد بلکه از اصل کلمه باشد، دوم آنکه گرد
 بفتح کاف تازی نیست بلکه بکسر کاف فارسی است، چنانچه از امثله دیگر ظاهر میشود و تعریب آن
 بجرده نیز دلالت دارد بران، لیکن عبارت قاموس در لغت فرهاد جرد مشعر است بآنچه سید گفته، و بعد
 ازان در حاشیه آورده که بعضی گفته اند معرب داراب گرد است و درین یک سهو است، و عجیتر آنکه
 سید محقق و صاحب قاموس هر دو شیرازی اند و در شیواز الحال نیز دارا گرد و داراب گرد بکسر کاف
 فارسی مشهور است، و ظاهراً چون گرد بمعنی شهر گوش زدن ایشان نشده و اکثر مردم بدان پی نبرده اند
 چنان تفسیر نموده اند و سهو کرده اند - و بالفتح غبار - و کدورت دل و غبار خاطر - و گردنده - و امر
 بگردیدن - و گرهش - و عکس چیزه و نمونه آن مرادف گرده انوری گوید • بیت • گر خام نبسته است
 صبا رنگ ریاحین : از گرد چرا رنگ دهد آب روان را • اما ظاهراً درین بیت گرده باید خواند
 نه گرد - و جنسه از ابریشم خوب - و در فرهنگ بمعنی آفتاب - و نفع و فائده نیز آورده، نظامی
 گوید • بیت • بلی چشمه را سایه خوشتر ز گرد : که این هست سوزنده وان هست سرد • و اوحدی
 گوید • بیت • سفر این جهان چه گرد کند : بجز از پای و سرکه درد کند • اما درین دو معنی
 و مثال اندک تامل است • گرد آباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها • گردک بالکسر
 مصغر گرد - و خیمه • مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید • بیت • دو گردک داشته خسرو مهیا :
 برآمده بگوهر چون ثریا • و نیز حجله عروس، و لهذا شب گردک کنایت است از شب زفاف،
 مولوی گوید • بیت • بجز بانگ دفت نبود نصیبی : که هستی چون خصی در دور گردک •
 • و له بیت • بعد ازین اندر شب گردک بقرن : امرده را بست حنّه همچون • و بمعنی چستان
 نیز گفته اند لیکن بکاف تازی نیز گذشت - و در فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون آن از قند و مغز
 بادام پر کنند و کلبه نیز گویند • گرده بالفتح چربه یعنی چیزه که ازان چیز دیگر بعینه برارند -

و دل پراز داغ گرم • و در نسخه میزرا بمعنی زخم آمده - و بعضی بمعنی کمان رستم - و گرفتن اندک چیز از جمله بسیار آورده اند • گرمک بالفتح مصغر گرم - و باقلا و مانند آن که در آب جوشانند و بفروشد بسحاق گوید • ع • آل برمک در گرم گرمک فروش این دارند • گرمابان و گرمابان حمام باشد بدیع سیفی گوید • ع • بحرمت رسن و دلو چاه گرمابان • و بعضی گفته اند بمعنی حمامی است و در اصل گرمابابان و گرمابهوان بوده و در بیت مرقوم نیز باندک تکلف ایضاً معنی میتوان گفت • گرمه میوه پدش رس خصوصاً قسم از خربزه که پدش از انواع آن رسد • گرنج بالضم یعنی بزنج ، و گرنج بشیر شیر بزنج ، و گرنجار و گرنج زار یعنی شالی زار که شالی پایه نیز گویند سوزنی گوید • بیت • کوهان نوز روشن کردست تا بزد : خوان ترا گرنج بشیر اندر آسمان • گرنده (بضم کاف و کسر را) در فرهنگ لیف خرما ، لیکن بکاف تازی گذشت • گروگان و گرو معرفت و بعربی مرهون گویند خسرو گوید • بیت • شه گم گشته هوش تافته جان : بچندین حسرتش جالے گروگان • و بمعنی قضیب نیز آمده سوزنی گوید • ع • تاز تازان چو ترا پدش گروگان آرند • گرویدن تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن ، و برینقیاس گرویده و گرونده و گروید • گروگر همان گرگر که نام حق تعالی است ، لیکن بکاف تازی باید چنانکه گذشت ، عنصری گوید • بیت • بدان ماند که بزوان گروگر : جهانے نو بر آوردست دیگر • گروه جماعه مردم و غیر آن و گروه نیز آمده - و نیز گروه غلوه مطلق و غلوه خمیر - و آنچه زنان مانند بیضه بر دوتک ریسنند و در کچی نیز گویند و بتازی نصیله ؟ خوانند • گروه (بزوزن کسوده) در فرهنگ بمعنی گروه مردم • گروه بالضم مخفف گروه بمعنی غلوه نظامی گوید • ع • چنان زن برو گروه منجلیق • گروهی که خورد ، و گروه (بحداف جیم) نیز آمده ، نظامی گوید • بیت • من خود بگرهچے گیائے : قانع شده ام ز هر ابائے • گروهی بمعنی کیسه بر • گروه گردان نام بازی است • گریغ بزوزن و بمعنی گریز ، و گریغتن بمعنی گریختن • گریال بالفتح تختة هفت جوش که چون طاس بن سوراخ که بر سر آب گذارند و آنرا گری گویند پوشود و در آب زود چوے بران گریال زند تا معلوم شود که بک گری گذشته • گری بالفتح جریب - و بالکسر امر بگریستن - و مختصر گیری ، تازی گوید • بیت • زانکه امثال مرا بے شاعری بسیار داد : کاخهاسے چار پوشش باغهاے چل گری • و در فرهنگ بمعنی مطلق پیمانده باشد خواه جریب و خواه گز و خواه کیل غله و خواه

(۱) یعنی بفتح اول و کسر دوم و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین ، و الا فساد بیان اعراب ظاهر است ۱۱

(بفتح کاف و دال و نون) چوبی که نان بآن پهن کنند • گوزن بالفتح تاج مرصع که ملوک در قدیم
 بالای آویختند و گاهی بر سر میگردند اسدی گوید • بیت • یکی گوزن از گوهر آویخته : ز بالای تخت
 اندر آویخته • و منوچهری گوید • بیت • شعر کیسفر فرهشده بدامن : پلاسین معجز و فیروش ؟ گوزن •
 و بعضی بکاف تازی گفته اند • گوز بالضم معروف - و بمعنی دستۀ هاون نیز آمده • گوزش (بفتح
 کاف و کسر زاء معجمه) نظلم و زاری نمودن خسروی گوید • بیت • بده داد من از لغانت و گرنه :
 سوسه خواجه خواهم شد از تو بگوزش • و شمس فخری بضم کاف آورده و گفته • بیت • مگر سر
 گرانگ گوزش تواند • که بردارد از مملکت رسم گوزش • گوززه بالضم مار بزرگ که سرش چون
 گوز باشد • گرس بالضم یعنی گرسنگی • گرفت مواخذه و اعتراض • گرفه بالفتح همان
 غرق یعنی گیاهی که بدان آتش آفرینند و بعربی ابوسریح نامند بواسطه زرد گرفتن آتش در آن •
 گرگانج بالضم شهر معروف بای تخت خوارزم و بعربی جرجانیه و بقرکی ارگنج گویند • گرگچ
 (بفتح کاف اول و کسر دوم و سکون یاء حطی) نام شهری است • گرگر (بضم هر دو کاف) سخنی
 که از خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند - و بالکسر باقلا جرجر معرب آن - و بعضی گفته اند غله سیاه
 از نخود کوچکتر - و بالفتح نام خدا بقلی و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانائی لیکن اصح بکاف
 تازیست چنانکه گذشت - و تخت سلیمان و پادشاهان - و قصیده ایست از آذربایجان ' قطران گوید •
 بیت • پناه گوزن و گرگر ستون تخمه و لشکر : چراغ گوهر و کشور ابو منصور هستودان • و له • بیت •
 نفس گردون با بداندیش نوزان پیوسته شد : تا شدی پیوسته تو باشه بر بار گرگری • و دقیقی گوید •
 بیت • چو بیچاره گشتند و فریاد جستند : بر ایشان بلخشرد داد از گرگر • گرگین نام پهلوانی است که
 گرگین میلاد گویند - و بالفتح صاحب گر' و گرگن (بحدف یا) نیز آمده و گرگان جمع اوست ناصر خسرو گوید
 • ع • گرخواهی رنج گر از گرگان پرهیز کن • گرگان بالضم جمع گرگ - و شهر معروف و جرجان معرب
 آن • و این شهر بنا کرده گرگین است بنابراین گرگان گویند چنانکه در لغت نشاپور بیاید • گرگاو بالضم نوعی
 از پانزار که شاطران و پیداه روان پوشند آذری گوید • بیت • بجست و جوے تو گردون چو عزم راه
 کند : ز خام نور کند پاسبان ماه را گرگاو • گرگینه بالضم نوعی از پوستین نظامی گوید • بیت • ز باران
 کجا ترسد آن گرگ پیر : که گرگینه پوشد بجای حریر • گرم بالضم اندوه و گرفتاری دل • و بکاف تازی
 نیز گفته اند و اصح همین است ' فردوسی گوید • بیت • ز چنگل شیران همه دشت غرم : دریده بر

و در بعضی از فرهنگها لاف مزین گفته • گرگ آشتی و گرگ آشنایی یعنی آشتی بفتاق و فریب •
گرگ بند کردن یعنی زبون کردن نظامی گوید • بیت • ازین گریه گون خاک تا چند چند : بشیری
 توان کردنش گرگ بند • گرگ دو یعنی شتاب رفتن و قطره زدن • گرگ فسونگر یعنی دنیا -
 و فلک • گرم خیز یعنی چست و جلد و چابک • گرم رو یعنی شتاب رو - و عاشق سالک •
گرم کردن یعنی شتاب کردن - و غضب نمودن • گرمگاه یعنی میدان روز که هوا در غایت گرمی بود •
گرم و سرد چرخ یعنی نیک و بد که از فلک رسد - و آفتاب و ماهتاب • گوه بیان زدن یعنی اعتماد
 بر عمر کردن حافظ گوید • بیت • گوه بباد مزین گرچه بر مراد وزد : که این سخن بمثل باد با سلیمان
 گفت • گریبان دامن کردن یعنی مراقبه رفتن ؟ • گریستن هوا یعنی باریدن • گریه در گلو داشتن
 یعنی مہیای گریه بودن •

الكاف التنازي مع الزاء

کزان (بوزن نهاد) جامه کهنه و برای مهمله نیز گفته اند • کزاز (بالضم و بهر دو زاء معجمه)
 بیماری است که از کثرت سردی بهمرسد مآخوذ از کزازه یعنی تب و انقباض چه آن بیماری موجب
 خشکی و تشنج است ، لیکن عربیست و فی القاموس الکراز (کغراب و زمان) داء من شدّة البرد و الرعدة ،
 فخری گوید • بیت • ز تاب آتش خشم چنان شدست حصور : که از حرارت بیچاره شد برنج
کزاز • کزاع بالضم همان اشته مرقوم و آن صغیست ، و کزغ (بحذف الف) نیز آمده • کزایش بالكسر
 در خورد و لایق ، و در ادات بکاف فارسی گفته • کزبا بالفتح نوعی از ریواس فخری گوید • بیت •
 اگر ز ابر کفت رشک بدی در ابر : شدی زبرجد و فیروزه پیکر کزبا • کزوه بالضم گیاهی است خوشبو
 در کشته که سیراب باشد • کزف بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند - و حسین دفائی بمعنی
 سواد که زرگران بکار برند آورده - و بعضی گفته اند سیم سیاه سوخته ، فخری گوید • بیت • رخ دوستان
 تو بادا سفید : رخ دشمنان تو بادا چو کزف • و کسائی گوید • بیت • زرگر فرو نشاند کزف سیه بسیم :
 من باز بر نشانم سیم سیه بکزف • کزوغ بالفتح مهره گردن مسجدی گوید • بیت • بزخمی کزوغ
 ورا خورد کرد : همین حرب سازند مردان مرده • کزوم بالفتح سبزه که بر کفار جوس و حوض روید فخری
 گوید • بیت • بر جویدار دولت شاه جهان پناه : دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آب و کزوم • کز دیدن

پيمانۀ آب که بنش سوراخ کفند و بر روی آب گذارند و چون غرق شود گویند يلت گري گذشت -
 و بالکسر بمعني کردن و لهذا يقه جامه را گريدان گویند يعني نگاهدارند؛ کردن - و بمعني گريه نیز آورده •
گريمانی يعني پيراهن ناصر خسرو گوید • بيت • از دست چوسنگ تو نمی یابد : منون بمتل
 یک گريدانی • گريوه پشتۀ بلند از کوه و جزآن - و کتل و عقبه • گريواره (بکسر کاف و را و یاء
مجهول و فتح را مهمله) رشته مرواريد که در گردن کفند و هار نیز گویند ، و این مرکب است از
گري و واره چون گوشواره از گوش و واره و معني ترکيبی لايق کردن چون گوشواره لايق گوش ، و بعضی
 را دوم معجمه پنداشته اند و درین خطا کرده اند ، احسبکني گوید • بيت • ز يرم مخلفه یافت
شاخ گل منظوم : چو باد کورد گريواره شجر منثور • گريون بوزن و معني بريون که بهندي داد گویند •
گريسک (بفتح کاف و سين مهمله) مغاک ، و بضم کاف و شين معجمه نیز گفته اند ، و در فرهنگ
بکاف تاری آورده •

الاستعارات

گران رکاب يعني کسی که در جنگ ثبات قدم ورزد • گردنکشان نظم يعني شعراے نامدار •
گران دست يعني کسی که تانی و درنگ کند • گران سایه يعني شخصی عالی مرتبه • گران سرشت
يعني متکبر - و موقر - و کاهل • گران سنگ يعني بارقار - و قانع - و صابر • گره از بغل افگندن
يعني ترک مکر و حيله نمودن فلکي شروانی گوید • بيت • مز و ليش را ازل گره نگنده از بغل :
عمر عدوش را اجل گرگ نگنده در کله • گره در انبان داشتن يعني مکر کردن و حيله ورزیدن •
گره‌شانه و گره‌گون يعني مخيل و مکار • گرد بر آوردن يعني پامال کردن - و دمار بر آوردن •
گرد پیچ کردن يعني جمع کردن - و بتصرف خود در آوردن • گرد زمرن يعني سبزه نورسته - و خط
نودمیده • گرد شب يعني تاریکی شب • گردن بشمشير خاریدن يعني قرار بکشته شدن دادن
گردن خاریدن يعني بهانه کردن - و توقف نمودن • گردن شتر يعني هميان مجير گوید • ع •
بگردن شتر اندر شراب زر بخشي • گردنکش يعني کسيکه با قدرت و قوت باشد و انرا سرکش نیز
خوانند • گردن نهادن يعني فرزندی و اطاعت نمودن • گردن سرشت يعني متکبر - و خون ریزن -
 و درد نواز • گرده چرخ و گرده گردون يعني آفتاب • گرفته مزن يعني طعنه مزن - و درشتی مکن -

گوید • بیت • عنبش را بحفظ است نسبت : شکرش را برادر است کوزر • کوزف (بفتح کاف و راء مهمله) گیاهی است بغایت بدبو که چون بدست گیرند بوسه آن مدتها زایل نشود ناصر خسرو گوید • بیت • من پس ترسندل خوش چون چرم : گرتو همی کوزف گنده چری • کوزپا شخصی که پاهای او کج باشد - و نام مرغی است خسرو گوید • بیت • گززه کزان آب ز نومی چو خنز : مرغک کوزپاش بها کرده کز •

الاستعارات

کندم گردون و کندم نیلوفری و کندم طاس آبگون یعنی برج عقرب • کدمتربان
یعنی طفل که زبانش بکلمات خوب جاری نشود نظامی گوید • ع • طفل چهل روز کز مژگان •

الكاف الفارشي مع الزاء التازي

گز بالفتح چوبه بمقدار یکدست که بدان چیزها پیمایند - و گزنده - و امر بگزیدن - و درختی است معروف - و نوعی از مار است که آنرا گززه و گززه مار گویند فردوسی گوید • بیت • بدو گفت ای بدتر از مار کز : بمیدان که پوشد زره زبر خز • و نوعی از تیر بے پرو پیکان - و بالکسر دندان نیش که گاز نیز گویند چنانکه گذشت ، و بخاطر میرسد که بفتح باشد مستخف گاز • گزا بالفتح گزنده - و گزند رساننده و بدینمعنی اخیر است گزایان عنصری گوید • بیت • حقا که شود زهر شکر تلخ گزایان : گر نام خلافتش بنگاری بشکر بر • گزاونگان بالفتح شتاب اوحدی مرانی گوید • بیت • ماه زان میروند گزاونگان : که کند گرد خانه تو طواف • گزار بالضم نشتر حجام - و نقش باریک که اول نقاشان میکشند و بالای آن رنگ آمیزی نمایند - و ادا کننده - و امر بادا کردن چنانکه گویند نماز گزار و سخن گزار و وام گزار - و برینقداس گزاردن و گزاردن ، و گزارش و گزاره یعنی ادا چیزه - و بمعنی تعبیر خواب نیز آمده ، و گزار یعنی گزارنده ، و گزونه یعنی کتاب تعبیر ، سعدی گوید • ع • خدا ترس باید امانت گزار • و فردوسی گوید • بیت • تو این خوابها را بجز پیش او : مگو ز نادان گزارش مجو • و زراتشت بهرام گوید • ع • چو بشنید دغدو گزارش خواب • و ناصر خسرو گوید • بیت • سخن حجت گزارن سخت زیبا : که لفظ است منطق را گزاره • گزاف و گزافه بالضم چیزه که بتضمین و گمان گویند و وزن و کید نکرده باشند - ازینجهت هرزه و بیهوده را گویند جزاف معرب آن -

(بفتح کاف و سکون زا و کسر دال مهمله اول) پدراستن • کژد بالفتح شاخه که از درخت وقت پدراستن دور کنند • کزغان بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ معین ، لیکن قزغان و قزغان بدینمعنی گذشت ، و ظاهرا ترکی است و بقاف درست تر است ، خسرو گوید • بیت • ولے با اینهمه زین خوان خالی شسته به دستم : که حلوائے رضا بخته نگرود اندرین کزغان • کزبود (بفتح کاف و سکون زا و ضم باء موحده) کدخدا باشد • کزفه (بفتح کاف و نون و سکون زا) مرغیست سیاه و سفید که سر بزرگ دارد ، و بکسر کاف نیز آمده ، و بتازی آنرا مرد خوانند •

مع الزاء الفارسی

کژابه و کژاوه همان کجابه • کژاگند و کژاغند و کژاگین همان کجاگند یعنی جامه که بکژاگند و روز جنگ پوشند • کژترخون بالفتح عاتقرقحا ، و بعضی بزای تازی گفته اند • کژدمه ریشه است که در بن ناخن میشود و عظیم درد کند و گاهی ناخن می افتد ، و بعربی داحس گویند (بحال مهمله مکسور و سین مهمله) • کژدم جراره نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود چون بر او رود دم خود را بزمین کشد و هرگز زخم زند هلاک کند و بعربی جراره گویند • کژ بالفتح مرادف کج بهر دو معنی یعنی ضد راست - و قسمی از ابریشم فرومایه و معرب آن قز باشد • کژانه پدله ابریشم ، و این مرکب است از کژ که ابریشم است و آنه که بر او نصبت است چون شبانه و مغازه ، و بعضی بقای قرشت گفته اند • کژ (بفتح تین) آن گوشت که از بن زبان آویخته باشد و آنرا ملازه گویند - و کجک فیل که بهندی انکس گویند خسرو گوید • بیت • با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سید : یا پیل را ز زمین کوه بر سر نگونسار آمده • و نیز چوبی سرکج که نقاره بدان نوازند - و هرقلاب عموما و قلابی که قصابان گوشت ازان آویزند خصوصا - و چوبی که بکلیدان درون افتد و بدان سبب در کشوده نشود • کژک همان کزه - و نیز چوبی کجی که بر سر قیق بندند و ازان گوسه طلا آویزند - و نیز بری که بر سردم بط بهموسد و شاطران بر سر زنند ، خسرو گوید • بیت • آن کژک بر تارک فیل از شکوه : بود تیغ کوه هر بالای کوه • و له بیت • ذنپ پای کواکب را شده خار : کژک دست دهل زن را شده مار • و کوزه گلی که پر از خرما کنند • کژفه بالفتح پاره که بر جامه درزند و پیغه نیز گویند • کژور بالفتح زرنباد که بهندی کچور گویند (بجمع فارسی) و آن بیخ گیاهی است تلخ مزه ناصر خسرو

کسی بمعنی مردمی چنانکه گویند ناکسی بمعنی نامردمی سزائی گوید • بیت • از زمین خسی
 بارض کسی : شب و شبگیر کن مگر برسی • کسبه بالضم کنجاره • کسپرچ (بفتح اول و باء
 عجمی و راء مهمله و جیم تازی در آخر) مرورید رضی الدین لاله غزنوی گوید • بیت • حقه یا کند
 پراز کسپرچ : گرنبدیدی لب و دندانش بین • کستر (بفتح اول و تاء قرشت) خار سیاه • کستن
 بالضم کوفتن • کستی بالضم بمعنی کشتی ، چه در اصل کستی بسین مهمله است مذسوب بکستن
 یعنی کوفتن ، زیراکه چون دو کس باهم کشتی گیرند یکی دیگر را خواهد که بر زمین بکوبد ، رفته رفته بتغییر
 السنه و مرور از منته کشتی شد ، کمال گوید • بیت • فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته : با چون
 فاک حریفه باید گرفت کستی • و مسعود گوید • بیت • پیل زوبه که چون کند کستی : بزد او
 پیل را دهد سستی • و نیز زنا باشد کستیج معرب آن خاقانی گوید • ع • ریسمان سبجه بگسستند
 و کستی تافتند • کستیمه^(۱) بالفتح گیاهدست که اشتر آنرا خورد و شترخوار نیز گویند • کستل (بالضم
 و فتح تاء قرشت) جعل باشد • کسمه بالفتح موه چند که بعوض زلف سر آنرا مقرض کنند و خم
 داده بر رخسار گذارند و پنجه نیز گویند - و در ولایت فارس و عراق زنان موه سیاه در پیش سر بندند
 و آنرا کسمه گویند حافظ گوید • بیت • عروس بخت دران حجله با هزاران ناز : شکسته کسمه و بر برگ
 گل گلاب زده • و بمعنی نان کلیچه نیز آمده لیکن بدینمعنی ترکی است سراج الدین راجی گوید
 • بیت • کسمه اش نازک چو خوسه دلبهر است : در لطافت همچو روزه دلبر است • کسندر
 (بفتح تین و ضم دال) ناکس و نااهل عنصری گوید • بیت • سزد مرد را گر تکبر کند : چو شه نیکوئی
 با کسندر کند • کسنگ (بالکسر و فتح نون) همان کرسنه که گاز را فریده کند و بهندی کراز و کلاو نامند •
 کسنی مخفف کاسنی الوری گوید • ع • خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را • کسک (بفتح تین)
 مرغ عک و بشین معجمه اصح است - و در رساله ابو حفص بمعنی قلیه گفته چنانکه عمق گوید • بیت •
 هرگز نبود خاک بشوری چو نمک : ز کاه چگونه می بسازند کسک • کسیس (بفتح کاف و کسر
 سین اول) زاک زرد که چون در آتش اندازند و بعد ازان بسایند و بر پولاد مالند جوهر پیدا آید
 و ظاهرا چون هندبست در فرهنگ نیارده - و بتاری شراب حبشه و در قاموس گوید آن نبید خرماست •
 کسه (بفتح تین) آسانی ، و بشین معجمه نیز گفته اند • کسیلا^(۲) بالفتح داروئیست که بهندی کسلا

(۱) در سراج کستینه بنون بجای مهم آورده || (۲) در نسخ فرهنگ کسیده بدل بجای لام و در برهان بهردو ||

و بمعنی بسیار و بحساب نیز آمده ازرقی گوید * ع * تو آن کسی که زهر گزاف بخشیدن : زرزو
 سیم همی کم کنی رسوم حساب * و مولوی گوید * ع * می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و بجا *
 گزر و گزرد و گزیر چاره ، و ناگزیر یعنی ناچار ، انوری گوید * بیت * باد همچون آفتاب و آسمان ؛
 در نظام کل وجودت ناگزرد * وله ع * آنکس که نیست در غم و شادیت ازو گزر * گز شایگان گزے
 بمقدار یک ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رایج دارد و گزملک نیز خوانند و در اصل گز شاهمن
 بوده * گزلك (بالفتح و کسر لام) نوعی از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد *
 گزم بالفتح درخت گز - و در تحفه بالضم نام مردیست * گزمازک و گزمازو بار درخت گز ، گزمارج
 معرب آن * گزک (بفتحتین) چیزیست که برای تغیر ذائقه بعد از شراب خورند - و بمعنی گزیدگی
 نیز آورده اند - و مرض مشهور که بعربی تشنج گویند * گزندن (بفتح کاف و نون اول) جوال کاه *
 گزند (بفتحتین) آفت و آسیت * گزیت و گزید * گزیه یعنی جزیه و خراج فردوسی گوید
 * بیت * گزیت فهادند بر یکدم : گر ابدون که دهقان نکردد دژم * و سعدی گوید * ع * که هرچه
 میخورد او گزیه مسلمان نیست * گزیدن بالفتح بدندان گرفتن و نیش زدن - و بالضم انتخاب و اختیار
 کردن ، و برین قیاس گزید و گزیده و گزینش مولوی گوید * ع * شه بران عقل و گزینش که تراست *
 گزین و گزیند منتخب و گزیده - و نیز گزیننده - و امر بگزیدن چون خلوت گزین و عشرت گزین ، مجیر
 گوید * ع * از دست برد نظم ز دوران گزیند ام * گزنده بالفتح همان انجیره مرقوم که نام گیاهی است که
 بعضو آدمی چون برسد بگزد * گزنی بالفتح گل تر نه بعربی طین گویند * گزیدن چاره کردن ،
 و گزیره چاره *

مع الزاء الفارسی

گذار بالضم چینهدان مرغ ، اما در نسخه سرورزی بکاف تازی آورده ، فخری گوید * بیت *
 چه طابریست همایون هماغه همت تو : که هفت چرخ ورا دانند بود بگزار * گذنهم (بفتح اول و
 دال و ها) نام پهلوانی ایرانی * گزم بالضم درختی است که او را بتازی شجرة البق خوانند *

الكاف التازی مع السین

کس بالفتح شخصی از آدمیان - و خادم - و معین و یاور چنانکه گویند کس بیگسان ، و

الكاف التاري مع الشين

کش بالفتح شهرست نزدیک سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماه از چاه که بر زبر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می آورده پرتو آن ماه چهار فرسخ در چهار افتاد - و نیز هر گوشه و پیغوله عموما - و پیغوله ران و بغل خصوصا - و سینه را نیز گویند فردوسی گوید * بیت * جوانی بگردار ایرانیان : گشاده کش و تنگ بسته میان * و سعدی گوید * بیت * بینداخت شمشیر و ترکش نهاد : چو آزادگان دست برکش نهاد * و نیز ریشه که بر دست و پای شتر پیدا شود و زرد آب روان گردد و از ترس آن شتران صحیح را داغ کند تا سرایت نکند - و بمعنی کشنده - و امر بکشیدن معروف است - و بالکسر خطی که بجهت بطلان بر نوشته بکشند و کشه نیز گویند کاتبی گوید * بیت * دفتر لوح و قلم را کاتبی : کش عفو کش بجزم کاتبی * کشاخ (بالضم و فتح خا) جنسه از غله که بهندی آهر گویند و شاخ (بحدف کاف) نیز آمده * کشاورز بالفتح مزارع - و زمین زراعت * نظامی گوید * بیت * کشاورز شغل سپه ساز کرد : سپاهی کشاورزی آغاز کرد * و ناصر خسرو گوید * بیت * در کشاورز دین پیغمبر : این فرومایگان خس و خارند * و نه بیت * چون کشاورز خون و خار گرفت : تخم اگر بکفی بود تاران * کشان بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده شود و گنبدی گویند - و نام ولایت است که کاموس کشانی حاکم آن بود * کشت بالکسر زراعت - و زراعت کرد * و برینقیاس کشتن و کشته و کشت زار * و کشت مند یعنی زمین مزروع * اسدی گوید * بیت * دو منزل زمین تا بر هیرومند : پراز آب و خوش میوه و کشتمند * کشتار بالضم بسمل کرده که بعربی مذبح گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بد به تن خویش چو خود کرده : باید خوردنت ز کشتار خویش * و بمعنی کشت نیز آمده چنانکه گویند امروز کشتار نشد یعنی در قصابخانه ذبح و کشت نشد - و بمعنی گوشت نیز آمده چنانکه گویند چند من کشتار است * کشتو بالفتح انگور نیم بخته * کشتوک (بالفتح و ضم تا) کشف باشد * کشته بالفتح کاشته - و شفقانو زرد آلو و امروز و امثال آن که تخم او را بر آورده خشک کرده

(۱) و کشتندان نیز آمده مثالش در دهمندهان گذشت || (۲) و در دو نسخه بعد از نیست این عبارت - و تحقیق

آست که الف را در اواخر کلمات زاید چون گرفتار و فقار و فقار پس اگر کلمه در اصل کشته است بمعنی

اول باید خواست و اگر در اصل کشت بمعنی کشت است معنی نانی و بمعنی گوشت بجهت اطلاق توان کرد ||

گربند و آن غیر سایخہ است ، اما در قاموس کسبلا بوزن خلیفا آورده •

الاستعارات

کسوت کائوری یعنی برف •

الكاف الفارسي مع السین

گسار بالضم خوردند و هضم کنند • چیزے چون • یگسار و شکسار و اندوہ گسار و در غیر این دو موضع نیامده ، و برین قیاس گساریدن و گساردن و گسارده ابوشکور گوید • بیت • ساقیا مرہ را از آن می ده : کہ غم من ازو گسارده شد • گست بالفتح زشت ابن یسین گوید • قطعہ • آنکس کہ چو بینی و گلیمیش بدست است : گر زین دو فزون میطلبد آرزوست است • کنج و کتابے و جوینے و گلیمے : هست ابن یسین را خوش اگر نزد تو گست است • و فخری گوید • بیت • اگر تمثال مانی زنده گردد : بہ پیش صورت خربت بود گست • و گستی یعنی زشتی ناصر خسرو گوید • بیت • ترا جائیست بس عالی و نورانی : چو بیرون جستی از جاے بدین گستی • گمته بالفتح سرگین ، زیرا کہ نسبت بچیزے زشت دارد و ہا برائے نسبت است • گستم بالفتح نام پسر نذر بن منوچہر - و نام پسر گزہم • گستاخ بالضم معروف • گسلہ بالضم یعنی گسیخته شدہ • گسل یعنی گسلندہ - و امر بگسلیدن • گسستن و گسیختن یعنی بردن و جدا کردن ، و برین قیاس گسست و گسیخت و گمستہ و گسیخته • گستریدن و گستریدن و گسترش بہن کردن ، و گستر بہن کنندہ - و امر بہ بہن کردن ، و برین قیاس گسترده و گستریدہ • گسنہ بالضم گرسنہ ، و گسنامار یعنی بسیار گرسنہ چہ گسن بمعنی گرسنگی و آمار بمعنی نہایت طلبی ، کدل گوید • بیت • آن پیر گسنہ را کہ نبود آہ در جگر : آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر • کسی و گسیل بالضم وداع و روانہ کردن و فرستادن فردوسی گوید • ع • کسی کردمش با دل شادمان • و اسدی گوید • بیت • سزاوار او ہرچہ بد سر بسر : ہمداد و کردش کسی زی پدر •

الاستعارات

گستاخ دست یعنی دلیو و بے محابا • گمستہ مہار یعنی بے قید کہ بعربی خلیع العذار گویند •

چون بپا اندر دریده کشکله • کشکین (بفتح کاف اول و کسر دوم) نان جو، چه کشک جو پاک کرده و کوفته را گویند، و بعضی گفته اند نانے که از جو و باقلا و گارس پزند، فردوسی گوید • ع • به چینی بران نان کشکین نهاد ؟ • و نیز آشه که قاتق آن کشک باشد شاعر گوید • ع • آس کشکین جامه پشمین خشت بالین باش گو • و کشینه و کشکینه نیز بدینمعنی آمده فخری گوید • بیت • کند هرگز ضمیرش التفاتی : بدنیا و بدین کشکینه او • لیکن درین در بیت بمعنی آس جو نیز مناسب است • کشک الجیر بالضم توب کلان - و منجذیق که بدان دیوار قلعه اندازند و معنی ترکیبی سوراخ کزنده کشک انوری گوید • ع • نه منجذیق رسد بر سرش نه کشکنجیر • و بالفتح آن باشد که چوب کنده را مانند ستونی بر زمین فرو برند و سر آن چوب شکفته غلنگی دران تعبیه کنند و رسمالے بران غلنگ انداخته ازان شکاف بگذرانند و از یک سر آن ریمان توری پر از ریگ و سنگ بیارینند و میان آن ستون قبضه رارے نصب کنند تا که خواهد که مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را و بدست راست سردیگر آن ریمان را بکشاکش آورد و بهندی منجر گویند و در شیراز منچل گویند سوزنی گوید • بیت • من کمان را و خداوند کمان را بکشم : گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر • و منوچهری گوید • بیت • داد جشن مهرگان اسپبد عادل دهد : آن کجا تنها به کشکنجیر بگذاره خدنگ • کشکو در فرهنگ بمعنی کشکاب و مرغ عک گفته، لیکن بدینمعنی کشر گذشت • کشکول همان خچکول یعنی گدا • کشمان بالکسر زمین زراعت که کشتمند نیز گویند نزاری گوید • بیت • از حیوانات در همه کشمان : نیست چندان که در کشند بفتح • کشر بالفتح همان کاشمر مرقوم که زردشت دران سرو کاشته بود و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود و تفصیل آن گذشت فردوسی گوید • بیت • یک شاخ سرو آوری از بهشت : به پیش در شهر کشر بکشت • کشمور بالکسر نام دشته است، و بعضی گفته اند نام موضعی است که حوالی آن دشته واقع است و نام آن مور است • کشنه بالفتح نوعی از ساروغ و معرب آن کشنچ • کشو همان کشف مذکور • کشوان بالفتح بهلوان پای تخت کیکاؤس • کشور بخش از هفت بخش ربع مسکون که بعربی اقلیم گویند، و کشر (بضم کاف و فتح خا) نیز گویند • کسه بالفتح حیوان پالان افکنده - و تنگ چهار پایان - و بالکسر خط که بجهت بطلان بر نوشته کشند، و در معجم البلدان بضم کاف گفته، و بعضی بفتح گفته اند

(۱) معلوم نشد کجا گذشت با آنکه در لفظ فرموده نیز آمده نموده و کاشمر خود مرقوم نشده ۱۱

باشند سوزنی گوید • بیت • ننگوت ترا بی تو دل از غم : بدو نیم است چون امروز کشته • کشتی
 بالفتح سفینه اگرچه بکسر کاف مشهور شده لیکن از بعضی اشعار نظامی بکسر ظاهر میشود چه قافیه
 بهشتی کرده و ظاهراً بفتح است و بواسطه قافیه بکسر خوانده میشود - و بالکسر یعنی کاشتی - و بالضم
 همان کستی مرقوم بهردو معنی • کشتک بالضم جعل، لیکن بدینمعنی کستل نیز گذشت • کشیخ
 (بفتحین) ریسمانی که خوشه‌ای انگور کشمش بر زیر آن بگذارند تا هوا بخورد و کشمش شود، و این
 خلاف آرنک است چه انگور که خواهند نگاهدارند از ریسمان بیارینند، نزاری گوید • بیت • دختر رز
 برهنه آرنگان : مانده چون کشمش از فراز کشیخ • کشیخان و کشیخان بالفتح دیوث خاقانی گوید
 • بیت • این طرفه که موبده گرفته است : بر یک دو کشیش رنگ کشیخان • و عبدالرزاق گوید
 • بیت • شاعر در گری توئی شاعر رز گر منم : کیست که باد بروت با دو کشیخان برد • لیکن در
 قاموس بکسر کاف و فتح آن آورده، و ظاهراً که معرب کرده اند • کشی (بفتح کاف و کسر شین اول)
 میل و رغبت - و مخفف کشیش - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده • کشف (بفتحین)
 سنگ پشت باشد - و برج سرطان فرود سنی گوید • بیت • چو کرد اختر فرخ ابرج نگاه : کشف دید
 طالع خداوند ماه • و کوزه بهن که برفدان نیز گویند - و نام کوهی است - و (بضم کاف و سکون شین)
 همان کرف مرقوم • کشف رود نام رودیست که سام ازدها را در حوالی آن کشت • کشفتن (بفتحین)
 کشودن و شکافتن - و پراکنده و پریشان شدن - و پرموده گشتن - و نابود و معدوم شدن، و برینقیاس
 کشفت و کشفته و کشفنگی، کمال گوید • بیت • دل برگرفته ام ز بد و نیک روزگار : تا پرده‌های
 راز فلک بر کشفته ام • و اخسیکتی گوید • بیت • دولت آنها فرتوت شد و کار کشفته : هرکه فرتوت
 شود هرگز برنا نشود • و عبدالواسع گوید • بیت • شکفته بدم چون به نیسان درخت : کشفته شدم
 چون به آبان گیاه • و سوزنی گوید • بیت • چو زر بسایل بخشی بدست خویش مده : که از
 نهیب تو گردد برو کشفته نگار • کشکاب و کشکاو آتش جو • کشک و کشکوک و کشک مرغیست
 که رنگش سیاه و سفید درهم و دم دراز دارد و عک نیز گویند - و نیز کشک (بفتح کاف و سکون شین)
 دروغ خشک که بتقریب قوت گویند - و جو کوفته - و بالضم مخفف کوشک یعنی قصر • کشکشان
 یعنی کشان کشان مولوی گوید • ع • بحیله برد مرا کشکشان بگلزاره • کشکله (بفتح کاف اول و
 دوم) نوعی از پانزار که شاطران و پیدانگان پوشند ناصر خسرو گوید • بیت • پای پاکیزه برهنه به بس :

بیچیده مانند ریمان تافته است و آن پنج عده بود و بیچک نیز گویند و قاطع قوت باه باشد • گشتک
 بالفتح جعل باشد و سرگین گردانگ نیز گویند ، و در نسخه سروری بکاف تازی آورده ، و بکاف تازی
 و سین مهمله و لام نیز گذشت ، و همه تصحیف است و یکی از آن صحیح والله اعلم • گشسب (بضم
 اول و فتح دوم) همان گشتاسب فردوسی گوید • بیت • مرا گرهمی داد خواهی بس : همالم
 گشسب سوار است و بس • و بمعنی جهنده نیز آمده چنانکه در لغت آذرگشسب گذشت • گشن
 بالفتح بسیار و انبوه ، و بفتحتین نیز آمده ، اسدی گوید • بیت • فرستادشان لشکر گشن پیش :
 چه بیگانه فرزنانگان و چه خویش • و فردوسی گوید • ع • اگر گشن گردن مرا دستگاه • وله ع • گشن
 دستکله و کاج فرابخ • و معزی گوید • ع • بز خم جعد گشن با توده های عنبرین • و بالضم طالب
 فر شدن - و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما نظامی گوید • ثنوی • بندشت آن گله را در هر
 قرانی : بگشن آید تکار مادبان • بفرمان خدا زو گشن گیرد : خدا گفتی شگفتی در پذیرد • و بمعنی
 نر که بتازی فصل گویند نیز آمده و بدینجهت بار گرفتن ماده را گشفی گویند • گشنه بالضم یعنی
 گرسنه ، و بسین مهمله نیز گذشت • گشنیز بالفتح معروف • گشنیزه بالفتح ابتدای غوره انگور که
 در خوردی بدانگه گشنیز ماند و ها برای نسبت است خاقانی گوید • بیت • زان حصرم کامل
 پادشایی است : گشنیزه سپهر گندنائی است •

الاستعارات

کشاده پيشاني يعني شخصه که در کار کشاده رو باشد و آنرا پيشاني کشاده نیز نامند •
 کشاده دل کریم و بخشنده - و خوشحال • کشاده زبان يعني فصیح زبان • کشاکش و کش مکش
 فرمایش پی در پی - و غم و الم بسیار - و خوش و ناخوش • کشت زار دیو و کشتی غم کزایه
 از دنیا • کشتی زور ماه نو - و پیلان زور که بشکل کشتی سازند - و بعضی کزایه از آفتاب گفته اند •
 کشتی شدن شناور شدن • کشتی کش یعنی شراب خوار • کشتی صحرا یعنی ناته • کشور خدا
 یعنی پادشاه • کشتی نوح کزایه از پیلان - و دل آدمی - و اهل بیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام •
 گشنیز حصرم یعنی می انگوری •

مرادف کش مرقوم ، قاسم انوار گوید * بیت * توبه سیه نامگی قاسمی : گر کشته عفو کشی حاکمی *
کشیش پیشوالی نصاری در علم و زهد تسیس معرب آن * کشورزیان (بکسر زای معجمه و بای
حطی) بزرگان * کشورخدا یعنی صاحب کشور *

الكاف الفارسي مع الشين

کش بالفتح خوب - و خوش رفتار با ناز و تکبر - و (بضم کاف) بلغم چنانکه خواجه در ترجمه
مقالات ارسطاطالیس گفته که درستی روان بکمی گش و خون است - و در تحفه بمعنی سنگ پشت
گفته - و از شعر عبید بمعنی ریم ظاهر میشود * بیت * صدمه تیغ تو عدو کش باد : مغز خصم تو
قابل گش باد * و در فرهنگ بمعنی دل گفته * گشی (بفتح کاف و تشدید شین و تخفیف آن)
خوشی - و رفتن بنواز ، سوزنی گوید * بیت * تا بجهان گشی است و خوشی ای صدر : خوش زبی و
گش با سن رخاں پری رش * گشان بالضم معروف - و بمعنی فتح نیز آمده مرادف کشایش شاه
قاسم گوید * ع * ساغر و ساتوی مهرو همه فتح است و گشاد * و بمعنی خوشی - و رها کردن تیر
از شست ، مولوی گوید * بیت * چندین حالات و مزه و مستی و گشان : در چشمهای مست تو
نقاش چون نهاد * وله ع * زین نسق میگفت با لطف و گشان * و خسرو گوید * ع * گردون گشان
شمت تو چون دید در وفا * گشان نامه فرمان پادشاهان که بتاری منشور خوانند خاتانی گوید * بیت *
داری گشان نامه جان در ده فلک : گو ده کیا که نزل تو آنجا برانکند * و بعضی بمعنی عنوان فرمان
گفته اند * وله بیت * خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر : بستان گشان نامه عنوان صبحگاه *
و درین تامل است چه معنی اول نیز مناسب است * گشاسب و گشتاسب گشتاسب را گویند
اسدی گوید * ع * بگوشاسب آمدش دخت گشاسب * وله بیت * تو این تاج ازو یافتی یادگار :
نه از شاه گشتاسب و اسفندیار * گشپ (بالضم و بای عجمی در آخر) جهنده - و حشره ارض *
گشت بالفتح معروف - و حاک کردن و محو ساختن اوحدهی گوید * بیت * تا از نقش چهره خود
پرده برگرفت : ما نقش دیگران زرق میکنیم گشت * و سوزنی گوید * بیت * بسے گناه صغیر و کبیر
کردم گشت : نه از کبیر خطر بود و نه صغیر مرا * و بمعنی خربزه نیز آمده - لیکن بعضی بمعنی
حفظ گفته اند که خربزه ابوجهل باشد * گشتا بالضم بهشت سنائی گوید * بیت * زانکه دشمنای
خوب کاران راست : جمله عقبی حلال خواران راست * گشت بر گشت نام گیاهیست که برهم

کفلیز و کفلیزه نیز گویند مولوی گوید * بیت * اندر خور شهسوار شهیدیز بود : اندر خور دیک و کاسه کفایز بود * کفنج (بفتختین و سکون نون) نوعی از ماهی که مانند شقنقور تقویت باه کند سوزنی گوید * بیت * تا شود معده حدانش قوی : خور کل کرده شقنقور و کفنج * کف بالفتح سیاهی که مشاطگان بر ابروی زنان مالذ اسدی گوید * بیت * همان اژدها کان ز کوه کشف : برون آمد و کرد گیتی چو کف * و امر بکفیدن سراج گوید * ع * بدسکالت را بگو زمین غصه چون غنچه بکف * کفه (بفتختین) دفا و دایره عبدالواسع گوید * بیت * که بگوید فرق این پاس حوادث چون کفه : که بمالد گوش آن دست نوایب چون ریاب * و نیز خوشه غله که خورد نشده باشد و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بگویند - و (بتشدید نا) نام شهره است پوریا گوید * بیت * اگر بصره و کفه بیند بخواب : شود منزه مومل و شوشتر * و در عربی بمعنی پله ترازو * کفیدن ترکیدن ، و برین قیاس کفیده و کفید و کفد نظامی گوید * بیت * دل کان نار شیرین کار دیده : ز حسرت گشت چون نار کفیده * کفیژ پیمانہ ایست ، قفیز معرب آن *

الكاف الفارسی مع الفاء

گفت بالضم معروف و برین قیاس گفتن و گفتار - و نیز هرستبر و گنده عموما - و جامه ستبر خصوصا که آنرا هنگفت نیز گویند بهر دو معنی عبدالواسع گوید * بیت * تا باغ و راف را سلب سبز و گفت و زرد : ابر بهار باند و باد خزان دهد *

الاستعارات

کف سپین کنایه از تهیدست بود بسبب بخشندگی * کفش خواستن یعنی انتقال نمودن از جای بجای انوری گوید * ع * گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه * کف غنچه کردن یعنی پنجه گرد ساختن ظهوری گوید * بیت * کف غنچه کنی پر از گل نعمه شود : از بس بهوا نغمه بر آمیخته است *

الكاف التازی مع الكاف التازی

کک بالفتح نان تنک که از خشکه بزند و بدین معنی مخفف کاک است - و بمعنی

(۱) در سراج گفته کوفه است که شهرت معروف و بسبب غلط کردن کاتب صاحب فرهنگ آنرا خطا واقع شده ۱۱

الكاف التازي مع الفاء

کفا بالفتح محضت و رنج و تنگی فخری گوید • بیت • جهان بعدل تو گشت آنچه آن که
 ممکن نیست : که بر دله رسد از جور روزگار کفا • و در فرهنگ بمعنی انشردن گلو نیز آورده • کفانیدن
 یعنی ترکانیدن ، و برین قیاس کفانید و کفانیده • کفت بالفتح یعنی شکافت ، و برین قیاس
 گفته بمعنی شکافته و کفتگی بمعنی ترکیدگی ، سنائی گوید • ع • که از دل نخست و زهره نکفت •
 و بالضم مخفف شکفت - و مخفف کوفت - و بالکسر کتف فرودوسی گوید • بیت • بیارو گرز گران
 را بکفت : سپه مانند زان کار او در شکفت • کفتز یعنی کبوتر • کفج یعنی کفچه جامی گوید
 • بیت • ای شده همچو کدو جمله شکم کفج مکن : بهر پر کردن آن دست طمع سرے بسو • و
 کف شیر و کف آب و کف صابون و امثال آن فرودوسی گوید • ع • فرودهشته لنج و برآورده کفج •
 کفچک دامن زین سراج سگزی گوید • بیت • از پی کفچک زین فرست صاحب خلد : گربخواهی
 دهد از چادر حورا اطلس • کفچل بالفتح بمعنی کفل • کفچلیز و کفچلیزک و کفچلیزه یعنی کفچه
 پرسوزاخ که حلوانیان دارند - و جانورک است آبی سیاه که سرس بسر کفچه و دنباله اش بدنباله
 کفچه ماند و بعربی دعوس گویند اخیسکتی گوید • بیت • نهنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم :
 چو زین نهادی بر جود بی محیط آسا • کفچه نول مرغیست که نولش پهن و دراز است • کفچه مار
 و مار کفچه قسمی است از مار سراج الدین راجی گوید • بیت • همچو مار کفچه این گردنده دهر : کفچه
 رنگین است لیکن پر ز زهر • کفشیر (بالفتح و یاء معروف) لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات بدان
 پیوند کنند خسرو گوید • بیت • ازان زر میبرد استاد زرسار : که با کفشیر پیوند بهم باز • و مسعود
 گوید • بیت • خورد بشکستیم کفون شاید : که کنی این شکسته را کفشیر • و شمس فخری گوید که
 آلات مسیذه و روئینه باشد که آنرا بلحیم پیوند کنند چنانکه گفته • بیت • سبوس مطبخ تو از طلاست
 یلک باره : چو دیگ بخت عدو نیست سر بسر کفشیر • و سوزنی گوید • بیت • تو شیر بیشه نظمی
 و من چو شیر عام : میان تهی و مزور مزین و کفشیر • لیکن بطریق مبالغه درین دو بیت نیز بمعنی
 اول توان گفت • کفک بالفتح کف روغن و صابون و مانند آن قطران گوید • بیت • شکفته لاله
 چو جام شراب و زاله درو : چو کفک رخشان اندر میان جام شراب • کفگیر و کفگیره معروف ، و

عقق که عک و کلاغ پیسه نیز گویند. و بمعنی احوال نیز آمده سیف گوید • بیت • حسودت دید مانندت
 برادی : بله چشم کلازه یک دو ببندد • کلاسه بالضم نام موضعی است - و بالفتح نام جانوریست •
 کلاش بالفتح منکبوت ؛ و تنیده آنرا کلاشخانه خوانند • کلاسنگ همان کلاسنگ مرقوم • کلاشکن
 بالفتح همان کلاشکن نام حلوائیست بسحاق گوید • بیت • طفل برنج بین که چه خوش بر کنار خوان :
 لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند • کلاک بالفتح دشت و صحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد -
 و بالضم خالی و تهی انوری گوید • بیت • حاصل آن شب چنان بپا بودم : کز همه مغزها کلاک
 شدم • و موج بزرگ که کولک نیز گویند - و بالکسر چوب دراز سرکج که گل و میوه را که دست بدان
 نرسد بآن چینند • کلاکموش بالفتح موش دشمنی ، مرکب است از کلاک و موش • کلال بالفتح
 تارک سرو بالاتر از پیشانی فخری گوید • بیت • نهید برآه شرف خاکپای او را چرخ : بجای
 اکلیل امروز بر فراز کلال • و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانکه حکاک گوید • بیت • یا زمش
 یا کنمش ریش پاک : یا زدم سنگ یکی بر کلاک • و بالضم کوزه گر ؛ و بزبان علمی اهل هند نیز کوزه گر
 را کلال گویند ، مظفر هروی گوید • بیت • جان دادن خفاش بدم کار مسیح است : وزنه بکند از
 گل صد مرغ کلالی • کلاور و کلاو همان کلا یعنی وزغ ، و کلاز (بحذف واو) نیز گفته اند • کلازه
 و کلابه و کلانده یعنی کلازه ریسمان • کلاهو (بالفتح و ضم ها) نوعی از آهوک که بی شاخ است
 فردوسی گوید • ع • ز گور و کلاهو نبد هیچ سیر • کلاهور بالفتح نام پهلوانیست مازندرانی فردوسی
 گوید • ع • بیفشرد چنگ کلاهور سخت • کلاهورن (بالفتح و ضم ها) نیز نام پهلوانیست چنانکه
 در فرهنگ آورده • کلبان بالضم نام پهلوان توران که در جنگ دوازده رخ بردست فریدوز بن کیکاؤس
 کشته شد فردوسی گوید • ع • برآشفت پیران بکلبدان گفت • کلباسو و کلبسو همان کرباسو یعنی
 چلباسه آذری گوید • بیت • همچو عقرب عدوی کلباسو : دشمن ماها بود راسو • وله ع • همچو
 عقرب که کلبسو ببندد • کلبه خانه خورد مسقر • کلب (بالفتح و باء فارسی در آخر) منقار مرغ -
 و گرداگرد دهان • کلبتیره بالفتح سخنان بیپوده و بیمعنی انوری گوید • ع • او ترا کی گفت کین
 کلبتیرها را جمع کن • و پوربها گوید • ع • بصد تلبیس برهم بست • شتی ژاژ و کلبتیره • کلته بالفتح بریده
 دم - و ناقص ، شمس خالد گوید • ع • می پیچ و میکش از غم چون مار نلقه دم • و حیوانی که پیرشده
 باشد از هر جنس که باشد ابوشکور گوید • ع • بشاه دندان کلته رو باد گفت • و در مازندانه نهر بمعنی

گیاه نیز آمده - و بالضم مورخ خانگی که از تخم باز ایستد و بدین معنی مخفف کرك است • ککجه
(بالفتح و جیم مفتوح) پنبه دانه که بتازی حب القطن گویند • ککش و کیکیش کیکیز که در
فصل یا مرقوم شود • ککک (بالفتح و میم مفتوح) کلف که بر روی و اندام پدید آید و تاش نیز
گویند - و بالضم مایگان که از تخم دادن مانده باشد • ککه و ککی بالفتح سرگین آدمی که بتازی
غایط گویند و لهذا کسی که آنرا جمع کند ککچی گویند •

الكاف التنازي مع اللام

(۱۱)

کل کسی که موی سر ندارد - و جمیع بهائم عموماً - و گومیش نر خصوصاً - و بالضم کچ و
منجني ابوشکور گوید • بیت • بدانکه که گیرد جهان گرد و میغ : کل پشت چو کانت گردد سنیغ •
و کوتاه و ناقص - و قریه چنانکه گویند کای و شهری • کلا بالفتح غوک • کلا پشت و کلا پشته
بالضم جامه که از پشم گوسفند بافتند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند و
پشتک نیز گویند شاعر گوید • بیت • هر آنکس که مازندران داشته : کلا پشت و کیش و کمان داشته •
و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیرا که مرکب است از کلا و پشت یعنی که به پشت غوک
می ماند در سیاهی و سفیدی و سبزی • کلاپسه بالفتح متغیر شدن چشم از حال خود چنانکه
سیاهی چشم نهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی ریا بجهت خشم و اعراض مولوی
گوید • بیت • گفت چشمش چون کلاپسه شود : فهم کن کان وقت انزالش بود • کلات بالفتح
قلعه و ده که بر سر کوه و بلندی ساخته باشند منوچهری گوید • ع • زراد خانه تو بود هفت
صد کلات • و اسدی گوید • ع • کلاته دو ویران و کوه بلند • و نام قلعه ایست از مضامین قددهار
که بر سر کوه واقع است فردوسی گوید • بیت • ز خیل و حشم آنچه زان داشت پاک : بحسن کلات اندر
آورد پاک • و در شرفنامه شهره از ترکستان که فرود بن سیارش با مادرش که جریره نام داشت آنجا
می بود • کلاته بالفتح ده و قلعه کوچک فردوسی گوید • بیت • چو دیوار شهر اندر آید ز پای :
کلاته نباید که باشد بجای • کلاجو (بالفتح و ضم جیم تازی) پیدانه عمید لوممی گوید • بیت •
هان تا ندھی گوش با آواز دف و چنگ : هان تا نکنی راسه مرلحی و کلاجو • کلاژ و کلاژه بالفتح

علف که بجهت گذشتن از آب ورف برعم بندند و گاه باشد که مشك پرباد بران نصب کنند ابوالعلا
گوید • بیت • گرز جمله چوب و نی کاندز جهادست : دست تقدیر خدا بنده کلک • و حکیم زجاجی
گوید • بیت • نه در کشتی آید نه اندر کلک : روا یار باشد نجوم فلک • و بمعنی درد سر و درد
شکم عمید لومکی گوید • بیت • چند شوم مداع کش گرد بساط خسروان : کز در تست عالم نزع
پذیرے کلک • و ضیاع نخشبی گوید • بیت • باد از نفع حقد و باه حسد : دشمن شاه مبتلا
کلک • و نام موضع است نزدیک دامغان که در اینجا گندم خوب می شود منجیلک گوید • بیت •
گذدم بیار از کلک از دامغان بپر : ز انواع میوها و ز اقسام غلها • و شوم و نامبارک - و بدینجهت بوم را
نیز گویند ، لیکن بعضی بدین معنی بکسر لام گفته اند ، مولوی گوید • بیت • زین می خوری گردی
ملک زان می خوری دیوے کلک : زین می ابوبکرے شوی گردی ازان می بوالحکم • و خربزه فارسیده
که کالک نیز گویند - و غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد - و گارمیش نر - و (بفتح کاف و کسر لام) حول -
و انگشت کوچک و بهر دو معنی مخفف کللیک که مرقوم شود مولوی گوید • بیت • مهتاب برآمد
کلک از کور برآمد : وز ریگ سیه چرده شفقنور برآمد • و فخری گوید • بیت • مطیع امر شهنشه
کس تواند بود : که چشم بختش نے کور باشد و نه کلک • و صاحب فرهنگ منظومه گوید • بیت •
کللیک و کللیچک کلک راست نام : که خنصر بخواند بتاریش عام • کلکل (بفتح هردو کاف) هرزه
گویی و کاو کردن - و بتاری سینه را گویند ، بسحاق گوید • بیت • در سفر باگردانم در جوال :
میکشم از کلکل او قیل و قال • کلکینه بالضم پشینه که از کلک بافند - و در فرهنگ بمعنی مخمل
گفته • کلکم (بضم هردو کاف) قوس قزح - و (بفتح هردو کاف) منجیق • کللی (بفتحین)
پرس که جوانان و دلوران بر دستار زنند و چپقه و کلکی نیز گویند سوزنی گوید • بیت • سلطان شرق
و غرب که خورشید پیش او : گاه از کله حجاب کند گاه از کلل • کلنک (بکسرین؟ و فتح نون)
خرفه باشد ، و در نسخه سروری بکسر کاف و سکون لام و فتح نون ، و در موبد کلنک بکسر کاف اول و
نون و فتح کاف دوم ، و در ادات کلنک بتقدیم کاف بر نون • کلمرغ بالفتح نوعی از کرگس که بر
سر آن پرنیاشد خسرو گوید • بیت • بیضه کلمرغ بزیر هماغه : از نسب خودش بود بچه زای •
کلمور (بالضم و زای فارسی در آخر) چلباسه - و در نسخه سروری بمعنی سوسمار گفته که مارپلاس
نیز گویند • کلن (بضم کاف و فتح لام) گلوله که برگردن و اعضای دیگر از مردم پیدا آید و آنرا غر

کوتاه استعمال کنند • ع • معانی کلتہ همچون ریش اتراک • و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید • بیت • روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان : نایک کلتہ زبان جاهل احمدی بکجاست • کلجان بالفتح مزبله ، بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بناچ یعنی سلک کفاس • کلچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) چرک - و معجب و خود بین - و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند - و چین و شکن زلف و کاکل - و فان ریزه ، مختاری گوید • بیت • پدش تو چگونه آرم اندر ره : کلچ از تبت و لباده از دنبر • و ابوشکور گوید • بیت • بموت کاکل و آن زلف مشکین : فناده صد هزاران کلچ در کلچ • و بالکسر سلک کفاس و حمامی که پلیدیها بدان کشند فخری گوید • بیت • حمامیان قهر پلیدی حاد ثاتا : از بهر ریش خصم تو در کلچ کرده اند • کلخ بالضم نوعی از گیاه باشد • کلخچ (بفتحین و جیم فارسی در آخر) چرکین اندام سوزنی گوید • بیت • بس کلخچ و بس فرخچ و بس سفیه و بس کویه : پرفسوق و پرفسون و پرفضل و پرفتن • و طیان گوید • بیت • دست و پای و روزه خوبان چون کلخچ : ریش پیران زرد از بس دود لخچ • کلدۀ (بفتح کاف و دال) پارۀ از زمین سخت و درشت - و نام مردیست • کلفت (بفتحین) همان کلپ یعنی منقار مرغ • کلك بالضم بضم نر می که از بن موی بز روید و آنرا بشانه برآرند و بریسند و از آن پشمینه بآوند - و هرگز که در موافقت و بشانه بکشایند نظامی گوید • بیت • که شست بآب دیده رویش : که برد بشانه کلك مویش • و بالفتح بغل یکی از اطبا گوید • بیت • کسی را که درد آید دست و کلك : علاجش کنند بدهین و دلك • و بالکسرنی و بدینجهت بر خامه و تیر نیز اطلاق کنند خواجه گوید • بیت • برو کلك حوالت کرد چون برق : گذر کرد از سر و در خاک شد غرق • و نیز چهار دندان سباع که بعربی ناب خوانند نظامی گوید • بیت • بردند موکلان راهش : از کلك سگان بصدر شاهش • و صمغ تلخ گنده که بتاری مقل گویند و آن از درختی حاصل شود که آنرا جهودانه گویند سوزنی گوید • بیت • حاسدان تو کلك و تورطبی : از قیاس رطب نباشد کلك • و منقل و آتشدان سنائی گوید • بیت • آن کز اثر کینه او با دم سرد است : حقا که اگر گرم کند کلك اثرش • وله بیت • چونان نمود کلك اثری اثر بکوه : کاجزای او گرفته همه رنگ لاله زار • لیکن در نسخه میزرا بفتحین آورده چنانکه مشهور است - و (بفتحین) نشتر فصاد لیکن اصح بدین معنی بضم کاف فارسی و فتح لام است چنانکه بیاید - و چوب رنی و

گوید • بیت • صوفی شدی ز صوف و کله شد لباس تو : چون صوفیان کلوته بسریب عقیق رنگ • و
 اوحدی گوید • بیت • بزنی میوزر و کلوته بسر : دل بی سیم و چشم از بی زر • و در سامی گوید
 کلوته برآی زنان بمنزل کلاه باشد برآی مردان و بتاری شبکه خوانند • کلوچ (بضم تین و واو معروف)
 کاپیچه بزرگ - و (با واو مجهول) بدل و عوض - و خاییدن و چاریدن چیزے که در هنگام چاریدن ازان
 صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک ، کلوچیدن مصدر آن • کلوخ امروز نوعیست از امروز •
 کلوخ انداز و کلوخ اندازان سوراخی که زیر کنگره قلعهها سازند که چون خصم نزدیک آید ازان سوراخ
 سنگ و کلوخ و خاک و آتش برآید بیدازند ، و سنگ انداز و خاک انداز نیز گویند ، شرف شغوره گوید
 • بیت • آن جهان بختی فلک رخسے که هفت اقلیم خاک : با کلوخ انداز جودش مهره از گل بود •
 و نیز گشت و عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند - و در فرهنگ بمعنی بیدار فرزند
 آورده • کلووز و کلووزه (بفتح کاف و ضم لام) غوزه پنبه که شکفته باشد و جزوغه نیز گویند • کلووس
 (بضم تین و واو معروف و سین مهمله) اسپه که چشم و روع و پوز او سفید باشد و آن بدین بود ،
 مثالش در لغت چل گذشت (بجمع فارسی) • کلوک (بضم تین) امروز بختیا که کنگ نیز گویند
 سوزنی گوید • ع • منم کلوک خرافشار و کنگ خشک سپوز • وله ع • بانفع و بانمزر دو کلوکیم
 خرافشار • کلونه (بفتح کاف و واو و نون و سکون لام) نام کوه است • کلونده (بفتح کاف و واو
 و سکون لام و نون) خیار بزرگ باریک و دراز که شنگ نیز گویند بسجاق گوید • ع • میل کلونده که
 • دارن که بشارت بادش • کله (بفتح تین) رخسار خسرو گوید • بیت • خنده که بنم در نظر بنده
 نمود : صد دل بدر چاه کله افکنده نمود • و نام شهرست که در میان جزیره واقع است اسدی گوید
 • بیت • چندن هریک همچو شیر بله : گزین کرد و شد تا بشهر کله • و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه
 فرو برند و برآوند کله گویند - و بمعنی دنگدان - و بمعنی گرز نیز آمده - و بالضم کوتاه و ناقص - و بالکسر
 نام شهرست چنانکه در مقامات حمیدی گفته • فقره • که خلق را از راه غلط کن مکن می فرماید گاه
 بویان قلم نغمی سراید و گاه بلغت اهل کله نوا میزند • و (بالفصح و تشدید لام و تخفیف آن) سر
 حیوانات - و (بالکسر و تشدید لام) خیمه که از پارچه تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند که به پشمخانه
 مشهور است و گاه عروس را در زیر آن آرایش دهند ، لیکن در عربی بود تنک و هر پردی که همچون
 خانه پذیرند ، سعدی گوید • بیت • تو کی بشنوی ناله دادخواه : بکیوان زده کله خوابگاه • کلی بالضم

و باغره نیز گویند پورپها گویند • بیت • سخن نلیجه روح است که سخن نبود : بعقل و نفس بیجز نغمه و کلمن چه رسد • و در عربی پنجه زده که بجهت رشتن گرد ساخته باشند ؟ • کلنبه کلیجه که اندرون آن از قند و مغز بادام و جزآن پرکنند • کلنجری (بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازی مفتوح و راء مکسور) نوعی از انگور سیاه و نازک و شیرین که در ولایت هری شود و پوست آن در غایت تنگی و نراکت بود و گویند که خوشه آن پنج من و دانه آن پنج درم باشد • کلند (بضم کاف و فتح لام) آلت گلکاران که بدان زمین کنند مولوی گویند • بیت • اگر بدیده من غیر آن خیال آید : بکنده باد مرا هر دو دیدهها بکنند • و در فرهنگ بدینمعنی بفتح کاف آورده - و (بفتح تین) قفل چوبین که آنرا کلیدان گویند • و له بیت • چو همان یار در آید در دولت بکشاید : زانکه آن یار کلید است و شما همچو کلنید • و چیزه گنده و ناتراشیده • و له بیت • پلیدان را بیاموزد بآب پاک افزودن : کلندی را بیاموزد کلندان را فریبیدن ؟ • و چوبی که در قلاده سگ بندند و بتازی ساچور خوانند مسعود گویند • بیت • که بر گردن چو سگ کلندے دارم : بر پاه گه چو پیل بندے دارم • کلندر و کلندره چوب کنده و ناتراشیده که آنرا کنده نیز گویند ، و گاهی در پس در اندازند تا در کشوده نشود ، و گاه آنرا سوراخ کرده در پاه مجرمان و گناهکاران کنند پورپها گویند • بیت • بر گردن مخالف و بر پاه دشمنان : نکبت کند دوشاخ و سخت کلندره • و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند و بمروار ایام و بتغییر السنه به کلندر مشهور شده • کلنده (بفتح تین) چوبی که در دول آسیا نصب کنند چون آسیا بگردد سر چوب حرکت کند و دانه بزودی در آسیا ریزد مولوی گویند • بیت • گر همی گوئیم کول و در نمیکوئیم کول : چون کلنده بر لب دولیم و نکلت میزنیم • کلندی (بفتح تین) زمین سخت و درشت • کلندیون (بفتح تین) زمین کندن • کلنگ همان کلند بمعنی اول - و مرغ معروف - و در مویده بمعنی خروس بزرگ • کلنه بالضم همان کلپ یعنی منقار مرغ • کلو (بضم تین) کلانتر و رئیس محله و بازار سنائی گویند • بیت • کانه خلق همه پیش رخت سجده برند : حور یا روح که باشد که کلوے تو بود • و مولوی گویند • بیت • ابر و کلو ابر و کلو کرده مرا دلت و دلو : هر که ازین هردو برست اوست اخی اوست کلو • کلوننده یعنی مهتر غلامان و بنده بزرگ • کلوتک (بضم تین و واو مجهول و تاء مفتوح) همان کدنگ یعنی چوبی که گلزاران بدان رخت گویند • کلوته (بضم تین و واو مجهول و تاء مفتوح) کلاه گوشه دار پر بنده سوزنی

پزند و در شربت اندازند و در نهایت لذت و غایت نراکت بود بسحق گوید • بیت • خوش نویسان
 قضايف باقلمهائے شکر: جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج • و لا برلا نیز گویند • گلاگونه بالضم
 یعنی گلاگونه که زنان بر روی مالند • گلاله زلف و موی پیچیده - و در فرهنگ بمعنی پیراهن نیز
 آورد، لیکن اصح بدینمعنی غلاله (بکسر غین معجمه) است و عربیست، و در نسخه سروری و بعضی
 نسخ دیگر کلاله (بکاف نازی) آورده • گلان بالضم قسمی از نان میداده که بمقدار برگ بغوا سازند چون در
 روض بریان کفشد بادے دران افتد و در پوسته شود بعد ازان در شیر و اندازند شیر را بخود کشد و بغایت
 لذیذ شود سوزنی گوید • بیت • رخ احباب تو طری است چو گل: خوش و شیرین تر از گلان و گلاج •
 و بمعنی افشاندن نیز آمده، و گلاندن و گلاندن یعنی افشاندن، زراتشت بهرام گوید • بیت • سحرگه
 باد برگ گل گلانست؛ ز درد آن فغان ببلانست • گلاوه بالفتح هر چیز سیاه - و شیخ زین الدین
 عالی گلاوه از بجهت باین لقب ملقب گشت که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود
 چون خبر شهادت آن حضرت شنید سیاه پوش شد بعد ازان فرزندان او سیاه می پوشیدند، و بعضی
 گفته اند که شیخ وقتی از اعتکاف برآمده بود شیخی که از کُمل اولیای آن عصر بود بجهت ایشان از پارچه
 بشمینة سیاه جبهه دوخته فرستاد و شیخ آنرا مبارک دانسته پوشید و تا در حیات بود لباس سیاه بود
 بعد ازان مریدان و اولاد اقتدا بار نموده سیاه می پوشیدند • گلبن درخت گل چون اناربن و جوزبن •
 گلبنام و گلبانگ بالضم آواز بلذت نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام نواختن کوس و زدن شلنگ
 و جزان برکشند خاقانی گوید • بیت • ساغر گلفام خواه کز دهن کوس: نعره گلبنام وقت بام برآمد •
 گلپت (بالفتح و بایه مفتوح) کشتی بزرگ، جابیت معرب آن • گلچکان (بضم کاف و کسر جیم)
 درختی است - و نوعی از مصنوعات آتش بازان • گل پایگان بالکسر شهریست معروف، جزبادقان
 معرب آن، و در فرهنگ بضم کاف گفته • گل پارسی گلدیست بغایت سرخ گلرنگ، و صد برگ و
 گلزار پارسی نیز گویند، کمال گوید • ع • زن پارسا چون گل پارسی • گل پیاده گلی که بوقته داشته
 باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله و گل سوسن خسرو گوید • ع • دمید از خالک گلهای
 پیاده • گلریز پارچه که گلهای سرخ دران بافند محمد عصار گوید • ع • قباله اطلس گلریز والا •
 و جامی گوید • ع • کند شق شقه گلریز خارا • گلخج (بالضم و فتح خا و جیم فارسی در آخر،
 و بعضی بفتح لام و سکون خا خوانده اند) گلوله جنگل و زواله آرد بسحق گوید • ع • شکریزه بخور

روستائی و دهی چنانکه در لغت خواه؟ و در لغت کل گذشت سذنی گوید • ع • شهری و کلی توئی
 و مائیم • و بمعنی دق که بتازی عربانه گویند فرخی گوید • ع • پائے میگویم چون کیلان بر نائے و
 کلی • و قسم از ماهی ریزه که مبهی است و بتازی سمک رضاضی گویند یعنی در آبهای سنگریزه دار
 میباشد که رضاض سنگ ریزه است - و در نسخه سروری مرض معروف که آنرا جذام خوانند - و
 (بفتح کاف) کچلی • کلیا بالکسر اشخار، کلیا معرب آن • کلیاس بالکسر در خانه - و طهارت خانه که
 بریام راست کنند و بتازی کویاس خوانند • کلیاوه بالفتح بمعنی کالیوه مرقوم مولوی گوید • ع •
 همین زهره را کلیاره کن زمین نغمه های جانفزا • اما درین بیت کالیوه نیز میتوان خواند • کلیچ (بفتح
 کاف و کسر لام) چرک اندام - و معجب و خودستا و بهبودی معنی مرادف کالج مرقوم - و بالضم کلیچه
 بزرگ ابوالعلاء گنجه گوید • بیت • کویم که بر سفره عام دارد : کلیچ از مه و از کواکب کلیچه • و
 (بالکسر و یاء مجهول) اسپ که هر دو پائے او کج باشد عسجدی گوید • بیت • بدش رخس توسبیز
 خنگ فلک : لنگ و سکسک بود بسان کلیچ • کلیچه بالفتح کلید چوبین - و بالضم معروف - و
 بمعنی چراغ - و جامه سوزنی یعنی آجیده نیز آمده • اسدی گوید • بیت • شب است و همه راه
 تاریک و چاه : کلیچه میفکن که نرسی براه • و سوزنی گوید • بیت • من ترا پیر هدم و زیباست :
 کهن من کلیچه مانده من • و بکنایه آفتاب را گویند چنانکه کاک ماه را • کلیز (بالفتح و یاء
 معروف و زائے معجمه در آخر) زنبور باشد و گویند چون زنبور بر موش مرده نشیند و کس را نیش
 زند در زمان هلاک کند • و کلیزدان یعنی خانه زنبور • کلیزه (بالفتح و یاء معروف) سبزه آب
 ملک عزیز الله گوید • بیت • چو کون آن کلیزه پراز آب جوس : بآب کلیزه فروشست روع • کلیک
 (بالفتح و یاء معروف) تخم گل - و بالکسر انگشت کپین - و احول اخسیکتی گوید • بیت • کی فتد
 با قدر تو دیدار با چشم کلیک : کی رسد در مدح تو گفتار بانائے قصیر • و مظفر هروی گوید • بیت •
 چون به بینم ترا ز چشم حسود : خوبشتر را کلیک سازم زود • و مثال معنی اول در لغت ککک
 گذشت که آنرا کلیچک نیز گویند • کلیکان (بالفتح و یاء معروف) گیاهیست در غایت بدبوئی
 که آنرا کما گویند چنانکه بیان آن در لغت کما بیاید •

الكاف الفارسي مع اللام

کلاج (بالضم و جیم تازی در آخر) نان تنگ چون کاغذ که از نشاسته و سفیده تخم مرغ

مرلوی گوید • بیت • خدایگان جمال و خلاصه خوبی: بباغ عقل در آمد برسم گل کوبی • گل کوزه یعنی گل نسوین که گل مشکی نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید • بیت • در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد : یاسمن آن دیده بهر خفته دندان کرده باز • گلگچه (بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی) آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و کاهواره بطریق سنت و عرف بعمل آرند • گلگل (بفتح هرو کاف) نوعی از لیمون مقدار نازنج که چنان ترش بود که سوزی در آن خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانه سوزن گذاخته شود - و (بضم هرو کاف) صغیست که آنرا مقل گویند و به گوگل اشتهار یافته • گل گندم بالکسر گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش دانه گندم در آن چسبیده است و گوزگندم نیز گویند ، اما مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از ارضیات است و در میان او چیزه بشکل گندم میباشد و مسمن و مبهی است و اگر یک دو رطل آنرا با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر شود ، جوزجندم معرب آنست • گل گنده گیاهیست بغایت بدبو که کما نیز گویند • گلگژ (بضم کاف اول و فتح دوم) سرخ کم رنگ شبیه بگل گز خسرو گوید • بیت • چتر دگر گلگژ و گلگون چو ز : چوب ری اکسون فلک کرده کز • گلگر بالضم گله است بغایت خوشبو - و نوعی از پیکان خسرو گوید • ع • بوستان شیر مردان برگ بید و گلر است • گلنده (بضم اول و فتح لام) زن بد فعل مسعود گوید • ع • با یک قبه گنده گست • گل انگبین گل که با انگبین آمیزند چنانکه گلند گل که با قند آمیزند • گلوز (بکسر اول و فتح لام) فذوق باشد جلوز (بکسر جیم و تشدید لام) معرب آن - و بعضی (بفتح کاف و ضم لام) بمعنی چلغوزه - و بعضی بمعنی بادام کوهی آورده اند ، و اول اصح است • گله (بفتح کاف و تشدید لام و تخفیف آن) گله اسب و اشتر - و بالکسر شکوه - و بالضم زلف و موی پیچیده و بعضی بدین معنی بکاف تازی آورده اند - و بمعنی غوزه پنجه نیز گفته اند - و در فرهنگ (بکسر کاف) دانه انگور که از خوشه جدا شود - و راهی که در میان دو کوه واقع باشد و درغاله نیز گویند • گله دوست (بفتح تین) سرفه میردوقی گوید • بیت • سرفه گر باشدت و گر گله درست : حق شفا میدهد مکن گله دوست • اما ازین بیت ظاهر میشود که غیر سرفه است • گلنک بالضم باروے قلعه - و در کشف اللغات گلنک باروے در گفته ، و ظاهرا که این لفظ باروے در است یعنی قلعه نه باروے در چنانچه گمان برده اند بنیسته • گله موش بالضم بید مشک • گلیچه (بالضم و کسر لام و یاء معرف) جستن گلو که بتازی فواق

و کلنج چنگال بیدار • گلزار معروف - و نام لحنی است از موسیقی زراتشت بهرام گوید • بیت •
 خروشان بامیان در صحن گلزار : بوقت صبحدم بر لحن گلزار • و بالکسر جات گل • گل زریون (بالضم
 و فتح زات معجبه و تشدید راء مهمله) شهرتست آنطرف شهر چاچ - و رودخانه ایست که این
 شهر بنام آن رودخانه موسوم شده فردرسی گوید • بیت • سپهدار بالشکر و گنج و تاج : بگل زریون زان
 سوت شهر چاچ • واه بیت • ازان پس ز هذقال و ترک و ختم : بگل زریون بر شدند انجمن • واه بیت •
 بدنه نام آن رود گل زریون : که بد در بهاران چو دریناه خون • گلست (بغتحتین و سین مهمله
 ساکن) مست خراب که آنرا خروست و گروست خوانند و بتازی طایف گویند • گلستو (بضمغین)
 گلستان ، و بدینمعنی است گلشن • گلشاه و گلشه بالضم نام معشوقه و رقه سوزنی گوید • ع • بقو
 دلشاه شود همچو بگلشه و رقه • و مولوی گوید • ع • رقه بگلشاه من ویسه بر امین من • و بالکسر
 نام کیومرث که اول پادشاهان بود زیرا که در زمان او بغیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف و
 متملک شود و نیز اول کسی است که بر زمین پادشاه شد ، و گوئی از عجم گویند که کیومرث آدم است
 و چون او رجعت او که پاریسیان بلده خوانند و عرب حوا از گل آورده شدند او را بگلشاه موسوم کردند •
 گلشهر بالضم نام زن پیروز ویسه • گلغر بالضم همان کزک و کلک یعنی پشم نرم که از بن موی بز
 بشانه بر آرد - و بالکسر گلکار • گلغنده و گلغونده (بالضم و فتح غین در اول و ضم در ثانی و واد
 موقوف) پنبه زده که غلوله سازند و پغده نیز گویند - و چون کسی سست و کاهل شود گویند گلغنده
 شده است • گلغونه یعنی گلکونه • دلغیچه همان غلغلیج و گلغوجه نیز گویند • گلغوشنگ (بالضم
 و فتح فا و شین و سکون ها و نون) آبی که در فرور ریختن از بلندی چون نازدان و مانند آن ریخ شده
 باشد و در کداله نیز گویند فروری گوید • بیت • آب گلغوشنگ گشته از فروردن ای عجب : همچنان
 چون شیشه سیدین نگون آریخته • و گلغوشگ (بحدف نون) نیز گفته اند • گلک (بضم اول و فتح
 لام) نشتر فصاد - و سخن که از زوت طعنه و سرزنش و کنایه گویند سوزنی گوید • بیت • گر پیش
 گل کشم که مشکبوس تو : هر من گلک مزن که نیندیشم از گلک • و در فرهنگ نوعی از صغ که
 رنگ آن بسرخ می گراید و از پرتله خار که جهودانه گویند حاصل شود ، لیکن در کاف تازی نیز بهمین
 معنی گذشت • گلکوبی بالضم سیره که در اول بهار کنند و آنچه آن بود که مقدم بر جمیع گلها
 گل زرد بشکفتد و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چینند و در حوض و جوی آب ریزند

کم زده کوه قلندر شدم • کما بالفتح آستین رفته و آن لنگه چند که نان پزان مانند بالش گرد بدوزند و دست در میانش کرده نان بر زبرش بگسترند و در تنور کنند و آستین هم بران نصب کنند تا بساقد و بازو از آتش آسید نرسد - و بالضم گیاهیست بدبو که گل گنده گویند و بتازی کما خوانند پورها گویند • بیت • چون کما گنده است شغل کن که تخم : برکنی از بیخ همچون کنگرش • و بالکسر بزباز که بسباسبه نیز گویند و بضم نیز گفته اند • کماچ (بالضم و تشدید میم و تخفیف آن) معروف - و کلیچه خیمه را بمشابهت آن کماچ گویند جامی گویند • بیت • کماچ خیمه را ماند که نتوان : زری کندن بدنمان نیم ذره • کما س و کما سه بالفتح کوزه پهن مدور و کوتاه گردن که تنگ نیز گویند - و در نسخه سروری کاسه پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کپکول گویند فیزی گویند • ع • رود بره فنا در بغل گرفته کما س • و ابوالعباس گویند • بیت • گیرم که ترا اکنون سه خانه کما س است : بنویس یک نامه که چذت همه کاس است • و طیان گویند • بیت • در دست کما سه و بدرها : گرده گرده جمع گرد زرها • و سوزنی گویند • بیت • امام بلخ کما سه خری نکو داند : که از کما سه می اندر پداله گرداند • و نیز کما س بمعنی کم و کما سی بمعنی کمی سراج الدین راجی گویند • بیت • آب آنچشمه ز ابتدای وجود : نه کما سی کند نه بقزاید • کماله بالفتح که خاصر خسرو گویند • بیت • باز قوی شد بیباغ دختر نرگس : سمت شده پای دست گشته کماله • کمان بالفتح معروف - و برج قوس • کمانچوله (بضم جیم و راو مجهول) قربان باشد که کمان دران کنند فرخی گویند • بیت • زهر جنگ دشمن دست نا برده بزه گردد : غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانچوله • کمانچه نام ساز بست معروف - و کمان کوچک - و نیز کمان شکله که بر بالای فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچه طغرا نامند ، عمید لومکی گویند • بیت • کلت تو در کمانچه ابروس بدسگال : ناول زن است چون بسر رزن آنتاب • راه بیت • هلال عید برآمد ز طارم خضرا : چو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا • کمان رستم و کمان سام و کمان شیطان و کمان رنگین قوس قزح باشد • کمان زنبوری تفنگ باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گویند • بیت • گرفتند گردان ایران زمین : کمانهای زنبوری چرخ کین • کمان گروهه و کمان گروهه و کمان مهره و کمان گلوله کمانی که بآن گلوله کلین اندازند • کمان گیر لقب آرش که از آمل تیر بمر و انداخته بود در مصالحه منوچهر و افراسیاب • کمانه بالفتح کمانی

(۱) بدین معنی کمه و کماة چون عبیست ظاهرا کما نیز عربی باشد باندک تصرف از پارسیان ۱۱

خوانند • گل نبشته یعنی گل مختوم که از جمله تریاق زهرهاست ، و این نام برای آن کرده اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته اند از آن جا که می آرند مهر کرده می آرند • گلیگر و گلگر یعنی گلکار اخسیکتی گوید • ع • چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور • گلیون (بافتح و ضم یا) نوعی از قماش که رنگ رنگ نماید و انگلیون و بوقلمون نیز گویند ، واضح انگلیون است و یونانی است ، و ظاهرا الف و نون را جدا خوانده اند و کلمه گلیون پنداشته اند • گلیز بالفتح لعاب که از دهان رود سراج الدین راجی گوید • ع • غرق گشته تا بگردن در گلیز •

الاستعارات

کلاغ گرفتن تمسخر کردن و استهزا نمودن شاه طاهر گوید • ع • زاف گوید همه بر بلبل شوریده کلاغ • کلاه انداختن و کلاه بر انداختن و کلاه انداختن و کلاه بر انداختن شوق کردن - و شاد شدن ، خسرو گوید • ع • دیدن او را کلاه انداخت ماه • کلاه زمین آسمان - و آفتاب - و سماروغ که از زمین نمناک روید • کلاه زنگله یعنی تخته کلاه فهمی گوید • بیت • کلاه زنگله مهر بر سر صبح است : بعهد خواجه مکر آب کرده است بشیر • کلاه شکستن کج کردن گوشه کلاه • کلاه نهادن عجز و زبونی - و سجده کردن و سر نهادن • کلوخ انداز سیر آخر شعبان که برغندان گویند • کلوخ بولب زدن از کرده خود را دور گرفتن مولوی گوید • ع • صد جام بر کشیدی و بولب زدی کلوخ • کله نیلوفری یعنی فلک • کلیپه سیم یعنی ماه چهاردهم • کلید بهشت یعنی کلمه شهادت • گل صد برگ • آسمان یعنی آفتاب • گل کردن یعنی ظاهر شدن ظهوری گوید • ع • عاقبت راز بلبلان گل کرد • گلین گوی یعنی کوه خاک • کله دخانی یعنی آسمان • کلیم دست یعنی مبارک دست • گل حجر یعنی آتش • گل زرد فلک یعنی آفتاب • گلشن قدسی یعنی عالم جبروت - و ملکوت • گل نشاط یعنی شراب •

الكاف التازي مع الميم

کم بالضم شهر معروف که معرب آن قم است و کتب نیز گویند - و بالفتح اندک ضد بسیار - و ناقص - و نادر - و ترک چیزه گویند کم او گیر یعنی ترک او گیر ، و کمزن یعنی بیدولت و مدبر که گویا از طالع بد نقش کم میزند و همچنین کم زده نظامی گوید • بیت • طالع بد برد بداختر شدم :

چیزے کہ از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز نیز گویند • کم کاو بالفتح داروئے است کہ بتاری
 اقواء الطیب گویند • کم کم (بضم هر دو کاف) آواز کفش و صدای در و مانند آن خاقانی گوید • ع •
 بدانگ زنگل نباش و کم نقاب • و له بیت • کنج پرورده فقرند و کم و کم شده ایلت : کم کم کنج
 سراپردہ بالا شنوند • کم لکان (بفتح تین و سکون لام) جوس خورد - و بعضی بمعنی قطره آب گفته اند
 مولوی گوید • بیت • میگریزی از پشه در کوزه : میگریزی از کم لکان دریم • لیکن در لغت و
 معانی اندک شامل است • کدلی (بفتح کاف و کسر لام و سکون میم) بانگ پشمینه درشت و
 خشن که فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند نیز بهین نام خوانند و کدلی نیز گویند رضی الدین
 گوید • بیت • درازکار بود گریکسوت کملی : بتاج و تخت کند میل راے پیر گدا • کمپچه (بافتح
 و کسر میم و یاء مجهول و جیم عجمی) کمانچه - و کرم شب تاب • کمین نهان شدن بقصد دشمن
 یا شکار، و جای پنهان شدن را کمینگاه و بتاری قرموص خوانند، لیکن در قاموس گوید کسی که پنهان
 نشیند بقصد کسی آنرا کمین گویند • کمی نقصان - و مخفف کمین فخری گوید • بیت • شهنشاهها
 اگر بر میکشاید : بروے اختران کینت کمی را •

الكاف الفارسی مع الميم

گمار بالضم امر از گماشتن - و بمعنی چمپمه نیز آمده • گماشتن کسی را بر کارے گذاشتن، و
 برین قیاس گماشته و گماشت • گمان ضد یقین، و گماند یعنی گمان میکند فردوسی گوید • بیت •
 گماند که از تیغ او در جهان : بلرزند یکسر کهان و مهان • گمانه بالضم همان گمان فردوسی گوید
 • بیت • تودل را بجز شاهمانه مدار : روانرا ز بد در گمانه مدار • و نخستین چاه کاریز که بچپه
 دانستن آب که چه مقدار در دست میکنند و بعربی حفر گویند، و در کاف تازی با مثل گذشت •
 گمست (بفتح تین) همان جمست مرقوم و آن سنگ است فرومایه که رنگش کبود بسرخي مایل
 است، و در نسخه سروری بفتح کاف تازی گفته •

الاستعارات

کمان گردون و کمان فلک برج قوس - و قوس قزح • کمربستن آب یعنی منجمد شدن

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و بوهان و سراج کم کام بوزن اتمام آمده ۱۱

که از چوب سازند و بدان منقش را بگردانند خاقانی گوید • بیت • بر منقش نطق درفشانه : از قوس قزح کرم کمانه • و کاربردکننده - و در نسخه میوزا چاه که کاربردکنان بجهت امتحان آب در زمین فرو برند ، دقیقی گوید • بیت • چنانکه چشمه بدید آردن کمانه ز سنگ : کف تو از دل کان زر پدید می آرد • و مسعود گوید • بیت • غور ایام در نیابد چرخ : گر جز از راس تو کمانه کند • و ابن یمن گوید • بیت • ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت : در بادیه فکر فرو برده کمانه • و در فرهنگ بمعنی کاربردکن بکاف نازی و بمعنی چاه بضم کاف فارسی آورده ، و حق آنست که بهر دو معنی بضم کاف فارسی است چه از معنی گمان این معنی را اخذ کرده اند و ها برای نسبت است و کاربردکن و آن چاه را هر دو نسبت بگمان است - و بمعنی پیاله - و تیر کمانچه نیز آورده ، شاعر گوید • بیت • گمان من بشراب سخای تو آنست : که چرخ پر شود از جرعه کمانه من • و مولوی گوید • بیت • شیار ز من فسانه ناید : مانند رباب بے کمانه • لیکن در بیت اول ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده اند • کماهه (بالضم و فتح ها) تعویذ باشد • کماے بالضم یکی از پهلوانان ایران - و نیز همان کما یعنی گل گنده نزاری گوید • بیت • هست با خلقتش به نسبت گل چنانکه : فی المثل در جنب بوسه گل کماے • و له بیت • عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن : بوسه کردن را تفاوت باشد از گل تا کماے • کامیوک (بالفتح و ضم یا و واو معروف) چیزیست که از پارچه های کهنه مانند گرد بالش سازند و نان را پهن کرده بر تنور بندند و رقیده نیز گویند چنانچه در کما گذشت • کمپیر پیره زن فوتوت که کنده پیر نیز گویند • کمنجا بالکسر جامه که بانواع مختلف بافته باشند ، و اصح بفتح کاف است مخفف کمنجار یعنی خواب کم دارد ، و ازینجا ظاهر شد که خواب محمل بیواو باشد نهایتش شعرا برای دستگاه سخن بواز اعتبار کرده خواب نویسند چنانچه بندر سورت را صورت نویسند • کمر آنچه بر میان بندند - و میان را نیز گویند • کمر دوزن (بفتح کاف و میم و ضم دال مهمله) قوس قزح • کمر (بالفتح و میم ساکن) جائے که چهار پایان شب در آن باشند عمق گوید • بیت • چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازو عدلت : ز انبوهی شده صحرائے اقلیم تو چون کمر • و طاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امرا ازرقی گوید • بیت • گه از گردش کیوان به گردون بر زند کله : گه از گردش گردون بکیوان بر برد کمر • و زنا که میجوس و نصاری بر میان بندند قطران گوید • بیت • چون تو کمر جنگ ببندی ملک روم : کمرای ببرد بپرستد کمر تو • کمسک (بفتح کاف و سکون سین مهمله)

صروی زچه رافضی است کنبی * و نوعی از خیار بسحاق گوید * بیت * گدک و کشک نهاده است
و تغار در افع * قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار * و (بفتح تین) ریسمانی از گیاه معروف که
بهندی سن گویند انوری گوید * بیت * دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی : مدتی شده که در آرنج
سرش در کنب است * و کمال خجند گوید * ع * کالبی نیست شیخ ما کنبی است * کنبور
و کنبوره (بفتح کاف و ضم باء تازی) مکر و فریب و حيله ، و کنبوریدن یعنی مکر کردن ، و
برینقیاس کنبوریده و کنبورید ، شاعر گوید * بیت * خود ندارد غایتی ای تاچو : تبدیل و کنبوره و
دستان از * کنبیدن (بفتح کاف و کسر با و یاء معروف) چیزی از جا کشیدن - و بالضم برجستن *
کنبوزه (بفتح کاف و یاء مکسوره و یاء مجهول و زاء معینه مقلوح) خیاره که چون خام بود
شیرین و بامزه باشد و چون پخته شود نتوان خورد و کالک نیز گویند - و در نسخه سروری (بضم کاف)
بمعنی خربزه خام گفته * کنج (بالفتح و جیم تازی در آخر) ملازه باشد یعنی گوشت پاره که از
منتهای کام آویخته است تازی گوید * بیت * همی تا دایه کنج و کام کردش : پدر فرزانه هر مرز
نام کردش * و بالضم گوشه خانه و جز آن - و شکنج که در کلیم و جامه و امثال آن افتد - و شخص
کوز پشت که پشتش برآمده باشد و بتازی احدب گویند سراج الدین راجی گوید * بیت * بکنج خانه
دارم بکه کنج : نشسته تند و افکنده فرولنج * و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی فردوسی گوید
* بیت * ابا کوس و با ناس روزین و سنج : ابا تازی اسپان و فیلان کنج * و بمعنی معجب و احمق
بکسر کاف فارسی و یاء مجهول و جیم فارسی است ، و بمعنی کشک کنج است (بفتح کاف و تا) *
کنچه (بضم کاف و فتح جیم فارسی) خر دم بریده ، و بعضی گفته اند خوس که زیر دهان او آماس کرده
باشد ، فخری گوید * بیت * هرگز مثل زند کسی از وی حسود را : نسبت کند بعیسی کس هیچ
کنچه را * کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله نساله کنجد و امثال آن که روغن ازان کشیده باشند * کنچین
و کنچده بالضم نام صمغ است که بتازی عنزروت گویند و در دروازه چشم و پاک کردن و شها مفید
است - و کلفی که بر روی افتد و بتازی برش گویند - و بمعنی پاره نیز گفته اند * کنچر (بالکسر و جیم
مقلوح) همان کنج یعنی فیل بزرگ جثه ، و ظاهراً بتصحیف خوانده اند * کنچک بالفتح درخت

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و سراج و برهان کنجک آمده * (۲) در سراج گفته این خطاست چه

کنچر بالضم لفظ هندی کتابیست که پارسیان بالکسر استعمال کرده اند و بحتمل که از قبیل توافق لسانی باشد ۱۱

آب • کمر بسته آماده و مهیا بکار - و نوکر و خادم • کمر بند و کمر دار خادم و ملازم سوزنی گوید
 • بیت • جز کمر بند و زمین بوس تو نیست : هر چه در روی زمین تاجور است • و خسرو گوید • ع •
 کمر بند من آمد نزد من خنده زبان امشب • و خاقانی گوید • ع • آبای علوی اند کمر دار این
 خلف • کمرکش شجاع و داور فرخی گوید • ع • کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز • کمرگشاندن
 و کمرگشودن ترک دادن و قطع نمودن - و باز ماندن از کار انوری گوید • ع • گشاده هیبت او از
 میان تنگه کمر • کم کاسگان و کم کاسه بخیل و بے سفره • کم گرفتن ترک دادن - و ناشده
 انگشتن • کمیت نشاط یعنی شراب • کم کردن پی یعنی کار چندان کردن که کسی بسطلب او پی نبرد •

الکاف التمازي مع النون

کنا بالضم زمین • کنارنگ و کنارند یعنی زمین دار و حاکم ، چه رنگ بمعنی حاکم است •
 فرودوسی گوید • بیت • کنارنگ یا پهلوان هر که هست : همه دان جویند با زبردست • و له بیت • برو
 خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان • کنار بالضم میوه معروف • کنانه بالفتح کهنه
 کمال گوید • بیت • بروزگار تو نوشد ز سر جهان کهن : کنانه گر شود آنهم بروزگار تو باد • کنابن بالفتح
 مقامیست که آنجا کوهیست که گودرز در جنگ دوازده رخ بدانجا فرود آمد • کناره بالفتح معروف
 مرادف کنار - و قلاب آهنین کناره معروف آن • کنار بالفتح همان کنار بمعنی بن خوشه خرما • کناغ
 بالضم تار ابریشم - و کرم ابریشم ، کمال گوید • بیت • زان کشاده است مهره پشتش : که مصعباش
 سست شد چو کناغ • و ظهیر گوید • بیت • کناغ چند ضعیفی بخون دل بتندد : تو جمع آری کین
 اطلس است و آن سیفور • و مجد همگر گوید • بیت • گرنه بهر خزانه تو بود : نه تند رشته از لعاب
 کناغ • و بمعنی کنار و جانب نیز آمده اسدی گوید • بیت • میان آبگیر به پهنای باغ : شفاور
 شده ماغ از هر کناغ • لیکن ظاهراً بدینمعنی بفتح کاف باید چه مرادف کنار است ؟ • کنانک بالفتح
 پیشش شکم که بتازی زحیر گویند • کفام بالضم آرامگاه آدمی و وحوش و آشیانه مرغان - و بمعنی
 پیشه - و چراگاه نیز آمده ، فرودوسی گوید • بیت • سیوم روز داراب کردند نام : کز آب روان یافتندش کفام
 • و له بیت • ابر سرش دیده کفام بزرگ : نشسته درو سبز مرغ سترگ • و انوری گوید • بیت • مرغ
 در سایه امن تو پرد گرد هوا : وحش از نعمت فضل تو چو گرد کفام • کنب بالضم شهر قم مرادف
 کم که مذکور شد مولوی گوید • بیت • تو بدان خدای بنگر که مد اعتقاد بخشد : ز چه سنی است

که دران کندز بلند نشین : که درین بوستان نظر بکشای • کندش (بالضم و کسر دال) همان پندش
 مرقوم یعنی غولت پنبه بزده - و در سامی چوبک اشنان که خمیر شکر بآن سفید کنند ، و کندش پیچ
 آنچه ندافان پنبه زده بران پیچند • کندلان بالضم خیمه بزرگ که پیش در مالوک ایستاده کنند ،
 و بعضی گویند ترکیست • کنده گر بالفتح آنکه بر چوب و زر و جزآن نقش کند ، و بهندی کندن گر
 گویند ، ارحدی گوید • بیت • نقش بندگان کن بکنده گری : بر درت کرده عمر خود سپری • کندک
 (بالضم و فتح دال) نان ویژه • کندن و مند بالفتح از قبیل توابع اند یعنی خراب و ویران و کنده شده
 عضایری زاری گوید • بیت • که باز خورد بدو ناب زنده پیل تو شاه : کنون رسوم دیار است و کند و مند
 اطلال • و ناصر خسرو گوید • بیت • مادر بسیار فرزندی ولے : خوار داریشان همیشه کند و مند •
 کندو و کندوج و کندوک و کندوله (بالفتح و ضم دال) ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند ، و بهندی
 کوهی گویند ، فرخی گوید • بیت • ای زایران زهر تو آکنده : هم کیسهای لاغر و هم کندو • و ابن
 یسین گوید • بیت • گوید که خلا نزد خرد هست محال : کندوله من چیست ز گندم خالی • کندوری
 و کندوره سفره بزرگ که دستار خوان گویند ابوشکور گوید • بیت • ستاده دران کوه آزادوار : دران
 کوه افکنده کندوره خوار • و مولوی گوید • ع • چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری • کندواله بالضم
 مرد بلند بالا و قوی هیکل شهاب الدین عبدالله فاصی گوید • بیت • چاکرانت بگه رزم و گه بزم بوند :
 کندواله چو تهمتن چو فلاطرن کنده • و امرد قوی جته که باصفهان کرتله خوانند و کندواله (باضافه
 الف) نیز آمده • گندامونه (یضم کاف و میم) مونه که چون طفل بزاید بر بدن او باشد • کنده
 بالضم چوبی که بر پای مجرمان نهند - و مطلق چوب کنده را نیز گویند - و قول بیابانی - و بالفتح
 آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن اسدی گوید • بیت • به پیرامن دژ یک کنده ساخت :
 ز هر جوی شهر آب دروی بتاخت • و فرخی گوید • بیت • بگذرند از رود های زرف چون موسی
 ز نیل : بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار • و بمعنی مطلق کودال و حفرة نیز آمده سنائی
 گوید • بیت • تات گردن شتر پراکنده : نوود سوسه لورده و کنده • و موضعی که زیر زمین کنده باشند
 در بیابان برای مسافران و بوم کند نیز گویند - و امرد قوی جته رکن مکرانی گوید • بیت • اوست
 قناره هر کجا در دهر : کنده خوب و قحبه زبداست • کندهی بالفتح نام گل سفید که در هندوی
 کیوڑه گویند و عربی کادی خوانند و کنده نیز آمده • کنز (بفتحین) همان کانز و کنار یعنی بن خورشه

پشه - و بالضم چیزه تازه که دیدنش خوش آید ، و بلکنجك یعنی بسیار بدیع • کنجلك (بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم) چین و شکنج خسرو گوید • بیت • چهره شان دبه نم یافته : جاع بجا کجلك و خم یافته • لیکن درین بیت کنجك نیز سماع شده • کنجیده بالفتح کنچار کنجد • کنخت (بفتحین و سکون خا) جوهر شمشیر کلامی گوید • بیت • بر چهره عدوت تو شمشیر کنخت : با کهریا مرصع و در کارزار لعل • کند بالفتح شکر باشد قند معرب آن - و جراحت و ریش مولوی گوید • بیت • نکند رحمت مطلق ببد جان تو ویران : نکند والده ماز زپی کند حجامت • و ده است از دهه های خجند در راه کاشغر که بادام خوب در آن میشود کند بادام گویند - و بزبان مازرا/الذهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آنست - و بمعنی گریز نیز آمده چنانکه گویند فلانی کنده زد ، سوزنی گوید • بیت • کی چو دو جزع تو اند گربقم برکشند : زیر دو مشکین کمان نقش در بادام کند • و بالضم ضد تیز - و پهلوان و دلاور که کنداور نیز گویند سوزنی گوید • بیت • خصم را پا در رکاب تو ز اسب اندر نکند : بس که در میدان کندهی اسب بر خصم اتکني • کندها و کنداگرو کنداور بالضم دانا و حکیم - و شجاع و پهلوان ، عبدالرزاق گوید • بیت • آفرین باد بران مرکب خوش رفتارت : که دل برک و اندیشه کندها دارد • و فرخی گوید • بیت • بصورت گری دست برده ز مانی : بکنداوری گوس برده ز آرزو و فردوسی گوید • بیت • برای و بتدبیر کنداوری : چگونه ستاره به بند آوری • و سعدی گوید • بیت • نه ششیر کنداوران کند بود : که کین آوری ز اختر تند بود • و سنائی گوید • بیت • ای بتوک دین بگفته از سر ترکی و خشم : دل بسان چشم توکان کرده از کنداوری • کندار (بضم کاف و دال) صغ است مانند مصطکی که بعربی لہان گویند - و (بفتح کاف و دال) هر شهر عموماً - و شهره از شهرهای خراسان خصوصاً که وزیر ابونصر کندری از انجاست • کندرو بالضم نام وزیر ضحاک - و همان کندر یعنی صغ ، فردوسی گوید • بیت • ورا کندرو خواندندے بنام : بکندهی زده پیش بیداد گام • و خاقانی گوید • ع • بآبکینه مازو و کندرو و گلاب • و مولانا مطهر گوید • بیت • این کندرو برنگ نداند ز کهریا : وان زهر را به طعم نداند ز رنجبیل • کندروش (بفتح کاف و دال و ضم راء مهمله) زمین پشته پشته • کندز بالضم شهر بست قندز معرب آن ، و در اصل مخفف کهندز است یعنی قلعه کهنه ، رودکی گوید • بیت •

یعنی کفکاش بعربی مشورت گویند • کنگر (بفتح کاف اول و درم عجمی) گیاه معروف که در پایهای کوه روید و گذارهای آن خارناک بود و آنرا با ماست آمیخته خوردند و کنگرماست گویند بمسحاق گویند • بیت • کنگر چو برآورد سر از زیر زمین گفت: خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم • و (بضم هردو کاف) قسمی از گدایان که شاخشان نیز گویند زیرا که شاخ گوسفند بردست و شانه گوسفند بر دست دیگر گیرند و بر در خانه مردم و پیش دکان ایستاده آن شانه را بران شاخ زنند چنانکه از آن آوازه ظاهر شود که مردمان چیزه دهند و اگر اهالی شود کار کشیده اعضا خود ببرند و اغلب کار بدست پسران امر خود دهند که این کار کنند تا صاحب خانه و دکان لاعلاج شده چیزه باینها بدهند، و اکنون کسی را که از کسی حاجتی خواهد و میسر نگردد و گوید که اگر حاجت من برنیاری خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکند، حافظ گوید • بیت • کاش حافظ پسر امر کنگر بودی: تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی • و بمعنی چغند که بعربی بوم گویند نیز آمده این زمین گوید • قطعه • وسط کارها نکه میدار: نه ضعیفی و نه تهور کن • نه چو طارِس مجلس آرا شو: نه بویران وطن چو کنگر کن • و در فرهنگ بمعنی شاخ نورسته - و بمعنی بیجیا نیز آمده - و بمعنی کنگره معروف است - و (بکسر هردو کاف) نام سازبست که آنرا کنگره و کنگری نیز گویند و اکثر اهل هند نوازند پوزنها گوید • بیت • چون چنگ زخم خوردی هر لولیه بدی: هر هژدویت میزند اکنون چو کنگره • و شیخ روزبهان گوید • بیت • رگ جانم چو کنگر می نوازد: نه ظاهر بلکه در سر می نوازد • کتو بوزن و معنی کذب، و کفودان و کفودانه تخم آن که شاه دانه نیز گویند • کنور همان کندو رودکی گوید • بیت • از تو دارم هر چه در خانه خنور: وز تو دارم نیز غله در کنور • و بمعنی رعده نیز آمده حکیم علی فرقدی گوید • بیت • بلزید صحرا و کوه از کنور: تو گفتی که برق آتش زد بطور • کنوزه پنبه نرم • کنون بالضم مخفف اکنون - و بالفتح بمعنی کندو علی فرقدی گوید • بیت • نیست مارا مشت گندم در کنون: باز دینار بکیسه اندرون • کنند (بفتح تین) بیله که سر آن کج باشد و بزرگان دارند فخری گوید • ع • بے عنای شیار و رنج کنند • و ظاهراً کلند است که چنین خوانده اند • کن بالضم مخفف کهن - و امر بکاره - و بالکسر بخیه که آنرا کله نیز گویند • کنیز و کنیزک معروف - و در فرهنگ بمعنی دختر بکر گفته فردوسی گوید • بیت • کنیزک بدو گفت کز راه داد: منم دختر مهربک نوش زاد •

خرما • کَنَشْت (بالضم و کسر نون و فتح آن و سکون شین معجمه و مهمله) آتشکده مولوی گوید
 • بیت • توئی معبود در کعبه و کَنَسْتَم : توئی مقصود در بالا و پستم • کَنَشْتَو (بفتح تین و ضم نا)
 گیاه است که از بیخ آن جامه شویند و اشغان گویند ، و عبری محلب ؟ خوانند بالفتح ، و کَنَشْتَوک نیز
 گویند ، فخری گوید • بیت • تو خوش بذهبین که اعدای تر شستند : ز ملک دل بصابون و کَنَشْتَو •
 کَنَش و کَنَشَن (بالضم و کسر نون) کردار چنانکه گویند بدکنش یعنی بدکردار • کَنَشَا (بالضم و
 کسر نون) تیرک زدن اعضا بسبب درد مندی • کَنَشَو (بفتح کاف و سکون نون و ضم شین) غوره
 انگور ، و کَنَشْتَو نیز آمده (بفتح تین و سکون شین) • کَنَغَال و کَنَغَالَه بالکسر امرد باز و غلام بازه ، در اصل
 کَنگ غال بود یعنی امرد را می غلطاند ، و کَنَغَالِگی غلام بازی و شاهد بازی ، فخری گوید • بیت •
 احتساب نفاذ او برداشت : از جهان رسم کنگ و کنگاله • و نه بیت • ز احتساب نفاذت مرذن است
 و امام : کس که بود ازین پیش فاسق و کنگال • و فخر گرانی گوید • مثنوی • کفون کان ماه را ایزد
 بمن داد : نخواهم کو بود در ماه آباد • که آنجا پیر و برنا شاد خوارند : همه کنگالی را جان سپارند •
 و کنگال بمعنی قبیله و کنگالی بمعنی خواستگاری غلط است • کَنَف همان کَنَب یعنی ریمان
 سن • کَنَفَلِیل (بوزن زنجبیل) ریش دراز • کَنَف (بکسر کاف و فتح نون) گردگانه که مغز ازین
 بدشواری برآید ، و در نسخه سروری بفتح کاف گفته ، بسجاق گوید • بیت • با نان و پذیر خورده
 قناعت می کن : تا بازی ز جور کردی کَنَف • کَنگ (بالکسر و سکون نون و کاف فارسی
 در آخر) امرد قوی جته و زبان آور و بیحیا سعدی گوید • بیت • که گردیدم بگیرد قبیله : گاه
 کنگ بشکند دندان من • و انوری گوید • بیت • قاضی تو اگر پند برادر بپذیری : گیری ز طلب
 کردن این کنگ کفاره • و بالضم مرد قوی هیکل - و خوشه خرما ، فردوسی گوید • بیت • همه
 کنگ مردان چو شیر یله : ابا طوق زرین و مشکین کله • و بالفتح بال ، و آن از آدمی از سرانگشتان
 تا درش و از مرغان جذاج و از درختان شاخ ، شاعر گوید • بیت • آن خمیس از نهایت خست :
 کنگ گنجشک بکس ندهد • و ازین بیت شاه داعی معنی قسم و نوع ظاهر میشود • بیت •
 وضو و ذکر و دگر گفت خلوت و صومست : بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنگ • کَنگاج

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کنشک (بوزن سرشک) آمده (۲) در

قاموس گفته رجل کنفیل اللجیه ضمها و لجیه کنفیله ضمه ، پس ظاهر شد که عربیست ۱۱

قیمتی است و شکمشان پر از نار و سیب و بهی زریں کرده و درون میوهها پر از در خوشاب ساخته و در
 پیدایشی گاو میشها نام جمشید گفته اند و در اطراف گاو میشها از جانوران چرنده و پرده مانند شیر و گور
 و تدر و طاؤس زریں که چشمها و سینهایشان از لعل و مروارید بوده ساخته اند بهرام حکم کرد که آنرا
 فرورخته بمسحقان قسمت کنند - و نام نوائیست از نواهاست بارد • گنج خضرا نام گنج ششم از
گنجهای هفتگانه پرویز • گنج عروس گنج اول از گنجهای پرویز • گنج فریدون نام نوائیست •
گنج شاد آور نام گنج هفتم از گنجهای پرویز • گنج زر و ننجور خزانه دار • گنج بالفق نام شهریست
 و بمعنی خرده بریده یکاف تاری است و جیم فارسی چنانکه گذشت • گند بالفق معروف -
 و بالضم خصیه • گند بیدستر و گند ویدستر یعنی خصیه سگ بحری که بیدستر گویند و جند
 بیدستر معرب آن • گندا چیزی که گنده که از آن بوسه ناخوش آید • گندز بالفق یعنی گنگ در که
 بعد ازین مرقوم شود • گندش و گندک گوگرد ، ظاهرا هندیست • گندگیا بالفق نام گیاه است
 که آنرا خوس گیا گویند و شرح آن گذشت • گندنا معروف که بحرینی کرات گویند • گندمه بالضم
 زخ باشد که بحرینی تولول و بهندی مسه گویند • گنده بالضم معروف - و کوفته که مدور و بزرگ
 ساخته در میان آتش اندازند بسحاق گوید • بیت • من نگوم صفت گنده پر اوست گرم : تا نگویند مرا
 مدعیان کوفته خوار • و گندچی تصغیر آن یعنی گنده کوچک احمد اطعمه گوید • بیت • تا که بود
 گندچی امره ابروتوش : تا که بود چاقچی شاهد شیرین دهن • گنده پیر پیره زنی که بغایت سانسورده
 باشد • گنگ بالفق بتکده از بتکده های چین ازرقی گوید • بیت • زمین ز باد صبا شد نگارخانه
 چین : چمن ز فیض هوا شد بهارخانه گنگ • و نجیب جریاد قالی گوید • بیت • ز بس که باد
 بگلزار میزند بیدرنگ : نگارخانه چین است و نقش خانه گنگ • و رودخانه عظیم در ملک هند
 که منبع آن کوههای سواک است و از ملک هند و بتکاله گذشته به عمان میریزد - و هر چیز خمیده -
 و خمیدگی که در پشت پیدا شود - و مرد خمیده پشت ، فخری گوید • بیت • اگر جلال تو از چرخ
 متکا سازد : ز بار قدر تو در خط محور افتد گنگ • و مسعود گوید • بیت • بار منت بس است

(۱) و در دو نسخه این زیادتست - و نیز پوست گاو ؟ بنی اسرائیل پر از زر کرده بصاحب گاو داده بودند

و قصه آن مشهور است ۱۱ (۲) گنجهای خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ و رشیدی و برهان جامع و بهار عجم

هفتمت ، و بقول سروری و برهان و صاحب سراج هشت و هشتم بقول برهان گنج بار ۱۱

الكاف الفارسي مع النون

گنبد و گنبده معروف - و غنچه گل خاتانی گوید • ع • اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا
 • وله ع • گنبد نیلوفر گنبده گل شود • و نوحه از آئین بندهی که بطریق گنبد بسازند، و کوبله نیز
 گویند و بتاری قبه خوانند، فردوسی گوید • بیت • همه راه و بیراه گنبد زده : جهان شد چو دیبا بزر
 آرده • و در فرهنگ بمعنی جستن آورده - اما چنین مسموع شده که نوعیست از جستن که طاق بست
 نیز گویند نه مطلق جستن خسرو گوید • ع • بیلک گنبد رسیدم برنهم بام • و معزی گوید • ع • چو گنبد
 زند گنبد اخضر است • و بمعنی پیاله نیز آورده • گنج و گنجا بالضم گنجایش مولوی گوید • بیت •
 دل تنگ خوشم که در فراخی : هر مسخره را ره است و گنجا ست • و انوری گوید • بیت • زانکه
 گر آله او را گنج بود در عدد : نیستم جذر اصم را عیب گنگی و کرمی • و گنجاید یعنی بگنجاند
 شاعر گوید • بیت • ز مشتاقان خود روزی که لطفش یاد فرماید : چه باشد نام درویش اگر در
 نامه گنجاید • گنجار و گنجاره و گنجور و گنجوره بالفتح همان گنجاره و غنجره یعنی گلگرنه زنان • گنج
 افراسیاب گنج چهارم از جمله هفت گنج پرویز، و آن گنج در اصل افراسیاب جائی نهاده بود • گنج بان
 و گنج باد آور و گنج باد آورد نام گنج دوم از هفت گنج پرویز، چه قیصر روم از بیم پرویز خزاین آبا و
 اجداد خود بکشتیها در آورد که جائی بره اتفاقا باد و طوفان عظیم شد و کشتیها را بجائی که خسرو
 پرویز بود انداخت - و نام نوائیست از نواهای بارید • گنج دار نام نوائیست از موسیقی • گنج دیبه
 نام سیوم گنج است از هفت گنج پرویز • گنج دیوار بست نام گنجه که زیر دیوار بود و آن دیوار
 نزدیک افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد • گنج روان نام گنج قازن • گنج سوخته گنج پنجم
 از هفت گنج پرویز و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده چه سوخته و سوخته بمعنی سنجیده آمده - و نام
 نوائیست از نواهای بارید • گنج شایگان نام گنجه است، و شرح آن در لغت شایگان گذشت •
 گنج گلو و گنج گلوان و گنج گارمیش گنجه از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد و شرح این
 اجمال آنکه دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخ پیدا شد آب دران نشیب رفته و آوازه سهیلین
 بگوش می آمد رفته به بهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند عمارت عالی که ارتفاع آن شصت گز بود
 پیدا شد مرید آمده به بهرام عرض نمود که بدان خانه دو گارمیش زرین است که چشم آنها از باقوت

الاستعارات

گنج الهی قرآن - و قناعت را نیز گویند • گنبد ازرق و گنبد آفت پذیر و گنبد حراق
 رنگ و گنبد خضرا و گنبد صوفی لباس و گنبد طاق‌دیس و گنبد مقرنس و گنبد تیژرو و گنبد
 جانستان و گنبد دودگشت و گنبد دولاب‌رنگ و گنبد دولایی و گنبد شگرف و گنبد گیتی
 نورد و گنبد نارنج‌رنگ و گنبد نیلوفری یعنی آسمان • گنبد مایل یعنی فلک چارم خاقانی
 گوید • ع • ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر • گنبد آب یعنی حباب • گنبد چاربند یعنی
 دنیا نظامی گوید • ع • برون جست از گنبد چاربند • گنچ خاکبی یعنی آدم و فرزندان او •
 گنده پیر کابلی پیر زال ساحره که کفایت از دنیا باشد • گنگ ده زبان یعنی سوسن • گنده مغزی
 تکبر و گفتن سخنان متکبرانه سعدی گوید • بیت • اگر می‌رود در پی این سخن : بدین گفتگو گنده
 مغزی سخن • گندگوش (بضم کاف تازی) یعنی کم شنو سعدی گوید • بیت • پریشیده عقل
 و پراگنده گوش : ز قول نصیحت‌گران کندگوش • کدن و کوب یعنی اضطراب و بیقراری • کنگر کندن
 کاره به حاصل پرتعب و مشقت کردن •

الكاف التازي مع الواو

کو بالفتح زبرک و عاقل ناصر خسرو گوید • بیت • کو نبود آنکه دن پرستد هرگز : دن که
 پرستد مگر که جاهل و کورن • و بالضم بمعنی کجا - و سرگذر و در خانه • کوانه بالفتح چوب زبرین
 در که فرودین نیز گویند ضد بلندین • کوان بالضم پادشاه معروف که قباد معرب آنست چنانکه در
 تاریخ گزیده گفته • کوار بالفتح سبده که دران میوه کنند مرادف کواره که مرقوم شود و بضم نیز
 گفته‌اند - و بضم قصبه ایست از مضامین شیراز - و ابره که شبهای تابستان باشد • کواره بالفتح سبد
 دراز که بر پشت گیرند و بر پشت اسب و استر نیز بار کنند و بشیرازی لوده و بتازی درخله خوانند
 سید احمد مشهدی گوید • بیت • ای پیرهفت کواره گل : روه تو گل سر کواه • و خانه زنبور عسل
 لیکن در عربی بنشدید واو گفته روحی شارسنایی گوید • بیت • آن رخ پر نشان آهله بین : گردید پ
 کواره زنبور • و ابره که شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید - و بالضم : روه سفالین فرید خراسانی

بر سر جود : زمین سبب گشته هوسه حرفش گنگ • و نام کوهیست فردوسی گوید • بیت • یغ
 زنده پیل است بر کوه گنگ : اگر با سلاح اندر آید بجنگ • و نام باده است که بسبب سودا در
 تن مردم پدید آید و بدانجهت بن موم خاریدن گیرد ناموم را برنمذند آرام نباشد سوزنی گوید
 • بیت • تا بر کند حسود تو سبالت بدست خویش : در سبالت حسود تو افتاد باد گنگ • و نام
 شهریست شرقی خطا که همیشه روز و شب در آنجا برابر است و هوا در غایت اعتدال و گنگ در نیز
 خوانند مختاری گوید • بیت • تا سپهریست زمین را به بهار اندر باغ : تا بهاریست چمن را
 بخزان اندر گنگ • و نیز نیکو و زیبا فردوسی گوید • بیت • بهرگونه بوسه و بهرگونه رنگ : نکوتر
 بیارای آن شنگ گنگ • و بالضم معروف که بتاری ابکم گویند - و لوله از سفال که مجری آب سازند ،
 لیکن بعضی از معانی یعنی بتکه چمن و کوه گنگ راجع بهمان معنی شهر شرقی خطا میشود •
 گنگار (بالضم و کاف دوم نیز عجمی) ماری که پوست افکنده باشد شهاب الدین عبد الرحمن گوید
 • بیت • از گفتن نیک و نکویی : گنگ است و برهنه همچو گنگار • گنگ بهشت و گنگ در
 همان گنگ مذکور که بتاری قبة الارض گویند روز و شب آنجا برابر است و بهشت گنگ نیز می نامند
 نظامی گوید • بیت • در آمد دران شهر مینوسرشت : که ترکانش خوانند گنگ بهشت • و بعضی
 گفته اند نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخت و بابل از سبعة مداین عربیست بر کنار فرات
 جانب شرقی و همیشه پای تخت پادشاهان بوده و اکنون خرابست و از آن قلعه جز تل بجا نمانده
 و از توابع حله است و بر سر آن تل چاه یست عمیق گویند که هاروت و ماروت در آنجا محبوس اند •
 گنگ در هخت و گنگ در هوخمت و گنگ در هوخ (بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول
 و خای ساکن) بیت المقدس که بزبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی گوید • مثنوی • بخشکی
 رسیده سر جنگ جوع : به بیت المقدس نهادند روع • چو بر پهلوانی زبان رانده اند : همی
 گنگ در هوخش خوانده اند • گنگل (بفتح هردو کاف فارسی) هزل و ظرافت مولوی گوید
 • بیت • منتظر می باش چون مه نورگیر : ترک کن این گنگل و نظاره را • و نزاری گوید • بیت •
 باده میخوردم و گنگل میزدیم : ز اول شب تا بوقت صبحدم • گنگلاج بالضم کسی که زبانش گرفتگی
 داشته باشد و بتاری الکن گویند •

کوتار (بالضم و واو مجهول و تاء فوقانی) کوچک سرپوشیده • کوتر بالفتح کبوتر ، و بالضم نیز گفته اند • کوته بال یعنی کوتاه قد ، چه بال بمعنی قد آمده مخفف بالا • کوتاپا و کوته‌پا و کوتاپاچه جانور معروف که رنگش زرد و خالهای سیاه دارد • کوچ (بالضم و واو مجهول) احول که آنرا کاج هم گویند - و طایفه از محرانشینان در نواحی کرمان که دزد و قطاع‌الطریق اند ، و بلوچ طایفه دیگر است در نواحی ملک سند که آنها نیز خونریز و راهزن اند ، و این هر دو طایفه را یکجا ذکر کرده کوچ و بلوچ خوانند فردوسی گوید • بیت • سپاه بکردار کوچ و بلوچ : سکا لندۀ جنگ مانند کوچ • و از منزل بمنزل نقل کردن - و اهل و عیال - و بوم که او را چغد و کوف نیز گویند ، قطران بچهار معنی اول آورده • قطعه • شاهان انتظار زبانی که دادیم : چشمان راست بین دعاگور گشت کوچ • هستند اهل فارس هراسان ز کار من : زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ • کوچت میازکمت و ندارم بدست هیچ : جز خیمه کهنه و دو تری برآه کوچ • و فخری بمعنی اخیر گوید • بیت • گرها از نظر همت او افتد دور : شوم و ویرانه نشین گردد مانند کوچ • و ملکی است از توابع بنگاله • کوچ بالضم خانه خربشته که از چوب و نی و علف سازند ، لیکن در قاموس نیز آمده ، ظاهراً عربیست • کوخک (بفتح تین و سکون خا) خوشه انکور که عربی خصله گویند (بضم خا معجمه) • کون بالضم بمعنی مجموع چنانکه در نصاب آورده • ع • نثر و شتی را پراکنده شمر مجموع کرد • و غله درو و خرمن کرده - و مرد کد فهم که کون نیز گویند - و نجاست که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد - و (بضم تین) مخفف کورد بمعنی کبود • کون اسب پالانک کندرو - و مرد کد فهم را باین اعتبار کون گویند خاقانی گوید • بیت • جنم نماند پس من و زندان که بهر راه : چون رخس نیست پله بکودن در آوزم • لیکن عربیست چنانکه صاحب قاموس گفته الکودن و الکودنی الفرس الهجین • کور بالفتح جاع خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن اصح بدین معنی بگاف فارسی است چنانکه بیاید - و (بفتح تین) مرادف کبر و آن میوه ایست که ازان آچار سازند و حق آنست که کبر معرب آنست چه کبر در قاموس آورده پس معلوم شد که معرب است - و (بضم کاف و فتح واو) در عربی جمع کوره است که بمعنی شهر و قصبه و ناحیه باشد عبدالواسع جبلی گوید • ع • مشهور در مداین و معروف در کور • کوزاب (بالضم و واو مجهول) سراب عنصری گوید • بیت • بهر آب از روی سوس کوزاب : کم کنی راه و

گوبد • بیت • پیش مستان بزم وحدت نو : چه کوازه چه کاسه زرین • کواز و کوازه بالفتح کوزه
 سرتنگ که مسافران با خود دارند لیکن صحیح بدینمعنی کراز است چنانکه گذشت و واو تصحیف
 است و بمعنی چوبی که گاو بدان رانند - و بمعنی تخم مرغ نیمبخته در کاف فارسی بیاید • کوازه
 و کوازه بالفتح سوزنش و طعنه انوری گوبد • ع • همی کوازه زند بر بلندی کیوان • و ازرقی گوبد
 • ع • همی کوازه زند بر بلندی محسور • و بتشدید واو نیز آمده لیکن بجهت ضرورت شعر کسائی گوبد
 • ع • کوازه زده بر تو امل رین محقال • کواس و کواسه بالضم صفت و گونه • و در بعضی
 فرهنگها بشین معجمه گفته اند ، و در نسخه سروری بفتح کاف و سین مهمله ؟ • کواشمه (بالضم و شین
 معجمه مکسوره) آسانی ، و در بعضی نسخ کواسیمه (بکسر سین مهمله و زیادتی یا) آورده اند •
 کوام بالضم گیاهیمست خوشبو • کوب (بالضم و واو مجهول) ضربی که بکس رسد از سنگ و چوب
 و امثال آن - و قسمی از بوریا که گیاه آن بغایت کنده و در نهایت نرمی باشد - و در نسخه آلتی که
 پیلیدانان دارند - و امر بکوفتن - و اسم فاعل ازان • کوبین (بالضم و واو مجهول و باء مفتوح) آلتی
 که آهنگران بدان کوبند ، و آنچه گرد است آنرا بتنگ و آنچه دراز است کوبین گویند • کوبه (بالضم
 و واو مجهول) آلت کوفتن هرچیز و بعربی مدق گویند - و گیاهی است شیرین که آنرا میخورند - و
 مشک که دران ماست کنند و بچندانند تا روغن برآید • کوبین آلتی است روغنران را که مانند کفه
 ترازو بود و آن از برگ خرما باقند و عصاران تخم را کوفته دران کنند فخری گوبد • بیت • کینه بند
 تو روز بخشش و انعام : طلا بکیل دهد در برطله و کوبین • کوب (بالضم و واو معروف و باء فارسی
 در آخر) کوه - و حصیر • کوپال (بالضم و واو مجهول و باء فارسی) گوز باشد اسدی گوبد • بیت •
 ز گردان خاور سوارے چو ابر : برون تاخت با تیغ و کوپال و کبر • و فردوسی گوبد • بیت • همانا که
 کوپال سیصد هزار : زدم بر سر ترک آن نامدار • و سر و گردن گنده فردوسی گوبد • بیت • جوانی
 و کوپال و نیرو نماند : ز من هیچ جز نام نیکو نماند • و نام پهلوانی است • کوپلی (بالضم و واو
 مجهول و باء فارسی مفتوح) شکوفه - و در سامی (ببدا تازی) گل بابونه ، ادیب صابر گوبد
 • بیت • چو باغ عدل تو شد تازه ز ابر جود شدند : سهیل و زهره دران باغ لاله و کوبل • کوبله
 بالضم قبه که در ایام جشن و شادی برسم آذین در شهرها بندند ظهیر گوبد • بیت • نیست آئین
 وغایت هیچ محکم همچنانکه : روز باران شهرها در قبه و در کوبله • و حداب آب - و قفل - و شکوفه •

سفید رنگ که بتازی اقمَر گویند • کوس (بالضم و واو مجهول) کوفت و آسیب که بتازی صدمه و بهندی دهکده خوانند - و نقاره بزرگ که کورگا نیز گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده - و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال به کوسان اشتهار دارد ، مولوی گوید • بیت • نحصی ای نفس اگر برجز از برجسپی : شومی ای فکر اگر با دگرے کوس زنی • و فردوسی گوید • بیت • کجا نام او کوس خوانی همی : جز این نام نیزش ندانی همی • و در فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده نظامی گوید • بیت • دو لشکر بهم برکشیدند کوس : چو شطرنج از عاج و از آبنوس • و درین مثل تامل است چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست می آید - و بمعنی گوشه جامه و گلیم و امثال آن که از گوشه های دیگر زیاده باشد - و بمعنی نوعی از بازی که بفرود شباخته دارد نیز آورده و گفته که چون مهرهای او را از هر دو جانب دو صف می چینند بنابراین او را کوس خوانند • کوسان (بالضم و واو مجهول) همان کوس یعنی قصبه مازندران - و نام نائی است که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بود - و نوعی از خوانندگی فخر گرگانی گوید • بیت • شهنشه گفت با کوسان نائی : زه شایسته کوسان سرائی • کوست (بالضم و واو مجهول و سین موقوف) همان کوس بدو معنی اول و کوستن یعنی کوفتن ، انوری گوید • بیت • مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کفت : دارم طلب که علت پام زدست کوست • و فردوسی گوید • بیت • دلبران نقرسند ز آواز کوست : که آنجا دو چوبست و یکپاره پوست • کوسه معروف - و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند ، و کوسج معرب آن بهردو معنی • کوسه برنشین نام جشنی است که پارسیان در غره ماه آذر کنند ، و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسه مضحک را سوار میکردند و بخورد او طعامهای گرم می دادند و داروهای گرم بر بدن او می مالیدند و آن مرد مضحک مروجه در دست داشته و خود را باد میکرد و از گرما شکایت نموده و مردم بیخ و برف بر روی زدند و او از هرکس چیزی بستند و اگر کسی ندانست گل تیره که با خود داشته بر مرکب و جامه او پاشیده ، و بتازی کوسج برنشین خوانند • کوشیار نام منجمی است که او را ابوالحسن کوشیار گویند سعدی گوید • ع • بر کوشیار آمد از راه دور • و در فرهنگ بکاف فارسی آورده • کوش بالضم کوشش - و کوشنده - و امر از کوشیدن ، مولوی گوید • بیت • اول ای جان دنع شر هوش کن : و انگهی در جمع گندم کوش کن • و نزاری گوید • بیت • تا نکند درست نظر ضایع است : سعی من و جهد من و کوش من • کوشا و کوشان و کوشه بمعنی کوشنده ، و برینقیاس

زردیابی آب • کوریا و کوروزا (بفتح تین) آشی که در آن کبر کنند و بتازی کبریه گویند • کوردین
و کوردی بالضم جامه پشمین ، و در نسخه سروری بکاف فارسی بمعنی گلیم آورده ، خاقانی گوید
• بیت • حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد : سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین •
کوروش (بفتح کاف) رنگ چیزه ، و بضم کاف نیز گفته اند • کوز و کوززه بالضم گیاه است
پرخار که برگ و میوه و شاخ و گل آنرا در سرکه آچار سازند • کورس (بالضم و واو مجهول و راے مفتوح)
موس جعد - و چرت که آنرا کوس و کرسه نیز گویند • کورش (بالضم و واو مجهول و راے مکسور
و سکون شین معجمه) همان درنده و چالیک ، و آن در چوب باشد یک دراز و یک خورد که طفلان بدان
بازی کنند • کورگا (بفتح کاف و ضم واو و سکون راے مهمله و کاف دوم فارسی) نقاره باشد ، و این
لفظ ترکیست • کورکور (بهر دو کاف مضموم و هر دو واو مجهول) غلیباج کمال گوید • بیت •
تیرے که هر کجا که یک پشم توده دید : حالی چو کورکور در آشیان کند • کوره (بالضم و واو معروف)
آتشدان آهنگر و زرگر و غیره - و حصه از پنج حصه ملک فارس مرادف خوره معروفه زیرا که حکما ملک
فارس را پنج حصه کرده اند کور اردشیر و کور استخر و کور داراب و کور شاپور و کور قباد - و در
عربی شهرستان و ناحیه را گویند کور (بضم کاف و فتح واو) جمع آن چنانکه گذشت • کوری (بالضم
و واو مجهول) غله ایست مانند چینه که میخورند خسرو گوید • منوری • چه مانم از بی شامخ و
کوری : ز شور خاکیان در خاک شوری • نخواهم گندم سلطان مانع : بکوری گرم از دو دیده قانع •
کوزسب (بالضم و واو مجهول و کسر زای معجمه و سکون سین مهمله و باے موحده در آخر) نام
پادشاه است • کوزر (بضم کاف و فتح زای معجمه) خوشه گندم که بعد از پاک کردن غله خورد
نشده باشد و آنرا بار دیگر بگویند ، و کفه (بفتح تین) نیز گویند ، و عربی قساله و قسامه خوانند • کوز
بالضم پشت خمیده - و خمیده پشت و بزای فارسی نیز آمده - و (بکسر کاف و واو ساکن و زای
عجمی در آخر) میوه سرخ رنگ که نهال آن از زمین شوره رود و از دغ نیز گویند - و در نسخه سروری
(بکسرتین) بمعنی آلود کوهی گفته • کوز و کوزده (بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح)
صخر است از درخت پرخار که بتازی آن درخت را شائک و صخر را انزروت خوانند • کوزنوک
(بالضم و واو معروف) پر کلیل زیرا که نوکش کج است • کوزه (بالضم و زای فارسی مفتوح) خمر

(۱) حیثیت در همه نسخ لیکن بدین فرهنگهاے موجود یافت نشد الا کوش بمعنی کوزه و صفت کاسه •

اسدي گوید • بیت • یک را چنان کوفت آن نامدار : که گشت استخوانش همه کوکنار • کوکو (بضم هر دو کاف) آواز فاخته • کوکوز (بضم هر دو کاف) نوعی از قماش لطیف نزاری گوید • بیت • تشریفهائے فاخر کرده روان ز هوسو : نغ و نسبیج و کما کوکوز و سائے ساده • کوکه (بالضم و واو مجهول) همان کوکن یعنی چغد - و بمعنی برادر رضاعی ترکی است • کول (بالضم و واو مجهول) دوش که بعربی کتف گویند - و آبگیر و هرگوس که در آن آب بایستند - و چغد که بشامت معروف است - و مردم گیلان تل و پشته را گویند ، سراج الدین راجی گوید • بیت • کول باری ز مصیبت هر کول : چون توانی شدن بصدر قبول • و مولوی گوید • بیت • شه چو حوضی دان حشم چون لولها : آب از لوله رود در کولها • و (بفتحتین) پوستینی که از گوسپند پیر سازند - و بعضی گلیم کهنه را گفته اند ، نظامی گوید • بیت • میفکن کول گرچه عار آیدت : که هنگام سرما بکار آیدت • و در سامی اسب کندرو که کودن نیز گویند • کولاک (بالضم و واو مجهول) همان کلاک یعنی موج بزرگ - و بعضی بمعنی طوفان گفته اند ، وحشی گوید • بیت • شود ز چشم پر آیم هزار کشتی غرق : دهر که قلم خوناب دل زند کولاک • کولان (بفتحتین) گیاهیست که در آب روید و ازان بویا سازند • گولنج (بالضم و واو معروف) درد شکم قولنج معروف آن - و بمعنی آتشدان نیز گفته اند ، و ظاهراً بمعنی آتشدان گولنج است مخفف گولین نه گولنج • کولنگ (بالضم و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی در آخر) حیز و مختص سوزنی گوید • قطعه • آن مرد مردگای که کولنگ کنگ را : در حین فرزند بکلیدان کون مدنک • کولنگ پیش او چو نهد سینه بر زمین : فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ • کوله (بالضم و واو مجهول) گوس که در آن صیاد نشینند تا او را صید نبینند و دام را بکشد - و احق و بیعقل ، نزاری گوید • بیت • تا کی آید بدام مرغ مراد : همچو صیاد مانده در کوله • و نوعی از حیلله که خروسان جنگی را باشد و در ضمن این استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند • کولیدن (بالضم و واو مجهول) بمعنی کندن • کوم (بالضم و واو معروف) گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است فخری گوید • بیت • گل اگر برخلاف او روید : بیقین دان که کوم بردارد • و سوزنی گوید • بیت • من از خط تو نخواهم بخط شد از بمثل : برآید از بر گلبرگ کامکار تو کوم • و در فرهنگ گفته که گیاهی است خوشبو و بیت سوزنی شاهد آورده و درین تأمل است - و در نسخه سرزنی گفته که در تاج الاسامی بمعنی انخر آورده • کومه (بالضم و واو

کوشیدن و کوشش، و کوشش بمعنی جنگ و جدل نیز آمده • کوف بالضم درشدن • کوف بالضم بوم که بخوست مشهور است، و لهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند، این زمین گوید • بیت • نشاند بے هنرانرا بجای اهل هنر: ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به هماغه • کوفج (بالضم و واو مجهول و فاعل مفتوح) جماعه ایست که در کوهپای کرمان ساکن اند، قوفص معرب آن، لیکن در قاموس قفص آورده • کوفجان (بالضم و واو معروف و فاعل معروف) قفص باشد منجلیک گوید • بیت • گر ببرد مرغ جان از کوفجان تن مرا: همچنان اندر هوایت تا قیدامت پر زند • و در سامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشند آورده که بعربی قفص خوانند بالضم، اما در معنی اول و مثالش تامل است • کوفشانه بالضم جولاء، زیرا که شانه آله است معروف جولاء را و چون همیشه نظر بران دارد او را بکوف شیدادت داده اند، شاکر بخاری گوید • بیت • نفرین کدم ز درد و بلا این زمانه را: کودان کبر و مرتبه این کوفشانه را • کوفته بالضم مقداری از گوشت که با حوابج بکوبند و غلوطها ساخته در آتش بکندند و بمعنی آورده و ضرب زده معروف است، و برین قیاس کوفتن و کوفت، سعدی گوید • بیت • کوفته بر سفره من گو مپاش: کوفته را نان تهی کوفته است • کوک (بالضم و واو معروف) آواز بلند - و (بواو مجهول) تره ایست که خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز گویند - و دو پارچه جامه بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود - و هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازها - و سرفه که آفرایند نیز گویند و لهذا غوزه خشخاش را نارگیرا و کوکنار گویند - و بزبان ترکی کبود باشد نزاری گوید • بیت • جدول کشیده صفحه کوک افق بزال: بیرونگ زد رواق معلق بمشک ذاب • کوکا (بالضم و واو معروف) آواز و فریاد بلند - و نامی از نامهای ماه • کوکان (بالضم و واو مجهول) دست افزار گازر - و در نسخه سروری (بوزن چوکان) بمعنی ساز گازر آورده • کوکلک (بالضم و واو مجهول) کاف و لام مفتوح) غوزه پنجه که هنوز نشکفته باشد • کوکله (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) مرغ هدهد، و در نسخه سروری بوزن کوبده گفته • کوکن (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) چغد که بوم نیز گویند و کوکنک تصغیر آن خیالی سبزواری در هجو سیستان گوید • بیت • آوازنی و حسن کجا سیرگاه کو: ویرانها و خلق دران همچو کوکنک • و فلک نیم رس که دلیل نیز گویند - و ولایتی از دکن که بر ساحل دریای شور است • کوکنار غوزه خشخاش زیرا که کوک بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان است و لهذا بتاری رمان السعال گویند - و بمعنی خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده اند چنانکه

گرفته کوه بگرفت * و درین هردو معنی و مثالش تامل است چه در بیت فردوسی بمعنی کوهه
 زمین مناسب است و معنی ثانی در هیچ نسخه بنظر نه در آمده ، و در شعر نظامی کوهه گرفته بمعنی
 سر بصرها نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنی جن بود * کوهستان ولایتی است که آنرا
 قهستان گویند * کوهکان یعنی کوهکن و مثالش در لغت کان گذشت * کوه جلیل کوهی است که
 حضرت نوح در آن خانه داشت و اول آب طوفان ازان جوشیده * کوه اسد کوهی است که در آن آتش
 میدرخشد و هرگز فرو نمی نشیند * کوه پایه دامن کوه و زمین کودال که فروه کوه باشد * کویر
 (بکسرتین و یای مجهول) زمین شوره فردوسی گوید * بیت * بیدایه از روی رمان دیو و شیر : همه
 خاک شیخ و همه که کویر * کوستن (بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله) غله کوفتن * و کوبیدن
 نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی مطلق کوفتن گفته ، و کویسته غله کوفته ، و همچنین کویسته (بحذف
 یای حطی) * و بمعنی طرف سرین غلط است و صحیح کویسته است بنون *

الكاف الفارسی مع الواو

گو زمین پست و مغاک - و شجاع و پهلوان ، فردوسی گوید * بیت * گرایدر گو اسفندیار
 آمده ؛ سپه را درین دشت کار آمده * گواچو و گواچه همان باد بیج یعنی ریزمان که هردو طرف
 آن بجائی بندند و طفلان در آن نشینند و بچندانند * گوی بالضم معروف - و تکه جامه نظامی گوید
 * بیت * بهرسوئی که بردی باد را بید : شکسته در گردیدان گوی خورشید * گوا مخفف گواه *
 گواران و گوارا چیزه که زود هضم شود و در ذایقه خوش آید مرادف گوارنده - و گوارا گوارنده - و امر
 بگواریدن * گوارش و گوارشت ترکیبی که بجهت گواریدن طعام سازند ، جوارش معرب آن * گوارون
 بالضم جوشه که بر پوست آدم پیدا شود و پهن گردد و بهندی داد گویند * گواره بالفتح مخفف
 گهواره * گواز و گوازه بالفتح چوبدستی که بدان کار و خر و دیگر حیوانات رانند فخری گوید * بیت *
 بشوے روع عروس ظفر ز گرد فتن : بکوب تارک اعدای مملکت بگواز * و هارن چوبین و معرب آن
 جواز است - و بالضم تخم مرغ نیم پخته جوازق معرب آن ، لیکن جواز و جوازق در کتب عربی ظاهر
 نیشد بلکه از باب جیم ظاهر می شود که جواز فارسی باشد * گواشیر بالفتح نام ولایتی است که فیروزه کم بها
 سیرقام در آن پیدا میشود * گواشمه بالفتح نام ولایتی است - و بالضم مقنعه که زنان بر سر اندازند *

مجهول) خرگاه که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و میدان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمین صید کنند و کازه نیز گویند * کون (بضم کاف و فتح واو) درخت پده - و (بکسر ثانی) در فرهنگ بمعنی حیز و محنت - و نام روستائی که روز عاشورا دران مردم جمع شوند، لیکن بدینمعنی کدن است بدال و در فرهنگ بواو گفته * کونه و کونسته بالضم سرین - و قیل طرف سرین، سنائی گوید * ع * از نشان در کونه من غر * و معزی گوید * ع * شود در کونه چو گلزار و بزم چون گلشن * و ناظم رساله اختلافات گوید * بیت * چونکه کونسته ناگهان بجهد : مرده دولت و مراد دهد * کونده (بفتحتین و نون ساکن) چیزیست که از گیاه بافتند شبکه دار و کلاه بدان کشند لبیبی گوید * بیت * مانند کسی که روز باران : بارانی پوشد از کونده * کوه (بالضم و فتح واو مشدده) غوزه پنبه و کوفزار و پندله ابریشم خسرو گوید * بیت * مستغرق خرابیم درین کوه خشخاش : شام اجل و صبح جزا را نشناسیم * و له ع * چیست اندر کوه بانگ دانهای کوفزار * و درین در بیت گوزه مرادف غوزه میتوان خواند و الله اعلم - و در نسخه سروری بمعنی شیشه حجام مرادف کوه نیز آورده * کوهاموے (بالضم و واو مجهول) باری است که خاک را توده کنند و موے درمیان آن پنهان سازند بعد ازان آب بران خاک ریزند و گل کنند و در دور آن نشینند و موے را طلب کنند هرکه بیابد گور را برده باشد و بعربی بقیری خوانند (بضم با و فتح قاف مشدده و سکون یاء حطی و فتح راء مهمله) * کوه برکوه نوعی از عنبر که طبق بر طبق برهم نشسته باشد و او را عنبر طبق گویند * کوهنگ (بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمی) برجستن * کوهه بالضم چیزیست بلند و بلندی عموماً - و کوهان شتر و کوهان کار و قلعه جبال و برآمدگی پیش و پس زمین که پیش را پیش کوهه و پس را پس کوهه گویند خصوصاً خسرو گوید * بیت * وصف درآمد علم است این که بانگ کوس : همچون مددای کوه بد از کوهه جبال * و بمعنی حمله نیز آمده نظامی گوید * بیت * چو در معرکه برکشم تیغ تیز : ز کوهه کدم کوه را ریز ریز * و بمعنی موج نیز گفته اند که آنرا کوهه آب گویند شرف شفروه گوید * بیت * چندان کوهه زد بحر انعام عامت : که امید را قوت آشنا نیست * و له ع * هست سیل دیدهام بر کوه - و دریا کوهه زن * و در فرهنگ بمعنی زمین - و بمعنی جن نیز آورده و کوهه گرفته یعنی جن گرفته، فردوسی گوید * بیت * ز کوهه باغوش برگیرمش : بشاهی ز گشتاسب بپذیرمش * و نظامی گوید * بیت * از کوهه غم شکوه بگرفت : چون کوهه

بوساله نیز آورده اند، و در نسخه سروری بضم کاف تاری و وار مجهول و فتح ذال معجمه آورده. **گودرز** بالضم یکی از پادشاهان اشکانیان - و پسر قارن بن کاوه آهنگر و نام پسر کشواد که پدر گیو است - و نام مرغی است که اغلب در آب نشیند. **گور** بالفتح آتش پرست مرادف گبر - و قوم از کفار هند که آنرا گوره نیز خوانند - و ولایت از بنگاله - و (بالضم و واو مجهول) معروف - و دشت هموار مرادف گوره و ازینجاست که خردشتی را گورخر خوانند - و بمعنی خردشتی نیز گفته اند و بدینجهت بهرام را بهرام گور خوانند. **گوراب** (بالضم و واو مجهول) گنبدی که بر سر قبر سازند خسرو گوید. **بیت** مردم نادان نرود زمین دو گور: بالا گوراب و نرو چاه گور. و شهریست که از آنجا تا مرو چهارده روزه راه است فخر گرگانی گوید. **بیت** براه اندر نه خوردش بود و نه خواب: بدر هفته ز مرو آمد بگوراب. و بعضی گفته اند شهریست از توابع مازندران - و نیز میدالی که ساخته باشند. **گورابه** همان گوراب بمعنی نخست خسرو گوید. **بیت** فریبست کمتر از جور و ستم نیست: که چاه گور از گورابه کم نیست. و موضع است که دخمه پدران رستم آنجا بود فردوسی گوید. **بیت** ز بهر پدر زال با سوگ و درد: بگورابه اندر همی دخمه کرد. **گوراکور و گورگور** یعنی زود ازود و تیز تیز خسرو گوید. **بیت** سنان در سینها پرزور میشد: درون دیده گوراکور میشد. **گورب** بالفتح چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما و آن بجای پایتابه باشد و معرب آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است. **سوزنی گوید**. **بیت** بهای گورب و موزه فرست و کوب و نعل: هداست نزن تو اینها که من بها کردم. **گورب بافت** جانوریست که خانه از خس شبیه بگورب ساخته از شاخه های درخت بیاریند. **گورچشم** پارچه ابریشمی که در باندگی چشم گور بران نقش کرده باشند، چنانکه پارچه هست که آنرا چشم بلبل گویند، نظا گوید. **بیت** کز آنگذد از گورچشم حریر: بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر. **گورشکاونه** (بالضم و واو مجهول) و راس موقوف) کسی که گور را شبها بشکافد و کفن مردم را بدزد و بتاری نباشد. **گورگیاه** گیاهی است که گور را بخوردن آن رغبت تمام بود و بتاری اذخر گویند. **گوز** (بالضم و واو مجهول) چارمغز و معرب آن جوز است و در فرهنگ بفتح کاف گفته در اصل بمعنی گرد و چارمغز چون گرد و غند است بدین مناسبت گوز گویند و گوزگزه گویند گزه گرد را که در لغت است. و بمعنی باد مقعد اصل فرس نیست حادث است - و (بفتح تین) مخفف گوزن شهرت است.

(۱) گوز ولایتی نیست شهریست از بنگاله که در الملک بود و حالی و برانست ۱۱

گوال بالضم بالیدگی و افزونی و نشو و نما سیف گوید * بیت * ای ز سحاب گفت نخل امل تر
 گوال : ای ز هوله درت گلشن جان خوشنما * و بمعنی جمع کردن - و جمع کننده - و امر بجمع کردن
 نیز آمده ، و برینقیاس گوالیدن و گوالنده ، طیان گوید * بیت * بزرگان گنج سیم و زر گوالند : تو از
 آزادگی مردم گوالی * لیکن درین بیت بمعنی اول نیز راست می آید پس احتیاج بمعنی زاید نیست
 و در نسخه سردری بکاف تازی گفته - و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آورده و گفته که جوال معرب گوال
 است ؛ لیکن در قاموس گفته که جوالق بالضم معرب جوال است و جوالق بالفتح جمع آن * گوانچی
 (بالفتح و نون موقوف) سردار گوان که سپهسالار گویند فودرسی گوید * بیت * بدرگاه شامت میانچی
 منم : که در شهر ایران گوانچی منم * گوانگله و گوانگل (بضم کاف دوم) حلقه که تکه را دران بند
 کنند ؛ چه گوسه تکه و انگل حلقه آن ، و بیان آن در لغت انگله گذشت ؛ اخسیکنی گوید * بیت * هرآن
 گوانگله زرین که چرخ از اختران سازد : لباس عمر او را بر گردیدان زمان زبند * و کمال گوید * بیت *
 ای کریم که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامه قدر ترا هر سر مه گوانگل * گویاره (بالضم و باء
 فارسی) گله گاو و میش سنائی گوید * بیت * درین گویاره چون گردی بر آخر چون خر عیسی :
 بسوسه عالم جان شو که چون عیسی همه جانی * گویان بوزن و معنی چوپان * گود (بضم اول و
 فتح دوم) مخفف گوید مولوی گوید * ع * ایمان گودت پدش آوان کفر گود پس رو * و (بالفتح و
 سکون واو) زمین پست و مغالت مرادف گو که الحال گودال گویند * گوداب بالضم آشه که از برنج
 و گوشت پزند و قاتق آن از سرکه و دوشاب با قند سازند جوداب معرب آن سنائی گوید * بیت * چه
 طبع داری از جهان آبی : چه نهی پدش پشه گودابی * و خسرو گوید * بیت * خوانده زبان بره
 پهلوے بز : بر سر گوداب که بینی ارز * و بمعنی درشاب نیز گفته اند فخری گوید * بیت * نگر که
 چون بود احوال عیش آن بدبخت : که شهد فایق آن شد ز راوقی گوداب * و درین مثال تامل است
 چه معنی اول نیز راست می آید * گودر و گودره مرغابی است که گوشت آن بدبوست ، و بعضی
 گفته اند مرغی است کوچک که در آب نشیند ، فخری گوید * بیت * پیدل از تو چنان ترسد چون گودره
 از باز : شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین * و بچه گاو ز آتشت بهرام گوید * بیت * بکشتن نیارن
 کس گودره : ازان گوسفندے که باشد بره * و جودر معرب آن - و نوعی از غله خوردن که در کشتزار جو
 و گندم مهم رسد و جودره نیز گویند - و نام پسر شاپور - و پهلوان ایرانی - و بمعنی بچه گوزن - و پوست

(۱) در سراج گفته بدین معنی بکاف تازی است نه فارسی !! (۲) و در دو نسخه گویاره و گواره بالضم الخ !!

بمعنی اول نیز مناسب است • گوش بستر نام شخصی است ، و وجه تسمیه آنکه چون سنگین متوجه شهر بابل شد در اثناء راه بگوش عظیم رسید که در دامنه دریا بود لشکر وانش بشکار مشغول شدند مردی دیدند بزرگ جثه و اعضاء پر و گوشت پهن که چون بخوابید پلک گوش بستر و دیگر زبر پوش کرده ، فردوسی گوید • بیت • بدو گفت شاهنشها باب و مام : مرا گوش بستر نهادند نام • گوش پیچ و گوش تاب یعنی گوشمال - و چارگزی که بواسطه دفع سرما بر گوش پیچند • گوشتاب احتلام - و بمعنی منقار مرغان نیز گفته اند ، و بعضی بحدف تا نیز آورده اند • گوشت هنج و گوشت هنگ قلابی که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند - و غلیوچ را نیز گویند ، و معنی ترکیبی گوشت کشنده • گوش خبه و گوش خز و گوش خزک یعنی گرم هزارپا - و نیز گوش خبه میله که بدان گوش بخارند • گوشت مصغر گوش - و نیز ملازه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ در گوشت باره مانند در بادام که درون دهن بر سر حلقوم میباشد و بتاری لوزتان خوانند - و نیز گوشه اندام زن • گوشوار نام یکی از منجمین مشهور ، و اصح بکاف نازیبست • گوگ و گوگه (بالضم و واو مجهول) تکمه و مشهور به قوقه شده - و رخ که بهندی مسه گویند - و بمعنی گوساله نیز آمده • گوگار ، گوگال و گوگردانک گرمی است که سرگین را گلوله کرده گرداند - و نام یکی از پهلوانان ایران • گولان نام یکی از پهلوانان ایران • گولانچه همان گلانچ یعنی ناله در غایت نزاکت که از سفیده تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت انداخته با چمچه خوردند • گولنج و گولخن یعنی گلشن ، و معنی ترکیبی سوراخه که از آن گل یعنی شعله آتش ظاهر شود ، مولوی گوید • ع • کی خورد او بانه اندر گولخن • و سوزنی گوید • ع • ز گفتگو در سه خاکپاش گولخنی • و له بیت • چو گولنج است قوائی قصیده چون گلشن : مراسم دست که گلشن بر آرام از گولنج • گوله گلوله باشد - و در فرهنگ بمعنی کوزه نیز آمده • گول (بالضم و مجهول) ابله و نادان ، و گولی یعنی احمدی • گومست (بفتح کاف و میم مکسور) نام کسی است که بر ایمن مجوسان که جومست نام داشت نازل شد و آن کتاب هفتاد شتر بار بود ، مجوسان آن را کشتند و کتاب را سوختند • گون و گونه بمعنی رنگ - و بمعنی نوع و طرز نیز آمده • چنانکه گویند ازین گونه ، و بمعنی سرین بکاف نازی گذشت • گوناب سرخی که زنان بر رویشان بکشند • گونیا سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی و گوشه های بنا می کشند - و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که آنرا بکشند و رنگ بزنند تا عمارت آن بنا را پای گویند

گودید • بیت • مگر آمد خیر تعزیت میر کید : آنکه در جنگ بچنگش چو گوز بود پلنگ • و گوزین
 یعنی درخت چارمغز • گوزاز (بالضم و واو مجهول و هردو زائے منقوصه) مرثی است خوش آواز
 شبیه به بلبل • گوزبان (بالضم و واو مجهول و زائے معجمه موقوف) پاردم مولوی گوید • بیت •
 چو خرنه ارم خربنده نیستم ای جان : من از کجا غم پاتان و گوزبان ز کجا • گوزده (بالضم و واو
 معروف و زائے فارسی موقوف) نوبت از صبح که رنگ آن بسرحی گوید و از بوتنه خارے حاصل شود
 که جهودانه گویند و آن صبح را کلک نیز خوانند • گوزفه بالفتح غوره پند ، و معرب آن جوزفه •
 گوزگانی (با اول مضموم و هردو کاف فارسی) سختیان باشد • گوزگند یعنی سخندان هرزه خاقانی گوید
 • بیت • حاسد چو بیند این سخن همپوشیر و می : سرکه نماید آن سخن گوزگند او • گوزگندم بالفتح
 بیخ گیاه است که در نظر چندان نماید که گویا پنج شش دانه گندم بهم چسبیده ، جوزجندم معرب آن ،
 و گل گندم نیز گویند چنانکه گذشت • گوزه بوزن و معنی غوزه ، جوزق معرب آن • گوزهر (با اول مفتوح
 و ثانی مکسور) عقده راس و ذنب ، جوزهر معرب آن • گوزک (بضم کاف و واو مجهول و زائے تازی
 مفتوح) کعب پا که بجز نیز گویند ناظم اختلافات گوید • بیت • گوزک راست گر جهد بکپند : گردد
 از ناز و کام خشنومند • گوزینه یعنی خلوات گوز که چارمغز باشد • گوسپندکشان یعنی عید قربان •
 گوش (بالضم و واو مجهول) معروف - و بمعنی گوشه نیز آمده - و نام فرشته ایست که موکل است
 بر مهمات خلق - و روز چهاردهم از ماه شمسی - و در فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده مولوی گوید
 • بیت • خلق نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما : نعره زان در گوش ما کای سوسه شاه آ
 ای گدا • گوشالنگ کرم هزار با سراج الدین راجی گوید • بیت • قول ناصح بگوش دل داده : میخلد
 همچو پای گوشالنگ • گوشاسب بالضم خواب فردوسی گوید • ج • چنان شد که خسرو بگوشاسب
 دید • گوشان (بالضم و واو مجهول) شیر انکور • گوشانه گوشه - و کدین ، نزاری گوید • بیت •
 هنوز عشق میدارد ز نکبت در پناه ارچه : خرد بر من بزین آرد ز هر گوشانه غوغائی • و نه بیت • دلایر
 چارعد مرد گزین داشت : به چل گوشانه ده ده در کدین داشت • و درین مثال تامل است چه

(۱) کسرتنی محل تاملست و در برهان جامع گوزهره (بوزن نه نهوه) آورده (۲) و همین ست در نسخه

سروری نیز و در سراج گفته اغلب که گوشالنگ بهایه هوز باشد بجای لام یعنی چیز پخته آهنگ گوش کند

از عالم گوشت آهنگ که بمعنی غلیوچ است ۱۱

یعنی سرور کابذات صلی الله علیه و آله و سلم • گوهرزای یعنی فصیح و صاحب طبع - و در نسخه
میرزا نیکوکار و هنرمند • گوهرشکستن رفتن دولت نظامی گوید • بیت • چو بدگوهران را قوی کرد
پشت : جهان بین که گوهر برو چون شکست • گوهر نیم سفت یعنی کلام سرپسته • گوهر مطهر
یعنی نفس پاک - و اصل نیکو • گویای گهواره یعنی حضرت عیسی علیه السلام • گوے زر
و گوے زرین یعنی آفتاب • گوے سیمین یعنی ماه • گوے ساکن یعنی زمین - و نقطه های
حروف خاقانی گوید • بیت • از حرف صولجان رش زبرش دو گوے ساکن : آمد چو صفر مفلس
وز صفر شد تونگر •

الکاف التازی مع الهاء

که بالفتح مخفف کا - و بالضم مخفف کوه - و بالکسر کوچک که کهن و کهنه نیز گویند •
کها بالفتح خچل و شرمند و منفعل نزاری گوید • بیت • بدست خود که کند با خود این که من
کردم : کهای توبه ام آخر ز احمق تا کی • و له بیت • کهای لعل تو باشد اگر نه بهر ردیف : زمان
زمان بغشام یگان یگان باقوت • کهای و کهای بالفتح کاه دور که برای بیماری اسپان کنند قطران
گوید • بیت • بزم چون او باشند مهتران نه بفضل : بود بنگ یکی دود داغ و دود کهای • و انوری
گوید • بیت • بر ستوران و اقربان مدام : کاه کهای باد و جو کشکاب • کهای بالفتح مخفف کهای
یعنی جهان • کهب (بالفتح و کسر ثانی) ننگ و عار • کهب (بالضم و فتح باء موحده) زاهد
مرضا کوه نشین چه بد بمعنی ملازم چیزی چون سپهد و هیدد - و بمعنی خزانه دار - و بمعنی
صراف نیز گفته اند • کهب و کهبله (بالضم و باء مفتوح) احمق و ابله فخری گوید • بیت • اعن
جمال دنی و دین شاه ملک بخش : امی عقل با کفایت فضل تو کهبله • کهب (بفتحین) رنگ
اسب و استرا • و در فرهنگ گوید بقاری کمیت خوانند • کهبه بزغاله شیرمست • کهبه
است معروف ، و کهبستان معرب آن • کهبسته (بضم کاف و کسر ها) کوزه پر آب ، و بشد
نیز گفته اند • کهبزل (بالفتح و زل منقرطه مفتوح) گیاهی است که در دواها بکار آید
و ملین و مسخن و مهیج باه بود • کهبکشان معروف که کاهکشان نیز گویند و بقاری
کهببار بالضم خانه کهنه • کهبندز قلعه ایست از قلعه های بدخشان قندز معرب آن •
قلعه کهنه • کهبج (بالفتح و کسر ها و یاء مجهول) قلعه ایست از ولایت سیستان

• بیت • کونوح که سازه‌اش بخشم : یا مسطر و گونیداش بخشم • گونا بهر در معنی گونه - و بمعنی گوناب نیز آمده • گوهر اصل و نژاد - و جوهر قیمتی - و در فرهنگ هندو شاه بمعنی عوض و بدل آورده • گوهران یعنی عناصر اربعه نظامی گوید • ع • مسلسل کن گوهران در مزبج • گوهرکش نوعی از دست‌برنجی که مکمل بجواهر سازند رفیع‌الدین لبنانی گوید • بیت • زبهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش : که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال • گوهری چیزی که از گوهر ساخته باشند - و خداوند اصل و نسب - و گوهر فروش که جوهری نیز گویند • گویش و گویش (بالفصحی و کسر وار) ظرف شیر و درغ ، و بعضی بسین مهمله نیز گفته اند • گویش تکمه باشد •

الاستعارات

الكاف التازی

کوتاه پاچه یعنی کوتاه قد که او را چل مرد نیز خوانند ظهوری گوید • بیت • با نخل قد تو سر و کوتاه پاچه است : از فاخته این بلند پروازی چیست • کوچۀ باستان و کوه هفتاد راه یعنی دنیا • کوس فرز کوفتن کوچ کردن • کون خاریدن یعنی پشیمان شدن • کون خر بیعقل و احمق • کودجگر یعنی صاحب حرمه • کوه رونده یعنی اسب و شتر و فیل قوی هیکل •

الكاف الفارسی

گوساله فلک یعنی برج ثور • گوشواره فلک یعنی ماه نو • گوش افتادن یعنی کز شدن خسرو گوید • بیت • کرمت چو آن کوس شغبناک را : گوش فداک اشتر افلاک را • گوش بدر و گوش بدر یعنی مناظر • گوش تر شدن یعنی شنیدن خسرو گوید • بیت • چو زان نغمه شد شاه را گوش تو : دران بیهوشی گشت بیهوش تر • گوش خاریدن توقف کردن و مکث نمودن • گوش داشتن یعنی نگاه داشتن • گوش کردن یعنی نگاه کردن نظامی گوید • بیت • کلاغه تک کبک را گوش کرد : تک خوبشتر را فراموش کرد • اما در اینجا گوش (بکاف تازی) بمعنی کوشش مناسبتر است • گوش زد و گوش زده سخن که یکبار بگوش رسیده باشد • گوش سرای آنکه هر چه بشنود نیکو فهم کند ، و گوش آرا نیز گویند • گوش گشتن یعنی شنیدن چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد • گوش ماهی نیز است از صدف که بگوش ماهی ماند - و پدانه مدنی را گویند • گوهرخانه خیز

گیومرت است چنانکه در کاف فارسی بیاید - و در فرهنگ بمعنی پاک نیز آورده زرتشت بهرام گوید • بیت • شدستم بے شک و بے شبهه بروی : پذیرفتم مراد را از دل کی • کیا بالفتح مرادف کی مرقوم بمعنی ثانی - و هر يك از عناصر اربعه - و بمعنی مطلق خداوند و صاحب نیز آمده خاقانی گوید • ع • خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر • و فخری گوید • قطعه • شکوه تخت کیان وارث ممالک جم : که تاج و تخت کیان را شهنشه است و کیا • جهان پناه شاه که مثل او نامد : ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا • و در زفان گویا بمعنی نوعی از علق رومی آورده • کیا جور (بضم جیم تازی و واو معروف) عاقل و دانای • کیان • (بوزن پداده) یعنی رسوا • کیا را بالضم کاهلی فردوسی گوید • بیت • بخوان براهام شو بے کیا : نگر تا چه بینی نهاده بیار • کیا را بالفتح اندوه و ملالت • کیان بالضم خیمه گرد که گنبدی نیز گویند ابوشکور گوید • بیت • همه باز بسته بدین آسمان : که پر پرده بینی بسان کیان • و لامعی جرجانی گوید • بیت • خرگه ترک و وثاق ترکمان بینی همه : آنکه بودے مر عرب را خیمه گردان کیان • و بالفتح جمع کی - و بالکسر جمع که خاقانی گوید • بیت • از کیانست چرخ سر بنجه : که بشاه کیان در آریزد • و بمعنی اصل نیز گفته اند • و له قطعه • تاج سر خاندان سلجق : بر تخت زر کیان به بدیم • بر شاه کیان گهر نشانم : کورا گهر و کیان به بدیم • کیانا عناصر اربعه جمع کیا خسروانی گوید • بیت • همه آزادگی همت تو : قهر کردست مر کیانا را • و فخری گوید • بیت • تو وارث کیانی برخاست از نهیبیت : ضدیت که بودے در خلقت کیانا • کیبیدن یعنی یکسوزن و تماشایی نمودن ، و برین قیاس کیبید و کیبید • کیاخن (بوزن فلاخن) آهستگی و استواری و نرمی فخری گوید • بیت • همه اعدای خود را دوست کردی : باحسان و بمردی و کیاخن • کیاگن (بفتح کاف اول و کسر دوم فارسی) مخالف و ناهموار • کیتو (بکسر اول و یای معروف و تاء مضموم) مرغ سنگ خوار که بیشتر سنگریزه خورد • کینج و کینج (بالکسر و یای معروف) چرک که در گوشهای چشم جمع شود و بیخ نیز گویند ابوشعب گوید • بیت • شکفت نیست اگر کینج چشم من سرخ است : بلے چو سرخ بود اشک سرخ باشد کینج • کین بالفتح نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ، و بمعنی لجم طلا و نقره ببالے موحده است •

(۱) کیانا را جمع کیا گفتن عجیبست و در فرهنگ جمع کی گفته و نزد صاحب سراج صحیح کیانان بنویست

جمع کیان که بمعنی اصل و عنصرست و آنرا که کیانا (بوزن توانا) بمعنی طبایع اربعه و عناصر اربعه گفته اند

تخطیه کرده و گفته که در شعر خسروانی کیانان بنویست ۱۱

فارسی افتاده الحال کهنی گویند ، فردوسی گوید • بیت • نمایم کارام گیرند هیچ : سواران ما با سپاه
 کهنی • کهن (بکسرتین) سیب صحرائی که آنرا نقل خواجه و میوه خرس و کیل و کیلک نیز
 خوانند و بتاری تفاح بری و ذرثلات حبات و بیونانی زعرور نامند - و بمعنی کوچک مشهور است •
 کهنر (بفتح کاف و کسر ها) نام ولایتی است از هند • کهنلا نام یکی از مبارزان ولایت توران • کهنان
 و کوهکان یعنی کننده کوه ، و کهنانی یعنی کوه کنی سوزنی گوید • بیت • فرهاد به کهنانی شیرین
 بکف آورد : گرد کف او بود هم شدت تو میتین • کهنی (بکسر کاف) خانۀ زمستانی •
 کهنه بالفتح ریزه های سیم و زر ، مثالش در لغت دهله گذشت • کهنزه (بفتح تین و سکون فون) کمانکش
 که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند ، و کسی را که این حالت واقع شود گویند
 می کهنزد • کهنه (بفتح کاف و یاء حطی) مصطکی - و (بکسر کاف و فتح ها و سکون یا ؟ و قبل
 بفتح کاف) گیاهی است که مانند عشقه خود را بر درخت پیچد ، و بعربی علیق (بضم عین و
 تشدید لام مفتوح) گویند •

الكاف الفارسی مع الهاء

کهر همان گوهر بهر سه معنی • کهنزن (بفتح کاف و زاء تازی) یکی از افزار کفشگران
 سوزنی گوید • بیت • گمان برم که بزرانی و بحیله گری : ز کلک و کهنزن و سنگ تراش و نشکرده •
 کهن (بضم کاف و سکون ها) گرمی است که چوب از خوردن او مانند میوه فرو ریزد • کهنبار
 و کهنبار و کهنبار و کهنبار همان گاهنبار مرقوم •

الاستعارات

کهر عقد فلک یعنی ستارها • کهناره فنا یعنی دنیا •

الكاف التازي مع الياء

کی بالفتح معروف یعنی کدام وقت - و نیز پادشاه پادشاهان و بعضی گفته اند پادشاه
 پادشاه و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیان است و این نام را زال بقباده داده و در قدیم چهار
 پادشاه را کی میگفتند کیقباد و کیکاؤس و کیخسرو و کی لهراسب و در کیومرث نامل است چه تحقیق

(۱) بدین معنی در هندهی نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی مخاوط التلفظ بها ۱۱

(بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست صحرایی زرد رنگ و گله سرخ نیز میشود و کیلک و کپین نیز گویند بحسب گویند • بیت • حمود گفته بسحاق گو بگوے جواب : که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند • کیلو (بالکسر و یاء معروف) کولاب و نالاب - و (بکسر کاف و فتح یا) همان کیل مرقوم • کیماک (بالکسر و یاء معروف) شهرے ست از دشت قباچاق فردوسی گوید • ع • ز دریاء کیماک در نندرم • و قطران گوید • بیت • یلان خان و یغما و کیماک : کمر بسته بخدمت پیش تو پاک • و بمعنی تنگ که بر بالای بار بندند سوزنی گوید • بیت • درکار و برون کار هستی : گه آهن و گه دوال کیماک • کیمال (بالکسر و یاء معروف) جانور است که از پوست آن پوستین سازند و کبود رنگ بود و بیشتر از طرف شروان بیارند فردوسی گوید • بیت • همه نافه مشک و موی سمور : ز سنجاب و قائم ز کیمال و بور • کیمخت معروف ، و سامانی در کاف فارسی آورده و گفته که در اصل گیو آموخت بوده چه گیو وقتی که در صحرائے ترکستان پنهان میگشت از پوست گورخر کیمخت ساخت و از وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند • کیمیا مکر و حیلہ - و همانا علم معروف را که بدان طلا و نقره سازند بدینجهت کیمیا گویند سوزنی گوید • قطعه • آنانکه بر مخالفت پادشاه دین : بودند دست برده بکمر و بکیمیا • بے کیمیا و مکر بفر هماغے شاه : ز ایشان نشان نمائد چو سیمرخ و کیمیا • کیوه بالفتح سبزه که برگ آن مغز دارد و میوه آن خوش و خوب باشد • کیوغ (بفتح کاف و ضم یاء حطی) گل بے کاه • کیمهان بالفتح عالم ، و در فرهنگ بکاف فارسی گفته • کین ایرج و کینه ایرج نام لحن است از سی لحن بارید • کین سیارش و کینه سیارش • نام لحن است از سی لحن بارید • کپو (بالفتح و ضم یا) کاهو که خوردن آن خواب آرد ، و در سامی کیدو (بزبانه تی بای موحده) آورده • کیوان ستاره زحل - و در فرهنگ بمعنی کمان نیز گفته فردوسی در صفت بهرام گور گوید • مثنوی • چو شش ساله شد ساز میدان گرفت : بهفتم ره تیر و کیوان گرفت • چو ده ساله شد زان نفر کس نبود : که با وی تواند نبرد آزمود • و درین تامل است چه کیوان بمعنی ستاره معروف است و تیر بمعنی عطار است نه تیر کمان •

الكاف الفارسي مع الياء

گی جانورے ست که بر آن ابلق باشد و بر تیر نصب کنند عارف بلوچ گوید • بیت •

کدپا بالفتح نام نوشابه که معرب آن قیدافه است • کیژ (بالکسر و یاء مجهول) نمد • کیسنه (بالکسر و نون مفتوح) ریسمانی که بر دوت پیچیده باشد و آنرا در کچی و فرره؟ و فرموک نیز خوانند • کیسه دار شخصی که چیزها را بوقت ارزانی خرد تا بوقت گران بفروشد سنانی گوید • بیت • کفر و دین را نیست در بازار عشق : کیسه دارے چون خم کیسوی تو • کیش (بالکسر و یاء مجهول) ترکش - و دین و مذهب - و جانوریست که از پوست آن پوستین کنند - و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خربش نیز گویند - و درخت شمشاد - و جزیره از جزایر فارس زیرا که از مکنهای مرتفع چون نظر بگذرد زمین آن بر هیئت کیش نماید قیس معرب آن - و در فرهنگ بمعنی پر نیز آورده عبدالقادر ناینی گوید • بیت • ز راه اوست کار ملک و ملت : چو تیر چار کیش از فاق و پیکان • کیغال این لغت تصحیف است صحیح کنگال است چنانکه گذشت • کیفر (بفتح کاف و نا) مکافات بدی - و ظرفی که ماست فروشان شیر در آنجا کنند و کنار آن از کنار تغار اندک بلندتر باشد و ناردان دارد و گاوروشه نیز گویند طیان گوید • بیت • شیر عاشق بدو پستان در جغرات شده : چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو • و سنگی که بر حصار دیوار نهند تا چون غنیم قصد قلعه کند آن سنگ بر سر او اندازند و عربی مقس گویند - و بمعنی پشیمانی و رنج نیز آمده ابوشکور گوید • بیت • مار را هر چند بهتر پروری : چون یکی خشم آورد کیفر بری • و در فرهنگ بمعنی نهر آب نیز آورده : لیکن در بیت ابوشکور بمعنی مکافات بدی نیز توان گفت • کیل بالفتح معروف - و (بالکسر و یاء مجهول) آدمی - و مردمک دیده ، و بهر دو معنی اماله کالت مرقوم است ، فخری گوید • بیت • هنگام اجتماع و بوقت مقابله : از کینه مهر برکنند از دیدهاش کیلک • و (بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست خفیف کیلک - و بمعنی گربه نیز آمده عمید لومکی گوید • بیت • فرق صحابه نبی کی رسد کز کیلک : کورصفت طلب کنی نومی قائم از کیلک • اما درین بیت کتک (بفتح کاف و تا) بمعنی کتک کوه است و یا نیز میتوان خواند • کیکن (بکسر هردو کاف) تاریکی • کیکیژ (بکسر هردو کاف و یاء اول معروف و دوم مجهول) ترقه تیزک سوزنی گوید • ع • گنده دهانے کرفس کیکیژ • کیل (بالکسر و یاء معروف) خمیده و کج قطران گوید • قطعه • دلم بسان دهانے حبيب : تغم بسان خال آمد از خیال خلیل • بتی که قدش چون قول عاشق آمد راسر و توش چون پشت عاشق آمد کیل • و در نسخه سروری بمعنی آرزومند گفته - و

تازی و ثائے نخذ مشهور است و حال آنکه در فارسی ثا نیامده • گین بالکمر صاحب و خداوند ،
و این را تنها استعمال نکنند چون غمگین و شوخگین ، و این در اصل مختصر آگین است یعنی بر شده
از غم و چرک • گیوه قسمی از پافزار که از پشم سازند • گیله نام مقامی است • گیلی منسوب
بگیلان عموماً - و اسپ راهوار خصوصاً نظامی گوید • بیت • چو رهوار گیلیم^(۱) ازین پل گذشت : بگیلان
ندارم سر بازگشت • گیلو بالکمر نام کوهی است که آنرا کوه گیلو گویند •

الاستعارات

کیسه برکسے دوختن یعنی توقع داشتن • کیلک در پاچه افگندن و در پاژه افگندن و
کیلک در شلوار افتادن یعنی مضطرب ساختن • کیمیاے جان یعنی شراب • کیسه بصابون زدن
یعنی خرج کردن و خالی نمودن کیسه •

باب اللام مع الالف

لابه تملق و چاپلوسی و عاجزی - و در فرهنگ بمعنی باری نیز آورده • لآب نام حکیمه -
و آفتاب بزبان یرنالی ، و تفصیل آن در لغت امطرلاب بیاید • لآبرلا همان کلاج مرقوم که نان تنگ
توبرتو است و این زبان شیراز است • لاتو (بضم تاء قرشت) چوب گردی که یک جانب
آن دراز سازند و دران میخی نصب کنند و ریسمان بر گرد آن بپیچیده اطفال بگردانند - و در فرهنگ
بمعنی نردبان آورده فرخی گوید • بیت • دست و زبان بدو نرسد کس را : آری بماه بر نرسد لاتو •
و درین تامل است • لآج برهنه باشد مولوی گوید • بیت • بر سر نور عشق بینی تاج : اندران
دم که عشق بینی لآج • و ماده سگ که لاس نیز گویند • بیت • نمی ترسم ز دشمن در خیالش :
که باشد دشمنش همچون سگ لآج • و (با جیم پارسی) باری باشد • لآچی قاتله که بهندی لآچی
گویند ، و هال و هیل نیز گویند • لآخ بمعنی جاس باشد ، و این لفظ بے ترکیب یافته نشد لیکن از
استعمال ظاهر میشود که جاس مہیب و جاس انبوهی چیزے باشد اگرچه غیر ازین سه جا یافته
نشده سنگ لآخ و دیولآخ و رود لآخ و دوسے اول در نظم و نثر بسیار آمده و رود لآخ در غیر جاساسب نامہ
جاس فدیہ شد ، و امیر خسرو در شعر خود آتش لآخ نیز آورده و در جاسے دیگر یافته نشد ، و این چهار

عارف پرتیرنی زگی خواهد کرد: از رشته جان خصم پی خواهد کرد • گیباخن (بفتح کاف و خا) نرمی و آهستگی • و در نسخه سروری بکاف تازی آورده چنانکه با مثالش گذشت • لیکن آن مثل شاهد کاف تازی و فارسی هیچ کدام نیست • گیباغ بالکسر گیاه بهرامی گوید • بیت • عجب نیست از سوز من گر بباغ : بتوفد درخت و بسوزد گیباغ • گی بر (بفتح کاف و ضم با) جنسه از پیکان که زره بر نیز گویند • گیتی عالم سفلی چنانکه مینو عالم علوی • گچ و گبچه پریشان و پراکنده • و کسی را که مغز سر او پریشان شود گویند گبچ شد • و سرگبچه یعنی گردش سر • گید بالکسر غلیوچ • و چون مشهور است که غلیو از شش ماه نرو شش ماه ماده بود و بعضی گفته اند سال ماده و سال نر بنابرین کسی که رجولیت و غیرت ندارد بار نسبت کرده گیدی گویند • گیرا (بالکسر و یاء معروف) سرفه چنانکه در لغت انارگیرا گذشت • گیرخ (بالکسر و یاء معروف و راء مفتوح و خاء معجمه) رحله که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند • گیرنگ (بالکسر و یاء معروف) قصبه ایست ظهیر گوید • بیت • برات بخشش تو بر وجوه عالم مرو : معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ • و کمال گوید • بیت • بتکرناز در خانه تناسل او : شکسته باد بکوپال قاضی گیرنگ • و قصه قاضی گیرند مشهور است • گیرو (بالکسر و یاء معروف و راء مضموم و واو معروف) یک از پهلوانان ایران • گیره (بالکسر و یاء معروف) سید خورد • گیس مخفف گیسو اسدی گوید • بیت • سرگیس در یاء چنبرکشان : خم زلف بر باد عنبرفشان • و گیس بند رشته که بیاقوت و لعل مرصع کنند • و له قطعه • زیاقوت و الماس و لعل و گهر : بند چیزه آنجا بهایگر تر • کزین هر دو از بهر نام بلند • کله ساخته مرد و زن گیس بند • گیل و گیلک بالکسر یعنی گیلانی - و بزبان گیلان رعیت و عامی را گویند • گیمیا همان ریماز که نوعی از جامه است • گینه مخفف آبگینه - سوزنی گوید • بیت • هرکه دل از مهر تو چو نقره ندارد : ز آتش غم در گداز باه چو گینه • گیو (بالکسر و یاء مجهول) نام پسر گودرز • گیوگان (بالکسر و یاء مجهول) نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او کرازه نام داشت • گیومرت (بافتح و یاء مضموم و تاء قرشت در آخر) نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد، و معنی آن زنده گویا چه گیو بمعنی گویا و مروت بمعنی زنده • و در میان متأخرین بکاف

(۱) اینست در بعضی نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخه سروری و در بعضی نسخ رشیدی گیماز موافق سراج

اخسیکتی گوید * بیت * پیچ پیچ است و بددرون و دغل : راست گوئی کلافه لاس است * و ماده
 هر حیوان عموماً - و ماده سگ خصوصاً که لاج نیز گویند * لاسکوی (با سین و کاف مفتوح و وار
 مکسور و یاء معروف) مرغی است کوچک خوش آواز مثالش در لغت خول گذشت * لاش تاراج
 و غارت سنائی گوید * بیت * رفج کاران که گنج لاشانند : زر نگهدار و آب پاشانند * و خاقانی گوید
 * بیت * فاش کند تیغ تو قاعده انتقام : لاش کند رمح تو مایده روزگار * و ضایع و زبون و فرمایه
 شاه داعی گوید * بیت * هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد : اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد *
 و هیچ و چیز اندک سعدی گوید * بیت * برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند : که ملک روی
 زمین پدش شان فیروز لاش * لاشه اسب و خر زبون سنائی گوید * بیت * بارگیر تو تازی اسب
 دران : تو خریدار لنگ و لاشه خران * و نزاری گوید * بیت * اینهمه طمطراق چیزی نیست : لاشه
 خر به مرا ازین همه لاش * و نیز کالبد حیوان و آدمی بعد از مردن * لاغ بازی و هزل و ظرافت *
 لاغون بزبان رومی خرگوش * لافیس (بکسرفا) دیوه است که در نماز وسوسه کند و بعضی بقاف
 گفته اند سعدی گوید * بیت * تو گوئی که عفریت لافیس بود : بزشتی نمودار ابلیس بود *
 لاف و لیف مرادف اند یعنی دعوی و سخن زیاده از حد * لاکن (بفتح کاف) کوهی است
 نزدیک ملک روس * لاک تغار و کاسه چوبین نزاری گوید * بیت * شیوه مستان چالاک است
 هین : بر کف مانه لبال لاک می * و بسحاق گوید * بیت * باشم دادند در لاک فلک : شد
 مکسران سر خوانم ملک * و چیزی زبون و ضایع که نکات نیز خوانند سوزنی گوید * بیت * هر
 یک همچو سگ لاک دران از پس بوس : آفت فقل و هلاک قدح و مرگ سبوس * و حیوان بحری
 معروف که لاک پشت گویند یعنی سنگ پشت سنائی گوید * بیت * لاک کرم به پشت خویش گرفت :
 بعد ازان راه بحر پیش گرفت * و رنگ بغایت سرخ که رنگران و نقاشان بکار برند و آن در اصل شبنم است
 که بر درخت کنار و دیگر اشجار منجمد می شود آنرا بکوبند و بپزند و ازان رنگ سرخ حاصل شود که
 زود زایل نشود و به نخاله آن دسته کارد و شمشیر محکم کنند و آن را نیز لاک گویند * لال کنگ - و هر
 چیز سرخ عموماً و لعل خصوصاً که معرب آنست فرخی گوید * بیت * آن تازه گل لال که در باغ
 بخندد : در باغ نکوتر نگری چشم شود لال * و ازینجهه لعل را لال گویند که سرخ است و همچنین

(۱) در بعضی نسخ از پاشانند در بعضی رازیا سانند

(۲) در بعضی نسخ ولایس

موضع جای هیبت و ترس است پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده • لاخیز سیل باشد زیرا که از گل و لای میخیزد • لاخشته و لاخشه (با خای مگسور و شین منقرطه) تنماج باشد و در نسخه سروری گفته که فارسی لاکچه است (بسکون کاف و جیم فارسی) و لاکشه بشین نیز گویند و لاخشه معرب آنست • لان هر رده دیوار که آنرا چینه دیوار و در شیراز نسیه گویند چنانکه بن لان بنای دیوار و سرلاد یعنی سر دیوار فخری گوید • بیت • لان را بر بنای محکم نه : که نگهدار لان بن لان است • و فخری گوید • بیت • بتان شکسته و بتخانها نکنده ز پای : حصارهای قوی بر کشاده لان ز لان • و دیبای تنگ قطران گوید • بیت • باد همچون لان پیش تیغ تو پولاد نرم : پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لان • و شرف شفرده گوید • بیت • اینگ اینگ ز کاروان بهار : رزمه پرنیان و لان آمد • و بمعنی خاک و گل منوچهری گوید • بیت • در همه کاری صبور ز همه عیبی نفور : کالبد نوز نور کالبد ما ز لان • و خاقانی گوید • بیت • نریزد از درخت ارس کاتور : نخیزد از میان لان لان • و نیز مخفف لان باشد که بعد ازین مذکور شود کسائی گوید • بیت • از عبیر و عنبر و از مشک و لان و داربوس : در سرایستان خود اندر خزان میدار بوس • و نام شهر بنام فردوسی گوید • بیت • سپاهان بگودرز کشواد داد : بگرگین میاد هم لان داد • و چون مشهور است که ملک لار گرگین میاد و اولاد او داشته بعید نیست که لان عبارت از ملک لار باشد - و بمعنی گل و شکوفه نیز آمده شرف شفرده گوید • ع • هر لان که از دامن کهسار برآید • و بمعنی آب انبی نیز گفته اند • لان (بفتح دال) نوعی از خوشبوها که در دواها بکار برند؛ گویند از زمیغ حاصل شود بدین طریق که گیاهی از آن زمین روید بدان آغشته و بز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چریدن ریش و مور بز بدان آورده شوند بعد از آن جدا سازند آنچه بریش او آورده باشد بهتر است ، و در قاموس گویند عطری است و آن در اصل گیاهی است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود و بز آن گیاه را دوست دارد و چون بخورد مور ریش و دیگر اعضای او بآن آورده شود ، لیکن بدال معجمه آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرًا بهمله فارسی و بمعجمه معرب است • لانده (بدال مگسور) گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند و در هند سن گویند • لانده بیعقل و احمق • لار ملک معروف - و نام آبی است در کشمیر که آنرا آب لار گویند قدسی گوید • ع • بهشت و جوس شیرش آب لار است • لاس ابریشم قهرومایه

• بیت • بعون جود تو سهم هفر بیداراید : تن توانگر و درویش ^(۱) ے تکلف لام • لامانی گزاف و چاپلوسی و لابه گیری سذائی گوید • بیت • چه سستی دیدی از سفت که رفتی سوے ے دیدان : چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی • خاتمانی گوید • بیت • فرد کن نطق آزادی بر افکن لام درویشی : که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی • لامچه همان لام بمعنی دوم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی طفلان کشند بجهت دفع چشم زخم عیدد لومکی گوید • بیت • تا بود لامچه ز عنبر و مشک : حور را بر عذار تو بر تو • لامش گر (بکسر میم و سکون شین معجمه) درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند • لامک و لامه (بفتح میم) چار گزی که بالای دستار پیچند سوزنی گوید • ع • پیچیده یک لامک میرانه بسر بر • لامک و لامک نام پدر نوح - و لامه بمعنی زره عربیست • لان بیوفائی و بیحقیقتی مولوی گوید • بیت • می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی لان : بر کنده بخشم دل از یار مهربان • و امر از لاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن و ملان یعنی مجنبان ، و برین قیاس لاند و لاند ^(۲) و لانی ، سذائی گوید • بیت • یک قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سقله ریش را لاند • و طیان گوید • ع • من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند • و ناصر خسرو گوید • بیت • پیش من چون که نجذبت ^(۳) زبان هرگز : خیره پیش ضعفا ریش همی لانی • و لان بمعنی مغاک - و لاند آلت تناسل که لند نیز گویند و ظاهرا که این لغت هندیست • لاند آشیانه جانوران پرنده و چرنده - و کاهل و بیکار ناصر خسرو گوید • بیت • کنون پارسائی همی کرد خواهی : که ماندی بسان خریز لاند • و در فرهنگ بمعنی ند او نغمه پردازی آورده مولوی گوید • بیت • خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این : صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لاند • لیکن بمعنی اول نیز میتوان گفت • لاور گل سفید که آنرا گلابه گویند و خانها را بدان سفید کنند آذری گوید • بیت • شود رزاق سپهر از ظلام دوده شب : چو کلبه های عجم شسته در بیع بلا • و بمعنی لابه نیز آورده اند • لاورک تغار کناره دار که آرد دران خمیر کنند شرف شفرده گوید • بیت • سفره دولتش آنروز بگسترند قدر : که نه این قرصه خور بود و نه این لورک بود • و نان تنگ که او را الواش نیز خوانند • لاره همان لابه بهر دو معنی - و باری است که آنرا چالیک نیز

(۱) در دو نسخه باوا و عطف و در پنج ے آن ۱۱

(۲) در بعض نسخ لاش بدون لفظ گر ۱۱

(۳) در بعض نسخ لاند ۱۱ (۴) در بعض نسخ که لجنبدت و دریکه لجنبدت بدون که و در بعضی نخوانند ۱۱

لاله و لالکن که در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ سخقیان و لالس نوعی از بافته ابریشمین سرخ رنگ
 مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی است از ابریشم فروتتر از انواع دیگر * لالا بنده
 و خادم - و گیاهی است که از طرف مکه معظمه آرند و بجهت بواسیر بخور کردنش نافع است سلمان
 گوید * بیت * سرفراگوش کنیزانش نیارست آورد : لولوس کافوروش تا نام خود لالا نکرد * و مولوی
 گوید * بیت * هین بزن دست که آن شاهد رسید : هان بکن رقصه که لالا میرون * لالاسرای یعنی
 خواجه سراس * لالس (بفتح لام دوم) نوعی از بافته ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود
 و آنرا لاه نیز گویند بدر چاچی گوید * بیت * که در قدم باغ کشد فضل تو دبیا : که بر سر کهسار
 نهد حکم تو لالس * لالک و لالکا کفش باشد سوزنی گوید * ج * که عاشق است بران لاله روی
 لالک دوز * و سنائی گوید * بیت * بل تا کف پاه تو ببوسم : پندار که مهر لالکا توم * بیت *
 آخر ارچه عقل ما کم شد و لیک از روی حسن : سرز لالک باز میدانیم و پا از لالکا * و بمعنی تاج
 نیز آمده عموماً - و تاج خروس خصوصاً رودکی گوید * بیت * تیر از بس که زد بدشمن کوس : سرخ
 شد همچو لالک خروس * و مثال دیگر همان بیت سنائی * لالنگ (بلام مفتوح و نون ساکن
 و کاف فارسی) زله و نان پاره گدائی مولوی گوید * بیت * مرثیه سازم که مرد شاعرم : تا از پنجا
 برگ و لالنگی برم * و له بیت * پاره‌های نان و لالنگ طعام : در میان کوه یابد خاص و عام * لاله گل
 معروف و آن هفت نوع است لاله صحرائی - لاله شقایق - لاله دلسوز - لاله دلسوخته - لاله خطائی -
 لاله دورو ، و در نسخه میزرا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد و سفید و آل و دورو و خطائی و شقایق
 النعمان که بفارسی لاله دختری و آذرگون گویند زیرا که کناره‌هایش بغایت سرخ بود و میانش سیاه بود *
 لاله‌سار مرغیست خوش آواز اسدی گوید * بیت * پراگنده با مشک دم سنگ خوار : خروشان بهم
 ساری و لاله‌سار * لام زنده درویش شمس طبیبی گوید * بیت * خلق خوشبخت تو با شاه ریاحین
 میگفت : کای گل کهنه قبا باز چه لام آوردی * و عنبر و مشک و سبند و نیل که بجهت دفع چشم
 زخم بر چهره اطفال کشند و چشم آرنیز گویند انوری گوید * ج * آنکس از لاجورد سردی بر چهره
 لام * عطار گوید * ج * رزت بس زیباست لامی هم بکش * و لف و گزاف حکیم سنائی گوید
 * بیت * باز زان خواجه زاده بے باک : آنهمه لف و لام و لامانی * و بمعنی زبور نیز آمده ابوالفرح گوید

لب چره بردار توشه جاويد * لبنگ (بفتح تين و سکون نون و کاف عجمي) کرم چوب خوار که
 بزازي ارضه گویند * لبلبو (بفتح هرو لام) چغندرے که بپزند و در بازارها فروشند و گاه بکشت
 و سیر خورند مولوي گوید * ع * چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو * و (بضم هرو لام) هرزه
 مولوي گوید * بيت * من کاش داشتم از لبلبو گم شد ز من : درمیدان دفتر سلطان سليمان ياقم *
 لیکن حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذري معلوم شود * لپیات (بالکسر و سکون
 باء موحده و یاء حطی) رزد خانه * لپیئا (بالفتح و کسر با و یاء معروف) نوائیست از
 موسیقي ، لیکن ظاهراً نام آن نوا نوش لبیداست چنانکه مذکور خواهد شد *

مع الباء الفارسي

لَبِّ بِالْفَتْحِ لَقْمَةٌ دَلَانٌ *

الاستعارات

لب آتش فشان یعنی لب معشوق - و لب که از و آه سوزناک برآید - و طعنه زن *
 لب تر کردن یعنی سخن کردن که زبان زدن نیز گویند خسرو گوید * بيت * ز چندین نکتها کم گشت
 لب تر : ندیدم هیچ نقشه زمین نکوتر * لب زدن عربده کردن - و دشنام دادن نزاری گوید * ع *
 آن یک می خورد و لب زدنر جنگ کند * لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن سید حسن غزنوي گوید
 * بيت * زان تالی سپید کند هر سیه زبان : دردا که چون زبان قلم گشت دقلم * لب کشتی گاه گذر
 آب که عرب معبر خوانند - و کناره آب که بعربی ساحل گویند * لباس راهبان و لباس عنبرسا
 یعنی لباس سیاه خاقانی گوید * بيت * لباس راهبان پوشید رزم : چو راهب زان بر آرم هر شب
 آرا * لب را چشمه خضر ساختن یعنی شراب بردوام خوردن خاقانی گوید * بيت * چشمه خضر
 ساز لب از لب جام گوهری : کز ظلمات بحر جست آینه سکندری *

مع التاء

لَت بِالْفَتْحِ لَكَ زَنْ لَبِيبي گوید * بيت * ریش ز در خنده و سبليت ز در تیز : کردن ز
 در سبلي و پهلو ز در لت * و خسرو گوید * بيت * دران تاج در هاه زمین پوش : ز لت معزول

گویند چنانکہ شرح آن گذشت * لاهورہ (بضم ها و راء مجهول) کرج خربوزه و هغدغانہ کہ بتُرکی قاش گویند * لالے امر از لائیدن یعنی گفتن - و لاینده گوینده چنانکہ گویند هرزه لالے و میلاید یعنی میگوید و برین قیاس لاینده و لائیده - و نوعی از بافتہ ایریشمی کہ در ملک گجرات باشد و آن ساده و رنگا رنگ بافتند سیف گوید * بیت * اکسون زرنکار فلک را چو آستر: برابرہ معنبر این لای ساده بین * و گل تیرہ کہ در تہ حوض و جوب آب باشد - و دردی شراب و امثال آن - و نالے از جامہ و ریسمان و مانند آن چنانکہ گویند این جامہ و ریسمان یک لاست یعنی یکتاست - و هرچینه از دیوار کہ رده نیز گویند چنانچہ گویند یک لالے دیوار و دوالے دیوار * لایہ (بفتح یا) موافق لالے بدو معنی اخیر انوری گوید * بیت * پارہ عدل تو یک لایہ همی شد بجهان : گرگ را در رمہ از جمله اغنام گرفت * لاینی (بکسر یا و نون) جامہ کوتاہی کہ در ریشانش پوشند *

اللام مع الباء التازی

لب معروف؛ و در فرهنگ بمعنی سیلی گفته - و ظاهراً آن لب است بتا و بمعنی لک است نہ سیلی * لبچه بالفتح فوجی و بدایے فارسی نیز گفته‌اند - و بمعنی دریدن و پارہ کردن نیز آمده انوری گوید * بیت * عجب مدار کہ امروز مر مرا دید است : دران لبا چه کہ تشریف دادہ دوشم * و اثیر ارمانی گوید * ع * چو غنچہا شکمش را کند لبچه قضا * لبان و لباده بالفتح جامہ بارانی لیکن در عربی بمعنی نمد آورده مولوی گوید * بیت * دهند گنج زان و برند رفیع روان : دهند جامہ اطلس برون برند لبان * و بالضم چوبے کہ برگردن گاو نهند تا ارایہ و قلبہ را بکشد و بھندی جوب خوانند نظامی گوید * بیت * کشاورز بر گاو بندد لبان : ز گاو آهن و گاو جوید مراد * و کمال گوید * بیت * آتش خشم تو چون زبانه بر آرد : شیر فلک بر نهد بگاو لباده * لباش و لباشہ و لبیش و لبیشہ بالفتح ریسمانی کہ بر سر چوب بندند و لب بالالے اسب بد نعل را بدان بستہ تاب دهند تا عاجز شود و وقت نعل بندنی حرکت نکند سوزنی گوید * بیت * لبست از هجو در لبیشہ کنم : کہ بدینسان بود تبسم خر * لب چرہ و لب چرا نقلے کہ چون یاران باہم صحبت دارند در مجلس آرزو کہ آنرا میخورند و سخن میگیرند احمد اطعمہ گوید * بیت * بعیش یکدمہ احمد مساز با شربت : ز نقل

(۱) در یک نسخہ و وقت باوا و علقہ و در پنج بے آن *

مع الجیم الفارسی

لج بالفتح رخسار - و بالضم برهنه که لوج نیز گویند *

مع الخاء

لخ بالضم گیاه است که ازان بوریا بافند و دوح نیز گویند * لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند * لخت مرادف لت بدو معنی یعنی گرز و پاره از چیزه انوری گوید * بیت * باد دستش قوی و از دستش : دشمنش لخت لخت گشته بلخت * و کمال گوید * بیت * بلخت در شکند آرزو بکاسه سر : که هر که لختی ازان خورد سیو کشت از جان * لخبج (بالفتح و جیم فارسی در آخر) زاک زرد فخری گوید * بیت * بر رخ دشمنش که چون مازست هیدت شاه کار لخبج کند * زیرا که چون بمازو جمع شود رنگ سیاه دهد * لخبجه و لخشه شعله آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته او رمزدی گوید * بیت * آتش عشق را ز بس سوز است : آه شعله است و غم بود لخشه * و بدر چاچی می گوید * بیت * مه بکمند آورد سذبل نو هر نفس : لخبچه پدید آورد آتش تو دمبدم * و له بیت * آن پسته خندان نگر و ان چشمه حیوان نگر : آن لخبچه پنهان نگر در آتش جان پرورش * و نیز لخشه نوعی از آتش آرد - و لغزیده و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است * از خوردان لخشیدن و از بزرگان بخشیدن * لخته یعنی لخت و پاره * لخالج (بفتح هردو لام و سکون هردو خاے منقوطة) ضعیف و لاغر مولوی گوید * بیت * مغتخر تر زبان شاه جهان شمس دین : فریده و زلفت کند گرچه که تو لخالجی *

مع الراء

لر بالفتح جوع آب اعم از آنکه سیلاب او را کنده باشد یا ساخته باشند خسرو گوید * ع * بهترین میدان تگ خرگوش را لور و لر است * و بمعنی بغل نیز آمده ابوالفرح گوید * ع * این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است * و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده - و (بالضم) طایفه ایست معروف صحرا نشینان * لر بالفتح میدان شاعر گوید * بیت * تا خنجیر تو گشت جگر کاو در نبرد : گلگون ز خون خصم دغل شد قصاب لر * و میدانے است در بندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد - و میدانے است در شیراز که بلرد قاضی معروف است *

(۲) در یک نسخه صحرا نشین //

(۱) در بعض نسخه مغتخر تر زبان در یک مغتخر تر زبان //

گشته چوب چاوش • و بمعنی گرز - و بمعنی پاره نیز آمده چنانکه لت لت یعنی پاره پاره (و بهر دو معنی لحت نیز آمده) شمس فخری بهر دو معنی گوید • ابیات • ز تازیانه خشم اشارتی کافیهست : بوزم خصم چه حاجت و رابه نیزه ولت • برزمه رزمه دهد جامه گنج گنج طلا • به بدره بدره دهد گاه جود یالت لت • و پارچه درست از محمل و غیره که آنرا پاره نکرده باشند - و رود خانه ایست از ملک دیلمان که به لت رود مشهور است - و بمعنی جامه کتان نیز گفته اند لیکن گویند لت کتان یعنی پاره کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد - و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه گویند لت انبار و لت انبان یعنی پر خوار که شکم از پری انبار و انبان کرده باشند • لت انبان و لت انبار و لتنبان و لتنبار و لتنبهر بسیار خوار و شکم پرست چنانکه رجه آن گذشت ابوشکور گوید • ع • بر خور مکن مسلط گفتار هر لتنبهر • و سعدی گوید • ع • لت انبار بد عاقبت خورد و مرد • و اخسیکتی گوید • ع • این مرقع پوش سیاح لتنبان در رسید • لمر (بفتحتین) نیم من تبریز - و ظرفی که دران شراب نهند رطل معرب آن • لمره بالفتح زبان قرار داده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا لوترا نیز گویند - و بزرگویی معروف است - و شخصی که بقد زبان نداشته و هر چه بشنود همه جا بگوید - و جامه پاره پاره شده و کهنه فخری گوید • بیت • ای که باشد بر جالت تو : اطلس چرخ ژنده و لمره • لمرک (بفتحتین) نام بازاری است • لمره پاره جامه کهنه •

مع الجیم التازی

لج بالفتح لکد باشد منجیک گوید • بیت • یکروز بگرما به فرو آب همی ریخت : مردی بردش لج بغلط بر در دهلیز • و فخری گوید • بیت • گر کینه کشد زای وی از انجم و افلاک : در هم شکند طارم افلاک بیلک لج • لجلج بالفتح نام شطرنج باز معروف که بلبلج اشتهار دارد و ندیم یکی از خلفای عباسیه بود و در عربی بصولی مشهور است چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطور است - و باصطلاح اسکیریان زببق صاف - و بتازی کسی که سخن درست و فصیح نگوید • لجم (بالفتح) • و سجن (بفتحتین) گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب مولوی گوید • بیت • تاجرے بر در نهد لجم سیاه : تا شرد تار بک مرچ و سبزه گاه : و رفیع الدین لبذانی گوید • بیت • پیش دست تو مگر اف • خا زد ورنه : بحر را بر چه در حلق نهادند لجن •

گوشت بے استخوان نظامی گوید * بیت * سر زنگیانرا در آرد ببند : خورد چون سر و لقیچہ گوسفند *
 * و له بیت * بیدارد خوان زیورک هوشمند : برو لقیچہای سرگوسفند * لقیچن کسی که لب بزک داشته
 باشد ناصر خسرو گوید * بیت * خداوند زبانی روع کرده است : سیاه و لقیچن و باریک و رنجور *

مع الکاف التازی

لک ابله و نادان هندو شاه گوید * بیت * زدست آسمان مخلصی بخش : که بس
 بیدرحمت است این جایر لک * و عدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید * ع * دو لک ز لشکر
 او شد بزیر خاک نهان * و بدینمعنی در اصل هندی است - و همان لاک مرقوم که از درخت کنار
 و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده اند، و بعضی بدینمعنی بضم
 گفته اند و بکسر نخاله آنرا گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند - و طایفه از کردان - و جامه پاره پاره -
 و بعضی از مردم روستا رخت پوشیدنی را گویند اعم از آنکه نو باشد یا کهنه - و (بالضم) چیزه گنده
 و ستبر - و کعب پا نزاری گوید * بیت * محیط بر لک پام نمیرسد بمراتب : غدیر دنیا و انکه من
 و غریق علائق * و مخفف لوک که نوعی از اشتر است پوربها گوید * ع * خرطوم فیل و گردن بسراک
 و دست لک * و در سامی ریشه است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دیبله
 خوانند - و (بالکسر) مرغ کاروانک که آنرا لیک و لیکک نیز گویند و گوشت لذیذ دارد * لک و لک بالفتح
 آلات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و فرش و رخت کهنه و بالضم گنده و ناتراشیده * لکا بالفتح کفش که
 لاکا نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * حب علی^(۲) و رضوان بر سر نهدت تاج : و ز پایها برون گذت
 مالکی لکا * و ظاهرا لاکا کفش سرخ و لکا کفش مطلق - و سختیان منوچهری گوید * بیت * بسته زیر گلو
 از غالیه نحت الحنکے : ساخته پایکهارا ز لکا موزکیم * و نیز همان لک بمعنی لاک مرقوم قطران گوید
 * ع * یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا * و در فرهنگ بدینمعنی بضم گفته - و بمعنی زمین - و ملک
 و ولایت نیز آورده * لکام بالضم امرد قوی جثه و بیکیا سوزنی گوید * بیت * هرچند که کنگیم و کلوکیم
 و لکامیم : تن داده و دل بسته آن دول غلامیم * و کوهی است در شام محاذی شهر حماه * لکانه

(۱) در پنج نسخه و نسخه سراج اللغات لیلک و در یک نسخه و نسخه سروری و جهانگیری و برهان

لیکک || (۲) در سه نسخه علی زرضوان و در دو علی رضوان ||

مع الزاء

لزوم کمان فرم که آنرا لیزم خوانند زیرا که چند گاه بواسطه مشق کمانداری بآن لزوم کنند
 سوزنی گوید • بیت • ای بیازو همت تو شده : مرفلک را کمان کمان لزوم •

مع الزاء الفارسی

لزم (بالفتح) و لذن (بفتحین) همان لجم و لجن یعنی گل تیره اخسبکتی گوید
 • بیت • آب نا خورده ازین برکه نیلوفرگون : همچو نیلوفر تا حلق چرا در لزنم •

مع السین

لست بالفتح چیزه قوی و خوب و نیکو لیبی گوید • بیت • گر سرد شدی بتاز من
 درخور هست : زیرا که ندارم ای صنم چیزه لست • لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید • ع • لستند
 آستانه بزرگان و مهتران •

مع الشین

لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش بوزها گوید • ع • تیره شد آب
 دشمنان زلش • و لوش نیز گویند • لشک و لشکه پاره و لشک لشک یعنی پاره پاره ، و بمعنی
 شبنم بشک است (بباء موحده) چنانکه گذشت •

مع الغین

لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه دران نرود - و تخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند
 و لغ سر آنکه سرش صوم نداشته باشد •

مع الفاء

لفتره سقله و فرومایه عطار گوید • بیت • جام زر بر دست نرگس میدهی : لفته را میر
 مجلس میکنی • لفتح (بالفتح و جیم فارسی) لب و چون کسی اعراض کند گویند لفتح انداخت
 فردوسی گوید • بیت • خروشان ز کابل همیرفت زال : فرو هشته لفتح و بر آهسته بال • لفته

الكاف الفارسي مع الميم

لمالم (بضم هر دو لام) مالمال فردوسي گوید * بیت * نه از لشکر ماکس گم شده است :
 نه این کشور از خون لمالم شد است * لَمْتَر (بفتح لام و ضم تا) کنده و قوی و کاهل و بے رگ
 سنائي گوید * بیت * عقل جز راست گوی لمتريست : حيله سازنده و گلو بر نيست * لمس
 بالفتح سست و نرم * لَمغان بالفتح ناحیه ایست از نواحی غزنين *

باب اللام مع النون

لنبان بالفتح زنگی که از فاحشگی گذشته عبادت مشغول بود نزاری گوید * بیت * بخود
 گفتم عجب نبود که نفرت : کند از صحبت لنبان لَنْبَانُ و (بالضم) دهیست از صفاهان کمال گوید
 * بیت * تا زبانم بکام جذبانست : در ثغای رئیس لنبانست * لنب بالضم بزرگ و سنگین نزاری
 گوید * بیت * بتر از بتر چیست بدمست لنب : کنارت برافعیست بر خود مجذب * لَنْبَر
 (بوزن عذبر) فربه و ظاهراً تصحیف لنبه است که مذکور شود - و در فرهنگ بمعنی سرین نیز
 آورده * لَنْبِک (بالکسر و بای مضموم) نام سقانیست کریم و قصه مهمان شدن بهرام گور بخانه او
 در شاه نامه مذکور است خاقانی گوید * بیت * بهرام ننگو ببراهاام چون نظر : برخان و خوان
 لَنْبِک سقا برانکند : و در نسخه سروری بضم لام و فتح با گفته - و در فرهنگ بضم لام بمعنی فربه
 آورده ، و ظاهراً نام سقا نیز بضم لام است چنانکه سروری گفته چه از فربه بوده و الله اعلم * لَنْبِه
 بالفتح گرد و مدور - و (بالضم) فربه و بزرگ جده عباره گوید * بیت * چراکه خواجه بخیل و زرش
 جوانمرد است : زنی چگونگی زنی سیم ساعد و لنبه * لَنْبِدَسَر بالضم نام کوهیست از ولایت مازندران
 که نزد یک گردکوه واقعست پوریا گوید * بیت * ای ملحدی که بر سر چون گرد کوه تو : دستار
 شوخکین تو شد شکل لنبه سر * لَنْج بالفتح بیرون کشیدن و بردن چیزی از جائی بجائی - و امر
 بکشیدن - و کشفده طیان گوید * بیت * کسی کورا بگیرد درد تولنج : تو بشکافش شکم سرگین برون
 لنج * و (بالضم) لب مولوی گوید * ع * رو ترش کرده فرو افکنده لنج * و سنائي گوید * ع * من لنج
 پراز باد ازین کوه بآن کوه * و بعضی درین بیت بفتح خوانده اند که آن نیز بمعنی لب است -

روده که از گوشت پر کنند و بپزند - و بکنایه قضیب را نیز گویند ناصر خسرو گوید * ع * بپر دوستان
 ۱. خریدی لکانه * و نخری گوید * بیت * بدنیا میل راے او نباشد : ملک نے فرج خواهد نے لکانه *
 لکک و لککه (بفتح هرد و لام) سخندان یاره و هرزه مولوی گوید * ع * بس ازین لکک بیبونه و گفتار
 تهی * و نام مرغی است مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعضی تعلق گویند - و (بکسر هرد و لام)
 چوبکی که بر دول آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرک شود و دانه ازان دول در آسیا ریزد مولوی گوید
 * بیت * زان لکک ای برادر گندم ز دول بجهد : در آسیا در افتد معنی زه مبین * لکن
 (بفتح تین) طشت که دست دران شویند و رخت شویند و گاه باشد که شمع دران نهند و موم گذاخته
 دران ریزند - و عود سوز را نیز گویند سلمان گوید * ع * همیشه سینه پر آتش بود بسان لکن * و در
 فرهنگ بمعنی کرتۀ فانوس آورده مولوی گوید * بیت * مست شد باد و ربود آن زلف را بر روی او :
 چون چراغ روشنی کز روی تو بر گیري لکن * و له بیت * آورده سحر بیرون از زیر لکن شمع : کز خجالت
 نور آن بر چرخ نمائد اختر * لکن (بالضم و یاء معروف) نمد پوربها گوید * بیت * همی تا بود
 نزد اهل خرد : سقرات افزون بها از لکین *

مع الکاف الفارسی

لگام بالفتح معروف لجام بالکسر معرب آن * لگ بالفتح هذیان و هرزه خاقانی گوید
 * ابیات * با نظم و نثر خاطر خاقانی : طبع کشاجم از در لگ باشد * با سنبله که آهوس چمن خاید :
 مطر پلنگ مشک چه سگ باشد * و لبیبی گوید * ع * گفت ریمن مرد خام لگ درای * لگور
 (بالفتح و کاف مضموم و واو معروف) جمع از صحرا نشینان که در نواحی هرات و سیستان میباشند *

الاستعارات

لگم خاییدن یعنی سرکشی و نافرمانی * لگم دادن یعنی حمله کردن و متوجه
 شدن انوری گوید * ع * ابلقش انذون نمی خاید لگام * و نظام گوید * ع * بهندروستان داد
 خواهم لگام * لگام ریز یعنی شتاب رفتن خسرو گوید * ع * زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در *
 لگد درکار زدن یعنی برهم زدن کار *

(۱) در یک نسخه بپر و در شش بپر و در نسخه جهانگیری بمزده بستان خریدی لکانه || (۲) در دو

نسخه بس بس این ||

زرشک چون تو نگاریست رنگ و بوست توش * و قصبه از ماژندران - و بمعنی لب نیز آمده است *
 لواش بالفتح نان تنک * لوالوا و لولو (بفتح هـ و لام) مرد سبک و بے تمکین کمال گوید * بیت *
 نیز بر ریش آن مزکی کو: کار سارش لوالوا باشد * لوبره (بالمضم و واو مجهول و باء مقنوح)
 پیشدستی * لوت (بالمضم و واو معروف) برهنه - (بواو مجهول) اقسام طعامهای لذیذ * لوترا
 و لوتره (بالمضم و واو مجهول و تاء موقوف) زبانه که دوکس باهم قرار دهند که دیگرے نفهمد
 و زرگری نیز گویند کمال گوید * بیت * خرد سو غیبی کند فهم ازو: چو گوید سر کلک تو لوترا *
 * وله بیت * دانی چه نام دارد کلکت بلو توه: اندر زبان اهل سخن ناودان شکر * و در نسخه سروری
 سخن که نتوان فهمید چون لغز و غیر آن * لوت و پوت بمعنی اقسام خوردنی و پوت تابع لوت
 است * لوچ (بالمضم و واو معروف و جیم فارسی) برهنه مادر زاد - و بمعنی احول کوچست
 چنانکه گذشت * لوخ (بالمضم و واو معروف) همان لخ و آن گیاهی است که ازان بوریا یافتند - و
 بمعنی خمیده و کمز نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * شون رخ زرد و پشتت لوخ گردد:
 تفت باریک همچون دوخ گردد * و ظاهراً کوخ باشد بمعنی خانه مسنن یعنی خریشته * لوخن
 (بالمضم و واو مجهول) ماه مولوی گوید * ع * میدان که دور لوخن است بهرچه می نامی اما * لوره
 بالمضم همان کواره یعنی سبد دراز که بر پشت گیرند و بر اسب و خرنیز بار کنند * لور (بالمضم و
 واو مجهول) زمین که سیلاب کنده باشد و لور کند نیز گویند خسرو گوید * بیت * یک از عجز تن
 داده بتسلیم: یک در لور و لور در میشد از بیم * و روغن و مسکه محمد عصار گوید * بیت * چرب
 و شیرین تری زشکر و شیر: نرم و ناز کنوی زلور و پذیر * و بمعنی بیخیا - و کمان ندافی مرادف لورک
 نیز گفته اند * لورائک و لولائک و لوراور (بالمضم و واو مجهول) دبه روغن و بعضی گفته اند ظرف
 برنجی که روغن و امثال آن در آن کنند * لورک (بالمضم و واو مجهول) کمان ندافی * لورکند و
 لوره (بالمضم و واو مجهول) بمعنی نخست لور یعنی زمین سیلاب کند عمیق لومکی گوید * بیت *
 در هر یک ازین عدد شصت روشن است: آنها که تعبیه است درین تیره لور کند * و فرخی گوید
 * بیت * ترا بزرگ سپاهست و این در از رهست: همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر * و خسرو

(۱) (در نسخه جهانگیری) بهرچه می نالی ایا ۱۱

' و در فرهنگ بمعنی شل نیز آورده - و بمعنی درون رخساره نیز گفته که آنرا کب و در خراسان لبفوس
 و در هندی کاله خوانند * لنجه بالفتح خرام و رفتار از روست ناز خاقانی گوید * ع * از کبک که
 لنجه من باز که جولان * و نزاری گوید * ع * بلنجه رفتن رعناش بیند * لند بالفتح پسر - و بزبان
 هندی قضیب را گویند سوزنی گوید * بیت * توئی که لندی و سنکی بهندی و بتوئی : توئی که
 کیری و ایری بهارسی و زی * و فخری گوید * بیت * از پی قطع نسل او ایام : دشمنت را نه
 خصیه است و نه لند * و (بالضم) سخن کردن زیر لب از غایت خشم و غضب و برین قیاس لندی
 و لندی و ملند مولوی گوید * بیت * برضعیفی گیاه آن باد تند : رحم کردای دل تو از قوت ملند
 * وله ع * بود فرمانش و لندش فرود * لندهور نام بادشاهیدست از هند که بزبان هندی راجه کرن
 میگویند * چه عقیده هندی آنست که آفتاب بمارش که کفینتی نام داشت نظر عنایت کرد او حامله شد
 و لهذا عجم او را لندهور نام کردند یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور آفتاب * و این از فرهنگ
 منقولست و محل تاملست * لنگ بالفتح معروف - و آلت مردی مرادف لند سوزنی گوید
 * بیت * بریشمها بران مانند رگها : بدستش زخمه مانند لنگی * وله ع * لنگ اندر افکنم بدر کون شاعران *
 و (بالضم) معروف - و (بالکسر) ساق و در فرهنگ از بیخ ران تا قدم چنانکه مشهور است لیکن اول
 اصح است - و یکطرف بار - و یکتای موزه و امثال آن * لنگالفک بالفتح سخن ناخوش و زشت طیان
 گوید * بیت * من باتو سخن بلاه گویم : از چه دهیم جواب لنگالک * لنگر بالفتح آهن گران که کشتی
 را بدان نگاهدارند - و جائی که در آنجا طعام همه روز مردم دهند - و چرخی که در میان بازار بدست
 گیرند - و کفایه از تمکین و وقار باشد - و در فرهنگ شخصی که بمکروه حیل در مرتبه اعلی باشد *
 لنگوته بالضم لنگ کوچک که درویشان بندند و درهند نیز بهمین نام خوانند *

مع الواو

او بالفتح حلوا مجیر گوید * بیت * لولو زینه اش درکار کردم : زجام عشرتش بیدار کردم *
 و پشته و باندی فردوسی گوید * بیت * بدو سرشبان گفت از اید ربو : ره تازه پیش اندر آیدت لو *
 و زرد آب که بتاری صفرا گویند مولوی گوید * بیت * غلط مکن زترش کز براس دفع لو است :

و همین بیت آورده و درین تامل است اما عبارت اعجاز خسروی که دلیل آورده و آن اینست پدل
 کوه شکن را کجا یارای آنکه برگذراگه مور لوك برعدائی تواند خرامید نیز محل تامل است * لوكه
 (بواو مجهول و كاف مفتوح) آرد و پست کمال گوید * بیت * من که بهر تو از خدا خواهم : کاروان
 برنج و لوكه و قند * و بعضی بجای كاف لام گفته اند - و آواز گوید - و ناله سگ - و پنجه که از پنجه
 دانه جدا کرده باشند * لوله ناره کوزه و جز آن * لول بالضم بیشرم و بیحیا مولوی گوید * ع *
 گر همیگوئیم لول در نمیکوئیم گول * و لوی را از بیجهت گویند که بیشرم و بیحیاست * لولانچ حلوانیست
 و ظاهرا همان گولانچ است که بتصحیف خوانده اند * لون بالفتح نوعی از خرما - و بمعنی رنگ
 عربیست * لوه (بکسر تین) غلیوچ * لوهنی (بواو مجهول و هاء مفتوح و نون مکسور) آله که
 بدان پنجه دانه را از پنجه جدا کنند * لوید (بالفتح و یاء مجهول) دیگ سرکشاده نظامی گوید
 * بیت * دهان فراخ و سیه چون لوید : کز چشم بیننده گشتی سفید * لویش و لویشن و لویشه
 همان لبیسه یعنی ریمان که بوز اسب را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن نظامی گوید * ع * لویشه
 در افکند شب را لگام * لویه هرتی از جامه انوری گوید * بیت * جامه جنگ تو یک لویه همیگشت
 که خصم : نطفه را در رحم از جمله ایتم گرفت *

الاستعارات

(۱)
لوح ناخوانده یعنی علم لدنی *

اللام مع الهاء

له (بالفتح و اظهارها) شراب سذائی گوید * بیت * یابله یابه منك صرف کند : برف را
 یار دوغ و ترف کند * و بمعنی بوس نیز آمده - و نام شهریهست از ترکستان - و (باخفایها) نام
 درختی است - و (بالضم) عقاب که بر جایهای بلند آشیانه کند که آذرا آله نیز گویند و (بالکسر) مضمحل
 و مهرا گشته - و شهرت از فرنگ که در سرحد روم واقع است * لهاشم (بالفتح و ضم شین منقطه)
 زشت و نازیبا و دون خاقانی گوید * بیت * ای باتوان کرم کن و این قصه را بخوان : هر چند خط

(۱) (در دو نسخه این عبارت هم یافته شد) لوحش الله در اصطلاح قدما بمعنی آرزو و خواهش و تحسین

آمده چنانچه گویند بر روی فلان صد لوحش الله ای صد آرزو و تحسین !!

گويد * بيت * شد از آب كفور آن سود و فرسنگ : دران دشت فراخ و لوره تنگ * لوري (بالضم وار معروف) مرض جذام كه گوشت و اعصاب آدمي فرو ريزد - و (بواد مجهول) لولي كه آنرا در ولايت كا ولي گويند كمال گويد * بيت * باترك و تاز طره هندوي نومرا : همواره همچو بنگه لوربست خان ومان * و جمال الدين عبدالرزاق گويد * بيت * رومي رز آب كارت بره و تو در كار آب : لوري شب رخت صورت بره و تو در پنج و چار * و تحقيق آنست كه لول و لور بمعني بختيا است و لوري و لولي منصوربست بآن زيرا كه بختيائي لازم لوليان است * لوزقان (بالفتح و زاي منقوطه) پاره گوشت كه از حلقوم آويخته باشد ، ليكن عربي است و تذييل لوزه است * لوس و لوسا (بواد مجهول) تملق و چابلسي سعدي گويد * بيت * چو دستي نداني گزيگن ببوس : كه باغالبان چاره زرقست و لوس * و غشه كه بكافور مخلوط سازند كسائي گويد * بيت * كافور تو بالوس بود مشك توبانك : بالوس تو كافور كني دايم مغشوش * لوش (بالضم و واو معروف) گل تيره كه حوض و جوس آب ، و لوشاب آب گل آلوده ، و لوشن بزيادتي نون نيز گويند ، عطار گويد * بيت * چون هميشه غرقه فرعون آنزمان : كرد پراز لوش جبريلش دهان * و اسدي گويد * بيت * نهالي بزيوش زلوشن بدني : زبر چادرش آب روشن بدني * و در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گويند - و بمعني كج دهان نيز آمده فخرى گويد * بيت * يك دو بيند البته دیده احوال : سخن كج آيد بے هيچ شك زلجه لوش * و نام حكيم از حكماي روم كه لوشا نيز گويند و آن در نقاشي نظير ماني است كه در خطا بود چنانكه كتاب ماني را انگليون و ارتنگ و ارزنگ گويند و كتاب او را تنكوش و تنكوشا گويند * لوشابه چرب و شيرين خواه طعام و خواه كلام ، و در نسخه سروري بجاي بانون آورده ، * لوشاره (بواد مجهول) همان لور كه لور كند نيز گويند * لوشيدن (بواد مجهول) آشاميدن و درشيدن ، و گويند ميلوغند يعني مي آشامد ، و لوغ اشاميده شده و درشيده شده منجيك گويد * بيت * من زهجاجي تو باز گشت نجويم : نات فلک خوان خواسته نكند لوغ * لوگيدن (بواد مجهول) درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستي دست و پا * لوك (بواد مجهول) قسمي از شتر كه معروف است - و آنكه بزبان و دست راه رود از ضعف و سستي دست و پا مولوي گويد * بيت * خفته شكل و لنگ و لوك و بے ادب : سوس او ميغيزد او را ميطلب * و در فرهنگ بمعني حقير و زبون گفته

و لیلوبیل یعنی نیلوفر * لیمودار^(۱) گیاهی است که در بهار از سنگ روید و بوسه لیمو کند * لیو (بالکسر و یاس مجبول) یکی از نامهای آفتاب انوری گوید * بیت * ای ساقی مه روزه دراند از و مراده : زان می که رزش مادر و لیوش پدر آمد * لیوک (بوزن زیرک) امرد ضمیم * لیوه (بالکسر فریبنده و چالاک) * لیولنگ (بفتح هز و لام و ضم یا و سکون نون) برف که بعربی ثاج گویند * لییدن چاریدن و خاییدن و لیبده یعنی خاییده مسعود گوید * بیت * مسعود سعد چند لیبی زار : چه فائده زرا از لیبده * و ظاهر میشود که مخفف لاییدن و لیبده است چنانکه مرقوم شد *

باب المیم مع الالف

ماپروین بیخه است معروف که آنرا جدوار گویند و ماه پروین و پربین نیز گویند * ماترنگ (بکسر تا و را و سکون نون و کاف عجمی) چلباسه * و ما تورنگ و مار تورنگ نیز گویند و چون ما ترنگ مخفف ما تورنگ است بضم تا و فتح را باید * ماچ ماه باشد فردوسی گوید * بیت * چو توشاه بنشست بر تخت عاج : فروغ از تو گیرد همی مهر و ماچ * و نام راوی رودکی که می نیز گویند و بعضی بمعنی مطلق راوی گفته اند * ماچ (بجیم عجمی) بوسه باشد و بهندوی نیز بهمین معنی آمده * ماچوچه (بهره و جیم عجمی) ظرفی که بدان داور در گوی اطفال ریزند * ماخ زراسره - و مرد دون همت فخری گوید * بیت * بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار : نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ * و منصور شیرازی گوید * بیت * زه بچود بردست تو محیط بخیل : خه بعلم بر طبع تو عطاره ماخ * ماخان قریه ایست از مضافات مرو - و پهلوانی از پهلوانان چین * ماخچی (بخایه معجمه موقوف و جیم پارسی مکسور) اسپه که از یکجانب تازی و از جانب دیگر ترکی باشد که اکدش نیز گویند کذافی المود، و در سامی گوید اسپه که عربی میباشد و بتازی بردون گویند، و شیخ ابو جعفر ماخچی را در ترجمه بردون آورده و بردون (بکسر با و فتح ذال معجمه) اسپه که پدر و مادرش عجمی باشد نه عربی و چون ماخ بمعنی زبون و دون است و ازین قسم اسپ نسل زبون بهموسد بدین نام موسوم است، مختاری گوید * بیت * یگ روزد فسیله تازی و ماخچی : باساز زر که داد بمردان کارزار * مادندر زن پدر مخفف مادر اندر رودکی گوید * بیت * جهانان چه

(۱) در اکثر نسخ رشیدی این لغت لیمودار بدال مبهله و در دو لیمو و مرقوم یافتیم اما صحیح لیمودارو باشد چنانکه در سراج و جهانگیری و برهان آمده * (۲) در یک نسخه نشست *

مزور و کاغذ لهاشم است * و نزاری گوید * بیت * گر از خرده بینان بخرد نباشم : نباشم هم از ابلهان و لهاشم * لهاک (بالفتح و تشدید ها) نام برادر پیران و بسه که در جنگ دو ازده رخ گریخت و گستم او را تعاقب نموده کشت * لهر (بفتحتین) شرابخانه چهله شراب باشد * لهراسپ بالضم نام پادشاه معروف که کینسرو پادشاهی باو داد و او در پیروی پادشاهی را به پسر خود گشتاسپ داده بعد از آنکه آتسکده بدلیخ شد * لهفت بوزن و معنی لعبت که بدان دختران بازی کنند * لهنج (بفتحتین و سکون نون) سنگ کارد که افسان نیز گویند ، اما در مورد بمعنی سنگ گازر^(۱) و در ادات ساز گازر ، و در فرهنگ بمعنی سنگ کارد - و بمعنی ساز کاری آورده و الله اعلم ، و ظاهرا اینهمه تصحیفاتست و صحیح اول است * لهنه جانگزا بالفتح سنگیست در مویزه دریای اعظم که هر که آنرا ببندد چندان خنده کند که بمیرد کذائی عجائب المخلوقات * لهی (بکسر تین) رخصت و اجازت سوزنی گوید * ع * گویم لهی کنی که بگیم لهی کند *

مع الیاء

لیان بالفتح درخشان و تابان فرخی گوید * بیت * گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان : کوه از غریب کوس چوکشتی نوان نوان * و خاتانی گوید * بیت * جمشید کیانی نه که خورشید لیانی : کزنوریدانی همه رخ عین سنائی * لیتک (بالکسر و یاء معروف و تاء مفتوح) بے سریا و مقلس سنائی گوید * ابیات * بر همه مهتران فکنده زکاب : وز همه لیتکان کشیده عنان * آخر این لیتک^(۲) کتاب فروش : برسانید کار بنده بجان * لیسار همان ریسار * لیر (بیاء مجهول) آبغلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید ملاً طارمی گوید * بیت * کوزی که بود کسافتش صد مسلخ : پیداست کمند لیرش از یک فرسخ * و بهندی نیز بهمین نام خوانند * لیرت و لیرن (بالکسر و یاء مجهول و راء مفتوح) کلاه آهن که بترکی دولغه گویند - و در لسان الشعرا بمعنی غراره است و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند * لیر بالکسر زمین لغزنده * لیزیدن آمیختن و لیزد یعنی آمیخته شود * لیسفه (بالکسر و یاء مجهول و سین و نون مفتوح) ماشوره * لیلنج و لیلنگ بالکسر نیل ، لیکن در قاموس نیلنج آورده بمعنی دره پیه که و شم را زنان بدان سبز کنند * لیلوپر

(۲) در نسخه جهانگیری لیتک بدون یا در آخر ۱۱

(۱) در یک نسخه ساز کاری ۱۱

پهلوسه او يك بدیگر بر نشینند ماز ماز * و اسدی گوید * بیت * هران تیر کزری به پرواز شد : ز سپمش
دل کوه پر ماز شد * و ناصر خسرو گوید * بیت * و در بدرویشی زکاتت داد باید یکدم : طبع را از
ناخوشی چون ماز و مازیون کنی * مازیون گیاهی است که برای قبض و استسقا نافع است *
مازونیون نام مردیست که حصار سنگوبه را او وزن او درهند ساخته و ستونهایش یکپاره است اسدی
گوید * بیت * بهندوستان نام آن هردون : بدس مازنین مرد و مازینه زن * مازل نام کوهی است
در هندوستان و متالش گذشت * مازن و مازه استخوان میان پشت که بقاری صلب گویند *
ماز و مازون معروف - و نیز استخوان میان پشت - و چوبی که زمین کشت بان هموار کنند که
کلوخ بآن شکسته شود و ماله نیز گویند * مازندر مخفف مازندران * مازه در یعنی در پشت *
مازیاره نوعیست از طعام * ماس^۱ مخفف آماس - و معرب الماس * ماسو (بضم سین) کلیم
ظاهرا بشین معجمه است چنانکه بیاید * ماسوچه مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند
مختاری گوید * ع * باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد * مآشار جامه پشمین * ماشو
(بضم شین) غریب - و طبقه مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف کنند - و
نوعی از بافتنه پشمینه که فقرا پوشند * ماشوره نی میان تهی که جوله ریسمان بران پیچیده در میان
ماکو نهید و بقاری منسج گویند * ماشه انبر که بعضی کلبتان گویند - و آهنی که فدیله تفنگ در میان
آن نهاده آتش دهند - و درازده يك توله که ماشچه باشد * مانع نوعی از مرغابی سیاه قام بقدر
ماکیان که بیشتر در آب باشد اسدی گوید * ع * شنادر شده مانع برروس آب * و نوعی از کبوتر که
هر دو بال و سینه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز مانع و ثانی را سرخ مانع و ثالث را سیاه مانع
گویند - و بخاری که در ایام زمستان در هوا پدید آید و ظاهرا بدینمعنی اماله اش میغ باشد اما ازین
بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست * بیت * در آفتاب فضل گشا پروبال تر : کز پیش آفتاب
برفتست میغ و مانع * اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بذابترین میغ
اماله مانع تواند بود * ماکان نام یکی از حکام که بغایت دلیر بود او را ماکان بن کاکي گویند و ژوبین
و سایر سلاح را بدو نسبت دهند خاقانی گوید * ع * چو گیلی کوردین پوشست و ژوبین کرده ماکانی *
ماکو دست افشار جولاهان که ماشوره را دران کنند و بدان جامه یافتند * مالکانه و مالکا حلوانیست

(۱) (در بعض نسخ) ریگ - و مخفف آماس اما در دیگر کتب لغت این معنی نیامده ||

ببینی تو از بچگان : که گه مادری گاه مادندری * مار معروف - و مخفف مادر مولوی گوید * ع *
مانند این عشق ترا مار و پسر نیست * و مخفف میار ناصر خسرو گوید * بیت * هرچه نخواهی
که من به پیش تو آم : پیش من از قول و فعل خویش چنان مار * و حکام و امرای غرجستان
چنانکه پادشاه غرجستان را شار گویند خاتانی گوید * ع * شار و مازند نفر بانقر آمیخته اند * و
بمعنی زدن نیز آمده لیکن این لفظ در زبان هندی نیز بهمین معنی است و قدمای شعرا استعمال
کرده اند عسجدی گوید * بیت * اگر ماری و کز دمی هست طبعش : بصحرایش چون مار و کزدم
بماری * و بمعنی حساب نیز گفته اند اما بمعنی بیمار و غریب ظاهر اغلط است چنانکه در لغت
مارستان بیاید * مار اسپند و مار اسفند و مار اسپندان و مار اسفندان روز بیست و نهم از ماه شمسی
و ملکیت که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالح روز اسپند بدو متعلق است - و نام آذرباد که
یک از موبدان بود * مار افسا افسون گرمارانوری گوید * بیت * گر حسودت بے است عاجز نیست :
ازدها از جواب مارا فسا * مار بین ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پاره از مضامین سپاهان
گویند این ناحیه مانند یک باغ است بجهت آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته است ^(۱) * مار چوبه به
و مار گیا گیاه است بشکل مار که بتازی هلیون خوانند * مار خوار گاز کوهی که مار میخورند *
ماردی (برای موقوف و دال مکسور) رنگ سرخ دقیقی گوید * بیت * خروشان و کفک افکنان
و سلاحش : همه ماردی گشته و خنگش اشقر * و منو چهری گوید * بیت * چو بردار دز پیش دست
ارتان : حجاب ماردی دست برهن * مار سار و مارفش لقب ضحاک * مارستان یعنی بیمار
ستان لیکن بفتح راست و معرب بیمارستان نه آنکه مار بمعنی بیمار است و کلمه مرکب است چون
نگارستان * مارش (بفتح را و شین معجمه در آخر) یک از هفت آتشکده مجوس که بر سر کوه
که بسمه غرسج از صفاهان واقع است گشتاسپ ساخته * ماره دفتر حساب مخفف آماره - و مهره را
نیز گویند * ماریره همان مادندری و بعضی بمعنی دایه گفته اند مولوی گوید * بیت * چو آمد کوس
سلطانی چه باشد کلس شیطانی : چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره * ماز چین و شکنج -
و شکاف - و مخفف مازو منو چهری گوید * بیت * نه بدستش درخم و نه بپایش در عطف :
نه به پشتش در بیچ و نه به پهلو در ماز * و له بیت * آن خداوندی که حکمش گریه بارز بر نهی :

(۱) (در نسخه) مار بلام چلباسه مار تورنگ ارقه ایضا * ماهی زهره و مارچوبه و مارگیا ۱۱

خاک درگاه آسمان مانده • مانده همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه ناصر خسرو گوید • بیت •
 بدانش بیلفنج دانش کزا بنجا : نیابند با تونه خانه نه مانده • مانستن مانند شدن بچیزه • مانیدن
 مانند چیزه شدن - و گذاشتن • مانا بمعنی همانا یعنی پنداری و گویی خسرو گوید • بیت •
 زلف تو سیه چراست مانا : بسیار در آفتاب گشته • و بمعنی مانند نیز آمده از رقی گوید • ع •
 بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا : و در فرهنگ از ژند نقل کرده که نام خداست • مانگ
 (بنون موقوف و کاف فارسی) ماه باشد عنصری گوید • بیت • بگویی بران کوکبه بانگ زد :
 کزان بانگ تب لوزه بر مانگ زد • مانگ دیم نام مردیست و معنی ترکیبی آن ماه رو • مانورگ
 (بضم نون) مرغابی تیز پر که سرخاب نیز گویند و در فرهنگ چنارک گفته • ماور مخفف میاور •
 ماه قمر - و مدت عدد ایام از رویت هلال تارویت هلال دیگر که آنرا ماه قمری گویند - و مدت
 ماندن آفتاب در هر برج که آنرا ماه شمسی گویند - و روز دوازدهم ماه شمسی - و فرشته ایست که بر قمر
 موکلت و تدبیر و امور مصالح روز ماه بدو متعلق است - و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری
 گوید که چون ماه بزبان فارسی شهر و مملکت باشد نهارند را ماه بصره و دینور را ماه کوه میگفتند و عربان
 هر دو را ماهان گویند خسرو گوید • بیت • از دیار فرجه شش مه راه : هست ماه و مردمانش چو ماه :
 لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده • ظاهراً معرب کرده باشند • ماهار یعنی مهار شتر روئی
 گوید • بیت • که بر آب و گل نقش بنیاد کرد : که ماهار در بینی باد کون • امامهار در فارسی رسن
 شتر را گویند که سار بان گوید و بتازی مهار بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را
 زمام گویند • ماهان قصبه ایست از توابع کرمان که مزار شاه نعمت الله ولی در آنجاست شاعر
 در صفت شاه نعمت الله ولی گوید • بیت • درد کن دست و خرقه در ماهان : تاج بخشند اینچنین
 شاهان • ماه آفرید کنیزک ایرج که بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله است و دختره
 آورد تو ز نام که مادر منوچهر است • ماهچه همان ماشه یعنی دوازده یک توله - و سر علم که
 بصورت ماه سازند - و سوزنی که بر سر آن تکه از زر و نقره و امثال آن سازند و زنان در گریبان خاندند •
 ماه برکوهان لحنی از سی لحن بازید • ماه رمه بمعنی بر ماه که درون گران بدان چوب را سوراخ کنند
 لیکن این لغت شاهد میخواهد • ماهسیام و ماهکش و ماهنخشب ماه مقنع بود که بسیر و شعبده

(۱) در بعض نسخ این لغت نیامده

که از برنج بزند و بیشتر در گیلان باشد و بعضی گفته اند حلوائیست که از چند مغز سازند ابوالعباس گوید * بیت * کار من خوب کرد بے حیلتی : آنکه بے طمع مالکانه دهد * و بمعنی قضیب نیز گفته اند لیکن بدینمعنی لکنه گذشت * مالول (بضم لام اول) غلامی که مرتبه بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود و در فرهنگ گوید که در فرهنگها تفسیر آن کلوبنده نوشته اند یعنی بنده بزرگ چه کلو بمعنی بزرگ باشد و در فرهنگ گوید که هندو شاه و حافظ از بهی گلوبند بکاف فارسی کمان برده اند و برس تفسیر کرده اند و ایشانرا غلط عظیم افتاده ، اما شمس فخری مالول بضم کاف بمعنی رسن آورده و گفته * بیت * بهر مالول تابکی داری : حلق جان را بغصه در مالول * و در نسخه و فائمی بمعنی پر خوار واکول گفته چنانکه عنصری گوید * بیت * قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش : تا بخوردند آن دو مالول نهنگ * و در نسخه میوزا مالول بلام شکم بنده - و بنده بلند مرتبه ، و در ادوات مالول بمعنی غلام بزرگ مرتبه ، و در تحفة السعادة مالول و مالول هر دو باین معنی آورده ، حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند و الله اعلم * ماله چوبی که بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ شکسته زمین هموار کنند سنائی گوید * بیت * بر زگر رفت و نان و دوغ ببرد : ماله و جفت و داس و بوغ ببرد * و ابو الفرج گوید * بیت * تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز : تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را * و افزار جولاهان که از خس سازند و تانۀ اهار داده را بدان صاف کنند فخری گوید * بیت * شود اطاس بیافته جوله : گر بمالد بغام او ماله * و افزارے که بنایان بدان گل اندایند و گل ماله نیز گویند - و بمعنی مالامال و مالش نیز آمده سوزنی گوید * بیت * سیکمی ده بخانه وام شده است : پنج ازان خوله پنج ازان ماله * مالی یعنی بسیار سیف گوید * بیت * هر که سرمایه ماهی ز تو دارد حاصل : آفتابش ز دل سنگ بر آید مالی * مام و مامک مادر * مام ناف یعنی ماماچه که پا زاج نیز گویند و بتاری قابله خوانند * مان خانه - و اسباب خانه اسدی گوید * بیت * چو آمد بر میهن و مان خویش : ببردش بصد لابه مهمان خویش * و مولوی گوید * ع * در جسم من جان دگر بر خان من مان دگر * و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزے - و به معنی مانده یعنی باشنده و بقا کننده خاقانی گوید * ع * عمر تو چون عقل تو جاوید مان * و به معنی مارا نیز آمده مولوی گوید * بیت * چون هسی^(۲) خواهد که مان یاری کند : میل ما در گریه و زاری کند * و بمعنی مانند نیز آمده خواجو گوید * بیت * بر و ای باد قاصد او ببوس :

(۲) (در دو نسخه) چون خدا خواهد ||

(۱) (در بعض نسخه) مالول ||

چشم ز هرطلب : زنهار بدست دیگورے مار مگیر • مارخوردن رنج و سختی بردن سامان گوید • ع •
 زمین فلک : مردی بهرچه مار میخوری • ماردر پدراهن یعنی دشمن نزدیک • ماردوزبان یعنی
 منافق - و قام • مارنه سر یعنی فلک • ماکیان زاغ رنگ و ماه پیکر درفش یعنی شب •
 مانند سنگ بستن یعنی کسی را محکم بستن نزاری گوید • ع • چوسنگش دست و پا محکم
 بستند • ماهی سپهر یعنی برج حوت • مارضحاك یعنی زنجیر • مال ناطق یعنی اسب
 و اشتر و غیره • مال صامت یعنی زرد نقره • ماهی گویا یعنی زبان • ماه بیانی یعنی روی سرور
 کائنات علی الله علیه و آله و سلم •

مع الباء

مبار بالضم روده گوسپند که از برنج و قیمة پر کنند و بپزند و بتاری عصبی گویند بسحاق
 گوید • بیت • اگرچه دنبه بدیگ مقیلبا شد خوار : مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند •

الاستعارات

مبارک مرده آزاد کردن یعنی کار بیحاصل کردن و اصل قصه آنچنانست که مردی غلامی
 داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و این
 مثل گردید نظامی گوید • بیت • بعشوه بیدلے را شاد میکن : مبارک مرده را آزاد میکن • و در فرهنگ
 گوید مبارک مرده آزاد کردن آن باشد که در جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سر گردانیده
 رها میکردند و همین بیت شاهد آورده • و این معنی نه باصل قصه و نه بشعر مذکور مناسبت دارد •

مع التاء

متاره ظرفی که بدان وضو کنند و بعربی مطهره گویند و ظاهرا که در اصل مطهره است و
 متاره بتغییر لهجه خوانده اند • متارك بالفتح منزلیست از منازل قمر که بتاری عوا گویند • متوس
 (بفلستین و راس ساکن) چوب کفده که در پس در نهند تا کسوده نشود یا بر سر کنگره قلعه گذارند که
 چون غنیم نزدیک بیاید بر سر او اندازند اخسیکتی گویند • بیت • بدان حصار گروسه پناه برده همی :
 زتوس قالب بیروح چون متوس حصار • و صورتی که برای رساندن جانوران در کشت زار نصب کنند

مدت دو ماه هرشب از چاه که باله کوه سپام بود چهار فرسخي نختشب که آنراکش و شهر سبز نیز گویند برمی آورد و آن از سیماب ساخته بود * ماهو (بضم ها) زیب و زینت آذری گوید * بیت *
 و ز چپ اندر آیدت آهو: خوب رو را چه حاجت ماهو * و نام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند *
 ماهواره یعنی ماهیانه * ماهودانه حب الملوك و آن غیر حب السلاطین است * و بهندی جمال
 گوته گویند * ماهویه نام شخصی که از طرف یزد جرد سپه سالار خراسان بود بعد ازان که یزد جرد از لشکر
 اسلام گریخته بمر و رفت بمخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزد جرد را بقتل رسانیدند *
 ماهه دوازده یلک توله - و برمه درود گران و حکا کان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند * ماهی دان
 یعنی حوض خانه - و برج حوت را نیز گویند * ماهی زرین رنگ ماهی که در میان رنگ پیدا شود
 و چنان پر قوت باشد که زیر رنگ ده گز پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ولایت سند بهم رسد و در
 عوض سقنقور بکار برند شرف شفرده گوید * بیت * ای تنم ماهی زرین و ده عشق تورنگ : وی دلم
 تیهوس خونین و غمت باب زنی * ماهیان جمع ماهی - و جمع ماه چندانکه سالیان جمع سال * ماهیابه
 و ماهیاره ناختورشی که از ماهی سازند * مای مخفف میای ناصر خسرو گوید * ع * بمیدان مردان
 برون مای عربان * و شهر یست در هند و ظاهرا همین مؤد است دقیق گوید * بیت * برفت
 یار و رهی مانند در بیا بانی : که حد آن نشناسد بجهد جادوی مای * و فردوسی گوید * بیت * توئی
 پهلوان جهان تختدای : بفرمان تو دنیو و مرغ و مای * و در فرهنگ بمعنی جانوارن خزنده آورده
 مانند مار و موز و ملج و شعر فردوسی چنین خوانده * ع * بفرمان تو مرغ و ماهی و مای * و در لغت
 مرغ تفصیل آن بیاید * مایندر همان مادندر مرقوم ناصر خسرو گوید * ع * فاطمه را عایشه مایندر
 است * مایون گوی که فریدون بشیر آن پرورده شده لیکن نام آن گاو پرمایونست نه مایون * مایه
 اصل و ماده هر چیزه - و بمعنی مقدار نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * ع * چه مایه رنج کشیدم زیارتا
 این کار * و ماده شتر - و قدره از مال که بدان تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند - و نام یکی از شش
 آوازه موسیقی شاعر گوید * بیت * عراق و کوچک آمد اصل مایه : ز اصفهان و زنگوله است سلمک *

الاستعارات

مادر باغ یعنی زمین انوری گوید * ع * مادر باغ سقرن شد و زادن بگذاشت *
 مار بدست ديگرے گرفتار یعنی کار دشوار کسی را فرمودن ظهوری گوید * بیت * تاکی بیناست

شیران نهبی مع : ز خدمتشان تمامی داد بستان * و درخت خرما را نیز گویند و لهذا خرما ستانرا
مختستان گویند * مخت بالضم امید شهاب الدین عبد الرحمن گوید * بیت * هرکه دارد بر جهان
یکذره مخت : دیگ سودایش بهمانند نیم بخت * مخیدن چسپیدن ، و ^(۱)مخنده یعنی چسپنده و
بدینجهت شپش را نیز گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسی در ترجمه مصباح صغیر گفته * مخیز (بافتح
و یاء مجهول و زاء منقوطة) آهن سرتیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند و بهپهلوسه اسپ خلانند و
مهمیز و مهماز نیز گویند لیکن مهماز عربیست فردوسی گوید * بیت * چو رستم ورا دید ز انگونه تیز :
بر آشفت ز انسان که بور از مخیز *

الاستعارات

مخالفمال یعنی قهر کننده دشمن - و (باضافت یعنی بکسر فا) اهل کرم * مختارحق
یعنی سرور کائنات صلی الله علیه و سلم * مختصران فرز مایگان و دوز همتان *

مع الدال

مدنگ (بفتح تین و نون ساکن و کاف صغیر) کلید چوبین یعنی چوبی خورده که چون
او را حرکت دهند چوب کلان که باو دراز اندرون بسته است گشاده شود و آن چوب کلانرا کلیدان گویند
, و بعضی بمعنی دندانگ کلید گفته اند , و در مرید بمعنی پرده قفل آورده , سلمان گوید * بیت * نیزه
شاه بهرجا که رود بکشاید : سو آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ * و مثال دیگر در لغت کولنگ
گذشت * مدهون بالفتح پوست دباغت کرده اسدی گوید * بیت * صدربیست گردون همه تیغ
و ترک : دو چندین سپهر از مدهون کرک * و ظاهر بدین معنی در اصل عربیست یعنی آنچه او را
بیروغن پرورده شده است *

الاستعارات

مدبران فلک یعنی سبعة سیاره *

مع الراء

مر بالفتح عدد پنجاه چه نزد مسلمانان فارس چون عدد به پنجاه رسد گویند یك مرشد و

(۲) (در بعض نسخ) و مخید یعنی چسپید و مخنده یعنی چسپنده ||

و داهول نیز گویند ، و صاحب قاموس گوید چوبی که پس دروضع کنند و گفته که فارسی است - و بمعنی نهی از ترسیدن معروف است • مته (بالفتح و تشدید تا) برمه نجانان که ماهه نیز گویند مسعود گوید • ع • چومته تو شدم در غم تو سرگردان • متیل (بالفتح و یاء مجهول) سپند سوز •

مع الجیم التازی

مع بالفتح همان ماچ یعنی را وی رودکی چنانکه او گوید • بیت • ای مع کنون تو شعر من از برکن و بخوان : از من دل و سگالش و زتوتن و زبان • و فتحی گوید • ع • استاد سخن رودکی و زادی او مع • مجرک (بفتحکین و راء ساکن و کاف فارسی) کار بیمزد که بیگار و سخوه نیز گویند ابو شکور گوید • بیت • چنین گفت هارون مرا روز مرگ : مفرمات هیچ آدمی را مجرک •

مع الجیم الفارسی

مچاچنگ (بفتح میم و هرو جیم فارسی) آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند فتحی گوید • بیت • کزند اعدای جاهت ماده و نور : زمغز و دست خرنقل و مچاچنگ • و در نسخه سروری بهرو جیم تازی گفته • مچک (بفتحکین) عدس که بهندی مسور گویند سوزنی گوید • بیت • بر آتش نظر دل زبر کترین خصم : جوشی بران قیاس که در زیر با مچک • و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شور با و غذاهای دوانی بجای روغن بکار برند •

مع الخاء

مع بالفتح آتش جامی گوید • بیت • در خلوت تنگ یانت آن شیخ کوخ : بس گرم تفورکی شب از سورت مع • و بمعنی چسبندگی - و چسبیده - و امر بچسبیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید • بیت • دانش آموز و چونادان سپس میرمع : چو تو دانا شوی آنکه دگران بر تو میند • و (بالضم) لجام گران که بر سراپان سرکش کنند سنائی گوید • بیت • نه از روی عزیز دست که چون مرکب شاهان : زایض نهند بر سر خرکوه همی مع • و قطران گوید • بیت • اگر خواهی که بر

(۱) (در سه نسخه) و این مخفف میجد است و در قدیم شائع بود || (۲) (در نسخه سروری و هو الامع) در آتش حسد دل زبر کترین خصم : جوشد بران مثال که در زیر با مچک ||

و هر زمین شیار کرده و کاشته شده ضد بوم یعنی زمین نا کاشته و نا ساخته که در آن خانه و جز آن سازند - و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند اسدی گوید • بیت • همه سنگ خارا است آن کوه و مرز: تهبی یکسر از میوه و کشت و رز • و تحقیق آنست که مرزجد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز گذارهای او - و سرحد و لایات را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دارالمرز چون بر مرز بحر خزر واقع است یعنی بر گذاره وحد آن باین اسم موسوم شد و مرز بمعنی مذکور مرادف ساما نست کذانی السامانی - و (بالضم) مقعد سوزنی گوید • بیت • بر در مرز چو انباش بهنگام جماع: نیز چون زمزمه نای بانجان آرد • و بمعنی موش مرزه است نه مرز • مرزبان (بزای موقوف) یعنی زمیندار و حاکم مرز • مرزبان و مرغزن آتش باشد و صحیح مرغزن است چنانکه با مثال بیاید • مرزنگوش نوعی از ریحان در غایت سبزی و خوشبوئی که زلف و خط را بدو تشبیه دهند و مرز نجوش معرب آن و بهندی دو نه گویند و در اصل مرزه گوش بوده یعنی گوش موش چه برگش شبیه است بگوش موش و لهذا بتازی اذن الفار گویند • مرزه نوعی از سعتربستانی که برگش دراز باشد - و بمعنی موش نیز آمده چنانکه گذشت و در فرهنگ بمعنی مالک گلکاران - و بمعنی چراغدان نیز آمده و بعضی بتقدیم زای منقوطه گفته اند • مرغ بالفتح نام آتش پوستی است • مرست (بفتح میم و ضم را) یعنی رویده مشو - و (بفتح را) یعنی رسته مکش بهرد و معنی فرخی گوید • بیت • سراو باغ چوبی کنخدای خواهد ماند: گل بنفشه مرست و سراو و باغ مرست • و در فرهنگ بمعنی همانا گفته و همین بیت آورده و درین تامل است • مرغ بالفتح سبزه که با نبوخی روید و مرغزار ازین مرکبست - و شهر بست از هند فردوسی گوید • بیت • ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای: برفتند چون باد لشکر زجای • و (بالضم) معروف - و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید • بیت • تودهی صبح را شب امروزی: روز را مرغ و مرغ را روزی • و یکی از استادان گوید • بیت • بود طعمه باز تو مرغ روز: نه مه همچو رایت بود شب فرور • مرغاب رود خانه ایست که از پهلوی مرو میروند و آنرا مرو رود نیز گویند و امی آنست که موضعی است در خراسان چون بر کنار آن رودی میگذرد آنرا مرو رود گویند و آن غیر مرو شاهجانست • مرغ زبانت برگ درختی است که بر شکل زبان گنجشگ بود و بتازی لسان العصافیر گویند • مرغزن (بفتح اول و سوم) دوزخ و بعضی بمعنی گورستان گفته اند، و بعضی بمعنی مطلق آتش گفته

چون بصد رسد گویند دو مرشد و علی هذا خاقانی گوید • بیت • مرمامر من حساب العمر : چون به پنجه رسد حساب مراست • و جامی گوید • بیت • مر بود پنجاه چون آمد دو مرا بیدات آن : در صفا و محکمې شاید که گویم مرمر است • و کلمه ایست که از برے حسن کلام زیاده کفند چنانکه گویند مر او را کفتم و مر او را دیدم و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید • ع • مر او را رسد کبریاو منی • و بیان این کلمه در مقدمه گذشت • مراغه بالفتح شهریست از آذر بایجان • مر ج بمعنی مرز باشد یعنی زمین کشت زار - لیکن در عربی بمعنی چراگاه و مرغزار آمده • مرچمک (بالفتح و ضم جیم تازی) عدس باشد • مرخسه (بفتحتین و سکون خا) نحس و شوم منجیلک گوید • بیت • آمد نوروز و نو دمید بنفشه : بر من فرخنده باد بر تو مرخسه • مرداب بالفتح آبگیر عمیق و طولی و عریض • مرداد بالفتح ماه پنجم از سال شمسی - و روز هفتم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بد و متعلق است • مردارسنگ و مرده سنگ و مرتک بالکسر معروف مردا سنج و مرتج بالکسر معرب آن ، و صاحب قاموس گفته که مرتج معرب مرده است و بعد ازان گفته که بضم میم بایست • و چون معرب مرتک گفتیم این بحث لازم نیاید • مردارخانه خانه کنار شطرنج که جهود خانه و بیت الخلا نیز گویند - و بعضی گفته اند خانه از نود که دران خانه مهره در ششدر افتند • مردگیران جشنی است که مغان در پنج روز آخر ماه اسفندار کنند و درین پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند و هر چه خواهند از مردان بزر گیرند • مردم آدمی و مرد مان جمع آن ، و گاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است ، لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و باز آن در عربی انسانست و اراده جمع ازان نیز صحیح است • مردم زان یعنی آدمی زاد • مردم گیاه و مردم گیا همان استرنگ چنانکه شرح آن گذشت • مردمه یعنی مردمک چشم خاقانی گوید • بیت • چون هر دو میم مردمه در چشم کائنات : کور است هر دو مردمه چشم مردمی • مرده ری و مرده ریگ چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیز گویند - و بکنایه هر چیز زبون و سقط را خوانند فردرسی گوید • بیت • بمر و جهان مرده ری ماند از و : شد آن گنج با شاهي و رنگ و بر • و سذائی گوید • بیت • بود در مرده ای گریبانش : دو درم بهر جامه و نایش • و مواربی گوید • ع • آخر آن از تو بماند مرده ریگ • و له ع • تا چه گل چینی زخار مرده ریگ • مرز بالفتح زمینیه که مربع ساخته کنارها پیش بلند کنند و در میان آن چیزت بکارند -

الاستعارات

مردزابل یعنی رستم * مردگیر سلاحیست کج مانند چوگان * مردم آهنج همان مردگیر
و معنی ترکیبی مرد کش و مرد انداز * مرغ آذر افروز و مرغ آذر فروز تقمص باشد * مرغ باغ و
مرغ چمن و مرغ زندخوان و مرغ شهابنگ و مرغ شب خون و مرغ شبخیز و مرغ سحر و
مرغ صبح خوان بلبل باشد * مرغ زرافتاد - و مراحمی طلا * مرغ نامه و مرغ نامه بر کبوتر
که نامه برد * مرغ نامه آور قاصد و هد هد و هر مرغی که نامه آورد * مرغ دل یعنی عقل *
مراحل نشین یعنی کواکب سیاره - و مسافران * مرغ خانه نور یعنی کعبه * مرجان پرورده
لب معشوق - و شراب نظامی گوید * ع * بمرجان پرورده جان پروریم * مرسله پیوند یعنی زینت
دهنده چه مرسله گل بندرا گویند * مرغان شاخ سدره و مرغان عرش و مرغان قنک یعنی ملائکه *
مرغزار عقبی یعنی بهشت * مرغ طرب یعنی بلبل و مغنی - و مرغ نامه بر * مرغ یاقوت پر
و مرغ آفتاب علم یعنی آتش * مرکبجم یعنی باد زیرا که تحت سلیمان را باد می برد *

مع الزاء التازی

مزد دندان زری که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند دندان مزد نیز گویند * مزده
همان مزه یعنی چراغدان که در راه مهمانه گذشت * مزکت (بافتح و کاف فارسی مکسور) بوزن
و معنی مسجد سوزنی گوید * بیت * تو مشرف تویی از هر مردم : همچو بیت الحرم ز هر مزکت *
مزکه بالکسر هوائی تیره * مزمل (بالم و فتح زا و میم مشدد مکسور) لوله مسین و برنجین که
چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ گردانند بایستد ازرقی گوید * بیت *
آن گردش مزمل زرین شکفت را : آبی بروشنی چو روان اندر روان * مزیدن بوزن و معنی مکیدن *

الاستعارات

مزاج گوی کسه که موافق مزاج کسه سخن گوید *

مع الزاء الفارسی

مژدک بالفتح نام مردی از شهر نیشابور که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد و دین مغان

و اول اصح است * سنائی گوید * بیت * هیچ نذیبهی که تا خود چون بود انجام کار : مرغزار آید
 جزای فعل تو یا مرغزن * و امامی هر وی گوید * بیت * آن جهاندار که گشت اندر نبرد :
 مرغزار از زخم تیغش مرغزن * مرغ زبرک سار مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و سار نیز
 گویند * مرغ شب آویز مرغیست که همه شب خود را بیای از شاخ درخت آویزد و حق حق
 گوید تا زمانی که قطره خون از گلو او چکد * مرغک دانا طوطی کمال گوید * ع * کنایه از قلم
 تست مرغک دانا * مرغوا فل بد و نفرین سنائی گوید * بیت * شاه را گفت مفسّدی ز احوال :
 که کند مرغوا بجان تو زال * و قطران گوید * بیت * گرده از مهر تو نفرین موالی آفرین : گرده از
 کین تو مرده اعادی مرغوا * مرغول و مرغوله مره پیچیده چون مره زلف و کاکل - و آواز
 مرغان - و نغمه مطربان که پیچ و تاب دران باشد سنائی گوید * بیت * جعد مفتول جان گسل
 باشد : زلف مرغول غول دل باشد * و خاقانی گوید * بیت * تو دست دستان و مرغول مرغان :
 گران غول صد دست دستان نماید * مرگ بالضم آب بینی که غلیظ و سبزه شده باشد و خلم نیز
 گویند - و بکاف تاری معرب مرغ چنانکه در حیوة الحیوان در لغت شاه مرگ آورده و گفته که معرب
 شاه مرغیست * مرنج و مرنگ قلعه ایست از هندوستان مسعود گوید * بیت * ای حصن مرنج
 و ای آنکس : کو چرن من بر سر تو باشد * اما بالفعل مرنج نام قلعه مشهور نیست و مسعود در قلعه
 نای مجبوس بود که در ماوراء النهر است و ظاهرًا مرنج درین بیت نهی است از رنجیدن و خطاب
 بقلعه نای کرده میگوید که تو مرنج ازین حرف من * مرو نام دو شهر است یکی را مرو شاهجان گویند
 و یکی را مرو رود * و در فرنگ گفته است رودخانه ایست که شهر مرو بزرگ آن واقع است *
مروه گیاهیست خوشبو معروف - و بمعنی سنگ سفید عربیست * مروا بالضم فال نیک و دعای
 خیر خاقانی گوید * بیت * از سنگ صفا صفا پذیری : مروا ز جمال مروه گبری * و مثال دیگر در
مرغوا گذشت * مروا نیک نام لحنی است از سی لحن بارید * مرون مخفف امرون *
مرو سیدن عادت کردن بپیزه - و رنج بردن در کار * مرے بالکسر معارضه کردن با کسی و جدل
 نمودن لیکن در اصل اماله مروا است و آن عربیست * مروی زبانه بالضم گیاهی است که آنرا
 خوب کلان و بهذی خوب کلا خوانند * مریشم (با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و
 شین منقوطة) چوبی که بر جراحت بگذرد *

نیز استعمال کنند چنانکه انوری گوید * ع * نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد * و در فرهنگ
بجمیع معانی مرادف مست گفته^(۱) * مسکه بالفتح معروف و بعربی زبد گویند و این فارسی است
چنانکه از صراح معلوم می شود اما در فرهنگها نیارده اند و در کفر اللغات و مرید القضا در لغات عربی
آورده لیکن در لغات معتبره عرب نیز یافته نشده *

الا استعارات

مس زرانودن یعنی محبت بانفاق - و دروغ راست مانند * مسر ع چرخ یعنی ماه *
مسافران والا یعنی اولیا و سالکان دین * مسند آسودگان یعنی ملک جهان - و قبور * مسند جم
یعنی باد *

مع الشین

مشت بالفتح پر - و انبوه - و ستمبر و غلیظ - شیخ سودان گوید * بیت * ازرقی دیو چهر
بومزه رنگ : از بدی مشت و از هجیری ونگ * و قریه ایست از بلوکات غزنین - و (بالکسر)
جوه آب منوچهری گوید * بیت * باز جهان گشت چو خرم بهشت : کرد نثار گل و گوهر بمشت * و
(بالمض) معروف - و مقدار آنکه در یک کف دست گنجد - و جماعه اندک - و بمعنی بیخ گیاه خوشبو
ببین مهمله^(۲) نیز گذشت * مشت^(۳) بالکسر سرشتن و خمیر کردن و برین قیاس مشت و مشتیم احمد
اطعمه گوید * بیت * مگر مالم بهایه دنبه دست : غرض در مشت چنگال اینست * و بسحاق گوید
* بیت * در روض او ما دو سه چنگال بمشتیم * مشت سنگ بالضم سنگ فلاخن و بعضی گفته اند
سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده باشند که بمشت گیرند علی شطرنجی گوید * بیت * تیغ
بهترز طعنه دشمن : مشت بهترز سنگ مشت سنگ * مشت افشار پارچه زرے مانند موم نرم که
پر ریز داشت و هر صورتی که میخواست از آن می ساخت و شراب که نوساخته باشند از انگور که پیش
از انواع انگورها رسیده باشد و آن پر زور میباشد و بلغت شام مسطار و مصطار گویند بالضم و بعضی
بفتح میم گفته اند و اول اصح است چنانکه از قاموس معلوم میشود * مشت رذن و مشت رنده

(۱) (در سر نسخه) مستوند و مستومند گله مند || (۲) (در دو نسخه) : بین مهمله چنانکه

گذشت و صاحب سراج بهمین اخذ کرده ||

بر قرار داشت تصرفی که کرد آن بود که نکاح از زن برطرف ساخت و تصرف از مال دور کرد و گفت که می باید باهم مسارات منظور دارید در مال وزن و هرکس که زن متعدد و مال بسیار داشت از گرفته بدیگری دادے یا خود گرفته ارباش و رنود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را بازانان رغبت بود او نیز بگریید و این مذهب آشکارا ساخت آخر نوشیروان او را بکشت * مؤده بالضم خبر خوش که عبری بشارت گویند * مؤدگانی چیزی که بر او مرده دهند * مؤمئ (بکسر ه و میم و زاء عجمی نیز در آخر) خرمس و آن مگس است سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم درو افتد * مؤنگ (بفتح تین و سکون نون و کاف عجمی) ناخوشی و زشتی فرخی گوید * بیت * همه آراسته جنگ و فزایند کین : روزی خود بخوشی خورده و ناخورده مؤنگ *

الاستعارات

مژگان بر ابرو زدن اعراض کردن خاتمی گوید * بیت * رقیب آمد که بیرونم کند مژگان بر ابرو زدن : که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این *

مع السین

مس بالفتح بندے که بر پای مجرمان نهند - و بزرگ و مهتر * و بامس یعنی کسیکه بجائے متعلق و مقید شده باشد که نتواند از آنجا رفت گویا بند کرده اند فردوسی گوید * بیت * هنر زان ایرانیاست و بس : بدارند شیر زیانرا بامس * مسمت بالضم شکوه و کله - و در فرهنگ بمعنی غم و اندوه آورده و ازین مرکبست مستمند لیکن معنی اول اصح است چنانکه اسدی گوید * بیت * از و مرگ را گشت چنگال سست : شد از دست او پیش بزدان بمسمت * و بیخ گیاه است خوشبو که مشک زبر زمین و بتازی سعد و بهندی مرته خوانند * ستار گیاه است دوائی خوشبو و تلخ - لیکن در قاموس مسطار و مصطار بالضم شرایبست که از غایت مستی خورنده را بر زمین اندازد * و مرید معنی اول محمود تهاینسری گوید * بیت * اگر خواهی زتب زنهار زنهار : کف از داروس مسطار دست آر * و درین تامل است * مسر (بفتح تین) بیخ و گویند مسرید یعنی بیخ بست و این جای مصراست یعنی سردست و در فرهنگ و شرفنامه بجای میم ها آورده * مسمت رو نوعی از دونوع ماریرین که هفت برگ نیز گویند * مسنه بالضم طعمه مرغان شکاری - و بمعنی مطلق طعمه

همان مزمزم مرقوم و در فرهنگ بکسر میم گفته - و غله ایست که بهندی کرا گویند * مشنگ و مشنگل بالضم همان مشنج بمعنی ثانی - و دزد و راهزن و مشنگ (بزیادتی نا) نیز آمده سراج الدین راجی گوید * بیت * از می غفلت چو شود شاه دنگ : مال رعیت ببرد هر مشنگ *

الاستعارات

مشت خاک یعنی قالب آدمی - و دنیا * مشک فروشان خوشخویان * مشکین و مشکین کلاه زلف باشد فخر گرگانی گوید * ع * بدبگردست مشکین تاب داده * مشق شوار یعنی ستارگان * مشعبدان حقیقه سبز یعنی ماه و آفتاب - و در بعضی فرهنگها کفایه از سبعه سیاره است * مشعله خاوری و مشعله روز و مشعله صبی و مشعله گیتی فرور یعنی آفتاب * مشک راکفور کردن یعنی موس سیاه سفید کردن * مشکین سنان یعنی مژگان * مشیمه عالم یعنی آسمان *

مع الغین

مغ بالفتح ژرف عموما که بتاری عمیق گویند - و رود خانه خصوصا مولوی گوید * بیت * چاه مغ را دام جانش کرده بود * و فردوسی گوید * ع * مغ ژرف پهناش کوتاه بود * و (بالضم) آتش پرست و مغان جمع آن - و (بالکسر) مخفف میغ * مغاک بالفتح گو که الحال گودال نیز گویند * مغلاج و مغلاغ بالفتح گوسه که جوزبازان دران جوز اندازند ، و این کلمه مربست از مغ که بمعنی گوست و از لج و لاغ که بمعنی باز یست ، سوزنی گوید * بیت * هر مراد که داری اندر دل : بتو آید چو جوز در مغلاج * مغند (بضم تین) غلوله - و چیزی در هم و ممزوج * مغنده (بضم تین) گرهی کنده که زیر پوست بهم رسد و درد نکند و بتاری غده گویند *

الاستعارات

مغز کردن یعنی مغز خالی کردن و درد سر دادن سعدی گوید * ع * مغز ما برد و حلق خود بدرید * مغز تر کردن سخن گفتن * مغز در سر کردن خاموش شدن نظامی گوید * بیت * بگفتار ش مغز را تر کنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

(۱) در بعضی نسخ آفتاب و آدمی و دنیا !!

آلتی که در دگران بدان چوب را هموار کنند و زنده نیز گویند انوری گوید * بیت * کردگار مشت زنده
 ده جهانرا خوش تراش : تاکی از قومی که هم ایشان و ماهم پدشه ایم * و ابو العباس سوزنی گوید * بیت *
 یکذره ترانکرده هموار * نجار زمان ز مشت زنده مشو بالفتح نام گلیست هر خرنگ * مشتوت
 چوب جولاها که بران پارچه وقت بافتن پیشچند و نورد نیز گویند و بعربی منوال خوانند خاقانی گوید
 * ع * بآبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب * مشتواره مقدار یک مشت از هر چیز - و همان مشت
 زنده مرقوم * مشته بالضم دسته هر چیز عموماً و دسته نداف و لباب خصوصاً سوزنی گوید * ع * نوری
 مشته لبادی در کون کذمت * و اخسیکتی گوید * ع * صبح از عمود مشته کند وز افق کمان *
 و (بالفتح) سرشته و خمیر کرده چنانکه در مشت گذشت احمد طعمه گوید * بیت * دل شب
 ارده و خرمای مشته : بچشم بنگی اسباب تمام است * و بالکسر بمعنی شاشیده * مشتی بالکسر
 نوع از جامه حریر بغایت نازک و لطیف دقیقی گوید * بیت * زمین بر سان خون آلوده دیبا :
 هوا بر سان نیل اندود مشتی * و مثال دیگر در لغت دستاران گذشت * مشخته (بضم میم و فتح
 شین و سکون خا) نوعی از حلوا و بعضی گفته اند مشاش باشد که آنرا آنگینه نیز گویند * مشک
 معروف لیکن اهل فارس بکسر میم و اهل ما و زاء النهار بضم میم خوانند و در اشعار بهر دو روش
 یافته شده * و مسک بالکسر معرب آن * مشک دانه بالضم دانه خوشبو که در هار سوراخ کرده کشند
 و مشک نیز گویند چنانکه گذشت - و نام لحنی است از سی لحن بارید * مشکدم مرغیست
 سیاه رنگ و خوش آواز اسدی گوید * بیت * پراگنده با مشکدم سنگخور : خروشان بهم ساری و
 لاله سار * مشک زمین همان مسمت مرقوم که مشک نیز گویند آذری گوید * بیت * گرچه مشک
 بس بود خوشبوی : فرق ازو تا بمشک بسیار است * مشک مالی لحنی است از سی لحن بارید *
 مشکنک (بالضم و بکسر کاف) مرغیست کوچک که بیشتر در کنار آبها نشیند * مشکینک
 بالضم حلوائیست * مشکو بالفتح بتخانه و حرم خانه سلاطین و بعضی گفته اند نام بتخانه ایست *
 مشکویه همان مشکو - و نام نوانیست از سی لحن بارید * مشکوله بالفتح مشک کوچک که مشکیزه
 نیز گویند * مشکچه و مشکچه بالفتح همان مشکوله - و بالکسر گلیست که نسری نیز گویند *
 مشکنافه یعنی مشک خالص و همان مشک زمین * مشنج (بالضم و فتح شین و سکون نون)

الاستعارات

مگس پرانیدن یعنی کساد بازاری *

مع اللام

مل بالضم شراب - و نوعی از امرود بزرگ و بیمزه که آنرا خرمل نیز گویند * ملاح بالفتح نام جزیره ایست از جزایر زبر باد که بملاخه مشهور است سعدی گوید * بیت * ز تاج ملک زاده در ملاح : مگر لعل افتاده در سنگ لاج * و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای خوابا نیدن شتر لیکن معنی اول مناسب تر است * ملحج (بکسر میم و سکون دهم و جیم عجمی مفتوح) سنگ فلاخن * ملحج (بفتح حین و سکون خا و جیم فارسی) گیاه ایست چون حیوانات بخورند مست شوند و در فرهنگ ملحج بتقدیم خانیز آورده * ملک بالضم دانه ایست بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بعربی جلبان گویند عطار گوید * بیت * ملک مطالب گر نخوردی مغز خر : ملک گران را دهند ای بلخیر * و (بالکسر) سپیدی که درین ناخن پیدا شود و بعضی گویند نقطه های سپید که بر ناخن افتد شاعر گوید * بیت * ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد : دردت کذدای خواجه خطا خواهی کرد * ملنگ (بفتح حین و سکون نون) مردم سرور یا برهنه و مجرد کاتبی گوید * بیت * مژال کاتبی از سنگ لاج و ادبی فقر : ملنگ و از بیدبان بر این طریق و ملنگ * ملان نهی است از لاندن یعنی جنبانیدن سنائی گوید * بیت * رزقه بر خیز و هرزه ریش ملان *

مع المیم

مماس بالضم پستی و مفاک * میلان بالکسر پادشاه آذر بایجان که نام پسرش هستودان بود قطران گوید * بیت * بروی تو چنان شادم که درویشی که بنوازد : سر شاهان ابو منصور هستودان میلانش *

مع النون

من بالفتح معروف - و دل را نیز گویند قریح الدهر گوید * بیت * یار همچون روح حیوانی و مثل مرد ملک : که میان من در آید گاه اندر چشم من * ازین مرکبست دشمن یعنی زشت دل

(۱) (در اکثر نسخ بوستان و نسخه جهانگیری و سروری) شله لعل افتاده در سنگ لاج ||

مع الفاء

مفت بالضم یعنی زا یگان • مفلوک بالكسر فلک زده و پریشان حال که الحال مفلوک گویند و این اشتقاقات فارسیا نست چون فلاکت و نزاکت و تحریر عبد الرزاق گویند • بیت • بقسمت است مقدار خلق نه از جهد است : دلیلش ابله مرزوق و زیرک مفلوک •

مع القاف

مقل بالضم صمغیست که بهندی گوگل خوانند لیکن عربیست و در موید از بعضی کتب طبی نقل کرده که عطریست مرکب از چهار جزو - و بمعنی گرز نیز گفته اند • مقیل (بضم میم و فتح کاف) هفت دانگ روز عاشورا ، و مقیلبا آشی که از آن هفت دانگ عاشورا بزنده احمد اطعمه گویند • بیت • شکم ز لقمه آلوده پر مکن چو مقیل : که گرد آید و مهوت شود بسفره طفیل • و مثال مقیلبا در لغت مبار گذشت • مقدونیه بالفتح شهریست از روم پای تخت فیلقوس • مقراغه نوعی از بیگان در شاخه - و نوعی از حلواست •

مع الکاف التازی

مک بالفتح مکنده - و امراز مکیدن - و (بالضم) ژو پین پور بها گویند • بیت • بادا خلیده دیده شوخت بزخم خار : و انگاه سفته سینده شومت بنوک مک • مکیس و مکاس بالكسر مبالغه و دقت در معامله کردن لیکن بدینمعنی عربیست - و در فرهنگ گویند چیزی که بدستوری از مردم آینه و رونده گیرند • مکست از توابع شکست باشد رودکی گویند • بیت • وی از آن چون چراغ پیشانی : وی از آن زلفک شکست مکست • مکوک و مکو همان ماکو که ما شوره در میان آن کرده جامه بافند مولوی گویند • بیت • مانند مکوک کج اندر کف جولاهه : صد تار بریدی قادر تار دگر رفتی •

مع الکاف الفارسی

مگس گیر یعنی عنکبوت • مگل (بفتح تین) و زغ - و (بکسر کاف) زلو فخری گویند • بیت • در میجاری حلق او گشته : آب خونخوار و جانستان چو مگل •

(۱) (در بعضی نسخ) مکاس و مکیس بالكسر اما تحقیق این است که هر دو لفظ بضم اول است و ثانی

كلت تو بروي كاند : شود همچو منج عسل بر شكوفه • و بفتح ميم دانه گياهي است كه جنون مي آرد ليكن بدبمعني معرب است و فارسي آن منگست چنانكه ببايد ، و نيز در فرهنگ بمعني لاشه خروز بون گفته و شعر سوزني شاهد آورده • ع • با بور تورخش پوردستان خرمنج • و درين سهو کرده چه خرمنج يك كلمه است بمعني خرمس چنانكه گذشت نه آنكه منج صفت خر واقع شده و عجب تر آنكه خود در لغت خرمنج هيمن بيت سوزني شاهد آورده • منجلاب (بالفتح و جيم تازي مفتوح) گوی که در پس حمامها و مطبعتها کنند تا آبها چرکین دران جمع شود سعدي گوید • بيت • اگر برکة پرکنده از گلاب : سکه دروي افتد کند منجلاب • منجک (بفتح ميم و جيم تازي) شعبده ايست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پارها در کاسه پر از آب کنند و بشعبده از کاسه بر جهانند منجک گوید • بيت • بمنجک جهاندي مرا از درت : بهانه نهادي تو بر مادرت • و در فرهنگ بمعني بر جستن آورده • منجوق بالفتح ماهیچه علم و چتر و بعضی بمعني علم گفته اند اسدي گوید • بيت • چو زلف بتان جعد منجوق باد : گه بر نوشت و گه بر کشاد • و ليکن معلوم نشد که اين لفظ ترکي است يا فارسي چون قاف دارد ظاهر ميشود که فارسي نباشد • منجنيک بوزن و معني منجنيق که معرب آنست و آن فلاخنيست بزرگ که بر سر چوب بلند نصب کنند و از بيرون قلعه را بدان و يران سازند و از درون خصم را از آمدن باز دارند ، و صاحب قاموس گفته که معني منجنيک من چه نيک يعنی من چه نيکم برآه کارها ، و اين خالي از تکلف نيست ليکن ظاهر شد که جيم فارسي است • مند بالفتح يعنی خداوند با کلمه ديگر ترکيب کنند و تنها مستعمل نشده چون مستمند و درن مند و روزي مند و آز مند و آه مند ، و در فرهنگ گفته نوعی است از عنبرسياد و گران • منده پور و مندور مفلوک و پريشان حال جلاب بخاري گوید • بيت • بهار خرم نزد يك آمد از دروي : بشاد کامي مزدور شو به مندوري • و منو چهری گوید • ع • تباد و سرنگونم کرد و مندور • مندش (بالفتح و دال مکسور) فروش و بساط فرخي گوید • بيت • نيگون پرده بر کشيد هوا : باغ بنوشت مندش ديبا • منديش نهي از انديشيدن - و نام قلعه ايست از خراسان شاعر گوید • بيت • از محنتها محنت تو بيش آمد : از ملك پدر ملك تو منديش آمد • مندک و منده کسان و ناروا مولوي گوید • بيت • رستم و حمزه منندک يك بدع : علم حکمت باطل و مندک بدع • و نيز منده سبو و کوزه که دسته و گردن آن شکسته باشد و فخری گوید • بيت • روانبود که با

چنانکه در لغت دش گذشت و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند که جوهریست که هرکس اشارت باو و تعبیر از ویانا کند که معنیش من باشد - و در فرهنگ بمعنی سوراخه که در شاهین تراز و کفند و ریسمانه ازان بگذرانند که زبانه تراز و باشد آورده نظامی گوید * بیت *

جز این بامنیت هیچ واخواست نیست : که در یک تراز و دو من راست نیست * و بمعنی وزن معروف معروف است و بتشدید نون معرب آنست و بعضی گفته اند که در اصل بمعنی توده است و ازین مرکبست خرمن یعنی توده بزرگ و در لغت آمن گذشت * مناور بالفتح شهریست در ملک چین فخری گوید * بیت * تو آن نامداری که بگرفت صیقلت : همه روم و هندو خطا و مناور * و پوز بها گوید * بیت * ای حوروش بنه که چو بینند مرترا : گویند روم خوب تو ماه مناوری *

لیکن صاحب قاموس گفته که مناور بکسر ذال معجمه بر وزن مساجد نام دو شهر است در اهواز که یکی را صغری و یکی را کبری گویند * و چون مناور بواو مسموع نشده شاید که مناور را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ملک چین باشد منسوب بخوبرویان و غیر مناور اهواز باشد * منبل (بفتح میم و باء موحده) کاهل و نبل و بے اعتقاد و بے باک و منبلی یعنی بد اعتقادی و کاهلی و بیبایگی و در فرهنگ گفته * منبل بفتح میم و با کاهل و منبل (بضم میم و کسریا) منکر و از راه دور مولوی گوید * بیت * خدا یا دست مست خود بگیرازی ^(۱) درین مقصد : زمستی آن کند با خود که از سستی کند منبل : و سنائی گوید * بیت شرح و رزی نیاید از منبل : حق گذاری نیاید از کاهل * بیت * آنچنان از اصل و جهل و منبلی : خیره بگزید قتل چون عالی * و ظاهرا که منبل بمعنی بد اعتقاد و منکر است و تفصیله که در فرهنگ کرده محل تامل است چنانکه گویند من او را منبل یعنی منکر و اعتقاد باو ندارم * منبل دارو بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن چو احتها و زخمهای تازه بکار برند مولوی گوید * ع * دارو منبل بنه بر پشت ریش * منبتو (بفتح میم و ضم تاء فوقانی) نوعی از گیاه کوچک بسجاق گوید * ع * قیمة از بوی بخور شیشه سرخ پیاز : عود سوز مجمر منبتو معطر میکند * منج بالضم مکس عمل و لهذا خر مکس را خر منج گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته - و ده است از بوذات این یعنی گوید * بیت * شیرین نگرده از عمل روز گلر کام : تاکی زمانه منج صفت خواهدش گزید * و کمال گوید * بیت * میان بسته

روش بنگست که بیاید نه منگ * منگل (بفتح میم و ضم کاف فارسی) دزد و راهزن لیکن شغل بدین معنی گذشت * منگلو و منگله شهر دست درهند که دران فیل عظیم جنه و دلاور میباشد هاتقی گوید * بیت * فیلان سفید منگوسی : خم گشته ز بار آن عررسی * و مسعود گوید * بیت * سینه اشان بر دریده مغزها شان کوفته : چنگ شیر شریزه و خرطوم فیل منگله * و ظاهر همین ملکوسه است که در قدیم منگلو سه می گفتند چنانکه فرخی گوید * بیت * محمود کوکه اوره هندوستان گرفت : در بای پدل کوفت همه منگلو س را * چه محمود از ملکوسه ^(۱) آنطرف هند نرفته * منگله (بضم کاف) توه ایست صحرائی و بعضی بفتح نیز گفته اند * منگیدن بالفتح آهسته سخن در زیر لب گفتن از غضب مولوی گوید * ع * بس همی منگید اندر زیر لب * مننگ (بفتح تین و سکون نون دوم و کاف فارسی در آخر) گیاهی است که ازان جاروب سازند ، و بعضی میزنگ گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون * منوچهر دختر زاده ابرج گویند سلم و نور چون ابرج را کشتند و تیغ در زنان و ذریات او گذاشته اکثره را قتل کردند یکی از کنیز کان که ماه آفرید نام داشت گریخته پناه بکوه برد و در انجا دختره زائید و ازان منوچهر پیدا شد و در اصل منوچهر بود یعنی چهره می نمودارن زیرا که بغایت و جیه بود و بعضی گفته اند که چون منوچهر در کوهی که مانوش و مانوشان نام داشت مقولد شد و اما نوش چهر نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین انداخته منوچهر می گفتند * منو (بفتح تین) یعنی جنبش مکن و ناله مکن و مثال این در لغت نویدن بیاید * منوشان حاکم پارس که مبارز لشکر کتیسرود بود - و بمعنی نپی از نوشاندن معروف است * منیژه (بفتح میم و کسر نون و یاء مجهول و زاء فارسی) دختری فراسیاب و منیجه بجم نیز گویند لیکن زاء فارسی صحیح تر است چه جیم تازی در اصل فرس نیامده ، و در فرهنگ گوید که در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بجای نون بای موحد خوانده اند و این غلطست * منه (بفتح تین) زنج که آنرا چانه نیز گویند و این لغت ماوراء النهر است *

الاستعارات

منزل خون و منزل نبیره فریب یعنی دنیا - و هنگامه طفلان نیز گویند * منشور نویسان باغ

ابن فضل و دانش : بود شربم همی دایم زمنده * مندل و مندله بالفقح دایره که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه خوانند فخری گوید * بیت * کرد تسخیر چین و انس و پری : بے عذاب نشستن مندل * و بمعنی عود خام نیز آمده این پمین گوید * بیت * از برای قوت دل گربخوری بایدم : مندل و مندل نیایم غیر چوب ارس و تاغ * و در عجائب البلدان گوید نام شهر است از هند که عود در آن بسیار باشد اما منتخبش آن شهر نیست بلکه جزیره ایست و راه خط استوا و آب آنرا بمندل می آورند و در قاموس مندل بمعنی بلد و عود هر دو گفته ، و اصح آنست که نام شهر است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را مندلی خوانند - و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشه که از آن سایبان کنند ، و بهندی مندلی نوعی از دهل - و مندله دایره عزیمت خوانان - و مقدار شش گز در شش گز و مطلق دائره را نیز گویند * منش (بفتح اول و کسر دوم) خوس و طبیعت * منغر و منغرك (بالفقح و غیر مضموم) نوعی از پول ریزه - و قدح بزرگ که بدان شراب خورند و ساتگینی نیز گویند عمید لومکی گوید * ابیات * ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود : در صدف هر قطره آبی ز نیسان در شود * بزم شوق تو چو در دل گسترد فروش نشاط * چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود * منصوبه یکی از هفت باری نرد * منگ بالفقح قمار که منگیا نیز گویند و منگیا گر یعنی قمار باز سوزنی گوید * بیت * دنیا قمار خانه دیوست و اندران : ما منگیاگران و اجل نقش بین منگ * و درخت بزرگ البنج و تخم آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و بهندی اجوا این خوراسانی گویند و منج معرب آنست اما صاحب قاموس بمعنی دانه گفته نه درخت آن عضایری رازی گوید * بیت * جرجر نهد چو مرد همه روز تابش : مانند تخم منگ بود مایه صداع * و در فرهنگ بمعنی گیاه نیز آورده خاقانی گوید * بیت * منگش بکلیم کیمیا بخش : خاکش بمسیح توتیا بخش * لیکن مشهورترین سنگش است - و بمعنی فازه - و دزد و راهزن - و اشکیل و دغا نیز آورده لیکن بمعنی دزد سنگ است چنانکه گذشت - و (بالضم) ماش سبز که در شیراز بنوماش گویند و منج معرب آن - و مگس عسل مرادف منج مرقوم منصور شیوازی گوید * بیت * زاده از من فضیلت و دانش : چون شکر از نی و عسل از منگ * و (بالکسر) مچراے آب که کوزه گران از سفال سازند و با هلك مضبوط کنند ، و بمعنی طرز

(۱) در دو نسخه بمعنی عود خام و در شش بمعنی عود اما اول موفق جهانگیری و سروری و سراج است »

چوزاف خوبان بر آبهاش موزنگوش : چو خط خوبان بر موژهاش سبسنبر * موژان (بواو مجهول و زای عجمي) چشم پر کرشمه و بدین مناسبت نرگس شکفته را نیز گویند و موجان بجم تازی نیز آمده فرخی گوید * بیت * خوي گرفته لاله سیرایش از تف نبید : خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار * موسخ (بواو معروف و سین مفتوح) ز نار فردوسي گوید * بیت * بروم اندرون خوان و مطبخ نماد : صلیب و مسیحي و موسخ نماد * موسه (بواو معروف و سین مفتوح) ز نبور و بعضی بفتح میم گفته اند * موسیچه مرغیست شبیه بفاخته و آنرا مسیچه نیز گویند مولوي گوید * بیت * اگر موسي نه ام موسیچه هستم : درون سینده مرسیقار دارم * موشگیر و موشخوار نوعی از غلیبواج * موشک کور و موش کور نوعیست از موش که در روز بر نمی آید و ز بر زمین میباشد و بعربی خلد و بشیرازی انگشت برک گویند و صاحب اختیارات گوید موش کور بتازی خلد - و بشیرازی خفاش را گویند و شعر مذکور شاهد هر دو میتواند شد لیکن معنی خفاش را بیشتر می پرورد سعدی گوید * ع * ز خورشید پنهان شود موش کور * وله بیت * نور گیتی فرور چشمه هور : زشت باشد بچشم موشک کور * موغ همان مخ یعنی آتش پرست مولوي گوید * بیت * باقبله آتشین چو موغند : و از آتشیات در فروغند * موغان^(۱) شهریست طرف بردع که دشت آنرا بصفار فرزت تعریف کنند * موک (بواو معروف) میش باشد * مول (بواو مجهول) مردی بیگانه که زن بار سرے پیدا کند مولوي گوید * بیت * ان رنگ میخواست تابا مول خویش : برزند در بدش شوی گول خویش * و درنگ و تاخیر و امر بدینمعنی مول مول یعنی باش باش و درنگ کن و مولا مول یعنی تاخیر از پی تاخیر و برین قیاس مولیدن یعنی درنگ کردن و مولد بمعنی درنگ کند و بمعنی بازگردانیدن نیز آورده اند و ممول یعنی درنگ مکن * و له بیت * برای تو چنان در انتظارند : سبکترو چرا در مول مولوي * اسدی گوید * بیت * نریمان بشد شاد و گفتا ممول : همه کارهای جهان بر مشول^(۲) * و در فرهنگ بمعنی بازگشت - و بمعنی حوازمزاده - و بازی از بازها آورده * مولنجه (بواو مجهول و

(۱) در بعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج می گوید که آنچه بقاف شهرت دارد تغییر لهجه عراقیان است که عین را بقاف بدل کنند و می تواند که معرب باشد ۱۱ (۲) در بعض نسخ بجای چنان (جهان) و در نسخه سروري و جهانگیری (مهان) ۱۱ (۳) در چهار نسخه بر مشول و در دو پر مشول و در یکی بر مشول و ظاهراً نسخه آخر اصح است ۱۱

یعنی موزان خوش آواز باغ چون بلبلان و امثال آن * منظرنیم خایه یعنی فلک - و هر خانه که مانند طاق سازند زیرا که شبیه است به نیم بیضه مرغ خاقانی گوید * بیت * گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را : خایه مورچه شود نه فلک از محقری * منقار قار یعنی زبان قلم چه قار بتقری سیاه را گویند * منقار گل یعنی زبان نظامی گوید * بیت * جان تراشیده بمنقار گل : نکوت خاییده بدنندان دل * منهبان ربع مسکون و منهبان سبع طاق یعنی سبعة سیاره *

• مع الواو •

مو بالفتح آواز گربه مولوی گوید * بیت * گربه جان عطسه شیر انست : شیر بلرزد چو کند گربه مو * و درخت انگور اخسیکتی گوید * بیت * گربوه بزمگاه تو آرد صبا باغ : آب رفیق میشود اندر عروق مو * و ازین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان چه دانشمندان مغان درخت انگور را بپروزند تا ازان شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان شود و چون تعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بدر نسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزه آمده چون کهبد و اسپهد و بعضی گفته اند موبند و حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگها بظن نرسیده * مورچانه و مور یانه و مورانه زنگی که در آهن نشیند و بصیقل بر طرف نشود ^۱ * مور و مورچه معروف - و همان مورچانه مرقوم * مورن (بواو مجهول و راء موقوف) درختیست که برگ آن بغایت سبز باشد که بسبب سبزی آنرا بخط و زلف خوبان تشبیه دهند و عبری آس گویند مختاری گوید * ع * سرورا با گل بدل کن مورد را باضمیران * و در فرهنگ بمعنی مهر و نگین نیز آورده * مورش (بالضم و کسر راء مهمله) مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن و در دست کنند * موری و امگرد آب لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است جامی گوید * بیت * زنگی روی چون در دوزخ : بینی همچو موری مطبخ * موز بالفتح میوه کیله لیکن عربیست و لهذا باع آنرا مواز گویند - و در تحفه بمعنی نرگس^۲ نیز آورده * موزه معروف و نام حلوانیست * موز و موزه (بواو مجهول و زای عجمی) آبگیر فرخی گوید * بیت * چو

(۱) در دو نسخه سعدی گوید * بیت * آهن را که مور یانه بخورد : نتوان برد از و بصیقل زنگ

(۲) در بعض نسخ ترکش صاحب برهان بمعنی ترکش و نرگس هر دو از ازاب لغت نقل کرده و هر دو را

اما در عربی بکسر میم چو بے که در بینی شتر کنند و رسن او راز مام گویند * مهان جمع مه یعنی بزرگان * مه برکوهان همان ماه برکوهان که نوائیست از موسیقی * مهتوک (بالفتح و ضم تا) مرده خاقانی گوید * بیت * بدگر که درین قطعه چه سحر همیراند : مهتوک مسیحی دل دیوانه عاقل جان * لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوک معنوه واقع است و آن بتازی کسه را گویند که سخنش نامربوط و پریشان شود * مهچه ماشچه رایت و باد ریسه خیمه شرف شفره گوید * بیت * مهچه خیمه تو جرم قمر : نوبتی تو چرخ اعالی باد * مهده شهر بست در مغرب زمین که بعضی گویند امام محمد مهدی بالفعل در انجاست * مه دم مرغیست که دم آن ابلق باشد و پر آن پرتیر کنند خسرو گوید * بیت * گه کنی نسر چرخ را مرعش : گه کنی زاف شام زامه دم * مه بر بکسر محبت - و آفتاب - و سنگیست سرخ خسرو گوید * بیت * سنجک سنگین ستون سپهر : آمده از مهر شده تا بهم * و روز شانزدهم از ماه شمسی - و ماه هفتم از سال شمسی - و فرشته ایست که مصالح ماه مهر و روز مهر بد و متعلق است و (بالضم) نقش نگین و تمام انگشتری را نیز گویند و (بالفتح) کابین لیکن بدین معنی عربیست * مهرا (بالضم و تشدید را) بسیار بخته شده و مضمحل گشته لیکن عربیست * مهراج بالفتح راجه بزرگ از راجهای هندوستان که بهندی مهراج گویند و مهراج شاه نام راجه ایست که در هند بوده اسدی گوید * بیت * چو برگشت گرشاسپ ز آورد گاه : پذیره شدش زود مهراجشاه * مهرا س بکسر هاون سنگین لیکن عربیست * مهرا سفند ملکیت که مرکبست بر آب و تدبیر مصالح روز اسفند بد و متعلق است - و روز بیست و نهم از هر ماه شمسی که ما اسفند نیز گویند * مهرا ن بکسر دریای سند - و رودیست از تبریز - و نام مردیست صاحب فضل و کمال از عجم و ظاهرا رون خانه تبریز بد و منسوبست خاقانی گوید * بیت * تابه تبریزم در چیزم حاصل است : نیم نان و آب مهرا ن رود و بس * و شاعر گوید * بیت * گرچه شیطان در عرب بود از امیران معتبر : در چه مهرا ن در عجم بود از بزرگان منتخب * مهرا بانی معروف و نوحی از جامه است که بغایت نازک و لطیف باشد * مهرا گان بکسر روز مهرا ن ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشن عظیم در آن کنند که بعد از نوروز از آن جشن بزرگتر نباشد و این جشن تا شش روز کنند ابتدایش روز شانزدهم است که مهرا گان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم که مهرا گان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل

لام مقنوح و نون ساکن و جیم تازی (کرمی که در جو و گندم افتد و ایشپشه نیز گویند) • مولو (بضم میم و لام و هردو واو معروف) شاخی یاسنگی که جو گیان و قلندران نوازند خاقانی گویند • بیت •
 مولو مثل دم چو بر آرد بلال صبح : من نیز سرز چوخته خارا بر آورم • مومول (بضم هردو میم)
 علت است که در چشم میشود • موی گیا گیاهی است خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گویند
 • ع • حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی گیاست • مولیان محله ایست ببخارا و بعضی گفته اند
 جوب مولیان محله ایست • موم آگمن یعنی مومیائی چه وقتی که از کان بر آرند مانند موم نرم باشد
 پس بکثرت استعمال تغذیر داده مومیائی خوانند • مویه بواز مجهول نوحه و مویه گری یعنی
 نوحه گرو برین قیاس موییدن و مویند و موی یعنی نوحه مکن مویان یعنی نوحه کدان • موینه
 و موینه پوستین و برین قیاس موینه دوز • مویه زال نام نوائیست • مویزه گیاهی است که
 بر درخت پیچد و بتازی عشقه گویند •

الاستعارات

مورچه پی زدن یعنی چیدن ریش از بدیع ظهیری گویند • بیت • آورد بشکر لبش مورچه
 پی : جز مورچه پی زدن علاجش نماند • موزه درگل ماندن در مانده شدن و پای بند گشتن •
 موزه نهادن اقامت کردن و توقف نمودن • موی از کف بر آمدن محال بودن امر کمال گویند
 • بیت • موی بر آید ز کف و زلف تو ناید بکف : اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست •
موی بر بستن یعنی مستعد و آماده شدن نظامی گویند • بیت • بسر خیلی فتنه بر بست موی :
 سوی تاجگاه تو آورد روی • مورچه صنبرین یعنی خط نو که بر عذار مجربان دمد • موکیبان سحر
 یعنی ملائکه سحر •

مع الهاء

مه همان ماه بهردو معنی و باخفاء ها مرادف نه • مهائل و مهائول (بالقح و ضم نون)
 افیون خالص و در فرهنگ بکسر نون گفته در لغت اول سنائی گویند • بیت • خورد حال دگر خلق
 چگوریم که ز سودا : بودم چو کس که خوردن افیون مهائل • مهار بالقح رسن شتر چنانکه مشهور است

• بیت • و گراز جانب لارم امرا نبوازند : مدحت مهبطه گویم بادای کچری • مهپور (بفتح میم و واو و سکون ها) گیاهیست که در نقصان ماه چینند و در زمین عرب باشد و بساق القمر گویند • مهپور (بالفتح و کسر ها و یاء معروف) ماه باشد عطار گوید • بیت • نه شمس مانده آنجانه مهپور : نه ظله بینی آنجانه منیده • مهپین و مهپنده یعنی بزرگ • مهپان معروف و این مرکب است از مه و مان یعنی بزرگ خانه •

الاستعارات

مهپرستان یعنی عاشقان مولوی گوید • بیت • مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند : آخر این کوشش امید بجای برسد • مهتاب پمبودن یعنی کار بهوده کردن انوری گوید • ع • بگل خورشید اندانی بگز مهتاب پیمائی • مهردهان یعنی خاموشی و روزه • مهرة زرن و مهردهان روزه داران یعنی آفتاب • مهرهای سیمایی و مهرهای سیم و مهرهای فلک یعنی ستارها • مهرة در شددار بودن یعنی محبوس بودن و عاجز گشتن • مهرة خالك و مهرة گلین یعنی كره خالك • مهرة در طاس افگندن یعنی کسی را خبردار کردن ، آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاس از هفت جوش برپهلوی نیل می بستند چون بادشاه سوار میشد مهرة از هفت جوش در میان آن طاس می انداختند و از آن صدای عظیم بر می آمد که مرد مان خبردار شده سوار میشدند ، و مهرة در جام افگندن و در جام انداختن نیز گویند نزاری گوید • بیت • صدای عشقم از صندوق گردون ؛ بر آمد تا فکاد این مهرة در طاس • مهرة و حقه آسمان و زمین • مهندس فلک یعنی زحل و منجم را نیز گفته اند • مهندس موسی یعنی صندوقی که موسی علیه السلام را در آن کرده در آب انداختند • مهرة گل یعنی زمین و قالب بشر •

مع الیاء

می شراب انگوری و گاهی بهجای پداله را نیز گویند چنانکه میگویند يك می و دو می و يك باد و دو باد ، و در فرهنگ بمعنی گلاب آورده فردوسی گوید • بیت • همه یال اسپ از کران

(۱) در سه نسخه شعر ماقبل این هم آورده) چو پشت آئینه است اجسام اینجا • بشود چون روزه آئینه مصفا

خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند، درین روز خدای تعالی زمین بگسترده و اجساد را مقرون بارواح کرد، و بعضی گفته اند که درین روز ملائکه یاری کاره آهنگر نمودند بر دفع ضحاک، و فرقه برانند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش از آنکه کاره دفع ضحاک نماید، و زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که حبس کند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکرایزدی کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد، و گروهی آورده اند که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد، و جمع گویند که معنی مهر وفات است و گان پادشاه چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد، * مهرگان بزرگ و مهرگان خورد و خوردک هر دو نام دو مقام است از موسیقی * مهرگانی نام سخن است از سی لحن بارید * مهرگیا و مهرگیاه نام گیاهیست بصورت آدمی زیرا که هر که با خود دارد مردمانرا با و محبت شود و ظاهرا غیر مردم گیاهست * مهره بالضم معروف با کثر معانی و بمعنی پتک نیز آمده عبد الواسع جبلی گوید * بیت * بساید زخم گرز او چو سومه بیکر خارا : بسند نوک رمح او چو مهره تارک سندان * مهره جاندارو یعنی مهره مار که تریاق زهرهاست خاقانی گوید * بیت * بهترین جائی بدست بدترین قومے گرو : مهره جاندارو اندر مغز نعبان دیده اند * مهری بالکسر چنگ که مطربان نوازند خاقانی گوید * ع * مهری یکی پیر نزار آرا بر آورده هزار * و (بالضم) صره مهر بر نهاده چنانکه در چار مقاله گفته، که امیر علاء الدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کردند در حال مهری بیارزند صد دینار نیشا پوری دروی، و فتوحی در مذمت انوری گوید * بیت * از بس آنکه زانعام جلال الوزرا : بتوهر سال رسد مهری پانصد کانی * مهرک بالفتح گیاهی است که بیخ آنرا بیخ مهرک گویند و بتاری اصل السوس خوانند و در دواها بکار آید * مهلند (بفتح میم و لام) تیغ هندی نجم سمنانی گوید * بیت * مرا که صورت نضلم جگر پر از خون کرد : دگر که هیکل مهلند داد آب زلال * مهواره همان ماهواره یعنی ماهیانه * مهیاره و مهپوه همان ماه یاره یعنی نانخورشی که از ماهی ترتیب دهند و اکثر مردم لار سازند بسحق گوید

(۱) (در چهار نسخه بعد این) چنانکه در فرهنگ آورده و غلط کرده زیرا که مهره درین بیت بمعنی

معروف است چنانکه بر صاحب طبع پوشیده نیست || (۲) در دو نسخه مهلندرازد ||

(۳) در یک نسخه (از ماهی ریزه ترتیب دهند) و همان موافق دیگر کتب لغت است ||

نشسته خوردند - و شاش - و شاش کفنده - و امر بشاشیدن و برینقیاس میزدند و میزد مرادف میختن و میخت پور بها گوید • بیت • بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش : هرگه که چون پلنگ در آیم بخرخره • میزد (بفتحتین و سکون زاء معجمه) میس شراب و عشرت و بزم نیز گویند فرخی گوید • بیت • ای میزد اندرون هزار فریدون : وی به نبرد اندرون هزار تهمتن • سنائی گوید • بیت • که خروشان چو در نبرد تو نای : گاه نائن چو در میزد تو چنگ • و شمس فخری بوزن ریزه گفته • میزد و میزده کسی که بسبب کثرت خوردن شراب چیزه نتواند خورد شراب زده نیز گویند • میستی (بالکسر و یاء مجهول) بمعنی پدستی باشد که بتازی برص گویند و ظاهرا پدستی را بتصحیف خوانده اند چه پدست و پدس هر دو آمده • میشا (بالکسر و یاء مجهول) درخته است که بتازی حی العالم خوانند ظاهرا مخفف همیشه باشد چه او را همیشه بهار نیز گویند • میس بهار گلیست زرد که گار چشم گویند • میشته (بالکسر و یاء مجهول و شین موقوف) معلم جهودان کذافی النفایس شاعر گوید • بیت • دیدم بت ماه روی رعنا یک زا : سرمست به پیش میشته بنشسته • میگک (بکسر میم و یاء مجهول و فتح کاف اول) مانع باشد احمد اطعمه گوید • بیت • احمد اطعمه پیش سلیمان می بره یاء مانع : هرکه پیش اطعمه تحسین میگک میکند • و در فرهنگ میگ بالفتح و کاف عجمی در آخر آورده • میغ (بیاء مجهول) امالئ مانع و آن بخار یست که در هوا زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و بعضی گویند ابر تنگ باشد • میم بفتحتین قصبه ایست و بعضی بسکون یا گفته اند • میلاو شاگرد و میلاوه شاگردانه یعنی اجراه که بشاگرد دهند ابو الخیر گوید • بیت • اوستای زمانش میلاوست : شیر گردون زهیبتش گلوست • و فخری گوید • بیت • گر بنامت بر فلک کاره کفند : جان دهند انجم بهر میلاوه • میمند (بفتح هر دو میم) موضعی است از مضافات غزنین • میویز مویز باشد بسحاق گوید • بیت • بتعجیل آمد دوان از بوان : بعم آب میویز با ناردان • و در فرهنگ میویز آورده بکسر هر دو میم • مینا آبگینه الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند و بکار برند بغایت خوش آینده بود - و مطلق آبگینه را نیز گویند - و قلعه ایست مابین لر و هرمز ، و در فرهنگ بمعنی کیمیا آورده مولوی گوید • بیت • کیمیا داری که تبدیلس کنی : گر چه جوع خون بود نیلس کنی • اینچنین اکسیرها اسرار تست • اینچنین میذاگره با کار تست • مینو عالم

تا کران : براندرده مشك و مي و زعفران * و درین مثال شامل است * میان بالكسر معروف که بتاری وسط گویند - و کمر - و غلاف شمشیر و کارد مسعود گویند * بیت * شاه که رخس او را درلت بود دلیل : شاه که تیغ او را نصرت بود میان * و مولوی گویند * بیت * چون زبانه گرفت خونریزی : همچو شمشیر در میان کردم * و بمعنی همیان نیز گفته اند که او را امیان نیز گویند سراج الدین سگزی گویند * بیت * زری که زرد شد از هجر روی او شب و روز : برغم من همه در سیم گون میان انگند * میامار یعنی در شمار میار سوزنی گویند * ع * میدان همه افعال من و هیچ میامار * میان سرا نوع از انگور است * می پخته دو شاب انگور که چندان پزند که غلیظ شود مطبختج معرب آن * میانه ضد کنار که میان نیز گویند - و چیزه که میانه باشد یعنی درحد وسط باشد - و جوهره که در میان عقد کنند و عبری واسطه گویند فلکی گویند * بیت * شاه که در گهش را چرخ آستانه زبید : عقد جلال او را گردون میانه زبید * صیتین (بالكسر و یاء معروف و کسره تاء فوقانی) آلت آهنین که سنگ تراشد و آنرا کلند نیز گویند خسرو گویند * بیت * سینه ام باز شکانید بینهی چو سنگ : کان جگر گوشه چو باقوت ز معدن کم شد * صیتین (بالكسر و یاء مجهول و خاء موقوف) شاشیدن که میزیدن نیز گویند و برینقیاس مطبخت و میخته عمید لومکی گویند * بیت * پلنگ هجر چون زد پنجه بر من : چو موش از بام بر من میخت ایام * صیغ معروف و نیز سگ زردوسی گویند * ع * ازان پس دگر کرد میخ درم * و مسعود گویند * بیت * کون مرهم دل فگار مرا * چهره های بیدخ کرده نگار * میخک قرنفل * میخکده یعنی دار الضرب * میدان یعنی ظرف می و بمعنی فضا عربیست * میده معروف - و نائرا نیز گویند - و آب انگور که نشاسته یا آرد دران کنند و بپزند تا سطر شود و عبری فراته گویند بالضم ، و در موید گویند حلوائیست که باچند میوه در شکر پزند * میده سالار یعنی نان پز خاقانی گویند * بیت * آفاق را از جرم خورهم قرص و هم آتش نگر : هم مطبخ و هم خون زرهم میده سالار آمده * میروک (بیاء معروف و ضم زا) مورچه * میره خواجه باشد خاقانی گویند * بیت * چون خامه خدمت تو شایم : ز می میره و میر چون گریم * میز بالكسر مهمان و میز بان شخصی که مهمانی کند فخری گویند * بیت * بکام نعمت تو باد میزبان کرم : بخوان جود تو صاحب دلا و شاهان میز * و بمعنی تمیز نیز آمده عمید لومکی گویند * ع * هنر خلق بعرض ادب و حکمت و میز * و کرسی که بالای آن طعام کنند و بر کرسی دیگر

اسپ می افتد از فریبی • نابسون چیزیست نوکه دست زده نشده باشد فردوسی گوید • ع •
 زدیباواز جامه نابسون • نابکار یعنی بد کردار و آنچه بکار نیاید • نابومند یعنی مفلس • نابهره
 زر قلب که نبهره نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی بزرگ نیز آورده جامی گوید • بیت • که وا و بلاعجب
 کاریم افتاد : بسر نابهره دیواریم افتاد • ناپروا سراسیمه و بی فراغت • ناچرمک (بضم جیم تازی و
 فتح میم) در بتکده نشستن و بعضی گفته اند که نام مردیست از زهاد ترسایان شیخ آذری گفته ناچرمکی
 معبد فاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند که در حوالی دیر مخران مسکن داشتند و از اینجا بجایهای دیگر
 میرفتند خاقانی گوید • بیت • من و ناچرمکی و دیر مخران : در بقراطیانم جاو ملجا • فاجو و
 نازو درخت صنوبر • ناچخ (بجمع فارسی مفتوح) تبرزین باشد که نجک و نجیق نیز گویند بعضی
 گفته اند نیزه دو شاخه و نیزه خورد • ناخن برا (بضم باء موحده) مقراض باشد و ناخن برای بپای
 فارسی مخفف ناخن پیرای و آن آنکه که بدان ناخن پیرایند و ظاهرا هر دو یک لغت است بپای
 فارسی • ناخن مال (و رمه مایل بسرخي نزدیک ناخن که درد عظیم کند و کزدمه نیز گویند •
 ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو بضم هر دو خانوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش
 دارد و بتازی اظفار الطیب و بهندی نکه خوانند • ناخنه مرض معروف که در چشم پیدا شود و
 گویند بدیدن سهیل برطرف گردد و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر علاج نکند زیاده شود مانع دیدن
 گردد و آنچه در چشم اسپ پیدا شود اکثر در حال اسپ را بکشد • نداشت بی شرم و بیحیا نظامی
 گوید • بیت • چنین آمد است از بزرگان پیر : که باهیچ نداشت کشتی مگیر • و له بیت • چون
 بود این صالح بناداشتی • خشم خدا باد بران آشتی • و در نسخه سروری بمعنی مفلس گفته، و قومی
 که بدر خاتها سوال کنند و گوشت خود را بکارند بپزند و آنجیامت را کنگر گویند چنانکه گذشت خسرو گوید
 • بیت • شوخی نداشت ز جلا بپیش : کوترن غیرت برد این جان خویش • و نداشتی یعنی بی
 شرمی و بیحیائی سعدی گوید • بیت • بناراستی دامن آلوده : بناداشتی دوده اندر ده • نارای
 یعنی منکر و زشت • نارخوک و نارکوک افیون و در فرهنگ بمعنی گل انار گفته • ناردن مخفف
 نیارد - و جانور است که بسیموانات چسپد و گنه نیز گویند و نارده بزبانتی ها نیز آمده • ناردین (برای

(۱) درش نسخه ناخن مال و در دو نسخه و در برهان قاطع ناخن پال و در جهانگیری و سروری و سراج

این لغت نیامده ۱۱

علوی چنانکه گیتی عالم سفلی و بهشت را از آن میفو گویند که در عالم علویست و چرخ میفو یعنی چرخ بلند و در فرهنگ بمعنی زمره آورده و برین تقدیر چرخ میفو یعنی چرخ سبز نظامی گوید * بیت * زبرجد بخروار و میفو بس : لیکن در اینجا میفاهم توان خواند * میو (بالکسر و یاء مجهول) مورا گویند * بیت * دو دست تو شل به دو گوش تو کر : دو چشم تو بینور و پر میوبه * میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد بوم فردوسی گوید * بیت * ز بهر یک یارگم بوده را : براند ا ختم میهن و دوده را * و اسدی گوید * بیت * چو آمد بر میهن و مان خویش : ببردش بصد لایه مهمان خویش * و در فرهنگ بمعنی مسکه و بمعنی خوشخوار نیز آورده *

الاستعارات

میدان فراخ یافتن وسعت و فراخی عیش * میوه دل یعنی فرزند و سخن * میخ درم یعنی سکه زر *

باب النون مع الالف

نَا و نَائِي نِي باشد که می نوازند - و نای گلو و در فرهنگ بمعنی آب آورده منو چهری گوید * بیت * تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی : تا باک فروبارد نا و نم آذاری * و نام قلعه ایست بمار راه النهار که سلطان ابراهیم غزنوی مسعود سلمانرا در انجا بند فرمود و مدتی مدید در بند بماند چنانکه گوید * ع * نالم همی چو نای من اندر حصار نای * و بعضی گفته اند قلعه کانگه است و فرخی گوید * بیت * تا به بینی که بیگسال کند : پرز دینار و درم قلعه نای * نَائِيان و نَائِيانان ساز بست معروف که نای انبان نیز گویند باباً افضل گوید * بیت * آنانکه مثال نای نائیان اند : دورند ازو ازان ببانگش خوانند * و اخیسکتی گوید * بیت * به پیش بار بد طبعی که راه ارغنون سازد : زیاده رونقی نبود نولای نای انبان را * نَائِيوس (بضم همزه) آتشکده سفائی گوید * بیت * گرچه زانغ سیاه گشتم من : نگزینم مقام جز نَائِيوس * و انوری گوید * بیت * عاشران اکرم معاشر شر : گوئی از کبرکان نَائِيوس است * و در سامی گوز خانه گبران و ترسایان گفته * نَاب خالص ادیب صابر گوید * بیت * خسته عشقم و در دل غم عشق : عاشق نَابم و در سر می نَاب * و نیز گوید که بر کفل

فردبان مسقف • نك عنبر و مشك و مانند آن كه مغشوش باشد، و بعضی گفته مشك مغشوش فقط و گروهی گفته اند غش كه در مشك و خوشبوئیهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هر چه مغشوش باشد اطاق کنند مانند زر و سیم، لیکن مذکور در شعر قدما بمعنی مشك مغشوش است فقط سنایی گوید • بیت • از برای دام دارن مرد دنیا علم دین : وز برای نام دارن نك ده مشك تبار • و بمعنی خدارند نیز آمده و بدینمعنی تنها استعمال نكنند چون طربناك و غمناك و بوی نك و در فرهنگ قسه از امروز لذید و شاداب و شیرین و بمعنی كام و ملازه نیز آورده • ناگاج یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی گوید • بیت • زه درلت كه من دارم كه دیدم : چو تو ممدوح مكرم را بناكاج • و له بیت • بیفكرت مداحی صدر تو همه عمر • حاشا كه زلم يك مزه را بر مزه ناكاج • ناگرفت یعنی ناگهان • ناگوار چیزی بد هضم كه گوار انشود - و مرد گران جان را نیز گویند - و بمعنی نخمه و امثلا نیز آمده لبیبی گوید • بیت • از سخای تو ناگوار گزمت : خلق را يكسرو منم ناهار • ناگواربی و ناگواره بد هضمی و امثلا • ناگزیر و ناگزور و ناگزوران یعنی ناچار و ابدی • نالان كوش میان شیواز و كارزون و بمعنی ناله كنده معروف است بسحق گوید • بیت • بشغزه در كارزون مالد و من : ناله از شوقم بذلان میرسد • نال و ناله نغان برینقیاس نالیدن و نالش فردوسی گوید • بیت • همی بد بزندان درون هفت سال : همی بود بادر و بارنج و نال • و بمعنی بی عموما و - نیشكر خصوصا كمال گوید • بیت • یتیم مانده جگر گوشه صدف زسختات : ذلیل گشته ز الفاظ توسلالت نال • و انوری گوید • بیت • آنكه از تجویف نال ساقی احسان او : جام كه خوری نهد بر دستها كه سكري • و ریشههای باروك كه در میان نی قلم بهم رسد و آنرا نال قلم گویند و مجوس و رود خانه كوچك و در هندستان نیز بهمین نام خوانند - و مرفیست كوچك خوش آواز - نال بمعنی ناله كنده و امر بنالیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید • بیت • گریاغ تازه روی جوان گشته خند خند : چون ابر نال نال چنین پایگاه شد است • نام برده بمعنی نامدار فردوسی گوید • بیت • بپر اشكر نام برده بچنگ : بر آن جهاندیده نیز چنگ • نام بردار ^(۲) بضم با نیز بدینمعنی است بلکه همان نام برده است كه الف و را در آخرش زیاده كرده اند • نامویه بواژه مجهول زنی كه جز يك شوهر بمرده دیگر نرسیده و میدان او و شوهر محبت بسیار باشد

(۱) (در بعض نسخ) ناگوار و ناگورد ۱۱

سعدی گوید • ع • كه پردر شد این نام بردار گنج ۱۱

(۲) (در بعض نسخ) نام بردار نیز بهمین معنی آمده

موقوف و دال مکسور) سنبیل رومی • فارست مخفف نیارست یعنی نتوانست • نارشیرین نام نوائیست از موسیقی • نارگیل جوز هندی • نارمشک انار هندی و آن مانند تخمبست سرخ رنگ که اندک سبزی درمیانش باشد و آن داروئیست در خاصیت نزدیک سنبیل • نارنگ بوزن و معنی نارنج و در قاموس نارنج معرب نارنگ گفته • نارو رشته که از اعضاء مردم بر آید و بهندی نیز بهمین نام معروف است سوزنی گوید • ع • زده نیزی من از پای تو بیرون فارو • و طایریست خوش آواز مانند بابل و در نسخه سروری بدینمعنی برای معجمه گفته سنائی گوید • بیت • ناریدن فارو و فوهای سرپچه : ناطق کند آن مردی بے نطق و بیانرا • و کسائی گوید • بیت • فارو بفارون بر ساری بنسرتن بر : قمری بیاسن بر برداشتند آرا • فارون و ناروان و ناروند در ختیبست خوش قد - و گل انار پارسی ازرقی گوید • بیت • ناروان کردار قد است آن بلب چون ناروان : ناروان بارد سر شکم در فراق ناروان • ناره در فرهنگ ها نوشته اند که زیانده کیانست اما ازین بیت کمال اسمعیل معلوم میشود که بمعنی سنگ که از کپان می آویزند برای وزن کردن اجناس • بیت • باره بهر حساب که خواهی سر عدوت : آویخته زجانے چون ناره از کپان • و له بیت • این بارکش دل من کز آهنست گونی • تا چند از عتابت دروا چه ناره باشد • و بمعنی ریمان گنده - و مرادف ناله نیز آمده و ناریدن یعنی نالیدن چنانکه در لغت فارو مقالش گذشت • ناری بکسرا جامه پوشیدنی • نازک بدن گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود و سرخ مرد نیز گویند • ناز و نوز نوائیست از موسیقی • نازو و نازو درخت صنوبر • ناسپال بسین مهمله موقوف و بای عجمی پوست انار • نازبو یعنی ریحان • نازبوی دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور داشت • ناشتا و ناشتاب یعنی ناهار • ناشی بے وقوف و اجنبی خانانی گوید • بیت • ختمست برغم چند ناشی : برخاقانی سخن تراشی • نافرمان گلیست که آنرا زبان بقفا گویند • نافرهنچه زشت و بے ادب • ناقوسی لحنه است ازسی لحن بارید • ناشنگ (بشین معجمه مکسور) قرض دار که نشنگ نیز گویند و ناشک نیز گفته اند چنانکه در فصل لام بیاید • ناغول (بضم غین و واو مجهول)

(۱) (در یک نسخه بعد این) ناربا یعنی آتش انار • نار کند دهی است که در آنجا انار بسیار می شود •

(۲) در هشت نسخه رشیدی معجزین مرقوم است اما در دیگر کتب این لغت را ناشک بشین معجمه و کاف تازی بدرون نون بعد شین نوشته اند ۱۱

هند و بکشد ناوه بسر کیوانش * و در نسخه سروری ظرف چوبین که بدان گل کشند و آرد خمیر کنند *
 نارویدن سر جنبانیدن و بینگی خوردن و خرا میدن و خمیدن و نارائیدن یعنی خم کردن و برین قیاس نارونده
 و ناوان و ناوانان یعنی خرامان و سر جنبان * ناهار کسه که چیزه نخورده باشد و در اصل ناآهار بود
 یعنی ے خورش چه آهار بمعنی خورش گذشت * ناھید ستاره زهره - و ما در سکندر و این
 یونانیست و ناھده بمعنی دختره که پستانش بر آمده باشد عربیست * نایچ (بیایه مکسور و جیم
 عجمی در آخر) نی که مطربان نوازند * نایزه نی میان تھی که جولاھان دارند و لولھارا بطریق استعاره
 گویند * نای مشکک (بفتح میم) همان نای انبان خسرو گوید * بیت * باد بندنی سرود نای
 مشکک بین که چون : هر زمان آن باد بندنی را زر گوید همی * نای موس یعنی موسیقار و بعضی
 بشین معجمه آورده اند * نایوشان ناشینده و ے خبر * نایموسان (بکسر بای موحده و سین
 مهمله) یعنی بیطعم و توقع چه یوس بمعنی جستارجوی مرادف یوز گذشت و باز آنده است
 اگرچه باستعمال جز و کلمه شده خاقانی گوید * بیت * بسیار بعشق نایموسان : جان روی نماے
 این عروسان * نانشینان بفتح نون دوم کام ندیدن از جهان *

الاصحاحات

ناتراشیده یعنی ے ادب * ناخن آفتاب یعنی آتش خاقانی گوید * بیت * چشم
 سهیل و ناخفه ناخن آفتاب و نی : کانش و قند او دهد بانی و باد یاری * اما درین بیت خاقانی
 بمعنی آتش نیست بلکه معنی آنست که در چشم سهیل ناخفه می افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخفه
 را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست نی می افتد یا آنکه نی دران ناخن
 افتادن محالست و قند که آتش و قند نائی یعنی سرخی و شیرینی لب او بانی نواختن و باد دران
 دمیدن مشغول شود- و نیز ناخن شاهد- و ناخن چنگی * ناخن بدنندان حسرت و افسوس که انگشت
 بدنندان نیز گویند نزاری گوید * بیت * بدیشان از غنیمت داد چندان : که خلقه ماند زان ناخن
 بدنندان * ناخن دردل زدن تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن * ناخواه یعنی بیخواست
 و اختیار مولوی گوید * بیت * آنچنان کز عطسه و از خامیاز : این دهن گردد بناخواه تو باز *
 نان آشین و نان زرین و نان گرم چرخ یعنی آفتاب * ناخن زدن یعنی جنگ انداختن میان

(۱) درسه نسخه بجای نان آشین نان آتش رو ۱۱

سنائی گوید * بیت * صولت او دران صف نورد : زن نامویه بر کند از مرد * و معنی ترکیبی آن متسوب بنام یعنی دران کار نامدار و نامور گشته * نامه کتاب چون شاهنامه و فرسنامه و کتابی که بجائی فرستند و در فرهنگ بمعنی سیلاب و خط تعلیق نیز آمده و گفته از برای آنکه اکثر نامیجات و مکتوبات باین خط نویسند * نان کلاغ گیاهی است که تخم آنرا بر نان پاشند و بر زمینیهای نمناک روید که کلاغ او را دوست دارد و جامی گوید * بیت * باغبان گر نزند بانگ بباغ : قرص انجیر شود نان کلاغ * بیت * مخور خون بهر روزی که کلاغی کم ندهد کورا : توکل چون درست آمد بر آمد از زمین فانش * نان کور مرد لذیم و خسیس که گویا هرگز نانوا ندیده است ناصر خسرو گوید * بیت * چو سال سفله پدید آید و زمان نان کور * نانمش (بنون موقوف و میم مفتوح) چیز نادیده و براهی کردن * نانکش (بسکون نون دوم و کسر کاف) ون باشد که بحر بی حبه الخضرا گویند * نانو (بضم نون دوم) ذکره که زنان وقت جذباتیدن گهواره گویند تا طفلان بخواب روند آذری گوید * بیت * تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید : در مهد سقر میزندش هاریه نانو * وله بیت * آن نه بینی که طفل از بانو : گیرد آرام چون زند نانو * و در فرهنگ مخفف نانوا گفته * نانو جوس آب و کشتی و بطریق استعاره هر چیز دراز را که میان آن گو باشد نانو گویند و ناخدا در اصل نانو خدا بوده یعنی خداوند کشتی ابن یمن گوید * بیت * گذشتم بناکام از بحر جود : روان برد رخ از دو چشم دو نانو * و در نسخه سروری چو بک پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسیارود سنائی گوید * بیت * از برای دو سیر روغن گاو : معده چون آسیا گلو چون نانو * و چوب کاراک که در بعضی مواضع آب ازان به تنوره آسیا رود عطار گوید * بیت * در تحیر طفل میزد دست و پا : آب میبردش بناو آسیا * و ممر آب که از سفال سازند و بیکدیگر وصل کنند که آب دران جاری شود و جائی که دران گذراند نانو دان گویند * ناورن جنگ و پیگار و جولان و رفتار بسرعت * ناورک تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوره باریک بود گذارند و از کمان سر دهند تا در ترور و بدین وجه آنرا ناورک گویند و در مویده و شرفنامه گوید آلت چوبین مجوف که تیر کوچک دران گذارند و سر دهند لیکن بکثرت استعمال آن تیر را تیر ناورک گویند اما معنی اول اصح است چه کاف برای نسبت است و آن تیر نسبت بناو دارد مگر آنکه کاف برای تصغیر نانو باشد و الله اعلم * ناوره چوب میان تهی مانند کشتی کوچک و چوب میان تهی که گلکاران بدان گل کشند ابن یمن گوید * بیت * در زمان ترک فلک پای نهد اندر گل : همچو

نېپوره قلب و ناسره- و دون و قرومايه- و بمعني بزرگ نيز آمده بهر دو معني مرادف نابهره مرقوم نژاري
گويد * بيت * از انچاپس رو جاسوس ره شد : نېپوره بر سر چندين سپه شه * نېبک (بالضم و
ياے مچھول) خبر خوش که نويد گويند * نېپوره پسرزاده و دخترزاده فردوسي گويد * بيت * نېپور و
پسر داشته لشکري : شده نام بردار هر کشوري * نېع (بضم نون و ياے مچھول) قرآن مجيد که نوس
نيز گويند و در فرهنگ بکسر تين و باے فارسي آورده * نېپور (بالفتح و باي فارسي مضموم) در فرهنگ
بمعني نغير گفته *

مع التاء

فتاس بالکسر خوش و خرم *

لاستعارات

نېپه سنگ لعل و جواهر- و آتش *

مع الجيم التازي

نچار بالفتح گلکونه * نچک بفتحتين نوس از تير مرادف تيرزين که بتري نچق گويند سوزني
گويد * ع * توكي مکن بکشتن من بر مکش نچک : و عميد لومکي گويد * ع * لاله نشسته باسپر
بيد سزاده بانچک * نچند بوزن و معني نويد يعني اند و هکين و افسرده * نچوان بالفتح زعفران *

مع الخاء

نخ بالفتح تار ريسمان و ابريشم و غيره- و نام ديويست نخشبي گويد * ع * نخ نام ديوي باشد
و شب تيرکي و غم * و ظاهرا اين شعر نخشبي نيست شعر ديگر است در هجو اهل نخشب چنانکه
مصرع اول دلالت ميکند گويد * ع * از نخشبي مدار طمع در جهان کرم * و نوع از جامه‌ها
گرانمايه و زيلوچه و شطرنجي و نهالين و بساط دراز و بدبمعني در عربي بتشديد خا آورده و ظاهرا
معرب کرده اند- و صف لشکر و جز آن عطار گويد * ع * آن يکے بر بستر کمخاب و نخ * و اسدي
گويد * بيت * کشيدند بر هفت فرسنگ نخ : فزون گشته مردم ز مور و ماخ * و در فرهنگ بالفتح

(۱) (در یک نسخه) نېپور و نېپوره پسرزاده و دخترزاده * (و در بعض نسخه) نېپوره پسرزاده و در نسخه

سروري بحدف ها نيز آورده فردوسي گويد * ۱۱

دوکس قاضی نور گوید * بیت * چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن : که در میان دو خورشید گرم سازد
 جنگ * ناخنه چشم شب یعنی ماه نو که طاس زمین نیز گویند خاقانی گوید * بیت * برنده
 ناخنه چشم شب بناخن روز : کفنده ناخن روز از حنا صبح حصاب * نادان ده مرده گویی یعنی
 بسیار گوسعدی گوید * ع * حذر کن ز نادان ده مرده گوی * نادیده یعنی خسیس و ندیم مختاری
 گوید * بیت * با بادل تو اسم بحر ناده : با ذهن تو نام عقل دیوانه * ناف بر خوشی زدن یعنی
 بیشتر اوقات خوش حال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشکالی ببرد اکثر اوقات بخوشی
 بگذراند و مردمان گویند که ناف این بخوشی زده اند اگر بغمگینی ببرد بیشتر اوقات اند و همین بود
 گویند که ناف این بر غم زده اند خاقانی گوید * بیت * ناف تو بر غم زده غمخور خاقانیا : آنکه
 جهانرا شناخت نمکده شد جان او * ناف ارض و ناف عالم و ناف زمین و ناف خاک^(۱) یعنی
 مکّه معظمه * ناف شب یعنی نصف شب * ناف هفته یعنی روز سه شنبه * نافه بوی یعنی
 گنده دهن چه نافه بد بوی می باشد نظامی گوید * بیت * جهان جوس چون دید کان یافه گوی :
 زیانه کند خویش را نافه بوی * نافه مشک یافتن بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن * نام برین زدن
 فراموش کردن و محوساختن * نان جوی گدا - و طالب دنیا * نان سیمین و نان سپید فلک
 یعنی ماه * نان درانبان نهادن یعنی سفر کردن * نان شیرین بودن نایاب بودن نان و قحط
 سالی * نان و نمکدان شکستن حرام نمکی کردن * فاصیه داران پاک یعنی عابدان و ملائکه *
 ناموسگاه یعنی جنگ گاه و هنگامه مرد آزمائی *

مع الباء التازی

نَبَاش (بفتح نون و راء مهمله) چو بے که زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند تا
 نیفتد * نَبَاح مخفف انباج مرقوم * نَبَرَد جنگ * نَبَرده جنگ آور و دلیر فردوسی گوید
 * بیت * نخستین یکی نامدار ارد شیر : سر شهر یاران نبرده دلیر * نَبَس و نَبَسَه بفتحتین دختر
 زاده * نَبَك بالفتح تراویدن آب از چشمه و رود خانه که زهاب نیز گوید و بفتحتین پشتهای خورد *
 (۱) (در بعض نسخ) و نافه خاک و نافه زمین (هم آورده) || (۲) درش نسخه کشیها و دریک

ولام (چار مغز که زرد شکسته نشود و مغزش بدشواری بر آید * نخیز (بالفتح و یاء مجهول و زاء منقطه در آخر) کمین باشد و کمینگاه را نخیزگاه گویند مسعود گوید * بیت * تو ای دل درم باش و همواره باش : تو ای دیده خونریز و پیوسته ریز * به بینید پیری که جان مرا : نشسته است چون شیر اندر نخیز * و فخری گوید * ع * زمانه در راه اعدای او کشاده نخیز * و زمینی که دران قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برزد و بشیراز تخم دان و دانه دان نیز گویند ، و در فرهنگ بمعنی فرمایه و کمینه گفته ناصر خسرو گوید * بیت * جان برمایه همی چون بفروشی به نخیز : چیز برمایه همان به که بارزان ندهی * لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت چنانکه در بعضی نسخ جای سرمایه همی چون بفروشی به نخیز واقع است *

الاستعارات

نخله محموم چند درخت خرما در راه مکة معظمه *

مع الدال

ند بالفتح رشد و انزونی و نیکوئی ابو الفرج گوید * بیت * گریخت را رجاهت و اقبال را ند است : از خدمت محمد پیرز احمد است * و در عربی نوع از خوشبوئیست که بفارسی گشته گویند لیکن در عربی بتشدید دال است و فارسیان بتخفیف استعمال کنند * ندب بفتح تین دال بهفت باشد و بتازی عدرا گویند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامی ندب و داویره گویند و بتازی وامق نامند و چون بهفده رسد دستخون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربی گرو قمار را گویند *

مع الراء

نر و نره معروف یعنی مرد - و آلت رجولیت - و زشت و ناهموار - و زبردست چنانچه فرگدا و نره گدا مولوی گوید * بیت * چیست خود آلاچق آن ترکمان : بیش پای نره پیلان جهان * و نام نریمان که جد رستم بود از قبی گوید * بیت * تو آن پادشاهی که گزنده بودی : زمینی بوسه دادی ترا سام نر * و موج آب عمیق لوصکی گوید * ع * تیغ صفت شکافته گنبد آب راه نر * و شاخ

(۱) در نسخه جهانگیری و سروری (گنبد آب را نره) و همان صحیح است]

آهن بزرگان که زمین بدان شیار کنند و گاو آهن نیز گویند و (بالضم) قدم بر قدم رفتن دنبال کسی عین القضاة گویند • بیت • چون فیه بخورشید ز نور رخ تو : رزان و شبان همدوم برنج تو • و درین تامل است چه معنی تار ریمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهة قافیه باشد • نخاره بالفتح بمعنی ناز است • نخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) گیاهی است که زمین بدان رویند مانند جاروب فخری گویند • بیت • تا کند بارگاه او جاروب : مزه خویش مهر نخچ کند • نخچ (بفتح نون و جیم فارسی) رزم آهن فخری گویند • بیت • گر آهنگران شکر جود تو گویند : بکوره درون زر شود جمله نخچ • و در فرهنگ نخچند باضافه نون نیز آورده ، و در نسخه سروری بجای نون باء تازی نیز گفته ، • نخچیل (بفتح نون و جیم فارسی) گرفتن عضوی بدو ناخن که بدرد آید - نشکف نیز گویند شرف شفره گویند • بیت • بسر انشت زلف و نخچیل چشم : دهن تنگ غنچه خندان کن • و فخری گویند • بیت • از فلک بگذرد بصد تنه ی : اگرش گیری از سرین نخچیل • و نخچیر نیز گفته اند که بجای لام را باشد • نخچیر شکار - و جانور شکاری عموماً و بزکوه خصوصاً • نخچیرگان لحن است از سی لحن بارید • نخچیروال مرد میاد و شکاری فخری گویند نخچیر و الان این ملک را : شاگرد باشد فزون ز بهرام • نخراز بالضم بزنی که پیش روگله باشد و نهان نیز گویند فخری گویند • بیت • سپه دشمن او را رمه دان که درو : نه چراننده شبنست و نه ره جو نخراز • و ابوالفرح گویند • بیت • شیر سهم تو برکنده بکوه : گرگ و قصاب را به نخرازی • نخست و نخستین معروف • نخشب شهریست از ماوراء النهر که از آنجا تاشهر کش دو روزه راه و تاسمرقند سه روزه و تاجخارا نیز سه روزه بترسی او را قرشی خوانند و حکیم ابن عطا بمقنع مشهور مدت دو ماه از چاه که نواحی نخشب بود بسحر و شعبده ماه برمی آورد که دو فرسخ پرتو می انداخت و ازان چاه تانخشب دو فرسخ راه است و از مردم معتبر مسموع شد که آن چاه در میدان واقع است و جمع گویند که ماه مذکور از شهر کش برمی آمد که از آنجا تا سمرقند دو روزه راهست سیف گویند • بیت • عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را : چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان • و گروه گفته اند که محل بر آمدن ماه مذکور کوه سیدم بود که مابین تاشکند و سمرقند واقعست رودکی گویند • بیت • نه ماه سیدمی نه ماه فلک : که اینت غلامست و آن پدشکار • و الله اعلم بالحقیقۃ • نخکله (بفتح نون و کاف

الا استعارات

نزل پرستنده نعمت خوار و دوستدار نعمت و طالب بهشت *

مع الزاء الفارسي

نزل بالفتح كشنده چیزے - و دندانگه كلید و ببالے موحده غلطست * نزاران و نزارانہ اصل
 و نسب - و امیل و نجیب نظامی گوید * بیت * نزارانہ منم دیگران زیر دست : نزاران کیانوا کہ آرد
 شکست * فردوسی گوید * بیت * توتا باشی ای خسرو پاك زاد : مرئجان کسے را کہ باشد نزارانہ
 و ناصر خسرو گوید * بیت * آزرده این و آن بحدرد از من : گفنی کہ از نزارانہ تغین ام * نزارانہ بفتحتین
 افسردہ و پژمرده و فرورمانده و بعضے بکسر اول گفته اند - و بمعنی خشمگین نیز آمده فرخی گوید
 * بیت * پیادہ سپہ آراے او دو یست هزار : چو پیل مست و پلنگ نزند و شیرزیان * و در فرهنگ
 بمعنی پست نیز آورده کمال گوید * بیت * تو آفتاب بلندی و من چو سایه نزند : همی کند مان
 از یکد گرجدا پرده * بیت * نزارانج شرفش چوخ نزند : پیدش فیض کرمش نیل سراب * و درین
 نامل است چه معنی اول نیز راست می آید * نزارانگ (بفتحتین و سکون نون) دام و تله * نزارانہ
 بفتحتین شاخ درخت نازک و لطیف - و ورق زرو نقره کہ بپرند و بر سر پادشاهان و نودامادان نزاران
 کفشد سیف بہر دو معنی گوید * ع * طرہ بیداز نزارانہ برگانش افشاندہ نزارانہ * و نام ستاره ایست - و چوب
 تیرے کہ سقف بدان بپوشند لیکن در باب تا نیز گذشت * نزارانہ بمعنی بیرون کشیدن *

مع السین

نس بالضم گودا گودا دهان کہ ہوز نیز گویند سناہی گوید * بیت * بے نواتر زابراہے تموز :
 سرد نس تریز یاد ہاے خزان * و بمعنی ہوش و عقل نیز آمده مولوی گوید * بیت * آن نود سالہ
 عجزوہ گندہ کس : نہ خرد ہشت آن ملک را و نہ نس * لیکن شاید کہ درین بیت مراد معنی
 اول باشد کہ تکرار نشود یعنی دهان و خردا و را نگذاشت تا حرف زند * نسا بالفتح موضع از کوه و
 جز آن کہ برو آفتاب نباد و (بالکسر) شہر یست از خراسان - و گوشت و استخوان مرده از آدمی و
 حیوان و اینمعنی از زند نقل کردہ اند زراتشت بہرام گوید * بیت * میالی آذرا بخون و نسا :

(۱) در بعض نسخ زرا نشت بہرام بزدہ دی ۱۱

میان درخت * نرک بالفتح همیشه و برودام نزاری گوید * بیت * کی بود بار خدایا که به بینم
 خراب: خان و مان و درو کوبش که سیه باد و نرک * نرد بالفتح بازي معروف - و تغه درخت مختاری
 گوید * ع * ای خدارندے که فضل و فخر و جاه و عزتو * آن چو بیخ است این چو نرد است آن
 چو شاخست این چوبار * نرسک (بفتحتین و سین مهمله ساکن) عدس باشد * نرسی بالفتح نام
 پسر گورز و او از ملوک اشکانیان بود * نرموره (بالفتح و واد معروف) ریسمانی که هر دو سر آن بجائی
 به بندند و در میان آن نشینند و بجنبانند و بهندی جهوله گویند * نرم و نرمیان نام پدر سام که
 نیرم نیز گویند نردوسی گوید * بیت * بدو گفت من پور سام سوار : زخم نرم از جهان یادگار * نرگه
 گلهای عاج که در سقف کنند و کذابه از ستارها باشد *

الاستعارات

نرم آهن یعنی زبون و سست نظامی گوید * بیت * تو درمن چه نرم آهنی دیده : که
 پولاد او را پسندیده * نرم چشم بیحیا و برود ظهوری گوید * بیت * در گذارم ز شرم مدعیان : نرم
 چشمان چه سخت رویانند * نرم شانه مخدث و بیحیا ^(۱) و حیز پور بها گوید * بیت * نرم شانه
 سخت دیده سست رگ : بیوه پرور کم خرد بسیار خور * و کاهل و ضعیف ظهوری گوید * بیت *
 از ظهوریست سخت بازویی : کوهن نرم شانه بود است * نرم شمشیر یعنی نامرد و ترسند نظامی
 گوید * بیت * سختی پنجه سیه شیران : کوفته مغز نرم شمشیران * نرم گردن مطیع و منقاد نظامی
 گوید * بیت * نشستند بیدار مغزان روم : بمهر ملک نرم گردن چوموم * نرگه سقف چرخ
 یعنی ستارها *

مع الزاء

نزار بالفتح لاغر و ضعیف و در فرهنگ بکسر گفته * نرم بالکسر بخارے که در هوا زمستان
 پدید آید و اطراف زمین تیره کند و میغ تیز گویند و بعضی برای فارسی گفته اند آذری گوید * ابیات *
 پس بخاری ز چشمه بر خیزد : از هوا نرم و ابر انگیزد * نرم تاریک و ابرهای سیاه : همه بر کاروان
 بگیرد راه *

(۱) در اکثر نسخ لفظ بیحیا نیامده //

بافتح عدس باشد مولوی گوید • بیت • گریخواهم از کس یگ مشمت نسک : مرمر گوید
 چمش کن مرگ و جسک • و خارخسک که بهندی گویند بدر چاچی می گوید
 • بیت • نسک در چشم آنکه نشناسد : از مس سوخته ز برجد را • و (بالضم) هر جزوه از بیست و
 یگ جزو زند چه زردشت زند را بیست و یگ قسم ساخته و هر قسم را نسک نام نهاده و هر نسکی
 را باسم موسوم ساخته و شمس فخری بهردو معنی بکسر نون آورده و باخا یسک قافیه کرده •
 نسکبا بالفتح آش عدس • نسل بضم تین همان نس مرقوم • نسو و نسود (بفتح و ضم سین) چیزه
 هموار و ملسا که دست بران بلغزه ناصر خسرو گوید • بیت • زخاک و آتش و آبی برسم ایشان
 رو : که خاک خشک و درشت است و آن دو نرم و نسو • نسودی بالفتح مزارع و بزرگرو این قسم
 سوم است از چهار قسم آدم که جمشید قرار داده بود • نسیرم (بالفتح و یاء معروف) همان نسا
 یعنی جائی که آفتاب برو نتابد - و بمعنی روشنندان که تابان نیز گویند و در فرهنگ سروری نسرم نیز
 بمعنی اول آورده بتذف یا و از سامی نقل کرده • نسیمه ضد نقد لیکن عربیست و بهمزه است •
 نسیدن (بفتح نون و کسر سین مهمله) نهان •

مع الشین

نش بالفتح سایه و در مؤید سایه کلاه گفته • نشاپور بالکسر شهر بیست مشهور و در اصل نه
 شاپور بوده یعنی شهر شاپور چه نه بفرس قدیم شهر را گویند و امروز ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند
 ناصر خسرو گوید • بیت • شهر گرگان نماند با گرگین : نه نشاپور ماند با شاپور • و شعبه ایست از
 شعبه های موسیقی • نشاختن و نشاستن یعنی نشانیدن و برینقیاس نشاخت و نشاست و نشاخته
 و نشاسته قطران گوید • بیت • با چنگ و بربط ساخته از درن و غم برداخته : اندر میان بنشاخته
 یارب لطیف غمگسار • و ناصر خسرو گوید • بیت • گریشایستی که دین را گستریدی هو کس :
 کردگار اندر جهان پیغمبری نشاخته • نشان بالکسر علامت - و حصه و نصیب - و امر از نشانیدن و
 نشاننده • نشپیل (بالکسر و یاء فارسی و یاء معروف) قلاب عموما و شست ماهی خصوصا ناصر خسرو
 گوید • بیت • کرده ز بهر ستم و جور خشک : جنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب • و عبد الواسع گوید
 • بیت • ز تیر و نیزه او دشمنان هراسان اند : چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشپیل • و در نسخه

که تا از تو خشنود گردد خدا * و له * نسا و پلیدی بد انجام برند * که مردم بران راه بر نگذرند *
 نَسَارَ بِالْفَتْحِ هَمَانِ نَسَا * نَسْمَه (بالکسر و یاء فارسی) رده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نَسْمَه
 است و آنرا لاد و دای نیز خوانند و بعربی عرق گویند بفتححتین * نَسْتَك (بالکسر و فتح تا) پنجه
 زده و پشپیده * نَسْتَك بِالکسر بِشچاک شکم * نَسْتَر و نَسْتَرَن و نَسْتَرُونَ بِالْفَتْحِ کَلِیْسَت سفید خوشبوی
 که بهندی سیوتی گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و
 بعربی نیز نَسْتَر و نَسْتَرَن خوانند خاقانی گوید * بیت * عیسی خلال کرده از خارهای گلبن :
 ادريس سبحة کرده از غنچه‌های نَسْتَر * و رودکی گوید * بیت * از گیسوس او نَسْمِکْ مَشْکْ آید *
 و زلفک او نَسْمِکْ نَسْتَرُونَ * و در فرهنگ بکسر نون گفته و مشهور بفتح است * نَسْتَوَه بِالْفَتْحِ بد
 فعل وزشت و در اصل معنی او آنکه در کارها ستوه نکرده یعنی ملول و عاجز نشود فردوسی گوید
 * بیت * بیازد چون شیر هوشنگ چنگ : جهان کرد بر دیو نَسْتَوَه تنگ * و نزاری گوید
 * بیت * نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن : که نَسْتَوَه از خرد هرگز نخواهد خواست
 دستوری * و نام پهلوان ایرانی فردوسی گوید * بیت * جهاندایده نَسْتَوَه سالار شان : که شیده دلاور
 نگهدار شان * نَسْتَمِین^(۱) برادر پیران و یسه فردوسی گوید * بیت * چون نَسْتَمِین آن شیر شریزه بیچنگ :
 که روپاه بوده به پیشش پلنگ * نَسْرَ بفتححتین هَمَانِ نَسَا یعنی جائی که آفتاب بر و نقابد فخری گوید
 * بیت * ملک در تاب آفتاب ستم : سازد از عدل تو همیشه نَسْر * و صاحب فرهنگان بمعنی
 سایبان که بر سر کوه از چوب و خاشاک ترتیب دهند آورده اند رودکی گوید * بیت * دور ماند از
 قرین خویش و تبار : نَسْرے ساخت بر سر کوهسار * و درین مثال تامل است * نَسْرَد (بفتح نون و
 ضم سین و سکون را) شکاری و (بضم تین و سکون را) و (بفتح نون و سکون سین و ضم را) نیز گفته اند *
 نَسْرَم (بفتح نون و را) بتی است در بامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ماخته اند و شرح
 آن در لغت خنگ بت گذشت * نَسْرَمِین کَلِیْسَت سفید بخار که مشکچه نیز گویند و در فرهنگ
 جزیره ایست که عنبر ازان آرد فخر گرگانی گوید * بیت * حریر نامه از ابریشم چین : چو مشک
 از بت و عنبر نَسْرَمِین * نَسْرَمِین پوش نام دختر پادشاه سقلاب که در حباله بهرام بود * نَسْک

(۱) در همه نسخهای موجوده رشیدی نَسْتَمِین مرقوم است اما صاحب سراج و جهانگیری و برهان باین معنی

نَسْتَمِین و نَسْتَمِین آورده نه نَسْتَمِین ۱۱

• بیت • جوانرا چو گل نعل بر ابرش است : چو پیری رسد نعل در آتش است • نعلک رکا بے باشد که نعلکی نیز گویند اسدی گوید • بیت • هزاران بزرگان خسرو پوست : رکا ب بلورین و نعلک بدست • نعل واژگون بستن کاوت کردن که مردم بآن پی نبرند • نعمتکده یعنی بهشت •

مع الغین

نغم بالفتح زشت و ناخوش ناصر خسرو گوید • بیت • چون سیرت و راه دیورا دیدی : بگذار طریقت نغامش را • وله بیت • جهود را توجه گویی که توبه پیش جهود • بس نغم تری زانکه سوسه تست جهود • و بعضی بمعنی تیره و سیاه نام گفته اند اما در فرهنگ بفا بمعنی تیره رنگ و بقیں بمعنی زشت و ناخوش آورده و ظاهرا هر دو یکبست بمعنی تیره رنگ چنانچه در فصل فا بیاید • نغزچ (بالضم و راه مضموم و واو معروف و جیم فارسی) چوبی که بدان نان پهن سازند و بعضی بفا گفته اند • نغزک بالفتح میوه معروف که آنرا انبه خوانند انبج معرب آن • نغل (بفتح نون و کسر عین) همان آغل یعنی جائی که در بیابان برای گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند رودکی گوید • بیت • گوسفندیم و جهان هست بکردار نغل : چون که خواب شود سوسه نغل باید رفت • و (بضم نین) عمیق مرادف نغول عطار گوید • بیت • نغل چاهیبست این چاه طبیعت : مشوزنهار گمراه طبیعت • و در نسخه سروری بضم نین نیز بمعنی اول آورده • نغم بالفتح سوراخی که در بیخ دیوار کنند و بتازی نقب گویند و ظاهرا از تغییر لهجه عوامست نه لغتیبست پارسی علیحدہ • نغن بفتح نین ناف • نغنحوان و نغنحوالان (بفتح هر دو نون و واو معدوله) اجوائن که آنرا بر روی نان نیز پاشند سوزنی گوید • بیت • شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی : باید بجای پهلل و کشنیز و نغنحوان • و سلمان گوید • بیت • رویت مزه یافته ز خالان : چون نان لذت ز نغنحوالان • نغوسه (بالفتح و سین مهمله و واو مجهول) تسکین دل شکسته دادن - و دل شکستن از بیم و این از اضداد است و بشین معجمه نیز گفته اند - و نیز گوش فراداشتن که بفهمد که چه میگویند مذهب خراسانی گوید • بیت • من درین شیوه و زقضای خدا : بنغوسه فناده بر در یار • نغوشا و نغوشاک و نغوک (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته و واو مجهول) از دین بدین رنده که بعربی صابئین گویند و در تفسیر حسینی گفته که

سروری بفتح نون گفته و در تحفه آنکه قلاب مانند که بدو خرماساز درخت گیرند * نشست بفتح خراب و سست و ضائع و زبون و (بالکسر) بمعنی خوش و نشستی بمعنی خوشی * نشستو بفتح نام مردیست * نشخوار و نشخور آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده بر آورده نیک خائیده فرو برد - و بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند - و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده و نشوار بالکسر بهر دو معنی معرب آن * نشاک بفتح درخت صنوبر رودکی گوید * بیت * آنکه نشاک آفرید و سروسپی : آنکه بید آفرید و ناز و بهی * نشگرده (بالکسر و کاف فارسی مکسور) آلت کفشگران و موزه دوزان و مجلدان و سراجان که بدان پوست بپزند و تراشند * نشکنج (بالکسر و کاف مفتوح) گرفتن بدن بناخن بنوعی که درد کند و نیلک نیز گویند و برین قیاس نشکنجیدن و نشکنجید * نشل بفتح تین چنگ درزدن و در آویختن چیزی و در نشسته میرزا چیزی که بر یکدیگر دوزند و برین قیاس نشلیدن و نشلید و نشلیده و در نشسته سروری بجای نون باه تازی گفته و در فرهنگ بنون و الله اعلم * نشیم مخفف نشیمین بمعنی آرامگاه انسان و مرغان فردوسی گوید * بیت * چنین گفت سیمرغ با پور سام : که ای دیده رنج نشیم و کدام * نشیمه پوست خام پدراسته * نشوی (بفتح نون و سکون شین و کسر واو) قام شهریست نزدیک شروان که النیل نشچوان گویند همدرشاه گوید * بیت * بار دیگر چنانکه مشخواهم : بر سام بخطه نشوی * و در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نشچوان گویند * نشیب ضد فراز *

الاستعارات

نشیمین دیو بمعنی دنیا * نشستن چون خاک بمعنی نشستن بحلم و آرام *

مع الصاد

نصفی جنس از بیاله - و قسم از امطراب - و نقره ده پنجمی - و نوع از چنگ *

مع العین

نعل بها زرس که بلشکر بیگانه دهند از جهت مراجعت کردن * نعل در آتش بمعنی مضطرب و بیقرار چه هرگاه که خواهند کسی را بیقرار کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند و انوسه چند بران نویسند و بدمند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد * نعل برابروش بمعنی چست و چالاک نظامی گوید

سینہ • تغیرنامه فرمان و حکمے کہ سلاطین و حکام بچہ گون آمدن سپاہ و چریک نو بسند •

مع القاف

نقاب خضرا یعنی آسان • نقاب نیلی یعنی شب^(۱) • نقدشش ووزہ عالم و مراتبہ •
 نقد گیران یعنی رشوت گیران و طالبان دنیا • نقرہ خام یعنی نقرہ صاف و خالص • نقرہ خنک زرکش
 و نقطہ زورین یعنی آفتاب • نقش آباد یعنی بشر • نقش بر آب زدن چیزے بے ثبات کردن •
 نقش بر آب کشیدن یعنی کار عبث کردن • نقطہ گل یعنی مرکز • نقطہ نہ دائرہ یعنی سرور
 کائنات • نقیبان بار یعنی ملائکہ •

مع الکاف التازی

کتاب بالفتح زاک و ظاهرا تصحیف زکاب است کہ در باب زا گذشت • نکاف بالکسر بہلہ
 بار باشد و بجای فاباء فارسی نیز گفته اند • نکوہش و نکوہیدن بالکسر سرزنش - و ندامت - و
 عیب و برین قیاس نکوہیدہ و نکوہی و نکوہ • نک بالضم مخفف نوک خسرو گوید • بیت •
 نک طاؤسکان و طاؤسان : گاہ خوردن شدہ زمین بوسان^(۲) و^(۳) (بالکسر) مخفف ایذک •

مع الکاف الفارسی

نگار نقشے کہ بر کاغذ یا بر جائے کشند - و بت را نیز گویند - و بکنایہ و مجاز بر خوبرو نیز
 اطلاق کنند - و نقشے چند کہ از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و باہلک و نوشادر سیاہ کنند
 و این معنی نزدیک بمعنی نقش است نظامی گوید • بیت • رخ آراستہ دستہا در نگار : بشادی
 دویندنہ از ہر کنار • و نگاریدن و نگاشتن مصدر آنست و برین قیاس نگارندہ و نگاشتنہ • نگاریدن و
 نگارستن و نگارستن دیدن • نگارندہ (بکسر و کاف مفتوح و زای ساکن فارسی) کوزہ و مشربہ سفالین
 و بعضے بکاف تازی گفته اند و بعضے بزاہ تازی نیز گفته اند • نگندنہ بالکسر و فتح دوم آجیدہ کہ

(۱) در بعض نسخ یعنی شب و فلك || (۲) (در بعض نسخ) کتاب بالفتح زاک (بدون اضافه ظاہرا) ||

(۳) در اکثر نسخ بدون واو عطف || (۴) در بعض نسخ و بفتح و بالکسر ||

• بائین از دینه بدینه گزایدگان اند یعنی از هر دینه چیزی اخذ کردند ملائکه می پرستند و زبور
 • میخوانند و روی بکعبه نماز میگذارند و این معنی اصح است و بعضی بمعنی آتش پرست گفته اند •
 نغول (بافتح و ضم غین و واو معروف) همان نعل مرقوم و (بالضم) عمیق و ژرف و بحر نغول و چاه
 نغول که قعرش دور باشد و بیابان نغول دروزن راز و مشهور است که میگویند فلان در فلان هفت نغول است
 یعنی بغور و عمق آن رسیده و فلان نغولی میکند یعنی درکارها تعمق میکند مولوی گوید • بیت •
 مسلت خویش گشته که ترشک که خوشک : نازک و دلبرک که چه در هذک نغولگی • وله ع •
 آه از نغولیهای تو آه از ملولیهایی تو • و اگر کسی گوید باتو این سخن از نغول میگویم یعنی از روی
 فهمیدگی و تعمق میگویم مولوی گوید • بیت • این اشارتیهات گویم از نغول : لیک میترسم ز آزار
 رسول • و بالکسر پوشش نرد بان و آنچه است که نرد بانرا مسقف سازند و آن سقف را نغول
 گویند • نغوله (بافتح و واو مجهول) زلف و موی پیچیده نظامی گوید • بیت • نغوله بسته بر لاله
 زغبیر : زگوش اویزه کرده لولوس تر •

مع الفاء

نفاغ بافتح قدح بزرگ که بدان شراب خورند • نغام و نغامه بافتح سیاه و تیره رنگ
 فرخی گوید • بیت • تابود چون روم روز تابان و سفید : تابود چون روم زنگی شب دژم
 گون و نغام • و سابقا نغام بمعنی زشت و ناخوش گذشت و ظاهرا هر دو یک لغت است بمعنی
 تیره و تیرگی را زشتی و ناخوشی ازم است نه آنکه زشت و ناخوش بمعنی علیحده است • ففت
 بافتح روغنی که در ولایت شروان پیدا شود و در آنجا زمین است که چون بکنند نفت از آنجا بیرون
 آید مانند آبی که از چشمه جوشد و آن دوگونه است سیاه و سفید و سفید بهتر از سیاه بود و در دواها
 بکار آید و نفت بطای حطی و کسرتون معرب آن مولوی گوید • بیت • از هلیله قبض شد اطلاق
 رفت : آب آتش را مدد شد همچو نفت • ففج بافتح کاغذ سوزنی گوید • بیت • گردیست
 کلت مصری و نفج هر دو تاز : آن خط نکوتر آید در چشم هر بصیر •

الاستعارات

نفسه روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده • نفس آبان بفتحتین یعنی شش و

(۱) در بعضی نسخ نغوله و نغول بافتح آمده و در اکثر نسخ شعری نغوله نیامده //

آلبالو قریع الدهر گوید • بیت • نمک و بسد نزدیک شان یکے باشد : از انکه هر دو بگونه شبیه یکدیگرند •
 و در تحفه گوید نوعی از آلوے کوهی که بتاری زعور گویند اما در ترجمه میداند ابی ریحان گفته که نلک
 بمعنی آلوے کوهی است چنانکه گذشت • نمچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) نم و رطوبت عنصری
 گوید • بیت • سنگ بے نمچ آب بے زایش : بهتر از جاهله بآرایش • و فخری گوید • بیت •
 بدان رسیده ایادی شیخ ابواسحاق : که چشم ابرو برد دایم از حیا پر نمچ • نمذ زین ^(۱) نمده که بر پشت
 اسپ نهند و زین بران گذارند • نمس بضم نین جانوری که آنرا ببر گویند • نمشکری بکسرتین
 حلوائیست مخفف نیم شکری که مذکور شود • نمشک بفتح نین مسکه و بعضی گفته اند نمشک
 بکسرتین کف و قیمانے که بالے شیر خام جمع شود • نمکینه درغے که دران نمک و زیره و شدت
 کنند و عبری ملحیه گویند • نمش بالفتح مکر و حیلله فردرسی گوید • بیت • بکردار چشم گوزنان
 در چشم : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش • نمک زبی بفتح نین حلوائیست که از شکر و میده
 و عسل بزند و مغز بادام و پسته و امثال آن دران کنند و قند سوده دران باشند بسحق گوید • ع •
 چون نمک زبی چرب و شیرین باد آن حلوا فروش • نمودار چیزیکه در نظر نماید • نموده و نمونه
 مثال و نمودار چیزه نمودج معرب آن و نمونه بمعنی زشت نیز آمده معرب گوید • بیت • کتاب
 و کلک همه کاتبان نمونه شود : چو کلک او بنگار صیغه های کتاب • و مثال دیگر در لغت و بخشگ
 بیاید و بیاید دانست که صاحب قاموس نمودج بفتح نون معرب نمونه گفته و نمودج بزیادتی الف
 خطا دانسته اما عبارات مفتاح و بعضی عبارات کتب دیگر دلالت میکند که نمودج خطا نباشد و رتبه
 صاحب مفتاح معلوم عربیت زیاده از صاحب قاموس است و قول او حجت است بقول صاحب
 قاموس و هر دو شارح نمودج را صواب دانسته و معرب نموده گفته نه معرب نمونه و قاعده تعریب
 دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معریات بدل میشود نه بنون •
 نموسک (بضم نین و راو معروف و سین مقروح) مرغیست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند و بعضی
 بشین معجمه گفته اند و سروری بفتح نون گفته • نمیدن (بالفتح و کسر میم) میل کردن و توجه

(۱) در همه نسخ (جانوری که آنرا ببر گویند) و در بعضی این عبارت بعد لفظ گویده آمده (و شرح

جامه سوزنی را کنند - و دقینه را نیز گویند و ننگدن مصدر آنست • نگیسا (بکسر تین) نام چنگی خسرو پرویز که نظیر باربد بود نظامی گوید • ع • نگیسا نام مردی بود چنگی

الاستعارات

نگاه چران یعنی خیره چشم و هرزه نگاه ظهوری گوید • بیت • بر سینہ نعل و داغ بس
 لاله و گل من : تکی نگه چرانی در باغ و زاغ مردم • نگون تشت یعنی آسمان • نگیں دان ز مرد
 و زبرجد یعنی ماه و بعضی کنایه از فلک گویند و اول اصح است چنانکه نظامی گوید • بیت •
 مه که نگیں دان زبرجد شد است : خاتم او مهر محمد شد است و حکما گویند رنگ ماه سبز است
 بنابراین او را نگیں دان زبرجد گفته اند •

مع اللام

نلشک (با اول و ثانی مکسور) قرضدار و ناشنگ نیز بدین معنی گذشت چنانکه در فرهنگ
 گفته و در نسخه سروری بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و مرضدار بهر دو روش آورده و ترداد
 کرده و بسین مهمله نیز خوانده چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه را از گرفته شد • نلک بالفتح
 آلوی کوهی و (بالکسر) دانه شنبلیله - و بمعنی فهم و ادراک نیز آمده اصدا در اشعار ظاهر میشود که بمعنی
 اول نیز بکسر نونست ابوالموید گوید • بیت • صفراے مرا سون ندارن نلکا : درد سر من گجانشاند
 عا لکا • و شمس فخری بمعنی آلوی خشک گفته چنانکه گوید • بیت • زانسان که آلی دهد آن شاه
 بسائل : دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلک • فلم بالفتح خوب و زیبا •

مع المیم

نماز بالفتح خدمت و بندگی و بعضی بمعنی سجده گفته اند فردوسی گوید • بیت • چو
 بشنید پیران گردن فرواز : پیاده شد از اسپ و بردش نماز • و سوزنی گوید • بیت • شیخ که بارگه
 اوست سجده گاه ملوک : همی برزد بآن سجده گاه ملوک نماز • نَمَاک بالفتح زبانی و رونق و ظاهرا
 بمعنی نمکست اسدی گوید • بیت • چو سالت شد امی خواجه از شست پاک : می و جام و
 آرام شد بے نَمَاک • نَمَنک (بفتح و ضم میم و سکون تا) میوه سرخ رنگ کوچک و بعضی گفته اند

گوید • بیت • نوآئین ترین شاه آفتاب بود : نوآزاده عیص استیق بود • لیکن درین بیت مشهور
 فیآزاده است و آن نیز بمعنی نوآزاده است • نواجسته (بالفتح و جیم نازی مفتوح و بسین زده) باغ
 نونشاند • نوآده یعنی فرزند زاده • نوآریدن ناچاریده فرو بردن ززاتشت بهرام گوید • بیت •
 گرفته بچنگال می داردش : بدان تابیکبار بنواردهش • و برین قیاس نوآرید و نوآرش کردن • نوآزاده
 یعنی پسر زاده پسر • نوآشته (بالضم و شین معجمه موقوف) خشت و در نسخه سروری بسین مهمله
 دیوار خشتی که بر آورده باشند • نوآگر سازنده و گوینده • نواله بر یعنی کارد • نوآن بالفتح
 خرامان و جذبان - و فالان و فریاد کنان - و بمعنی خمیده و درتا شده • و بمعنی آگاه و کهنه در فرهنگ آورده
 و در نسخه اسپه که رنگ او میان زرد و بور باشد • نوآی چکارک نوآئیست از موسیقی خسرو گوید
 • بیت • نوآی چکارک ز رود رباب : همیکرد خون در رگ زهره آب • نوآی خاکمی نام نوآئیست •
 نوآی خارکن نوآئیست مثالش در خارکن گذشت • نوآی خسروانه و نوآی خسروانی نوعی از نواست
 که باز بد در مجلس خسرو میشود و آن مسجع بود سر بسر مدح خسرو و هیچ کلام منظوم نداشت و
 اینقسم لحن و آغایی را خسروانی نام نهادند • نوآیدان صدا و ندا کردن فردوسی گوید • بیت •
 در خشیدن تیغهای سران : نوآیدن گرزهای گران • نوآئین زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنی تازه و
 آئین بمعنی رسم و قاعده پس نوآئین آنکه بطرز تازه جلوه گر شده باشد • نوآوه هر چیز نو آمده
 عموماً و میوه نو رسیده خصوصاً • نوآوت نقاره - و خیمه بزرگی که بارگاه نیز گویند - و بمعنی پاس نیز
 آمده • نوآوتی همان نوآوت بمعنی خیمه بزرگ - و نقارچی - و اسپ جذیبت - و پاسبان خاقانی گوید
 • ع • نوآوتی بدع را قهر تو برد طناب • و شمس حیدری گوید • بیت • نوآوتی دولتت یعنی
 بلال سحر خیز : پنج نوآوت از پی دین تو در دنیا زده • خسرو گوید • بیت • بتشویش دجل
 رنجه مشوای نوآوتی امشب : که خفتن در بریار است بیداران شبهارا • نوآوت یعنی نو بر آمده از فواکه
 و بقول که نوآوه نیز گویند • نوآوان (بالضم و بای فارسی) سبده که از بید بافته باشند و بجای
 با یای حطی نیز گفته اند • نوآوار معروف و آشکده و بتخانه که بهار نیز گویند فردوسی گوید • بیت •
 ببلخ گزین شد بدان نوبهار : که یزدان پرستان دزان روزگار • مرآن خانه را داشتند چنان : که سرمه

- نمودن و نمی یعنی توجه و میل کنی • نمید و نمیده بالفتح یعنی نم دیده مولوی گوید • بیت •
 وقت مرگ و درد آنسو می نمی : چون کدورت رفت پس چون اعجمی • و نزاری گوید • بیت •
 نسیم برده از خاک نمیده • و (بالضم) و یاس مجهول مستخف نا امید سنائی گوید • بیت •
 ای جوانمرد نکته بشنو : از عطای خدا نمید مشو •

الاستعارات

- نمایش آب سراب • نهد در آب داشتن یعنی مکر کردن و در فکر حیلله بودن •
 نمک بر آتش افکندن شور و غوغا کردن • نمک بر جگر داشتن یعنی محنت بر محنت و عذاب
 بر عذاب کشیدن • نمکدان یعنی دهان محجوب •

مع النون

- ننگ معروف و ننگین یعنی زشت و معیوب که ازان ننگ دارند سنائی گوید • بیت •
 هست پاک و حلال و ننگین روی : نه حرام و پلیت و رنگین روی • مولوی گوید • بیت •
 مقام ماتم ننگین مناخ : نقل افتادش بصحرای فراع •

مع الواو

- نوا بالفتح معروف و (بالضم و واو مجهول) نیز آمده جامی گوید • بیت • آسمان و زمین
 و هرچه درو : باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو • و پهلوان و دلیر که نیر نیز گویند فردوسی گوید
 • بیت • اگر چند بیژن جوانست و نو : بهر کار دارد خرد پیش رو • وله • بیت • جهاندار کاؤس شان
 پیش رو : ز لشکر بیسه ززم سازان نو • و بمعنی ناله و امر بنالیدن نیز آمده و منو یعنی مغل •
 نوا بالفتح نغمه و آهنگ - و مقامیست از دوازده مقام موسیقی - و سامان و جمعیت - و گرو یعنی
 رهین - و بغدو حبس و نوا خانه یعنی بندبختانه - و پدشکشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج
 ایمن باشد - و بهترین و بزرگترین چیزه و بدین مناسبت اسمیست از اسماء مغلان ، و در فرهنگ بمعنی
 سپاه و لشکر گفته فردوسی گوید • بیت • چنان چون بیاید بسازی نوا : مگر بیژن از بند گردن رها •
 لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامانست - و بمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی

بودم تاورد من مورد بود : برای ورد مرآتک من همی پرورد * کذون گران شدم و سرد و نا نورده
 شدم * ازان سبب که بشیوری همی بیوشم ورد * و بمعنی اندرخته و جمع آورده نیز گفته اند نظامی
 گوید * بیت * در انبار اگنده خوردے نماند : همان در خزینه نورده نماند * لیکن درین بیت
 بمعنی درخور و پسندیده نیز مناسب است و بمعنی نورنده و امر از نوریدن - و دامن پدراهن که به
 پیچند و اشکند نیز آمده و (بالضم و واو مجهول و راء موقوف) بروزن مورد شهر کارون کهنه *
 نورده بفتختین پدراهن و قباله زیرا که هر دو نورده می شوند * نورنجه (بالفتح و را و جیه مفتوح و
 نون ساکن) تالاب فیضی گوید * بیت * چند خوری آب ز نورنجه چند : دست نه و زور بسر پنجه
 چند * نوروز روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل است و ابتداء بهار است و این را
 نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند و نیز ششم فروردین ماه روز خورده ان که نوروز بزرگ و نوروز
 خاصه گویند و وجه تسمیه اول بنوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید
 و امر کرد کوكب را سیر کردن ببر جها و وجه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی منوشاخ
 گویند در جهان سیر میکرد و چون به آذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندی که
 رومشوق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد و بران تخت نشست چون آفتاب از مشرق طلوع
 کرد و دران تخت و تاج قامت شعاع در غایت روشنی پدید آمد مردمان از دیدن آن شاد شدند
 و گفتند که این روز نو است و چون بلفظ پهلوی شعاع را شید گویند شید را بر نام او افزوده جمشید
 خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست خاص
 و عام را بار داد و رسمهای نیکو نهاد پس هر سال بهمین دستور جشن میکردند و نیز نوروز بزرگ و نوروز
 خورد دو لحن است از موسیقی * نوروز خارا شعبه ایست از مقام نوا * نوانورده بالفتح تیره که
 سقف خانه بدان بپوشند * نوز درخت صنوبر اگرچه بزاه فارسی افصح است و بسیار در شعر آمده
 اما بزاه تازی نیز استعمال کنند چنانکه ازرقی گوید * ع * چون سر زال زرشود سر نوز * چه این
 را قاعده سوز کرده است - و مخفف هنوز نیز آمده سنائی گوید * بیت * مطلع برضا براسرار : نوز نا
 کرده بردل تو گذار * نوزه (بالضم و واو معروف) گریبان جامه * نوز و نوزن درخت صنوبر *
 نوس و نوسه (بالضم و واو مجهول) قوس قزح خسروانی گوید * بیت * از باد کشت بینی چون

(۱) در بعض نسخ رشیدی این لغت (نورده) مرقوم است و در بعضی (نوانورده) اما در جهانگیری و سراج و
 بوهان باین معنی نورده آورده و همان صحیح است *

را تازیان این زمان * و معزی گوید * بیت * بهار جان کن از انروی بزم خانه خویش : اگرچه خانه
 تونوبهار برهن است * و بعضی گفته اند نوبهار نام آتشکده ایست ببلخ که لهر اسپ بعد از وداع
 تخت و تاج میجاور آن شد و آبای برامکه تا ظهور اسلام هیرید آن بودند و بمعنی مطلق آتشکده نیست
 بلکه بهار بمعنی مطلق آتشکده است * نوبهاری نوالیست از نواهای بارید * نوج بالضم درخت
 منویر مجد همگر گوید * بیت * زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو : قاهست زیب بستان از سر و بید
 و نوج * نوجه (بالضم و جیم و با هر دو مقنوح) سیلاب رودکی گوید * بیت * مرترا جوید همه
 خوبی و زیب : آنچه آن چون نوجه جوید نشیب * ^(۱) فی مقاصد اللغة العد نوجه و عد بکسر عین و
 تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که از چشمه تراود پس معلوم شد که اصل لغت فارسی نوجه
 بزله فارسی است و جیم تازی مولد است و بمعنی آب چشمه است نه سیلاب * نوداران و
 نودارانی و نوداران زرت که بشعرا و آنکه خبر خوشی آورد دهند و در نسخه سروری بمعنی شاگردانه
 گفته اند یعنی آنچه اجرة شاگرد دهند * نودر پسر منوچهر که بدست اتراسیاب گرفتار و کشته شد *
 نوده یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز گفته اند دقیقی گوید * بیت * بی سر آزادگان و تاج بزرگان :
 شمع جهان و چراغ دود و نوده * و شمس فخری نودره باضافه را آورده و گفته * بیت * نودر منش
 سکندر ثانی که در جهان : چون او نود ما در ایام نودره * نوراسپهبد و نوراسفهد یعنی نفس ناطقه
 نوروز ظریف مانند دبه که از برنج سازند * نورهان و نوراها راه آورد که برله دوستان آرند خاقانی
 گوید * بیت * پیش آمده عرش نورهان خواه : نقد دو جهانش داده در راه * وله بیت * صبح آمده
 زرین سلب نوروز نورهان طلب : زهره شکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته * و نورهانی و نورهی
 نیز آمده مسعود گوید * بیت * یافته از تو با هزاران لطف : خلعت و نورهانی دیگران * و سذایی
 گوید * بیت * آدمش نورهی چوپیش کشید : جان او جام اصفیا بخشید * نورد بفتح نین پیچ و
 شکن نوردیدن یعنی پیچیدن سعدی گوید * بیت * هر نوردی که ز طومار غم باز کنی : حرفه ایینی
 آغشته بخون جگرم * و چوبی مدور که پارچه هر قدری که بافته شود بدان پیچند و ازین معنی گرفته اند
 هم نورد یعنی برابر و شبیه نظامی گوید * ع * بسا مردا که بازن هم نورد است * و بمعنی
 جنگ و خصومت نیز آمده که نورد نیز گویند - و نیز بسندیده و در خورکسانی گوید * بیت * نورد

(۱) در بعض نسخ قوله فی مقاصد اللغة نا قوله نه سیلاب نیامده || (۲) در بعض نسخ بدون لفظ نیز ||

غم خوردن و تیمار داشتن نیز آمده اسدی گوید * ع * گرامیش دارید و نوشه خرید * نوف در اکثر فرهنگها بقاء فوقانی گفته اند و در باب تا مذکور شده بمعنی صدا و برین قیاس نوییدن و نوفه * نوقدم کس که تازه قدم بکار گذاشته باشد * نوگواره (بالضم و کاف عجمی مضموم) هرزه گو و پرگو و در نسخه سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخه و فائی بجای واو دم فا آورده * نوکر بالفتح چاکر بزیان ترکی زیرا که چنگیز پسر خود تولی خانرا نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکی نمیدانست * نوکنده (بالضم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح) نورسته و نوخاسته سوزنی گوید * بیت * همه بایکدیگر همی بازند : بازی کودکان نوکنده * نول بالضم منقار مرغان * نون تنه درخت که نره نیز خوانند - و مستخف اکفون عضایری رازی گوید * بیت * بعالم اندر نون مالک الملوك تویی : جمال شان همه از تست گاه جود و جلال * و فرخی گوید * بیت * مردمانرا راه دشوار است نون : اندران دشت از فراوان استخوان * و بعضی بمعنی چاه زخندان گفته اند لیکن در عربی نونه بدین معنی اسب * نوند و نونده بفتح تین نیز رونده عموماً و اسب نیز رو خصوصاً اخسیکتی گوید * ع * کرده نوند من چوسمندر برز گذار * و خبر آور فروری گوید * بیت * نوندی بیامد زهر سدان : باگاه کردن بر پهلوان * و نام مرضعیست که آتشکده بر زمین آنجا بود فروری گوید * بیت * بجائی کجا نام اورد نوند : بدو اندرون کاخهای بلند * و در فرهنگ بمعنی سپند نیز گفته سنائی گوید * بیت * از بیچ چشم زخم خوش صنم : خویشتن را بسوز همچو نوند * و بمعنی آواز بلند نیز آورده فروری گوید * بیت * نوندی بیفکند پس دید بان : ازان دید که تا در پهلوان * نواندول (بفتح تین و دال مضموم و واو مجهول) پسر پسرزاده * نونیاز بفتح تین کس که تازه بکار در آمده باشد و بقاری مبتدی خوانند * نوه بفتح تین نبیره * نوی (بالضم و یاء مجهول) مرادف نبر یعنی مصحف و در فرهنگ بکسرتین آورده * نویچ (بالفتح و یاء مجهول و جیم فارسی در آخر) عشقه که بر درخت پیچید و بخشکند * نوید خوشی و خبر خوش و (بفتح نون و کسر واو و یاء معروف) بمعنی نوحه کرد و فالید و لرزان و جنبان شد - و بمعنی ناله نیز آمده لبیبی گوید * بیت * زدن دل آتش بد انسان نوید : که از ناله اش هیچکس نغزود * و برینقیاس نویدن و نوی یعنی ناله کنی و متحرک و لرزان شری سنائی گوید * بیت * راه دین رو که راه دین چوری : همچو شاخ از برهنگی نه نوی * نویان و نویین و نویین (بحذف یاء دم) پادشاهزاده و امیر عظیم بزیان مغلی *

آب موج موج : وز نوس ابر بینی چون باغ رنگ رنگ * و فخری گوید * بیت * کرا یاری آن
 باشد که روزی : کند تشبیه در گاهش بنوسه * نوسه گریه در گلو - و فریاد و ظاهرا تصنیف نیشه
 است که عنقریب مرقوم شود * نوش (بالضم وواو مجهول) نوشیدن - و امر بنوشیدن - و تریاک
 و باز هر - و عسل و در اصل بمعنی حیانتست و تریاق و عسل هر چیز شیرین را بمذاسبت آنکه مدد
 حیات دهند نوش گویند * نوشابه بالضم آنحیات و آب گوارا نظامی گوید * بیت * مباد این درج
 دولت را نوردی : میقتاد اندرین نوشابه گردی - و نام عورتی که بادشاه برده بود * نوشان بالفتح نام
 شهر است بخوبرویان منسوب خسرو گوید * بیت * زاهد به بند دادن و بیچاره مست را : خاطر
 بسوی لعبت نوشاد میرود * نوشادر معروف و آن از غار کوهی که در ناحیه سمرقند و از غار کوهی
 که در نزدیکی دمندان از توابع کرمانست چون بخار بر میخیزد و منجمد میشود و این قسم نوشادر
 اعلی است و پیکانی گویند و قسم دیگر آنست که از داش خشت پزی و گلخن و حمام حاصل شود *
نوش آذر آتشکده درم از جمله هفت آتشکده که مغناوا بود و آذر نوش نیز خوانند و نام پهلوانیست *
نوش باد و نوش باده نوانیست از موسیقی * نوشخوار همان نشخوار مرقوم و بمعنی ترکیبی آن گوارا
 کرده خورده مولوی گوید * بیت * لیلک نداند این شتر لذت نوشخوار من * نوشت (بفتح تین)
 و (با اول مفتوح و ثانی مکسور) نیز درست است یعنی بپچیده و نوردیده * نوش دارو معجونیست
 معروف - و بمعنی پازهر نیز گفته اند و بعضی گفته اند که یکی از نامهای شرابست * نوش گیاه
 یعنی مخلصه و آن گیاهی است که تریاق زهرهاست و گویند در اول سال اثر خورده شود دران
 سال زهر کار نکند بعربی مخلصه ازان گویند که خلاص کننده از زهر است و بزکوهی آنرا خورد و پازهر
 ازان حاصل شود نظامی گوید * بیت * نوش گیاه بخت و در و در نشست : رهگذر زهر بند بپوست
نوش لبثیا نام نوانیست از موسیقی منوچهری گوید * بیت * قمریان راه گل و نوش لبثیا دانند *
نوفانج بالضم نام شهر است * نوشنجه بمعنی نوشین یعنی گوارنده * نوشه بالفتح و اظهارها یعنی
 بادشاه نو و جوان و نو داماد و (بالضم وواو مجهول و اخفاء ها) خوش و خوشی و انوشه نیز خوانند
 فردوسی گوید * بیت * نماند برین خالک خوشخوار کس : ترا نوشه از راستی باد و بس * و بمعنی

(۱) در بعضی نسخ (و نوشین باده) هم آورده در بعضی نسخ این لغت بر نوشخوار مقدم است و در

نهادگی جامه که نگاهدارند و روز عید و هنگام رفتن پیش ملوک و اکابر پوشند * نهادن بالکسر شهر معروف از عراق عجم و بضم و بفتح نیز گفته اند و وجه تسمیه آن در لغت نه گذشت - و شعبه ایست از موسیقی و نهادندی پرده ایست از موسیقی غیر نهادند مذکور نزاری گوید * ع * بسار چنگ و بزین نغمه نهادندی * نه خوش بواو مجهول ثالث دشتی است که آنرا سیاه دارو و نزاری کرمة البیضا گویند و از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن خشک نمی شود و بیارزه آن بر درختان به پیچد و خوشه آن ده دانه باشد در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی بود * نه ده زیور و هر هفت یعنی زرب و آرایش لیکن معروف ده نه است چنانکه گذشت و در فرهنگ نه ده بواو آورده * نهرواله پتن سیرات که اول پایه تخت گجرات بود و الحال احمد آباد است * نهروان بالفتح دهست چند مابین بغداد و کوفه خوارج نهروان از اینجا بودند خاقانی گوید * بیت * گرد سپهت بنهرواله : سهم توبه نهروان به بیضم * نهفت (بالکسر و ضم ها) یعنی پنهان کرده - و بمعنی پنهان کردن و پوشیدگی - و موضعی که میان دیوار سازند - و خلوت سرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید * بیت * کفون دختران توجفت ویند : با آرام اندر نهفت ویند * و بمعنی پوشیدگی نیز راست می آید * نهل بالفتح یکی از مبارزان توران * نهمار بالفتح بسیار خاقانی گوید * ع * صید نسرین تو کرده نهمار * و کمال گوید * بیت * مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف : که از تحمل آن بار عاجزم نهمار * و بمعنی یکبارگی هم آمده مختاری گوید * بیت * نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت : تازیور انعام تو بریست بساتین * و بمعنی عجب نیز آمده عید لومکی گوید * بیت * شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز : شد چنان زار که نهمار بفردا برسد * و خسرو گوید * ع * زینسان که بیغم حال خود نهمار بیغم دیگر * لیکن درین دو بیت بمعنی بسیار بطریق انکار نیز راست می آید * نهنبان و نهنبین (بضم نین و سکون نون و فتح باء موحده) سرپوش دیگ و طبق و تنور و امثال آن خسرو گوید * بیت * لطیف ار شد زسوزش قطره آبت بدیگ گل : کنی بارش کثیف ار بنهی از طینت نهبدانش * و ناصر خسرو گوید * بیت * دوستی اینچنین نهنبین دلهاست : از دل خود بفرگ این سیاه نهنبین * نهور (بضم نین و واو مجهول) بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده سوزنی گوید * بیت * تو آن سری که شمارند خاک پایه ترا : سران و محتشمان تو تپای نون نهور * و سنائی گوید * بیت * ازان با بزرگان نیارم نشستن : که ایشان چو هورند و من بد نهورم * لیکن درین دو بیت بمعنی چشم

مع الهاء

نه بالكسر شهر و نیشاپور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور چون شاپور او را بنا کرده بود و نهاوند در اصل نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف است چون آن شهر عظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته و بعضی گفته اند دران شهر آوند خوب میساختند و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته اند و اصلش نوح آوند بود زیرا که نوح علیه السلام بنا کرده بود و حق آنست که آوند کلمه نسبت امت چنانکه در مقدمه گذشت پس معنی نهاوند منسوب بنوح و واو معدوله^(۱) و در فارسی نوه بهاست نه بجا و نوح معربست و (بالضم) عدد معروف و نوه باضافه واو نیز آمده *
 نهان بالكسر سرشت و خلقت * نهان بالفتح همان نهار یعنی ناشتا و نهاری چیزی که مرد نهار بخورد فرخی گوید * بیت * من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب : وز دلب او کرده ام امروز نهاری * و (بالکسر) کاهش و گذارش - و توس و بیم و برین قیاس نهاریدن و نهارید و نهاریده فرخی گوید * بیت * بخت شما و عمر شما هر دو بر فرزند : و آن مخالفان بداندیش در نهار * وله بیت *
 نهنگ از بخروش است دیو ازو بفرغان : پلنگ زو بفهیب است و شیر ازو بهنهار * و بخاری گوید * بیت * زلف گوئی زلب نهارید است : بگله سوی چشم رفت استی * نهان (بالضم) و زان تازی در آخر) بزور که پیش رو گله باشد و نخر از نیز گویند چنانکه گذشت و بر مطلق پیشوا نیز اطلاق کنند و در نسخه سروری بفتح گفته * نهان بالكسر درخت نورسته - و بمعنی بستر مخفف نهالی نیز آمده فردوسی گوید * بیت * تن مرده را خاک باشد نهان : تو از کشتن من بدینسان منال * نهاله^(۱) بالكسر همان نهال بمعنی اول - و شاخه های درخت که صیادان بران جامها بزدند و بر یک جانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و جانب دام آیند و نهاله گاه و نهاله گاه موضع زیر آن شاخها که صیاد بجهت کمین کردن دران نشینند فرخی گوید * بیت * بکوه بر شد و اندر نهاله گاه بشست : به پیش پیلک و زه کرده نیم چرخ کمان * وله بیت * از که ری در نهاله گاه تو آیند : روز شکار تو صد هزار شکاری * فرخی گوید * بیت * غزال آسمان افتد بدامش : اگر نیروش آید در نهاله * و در فرهنگ نهاله گاه بمعنی شکار گاه گفته * نهامی (بالفتح و کسر میم) آهنگر * نهان دره و نهاندوره نهانخانه باشد و آن مخزن نیست که در میان دیوار و گوشه خانه سازند متالش در لغت اروس گذشت *

(۱) لفظ و واو معدوله در بعض نسخ نیامده ۱۱

جوابه ببر خدمتی نیز هم * نیسته بمعنی نیست کسائی گوید * بیت * آس شدم زیر آسیایه
 زمانه : نیسته گشتم ز بس جفای زمانه * نیشو (بالکسر و یای مجهول و ضم شین معجمه) نشتر باشد
 مرادف نیش فخری گوید * بیت * شرور و فتنه در اطراف مملکت : رمد پیرسته همچون خرز نیشو
 نیشان بالکسر مخالفت مرادف انیشان مرقوم ابوشکور گوید * بیت * من انگاه سوکند نیشان خورم :
 کزین مملکت رخت بیرون برم * نیرنگ (بالکسر و یای معروف و راه مفتوح) حیل و سحر و اتسون
 نیرنج بالفتح معرب آن * نیرو (بالکسر و یای معروف) زور و قوت * نیساری (بالفتح و سین مهمله)
 سپاهی و لشکری و آن قسم درم است از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده بود * نیشان (بالکسر
 و یای مجهول) بمعنی نشان باشد مولانا مظهر گوید * بیت * بیناست آنچه‌انکه به بیند برو
 سنگ : نیشان پای موربه شبهای تار راست * نیشو (بالفتح و ضم شین) نوبه از آلو که نیشه و آلو
 تبری نیز گویند * نیچه و نیشه نی خورد که شبانان نوازند خاقانی گوید * ع * زان نی که از
 نیشه کنی ناید جلاب * وله ع * باسار بارید چه کنی نیشه شبان * و در فرهنگها بیشه بباله
 خوانده اند بهمین معنی و آن غلط است * نیفه (بالکسر) جای بند گذراندن ازار و شلوار و بمعنی
 پوستون نیز آمده شرف شفرده گوید * بیت * شیو کز مالش عدل تو دباغت یابد : گرد نش نرم تر از
 نیفه رو باه شود * و نظامی گوید * بیت * بسمه نافت مهرنا کرده باز : ز نیفه بسمه جامه دلفراز *
 و در فرهنگ^(۱) شرفنامه بمعنی بقچه گفته و همین بیت نظامی شاهد آورده و درین تأمل است و در
 فرهنگ بمعنی ازار بند گفته و ازین بیت خسرو اخذ کرده * بیت * مرد دم از شهوت آماده زد : زان
 گره نیفه نرو ماده زد * اگر شاهد شعر کمال می آورد بهتر بود * بیت * همچون تذاب نافته چون میخ
 کوفته : چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد * و تحقیق آنست که نیفه اماله نافته است و
 نافته آنچه نسبت بناف دارد و نافته مشک را ازین جهت نافته گویند و جای بند ازار را نیفه نیز ازین
 گویند که بناف نسبت دارد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی که از حوالی ناف رو باه
 و جزان میگیرند و نرم تر از پوستهای دیگر است * نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوقل و نیلوپر نیلوفر
 باشد و آنرا لیلوپر و لیلوپل و نیلوپرک نیز گویند قطران گوید * بیت * بر کنار جوس بر سبزه کیبود

(۱) در چهار نسخه در فرهنگ و شرفنامه و در دو فرهنگ شرفنامه || (۲) در سه نسخه قوله و

تحقیق آنست تا دیگر است نیامده ||

ظاهر تر است * نهیو بوزن و معنی نهیب یعنی ترس و بیم آذری گوید * بیت * چو سایه بان
 شه نیمروز سر برزد : ز تخت گاه افق خورد شاه شام نهیو * نهیدن (بافتح و ثانی مکسور) اندیشه
 گردن و در نسخه سروری بکسوفون گفته و بمعنی غم خوردن و نهادن نیز آورده *

الاستعارات

نهان پیکران یعنی فرشتگان و پریان * نه بام و نه شهر بالا و نه حصار مینا و نه رواق و نه شهر و
 نه طاق و نه طبق و نه مقرنس و نه قصر یعنی نه آسمان * نه حجره نه فلک و نه حرم حضرت علیه
 السلام نظامی گوید * بیت * دل از کار نه حجره برداخته : بذه حجره آسمان تاخته * نهنگ فلک
 یعنی برج سرطان * نهنگ زیر خفتان و نهنگ سیاه و نهنگ هندی یعنی شمشیر *

مع الیاء

نیا بالكسر جد نیاگان جمع آن فردوسی گوید * بیت * نبیره که خون نیارا نجست : سزد گر نباشد
 نژادش درست * و نه بیت * بگنج نیاگان نهاد آنچه خواست : و زان پس بیفزود یکماهه راست * نیام
 بالكسر غلاف شمشیر و کارد - و چوب بن خیش که بر زرگر بدست گیرد وقت تخم ریختن * نیارستن یعنی
 قنوانستن و برینقیاس نیارست * نیازو بالكسر حاجت و نیاز مند یعنی حاجتمند * نیازیان یعنی
 حاجتمندان و در فرهنگ محمد هندو شاه بمعنی دوست و قسط و حرص و بلذات طعام خوردن آورده؛
 و العلم عند الله لیکن بمعنی دوست نیازیست نه نیاز * نیازیی بالكسر محبوب زیرا که عاشقان بار
 نیاز دارند نظامی گوید * بیت * چون این سلام زان نیازی : شد نامزد شکیب ساری * نیایش
 بالكسر دعای رومی تصریح و زاری خسرو گوید * بیت * گشتم از اندیشه عالم بری : روی نهادم به
 نیایشگری * نیپال (بالکسر و یای مجهول و باء فارسی) موضعی است که مشک خوب را از اینجا
 آرند * نیدلان (بافتح و ضم دال) کابوس باشد لیکن عربیست و در قاموس آورده * نیرم (بالکسر
 و یای مجهول) همان نریمان پدر سام فردوسی گوید * بیت * ز ما باد بر سام نیرم دروه : خداوند
 شمشیر و کوبل و خود * نیریز (بهر دو یای مجهول) دهی است از فارس - و شعبه ایست از موسیقی *
 نیز کلمه ایست که افاده شرکت کند مرادف هم و بمعنی دیگر نیز آمده است شاعر گوید * بیت *

و در اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن و بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند، و در عجائب
البلادان گویند چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا پر آب دید دیوان را فرمود که خاک ریز کنند
در نیمروز خاک ریز کردند، و بعضی گفته اند که چون خسرو چین در آنجا نیم روز لشکرگاه کرده بود بدین
نام موسوم شده - و نوائیست از سی لحن بازید * نیمکار معروف و مزدور را نیز گویند خسرو گوید
* بیت * دراز لعلش بدرج تنگباری : مه از رویش بشغل نیمکاری * نیم لنگ قریبان کمان نظامی
گوید * بیت * همه ساز لشکر بترتیب جنگ : بر آراست از جعبه و نیم لنگ * و فخری گوید
* بیت * بیلک تیر پای فلک شل کند : اگر بر کشاید بکین نیم لنگ * و بعضی بمعنی کمان گفته اند
و همین بیت آورده اند و در فرهنگ بمعنی رعنا و خوب آورده سوزنی گوید * بیت * زان کیر خور که
سر بشکم میزند همی : کیرش قوی تر آمد و نویخز و نیم لنگ * لیکن درین بیت بمعنی نیم خیز
منا سبتر است * نیمور (بالکسر و یاء معروف و میم مضموم و واو معروف) قضیب باشد سوزنی
گوید * بیت * کون عدو را دریغ باشد آن کیر : باد به نیمور من عدوش گرفتار * نیموی (بالکسر و
یاء معروف) بفرس قدیم قصبه موصل را گویند - و بمعنی مسکه نیز آمده و بسذف یاء آخر نیز
درست است لیکن در قاموس نینوی بالف مقصور آورده و گفته که موضع است بکوفه و قریه ایست
بموصل که یونس علیه السلام دران بود * نیمیا (بکسر هر دو فون و یاء معروف) ناختوا که بهندی
اجواین گویند پسر سید علی رازی گوید * بیت * پدرم بس که نیمیا خورشید : شم او ز نیمیا
پرشد * نیمو (بالکسر و یاء مجهول) دلاور و شجاع اسدی گوید * بیت * یل نیورا کرد پدرود ماه :
شدا شفته از باغ زمی بارگاه * و در فرهنگ بمعنی ناردان آورده سنائی گوید * بیت * بردو سوس
سر آن دو گوش چو نیو : چه کنی در پی خورش و غریو * و ظاهراً بدینمعنی اما له ناردان است چنانکه
گذشت و آن بمعنی ناردان نیست بلکه ناردان موضع است که بدان ناردانند * نیواره (بالکسر و
یاء مجهول) چوبی که بدان نان پهن کنند * نیموشه (بالکسر و یاء مضموم) آن باشد که چون دو کس
باهم سخن کنند شخصی از پس دیوار گوش داشته باشد آن سخن بشنود بواسطه فتنه انگیزی بجای
برد و بتازی استراق سمع گویند و در نسخه سروری بمعنی مطلق گوش داشتن بحدیثی خواه برای

(۱) در یک نسخه که همان اسم است گوش داشته آن سخنان بشنود و بواسطه آن ۱۱ (۲) در یک نسخه

و نسخه جهانگیری خورش و غریو و در دیگر نسخه بدون عاطفه ۱۱

جای جاس : چون نشانه بر برند سبز عمدا نیلپر • و سراج الدین سگری گوید • بیت • رزم نونوبهار
 شد زانکه درو بر آورد : نیافر حسام توازن خصم از غوان • و ابو شکور گوید • بیت • آب انکرو آب
 نیلوپل : شد مرا از عبیر و مشک بدل • و بعضی گل کبود را گویند که بیدار آن بر درخت و چوب
 پیچیده بالا رود مولوی گوید • بیت • سمن را گفت نیلوپل که بیچاپیچ من بنگر : چمن را گفت
 اشکوفه که فصل نوبهار آمد • نیک معروف - و بمعنی بسیار نیز آمده سعدی گوید • بیت • چه
 سخت سست گرفتنی و نیک بد کردی : هزار بار ازین رله باطل استغفار • نیک معروف - و در
 نیک و در نسخه میرزا اسپند سوخته که بر بذا گوش طفلان ممالند بجهت دفع چشم زخم • نیکه یعنی
 نیلی و کبود فرخی گوید • ع • ز بهر سوگ او مادر بیوشد جامه نیکه • و اسپ کبود را نیز گویند و
 مثالش در لغت کورنگ گذشت • نیک (بالکسر و یاء معروف) گرفتن پوست و گوشت باشد بسر
 در ناخن که نشخ نیز گویند • نیمشکنی و نیمشکری همان نمشکری که حلوانیست معروف و آنرا
 نیم اشکنی نیز گویند کمال گوید • ع • هرکه فاسق باشد اکنون می خورد • و آنکه او زاهد بود
 نیمشکنی • نیم ترک کلاه باشد • نیمتن جامه دامن و آستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند و بکنایه
 و مجاز لنگ را نیز گویند • نیم چرخ کمان تخیل باشد انوری گوید • بیت • ای بجای که از
 علوبفکند : نیم چرخ تو چرخ را از دست • و اخسیکتی گوید • بیت • گردن چو نیم قوس و در
 آهنگ نگ چنان : کز نیم چرخ و هم جهد ناول کمان • نیمچه شمشیر کوتاه و ننگ کوتاه و جامه
 کوتاه • نیمه جامه که نیم تن را پوشد - و نصف چیز - و بمعنی برقع نیز گفته اند • نیم خایه یعنی
 گنبد خاقانی گوید • بیت • ای چتر توزیر سایه چرخ : زردی ده نیم خایه چرخ • نیم دست
 مسند کوچک • نیم راست برده ایست از موسیقی خسرو گوید • بیت • گفتی ازان قول که قول
 راست : گفته گم راست و گم نیم راست • نیمروز ولایت سیستان^(۱) و صاحب کفایة التعليم گفته
 اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بهرست تا آن حد است که چون در اقصای مشرق
 که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از ویست شب باشد و
 در میانه مشرق و مغرب که طول دهی نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیم روز باشد و
 چون آنجا رفته باید که همه روی زمین روز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد

(۱) قول صاحب کفایة التعليم در اکثر نسخ نیامده ۱۱

گویند را او گفتم یعنی با او و به او گفتم شاه داعی گوید • بیت • گرچه ما را سوی ما او می رویم : با دل
 آشفته زینجا میرویم • و کلمه ایست که مریض در زمان شدت مرض گوید • وات پوستین باشد و
 بمعنی سبب نیز گفته اند • واتگر یعنی پوستین دو ز - و بمعنی رود خانه نیز گفته اند فخری گوید
 • بیت • منت خدا را که بیازار عدل او : باز است جفت صعو و گرگست وات گر • و مثال دیگر
 در لغت تیماس گذشت • واتر یعنی دور تر و بالاتر • واج گوینده و امر بگفتن • واجار یعنی بازار و
 این اقص است چه در لغت قوس بار زای تازی کمتر مستعمل است و فصیح تر ازان و ازار است چه
 جیم تازی نیز کمتر می آید • واخ یقین باشد و در تحفه گمانی که بیقین رسد فخری گوید • ع •
 بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ • واخیده (بکسر خا یا معروف) پشم و پنبه برزده و واخیدن
 پنبه برزدن • واردن (بسکون راه مهمله و فتح دال) چوبی که خمیر بدان پهن کنند برای بستن نان و
 عبری ثوبنا گویند بضم نا و کسر واو و سکون یا بعده نون و واردن نان یعنی پهن کردن نان برای بستن
 و صاحب قاموس گفته ثوبنا آردی که زیر نان که در تنور افتد و سیاه شود بگسترند • وان پسر باشد
 فردوسی گوید • بیت • دران شهر بی نان و جو پا نهان : یکی مرد بد نام او هفت وا • بوین گونه بر
 نامش آوازه رفت • ازیرا که او را پسر بود هفت • و مرادف باد نیز آمده • وادیان یعنی بادبان •
 واژیچ (بکسر ذال معجمه و جیم تازی در آخر) چغنه باشد که انگور بر بالای آن اندازند و در نسخه
 سروری جای از تالک که خوشه انگور ازان روید فخری گوید • بیت • بنام خسرو اگر تالک زر نهد
 دهقان : بجای خوشه همه لعل روید از واژیچ • وارو واره شبه و مانند - و نوبت روئی گوید • بیت •
 گل دگر به بگلستان آمد : واره باغ و بوستان آمد • وار اخگر گذشت و شعله او : شعله باغ را زمان آمد •
 و رسم و عادت - و کرت و مرتبه چنانکه گویند یلک وار و ده وار یعنی یکمرتبه و در مرتبه و بدینمعنی
 مرادف بارست - و بمعنی صاحب و خداوند نیز گفته اند و در نسخه سروری بمعنی مقدار آورده چنانکه
 گویند کله وار و نعره وار - و بمعنی بار نیز آمده چون شتروار و خردار • وارغ (بفتح و ضم راه مهمله)
 آنچه تالک را بران بزدند و در مرید براه معجمه آنچه از درخت خرما برزد و در فرهنگ بکسر راه مهمله
 بنده که در پیش آب از چوب و گل بزدند و ورغ نیز گویند • وارن بفتح راه و وارون و وارونه
 نحس و شوم و باز گونه لیکن لغت اول بضم را باید مستغف وارون • واژنیچ (بازای معجمه موقوف

(۱) در صراح ثوبنا آرد خشک که زیر زواله هنگام پهن کردنش افشانند ۱۱

مصاحبت خواه برای فتنه انگیزی رد کبی گوید • بیت • همه نپوشد خواجه به نیکوئی و به صلح است : همه نپوشد نادان بچنگ و فتنه و غوغاست • و نیز گریه در گلو ظاهر فضل گوید • بیت • اشک بارید و بس نپوشه گرفت : باز بفرزد گریه های دراز • و در فرهنگ نوشته بدین معنی آورده چنانچه گذشت • نپوشیدن بکسر شنیدن و نپوشان بمعنی شنونده و برینقیاس نپوشنده و نپوشید و نپوش بمعنی بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده و بدین معنی بیوسید نسبت چنانکه در بای تازی در لغت بیوس گذشت • نیمه (بالکسر و یاء مجهول) ناله و فغان رد کبی گوید • بیت • گوش تو سال و مه برود و سرود : نشنوی نیمه خروشانرا •

الاستعارات

نیمه آتشین بمعنی شعاع آفتاب • نیمه سست کردن آماده شدن برای خوردن و استراحت کردن خسرو گوید • بیت • اجل دامن بکشتن چست کرده : زمین نیمه بخوردن سست کرده • نیمگون پردها و نیملی پردها و نیمگون خیم و نیملی رطا و نیملی بحر و نیملی دوائر و نیم خایه مینا بمعنی آسمانها • نیم دینار و نیمه دینار بمعنی لب خاقانی گوید • بیت • بخستم نیم دینارش بگاز از بخوردی بمعنی : که گرجم را ندین است آن نگینش را نگار است این • وله • دوش گرفتیم بگاز نیمه دینار تو • چشم تو بازلف بفت زلف تو در تاب شد • نیم روخاکی یکطرف رخسار بر زمین نهادن خاقانی گوید • ع • نیم روخاکی و خون آلوده بوس • نیم فلک بمعنی سیاهی و نحوست فلک • نیم هلال بمعنی لب معشوق خاقانی گوید • بیت • آورد هزار عید پیدا : کان نیم هلال کرد گویا • نیمه قندیل بمعنی ماه نو •

باب الواو مع الالف

و آتش باشد که آنرا با نیز گویند سذائی گوید • بیت • کورت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو : که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا • و بمعنی باز نیز آمده چنانکه گویند وا بگویی یعنی باز بگویی و وا گفت بمعنی با : گفت نجیب الدین جربادقانی گوید • بیت • هزار یوسف گم گشته و توانی یانمت : سر آستین جمال خود از بیفشانی • و بمعنی گشاده نیز آمده چنانکه گویند در وا کن و باین معنی مرادف باز و وا است و در محل بار به نیز استعمال کنند چنانکه

و ایست و رایسته • وان ولایتیست از ملک آذربایجان - و شبیه و مانند که ون نیز گویند - و نگاهدارنده
چیزه مرادف بان چون پشتی وان •

الاستعارات

والی سپهر پنجم یعنی مریخ •

مع الباء التازی

و بر بفتحتین جانوریست شبیه بگربه و لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند •

مع التاء

وت بالفتح همان وات و تکر همان واتکر • و تک (بفتح واو و سکون تاء قرشت) مرغیست

که بعربی سلوی گویند •

مع الجیم الفارسی

و چرگر (بفتح واو و جیم و کاف هر دو فارسی) مقفی و در فرهنگ بضم واو و جیم آورده

بمعنی سرود گو و صحیح چرگر است چنانکه گذشت و واو عطف را جزو کلمه پنداشته •

مع الخاء

وخش بالفتح شهریست از ولایت ختلان و رخشی جامه منسوب بدان و (بفتحتین) مرضی

است که اسپ و اشتر بدان سبب بلنگد و بکسرخا اسپ که آن مرض داشته باشد کافی ظفر همدانی

گویند • ع • و خش و سست و بد لکام و چموش • و خشور (بضم واو و شین و واو معروف) پیغمبر

و در نسخه سروری بفتح واو گفته و مثالش در لغت اندا گذشت • و خوخ کلمه ایست که در وقت

خوش آمدن چیزی گویند و واخ واخ و وه وه نیز آمده و گاه از روی طعنه نیز گویند و پنج پنج نیز

گذشت • و خشینه همان خشینه و ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند •

مع الدال

ود بوزن و معنی بد •

و کسر نون (همان بازنیج مرقوم بمعنی ریسمانی که در روز عید و نوروز بگذند و بر و نشسته بچندانند •
 واژ مرادف باژ و باج مرقوم • واژه (بازار عجمی مفتوح و اخفاء ها) کلمه را گویند • و اشامه همان
 باشامه مرقوم یعنی مقنعه • و اشکوده (با شین موقوف و کاف مفتوح) چست و ساخته • و اشنگ
 (بشین موقوف و نون مفتوح) چوبک زن و در نسخه سروری بکسر شین و سکون نون آورده و گفته و
 لهذا جمع که در شیراز شبهای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحر و اشنگی گویند • و اف ببلبل لیکن
 صحیح زندرافست چنانکه گذشت • واک مرغیست کبوتر رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند و عوام
 واق گویند مجد همگر گوید • بیت • در حلق نخچیر آبست زنجیر: در گردن واک موجست چون
 غل • و آل نوعی از ماهی درم دار که بال نیز گویند کمال گوید • بیت • دین ز درویشان طلب نه
 از خواجگان باشکوه: زانکه گوهر از مدف یابی نه از ماهی وال • و الا بلند بحسب قدر و مرتبه -
 و نوعی از بافته ابریشمی که واله نیز گویند - و رده از دیوار و بدینمعنی مخفف والا بدو انوری گوید
 • بیت • گر بیزدان اقتدا کردست سلطان واجب است: شاه والا بر نهی چون حق نکو کرد است
 دک • و الا از دیوار و بعضی گفته اند گله که بدان دیوار بر آزند نزاری گوید • بیت • بغال خجسته
 بعزم مصم: به بنیاد ثابت بوالا محکم • و بعضی بمعنی سقف گفته اند پوز بها گوید • بیت • از
 سمک بر کشید بنیادش: بغلت بر فراشت والا نش • و در فرهنگ بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که
 از چوب و گل سازند و بعد ازان بکج و خشت بپوشند کمال گوید • بیت • همچنین همچنین همیفرمای:
 ای فلک رفعت فرشته نهاد • تا باقبال تو تمام شود • این بزارا که کرده والا • و در نسخه میرزا
 عمارت رنگین و در مویده عمارت گلین گفته و معنی اول اصح است چه در اکثر اشعار مقابله بنیاد
 آورده اند انوری گوید • بیت • فلک را قدر تو والا عالی: جهانرا حزم تو بنیاد محکم • لیکن درین
 بیت و در بیت نزاری معنی دیوار نیز مناسب است والا گر بنای که دیوار چنه چنه ورده رده بلند کند •
 و الا از رازبان لیکن اصح آنست که والا دو قسم است والا بزرگ رازبان و والا خورد شبت و چون
 مطلق گویند عبارت از بادبان باشد و مثالش در لغت فرز گذشت • و الا نه ریش و جراحت •
 و الا بلام مفتوح سراب که مثل آب نماید • و امران بسکون میم گیاهدست که از چین آرند • و ام
 مرادف بام بیبیع معانی • و امی در مانده • و ایا و وایه بایست و ضروری مرادف با یا که مذکور
 شد خسرو گوید • بیت • ملک را ز حرز که وایا بود: نکوتر دعای رعایا بود • و برون قیاس

شبیبه به تیهو لیکن از و کوچکتتر و بهندی بودن و بقاری سلوی گویند و وردیج بدال نیز آمده حکیم ظرطری
 گوید * بیت * گشته در چنگل عشق گرفتار دلم : همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر * ورج
 بالفتح قدر و مرتبه - و بمعنی کندن نیز آمده و بهر دو معنی ارج نیز گذشت معزی گوید * ع * ای
 بروج و کامرانی ثانی اسفندیار * و فردوسی گوید * ع * از ولجرم یاقتی روج وفر * و ابو نصر احمد
 رافعی گوید * بیت * سرافوزان دولت را بفر ایزدی یاور : ستمکاران ملت را بروج حیدری قاهر *
 و بکسروار و فتح را داروئیست که وج نیز گویند * ورخچ (بفتحین و خاء ساکن و جیم فارسی در
 آخر) زشت و کزیه مرادف فرخچ مرقوم خاقانی گوید * بیت * پدش دل شان سپهر و انجم : این
 بوده و رخچ و آن تخجم * وله بیت * نام همای دولت شهپاز نصرت است : نه کورس و رخچ و نه زاغ تخجم
 است * وردنه (بالفتح و کسر دال) چوبی که نان بدان بهن کفند و واردن نیز گذشت * وردوک و
وردوکه (بالفتح و ضم دال) خانه علفی که بهندی چپهر گویند * وردان (بالکسر و فتح دال مهمله)
 رخ باشد که بهندی مسه گویند * ورنه (بالفتح و دال مفتوح) برج کبوتر * ورز و ورزه حاصل
 و کسب و برینقیاس ورزیدن و ورزش - و کشت و زراعت و این معنی از معنی اول ماخوذ است
 زیرا که زراعت هم حاصل است - و نیز عمل و حرمت * ورزی مزارع و همچنین در زگر مرادف برزگر *
ورزگن (بالفتح و زای معجمه مفتوح و کاف عجمی مفتوح) کوزه پر آب * ورزم (بفتحین و زای
 منقوطه ساکن) آتش سوزنی گوید * بیت * تیر پر تاب تو در دیده بدخواه تو باد : تا بود راستی
 تیر کی از تاب ورزم * ورس بالفتح ریسمان و چوبی که در بینی شتر کفند * ورساز بالفتح مرد نظیف
 و آراسته - و نام ولایتیست عبد الواسع گوید * بیت * تو کشیدی بجانب ورساز : لشکره انبه و سپاه
 گران * و ورساره نیز آمده عماد گوید * بیت * فریه کردی تو کون ایا ورساره : چون دنبه گوسفند در
 شبغاره * ورستان بفتحین و طیفه مقرر که بدان اوقات گذر کفند عسجدی گوید * بیت * خدایا
 تو این جمله را دستگیر : ورستان جودت ز ما وامگیر * ورسیج (بالفتح و کسر سین و یاء معروف و جیم
 تازی) سقف خانه که آسمانه نیز گویند فخری گوید * بیت * بعین که قبله تعظیم او کجا باشد :
 چو هست کیوان صد پایه زبرش از ورسیج * و در نسخه سروری بمعنی آستانه خانه گفته و این معنی
 به بیت مذکور انساب است * ورشک (بفتحین و شین منقوطه ساکن) کرباس که دران دارو
 به بندند و در بعضی فرهنگها و شترک بتقدیم شین و تا برآ آورده اند و در نسخه سروری ورشک بفتح واد

مع الراء

و بالفتح مرادف بر بجمیع معانی - و بمعنی خداوند و دارندۀ چیزے نیز آمده چون کینه و
 و دانشور و باین معنی یحتمل که مخفف آور باشد و بے ترکیب گفته نمیشود و در فرهنگ بمعنی
 گرمی نیز گفته * وزارون و وزارزون و وزارزون (هر سه بفتحتین و اول بیذف زا و ثالث بیذف
 الف) نام ماوراء النهر فردوسی گوید * بیت * اگر بهلوانی ندانی زبان : وزارون را ماوراءالنهر
 خوان * و فخری گوید * بیت * یکموی مباد از سراو کم که جهان را : یکموی به از جمله سمرقند و
 و زارون * لیکن از ارد در باب الف بدین معنی گذشت و آن اصح است و اگو باو باشد پس باید که وزا رود
 باشد نه وزارون و وزارون * وزار بالضم خوک نر که گراز نیز گویند * وزاغ بالفتح شعله آتش حکیم
 علی فرقدی گوید * بیت * آتش عشق چون کغم پنهان : کز دهانم کشد زبانه وزاغ * و روشنی و
 تابش که فروغ نیز گویند ابن یمن گوید * بیت * پیشتر زین روزگارے داشتم الحق چنانکه : بود حال
 و بال ازوی با وزاغ و با فراغ * لیکن این معنی نزدیک بمعنی اولست * وزام بفتحتین چیره های
 سهل و زبون و سبک فرخی گوید * بیت * عطاے او بورامست ز ایرانش را : گمان مبر که جز او کس
 عطا دهد بورام * و ناصر خسرو گوید * ع * جهان پر از خس و خار و پراز درام شد است * و نام
 شهر است از ملک ری که بورامین اشتهار دارد * وزانبز (بفتح زاو و الف و با و سکون فون و زای
 تازی در آخر) آن طرف باشد مولوی گوید * بیت * تا که شبے زرا نیز گردون بر آمدم : در خلوت
 و جود ببویش در آمدم * وزپوشه و وزپوشنه (بالفتح و ضم باء فارسی) سرپوش چون چادر و غیره
 و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته * وزرت بالفتح برهنه که رت نیز گویند و ظاهرا واو عطف را اصلي
 پنداشته اند * وزرتاج بالفتح گلیست سرخ رنگ که آفتاب چون بعصمت الراس رسد بشکفته و آنر
 نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه رے با آفتاب دارد مولوی گوید * بیت * سر
 چپ و راست میفکند نرگس از خمار : وزرتاج بریسارش و رسانش بریمین * و سوزنی گوید * بیت *
 تو تاجور ملک شرف بادی و اعداات : بر آتش غم سوخته باشند چو وزرتاج * و بعضے بمعنی نیلوفر
 گفته اند چنانکه منصور شیرازی گوید * بیت * گشاده دیده بیناستاره چون نرگس : در آب رفته گل
 آفتاب چون وزرتاج * وزرتیج (بالفتح و تاء مکسور و یای معروف و جیم تازی در آخر) مرغیست

الاستعارات

ورق باد یعنی زبان جامی گوید • بیت • حکم خدائست که از کاف کن : بر ورق باد نویسد سخن • لیکن اگر کنایه از نفس باشد انساب است • ورق بر گرداندن یعنی تغییر اوضاع و اسلوب کردن ظهوری گوید • بیت • ز گل زبناست درس یاری بلبل زبر کردن : بتحریرک مباد آخر ورق گر بر نگرداند •

مع الزاء التازی

وزک بوزن و معنی وزغ و در فرهنگ درخت پده • وزرگ بوزن و معنی بزرگ •

مع الزاء الفارسی

وژن بفتح تین کثافت و نجاست رضی الدین نیشاپوری گوید • بیت • ازان زرزق و ریا گشت ظاهرش طاهر : که از نفاق در و نه وژن نمیداند • وژنگ (بالضم و ثانی مفتوح و نون ساکن و کاف عجمی) توز جگری که بالا تراز پیکان بر تیر بیچند منصور شیرازی گوید • بیت • پی کمان ترا خون دشمن است سریش : پی سهام ترا از دل عدوست وژنگ • و در نسخه سروری بفتح تین پاره که بر جامه دوزند و در نسخه میرزا پیوند و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند • وژول بوزن و معنی بچول یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند - و تقاضا و انگیز و برین قیاس وژولیدن یعنی تقاضا کردن و بر انگیزستن کسی را بکار و همچنین وژولنده وژولیده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثانی و واو مجهول طعم شور و در نسخه سروری بمعنی شور با گفته • وژوه (بالفتح و واو مجهول) چکیدن باران از سقف • وژه بفتح تین و جب •

مع السین

وس بوزن و معنی بس • وستا بوزن و معنی استا که آنرا است نیز گویند • وستو (بالفتح و تشدید سین مضموم) نام زنی زبان آور - و فزاع و مناقشه • وستی (بالکسر و تاء مکسور و یاء معروفا) شرح و ترجمه • وسن بفتح تین آلوده امامی هروی گوید • ابیات • حضرتی کز قدر زبید گرچه او : دامن همت نگرداند وسن • حاروش کیوان و برجیشش ندیم • آفتابش شمع و گردنش

و شین و سکون را کیسه دارو و وشرك بحدف تانیز آورده • ورستان است و ورشان بشین و نون نیز گفته اند اما صحیح برپروشانست چنانکه گذشت • ورغ بالفتح بندۀ که از چوب و علف و گل در پیش رود خانها بندند مرادف برغ مرقوم - و نور و روشنی شاعر گوید • بیت • گل را چه بوی خیزد ازده گلاب زن : مه را چه وزغ باشد از صد چراغدان • ورغست بوزن و معنی برغست مرقوم • ورقه بفتح تین نام عاشق گلشاه مرقوم • ورقان (بالفتح و تشدید راه مفتوح) شفیع مسعود غزنوی گوید • بیت • دادم بده و گزنه کنم جان خویشتم : مدح امیر گویم و آرم بورقان • لیکن ازین بیت بمعنی شفاعت ظاهر میشود • ورک بفتح تین خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد و نان بایان در تنور سوزند • ورکار بالفتح رستنی که تنه ندارد چون خربزه • ورگوش گوشواره که بگردن رسد • ورکوه همان برکوه که شهریست از عراق عجم که ابرقوه معرب آنست • ورکاک بالفتح مرغیست مردارخوار و در نسخه سروری گوید آنرا شیرگنجشک گویند و بعربی مرد خوانند فرخی گوید • بیت • گر نگردد بظلمش اندر جایی : کمتر آید همای از ورکاک • ورماندگی بوزن درماندگی درد شکم و درد روده واحشا • ورنا بوزن و معنی برنا • ورل بفتح تین ریگ ماهی که شبیه سقنقور است و فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سروی پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ ورل زرد بسرخ می مایل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس • ورنج (بفتح تین و نون ساکن) حریر سوزنی گوید • بیت • بطل همای همایون جاهت : دو بازوی زلف و رنج ارج کردم • و ظاهر درین بیت بجای رنج و رنج است یعنی مکروه و زشت • ورنجین همان برنج بوزن و معنی یعنی حلقه از نقره و طلا و غیر آن که زنان در دست و پای کنند و آنچه در دست کنند دست ورنجین و آنچه در پای کنند پای ورنجین گویند • ورنجه بفتح تین حجره بالای حجره و همچنین ورواره که بر بازو نیز گویند - و نام مبارز لشکر روس • ورنامه بوزن و معنی برنامه مرقوم فردوسی گوید • بیت • چو زان نامه ورنامه بر خوانده اند : سخنهای نغزش بر افشاندند اند • ورهمین (بفتح واو و ها) نانی که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و بعربی عایق بوزن حدیث گویند • وروغ تیرگی و کدورت ضد فروغ فخر گر گانی گوید • بیت • بیاساتی آن آب آتش فروغ : که از دل برد رنگ و از جان وروغ • بمعنی آروغ نیز آمده • وریب بوزن و معنی اریب یعنی محرف و کج •

و گفته که بعری شیخان گویند بوزن ریحان و برینقیاس وشکودیدن و وشکودیدن • وشکدانه بالضم دانه
 ون که بعری حبه الخضرا گویند • وشگنه (بالفتح و کاف فارسی مفتوح) آلت تناسل و بعضی
وشنگه بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهراً صحیح شنگه است بحذف واو چنانکه گذشت • وشکول
 بالفتح همان بشکول یعنی جلد درکارها و در فرهنگ بکسر واو گفته • وشم بالفتح بخار عموماً و بخارے
 که در ایام زمستان در هوا پیدا شون خصوصاً فردوسی گوید • بیت • در چشم از بر سر چو در چشمه
 خون : زوشم دهانش جهان تیره گون • و (بالضم) مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر از آن که بهندی پدانه
 گویند و چون قابوس که یکی از پادشاهان دیلمه است بشکار او میل تمام داشت به وشمگیر ملقب شد سنائی
 گوید • بیت • نقه خوان لیلک در جهنم جاه : همچو قابوس و شمگیر مباحث • و بوسلیک گوید
 • بیت • در جنب علوهمت چرخ : مانند رشم پیش چرخ است • وشمک (بفتح واو و میم)
 پانزار چرمین • وشنگ (بفتح تین و سکون نون و در آخر کاف فارسی) میل آهنی که بدان
 پنبه دانه از پنبه بر آزند شاعر گوید • بیت • بکنی هر دو چشم خویش از بخل : همچو حلاج دانه
 را بوشنگ • و توده خربوزه و امثال آن • وشیمه (بالفتح و ثانی مکسور) جوشن باشد مرزبان پارسی
 گوید • بیت • تیر را از وشیدنه بگذاری : همچو خیاط سوزن از وشی • وشیده همان واشیده یعنی
 پنبه از هم جدا کرده •

مع الغین

وغستن (بفتح تین و سکون سین مهمله) ظاهراً و آشکارا کردن و رگسته یعنی ظاهراً و آشکارا •
وغوغ (بفتح هر دو واو) آواز وزغ • وغیش (بالفتح و کسر ثانی و یاء مجهول) بسیار و انبوه اسدی
 گوید • بیت • بر افشان نیستان وغیش : بله شیر هر سوزاند از بدیش •

مع القاف

وقواق بالفتح درختی است که بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات باشد و سخن گوید

(۱) در بعضی نسخ پودنه و صاحب مراجع اللغات آورده که رشیدی گوید که بهندی پودنه گویند .. مولف
 گوید پودنه همچون جانوری نیست که کسی بشکار آن رغبت داشته باشد پس این جانور دیگر باشد و ظاهراً
 پودنه بپای موحده بود و آن جانوری بود که بهندی بتییر گویند بپای موحده و ناله هندی و بپای مجهول
 و رای مهمله لیکن پودنه زبان مغلان کابل است لفظ هندی نیست »

لکن * و در نسخه سروروی بشین معجمه گفته * وسناد بالفتح بسیار رودکی گوید * بیت * امروز باقبال توای میر خراسان * هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد * و بشین معجمه نیز گفته اند اما بسین مهمله اصح است * وسنی (بالفتح و کسرون) چون دو زن یکت شوی داشته باشد هر کدام دیگر را وسنی باشد که انباغ نیز گویند عسجدی گوید * بیت * درستانم همه مانند وسنی شده اند : هم از آنست که با من نه درم ماند ونه زر * و فخری گوید * بیت * از مراعات عدل تو برخاست : دشمنی از میدانه وسنی * وسه بهتخنین چوب دستی - و قدرت و قوت سوزنی گوید * بیت * بوسه سر بکوب دشمن را : من بکوبم اگر ترا وسه نیست * لیکن در هر دو مصرع معنی چوب دستی نیز توان گفت و بتشدید سین نیز آمده چنانکه سوزنی گوید * بیت * روز و شبان بگنبد سیمین شان زدیم : هر ساعت زوسه سیمین یکی ستون * وسن بوزن و معنی بسد *

مع الشین

* وشاق بالضم غلام بچه ترک و این ترکیبست * وش بالفتح خوب و خوش سنائی گوید * بیت * باد کم چه وش آمد و دلکش : بر حدت بگذرد نباشد وش * و بمعنی سوره نیز آمده شاه داعی گوید * بیت * عشق بودار گنج پنهان فی المنزل : نقد خود را کرده است وش از ازل * و شمله دستار که فش نیز گویند - و بمعنی شبه و مانند معروف است - و نام شهر است از ترکستان که بافته ابریشم در آنجا بغایت زیبار لطیف شود و بتشدید شین نیز آمده وشی (بتخفیف و تشدید) جامه قیمتی منسوب بدان فردوسی گوید * بیت * جهان بستد از بت پرستان هند : به تیغ که باشد چو وشی برند * وشانی درم ده هفت و صحیح شیانیست چنانکه گذشت * وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم - و بمعنی رقص و جست و خیز نیز آمده و وشتن یعنی جستن و رقص کردن و برین قیاس وشته شاه قاسم انوار گوید * بیت * یارم زدر در آمد وشتن کنید وشتن : این خانه را وشتن گلشن کنید گلشن * وشرک بالفتح همان ورشک و ورشک یعنی کیسه که در آن دار می بندند * وشکله بالفتح دانه انگور که تخم درو باشد * وشکل در مویید بمعنی قوچ جنگی اما اشعار بحرکت نکره * وشک (بالضم و فتح شین مشدد و مخفف) همان اشه مرقوم که اشق معرب آنست * وشکرده همان واشکرده بمعنی چست و چالاک و در نسخه سروروی بکسر واو کسی که در کاره تجربه کند و عاقبت آن اندیشد پس در آن کار شروع کند و در سامی بضم واو و کسر کاف آورده

حبة الخضرا گویند • وئج (بفتحتین و جیم تازی در آخر) زشت باشد و مبرم و ناخوش سنائی گوید
 • بیت • سوسه خانه دوست زاید چون قوی شد با محب : وز ستانه در نچنبد چون وئج باشد گدا •
 و در نسخه سرورزی بفتح واو و سکون نون کنجشک باشد • وئچنگ (بفتح واو و جیم و نون دوم) زبجان
 خسرو گوید • بیت • وئچنگ را همی نمونه کند : در گلستان بزللف وئچنگی • ونده توه نيزک •
 ونگ (بالفتح و کاف فارسی در آخر) مفلس و تهی دست و در دیش سوزنی گوید • بیت • زهن
 شعر شاعر آنرا گردد یقین که من : از هزل و جد تونگرم از زر و سیم ونگ • وله • منت پذیر باشی
 منت نهده ای : کز توغنی شوند بروزی هزار ونگ • و بمعنی کریه و رکیک نیز آورده اند و (بفتحتین)
 نوعی از گریه کبود که دم ندارد و بتازی و برگویند • وئنگ (بفتحتین و نون دوم ساکن) در نسخه
 میرزا - و در فرهنگ ریسمانی که سراو دو جانب بندند و خوشه های انگور بیدار بزند - و در نسخه سرورزی
 چوب خوشه انگور که انگور آب ازان خورد - و در نسخه و فائی بمعنی سرتاک بریده فرخی گوید
 • بیت • شاد باش ای دو چشم دشمن تو : سال و ماه از گریستن چو ونگ • و سوزنی گوید
 • بیت • نبود عجب ز دولت شاه اربنام او : گردد ریحی مختوم انگور برو ونگ • وئج و بالفتح
 یعنی صغ و ن چه رو بمعنی صغ باشد •

مع الهاء

وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند • وهر بالفتح نام ولایت است • وهشت (بفتح
 واو و شین معجمه) و (بکسر واو و ها) نیز گفته اند چهارم روز خسته مسرتوقه و بجای ها خا نیز
 خوانده اند • وهل بالضم درخت صنوبر • وهنگ (بفتحتین و سکون نون) حلقه چوبین که بر
 پا زند شاعر گوید • بیت • چون برون کرد از و بزور وهنگ : ده زمان ده کشید محک تنگ • و غیر
 که زنان برای فریبی خوردند و عظیم نرم بود و لعاب باز دهد همچو اسپغول و نیز دم آب که بازخه رند •

مع الیاء

وی بالفتح بمعنی او و بمعنی وای نیز آمده شاعر گوید • بیت • نه زمن یاد میکنی نه
 دلم شاه میکنی : همه بیداد میکنی وی ازین شوخی تو وی • و در فرهنگ بمعنی مقدار آورده

تادر درخت باشد و بعضی گفته اند نام جزیره ایست و کوهی است که این درخت در آن می باشد
واقواق نیز آمده و بعضی گفته اند که واقواق از آن گویند که کلمه واقواق از آن درخت شنیده میشود
خاقانی گوید • بیت • بسے نماند که بیروج در زمین ختن : سخن سرای شود چون درختک واقواق •
و درختک دانا نیز گویند چنانکه گذشت •

مع الکاف الفارسی

وگل بالضم زغال و ظاهرا ز کالست که بتصحیف خوانده اند •

مع اللام

ول بالكسر شکوفه عموما و شکوفه انگور خصوصا که بتازی تفاح الکرم گویند و در نسخه
سروری گفته که بزبان راجی بمعنی گل باشد • ولانه بالفتح ریش باشد که بتازی جراحات گویند و
در نسخه سروری ولانه نیز گفته • ولاده (بالکسر و فتح دال) در نسخه سروری چوب مدور که در کمر
دوگت کفشد منع ریسمانوا • ولج بهشتین مرغی از تیهو کوچکتر که بهندی بود نه گویند و بعضی بجیم
فارسی گفته اند خسرو گوید • بیت • بخته بسے مرغ بصد گونه طرز : از ولج و تیهو و دراج و چرز • و
بسکون لام نیز در شعر آمده مولانا مطهر کوی در مذمت اسپ گوید • بیت • چوزه را ماند اگر چوزه
بود در ته زین : ولج را ماند اگر ولج بود آخر زان • ولغونه بوزن و معنی گلگونه • ولج (بهشتین و
خام معجمه در آخر) قلعه ایست خسرو گوید • بیت • گربسان قلعه خیبر ولج گشت استوار : وانداران
چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر • ولوله شور و غوغا و در عربی واریلا گویند • ولوالی بالفتح
بلغت سمرقند چوب رده باشد • وله (بهشتین و اخفاءها) خشمگین و در نسخه سروری بمعنی خشم
گفته و بتشدید لام نیز آورده • ولین (بکسرتین و یاء معروف) قوبا که بهندی دان گویند •

مع النون

ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وان مرقوم منوچهری گوید • بیت • یوز جسٹے رنگ
فعلی کرٹ پوئے غرم نگ : ببرجه آهو دوسے روپاه حیلک گورون • و همان بن مرقوم که بتازی

(۲) در بعض نسخ بود نه •

(۱) در بعض نسخ بیروح •

(بالکسر و باء معروف) ظفر فخری گوید • بیت • او چو خورشید و خصم چون ذره است : ذره بر مهر چون بیابد ویل • ویلان (بیای مجہول) ناعہ بود کہ کار پیوستہ از اول تا آخر نکنند و در میان بگذارند • ویلہ (بالکسر و باء مجہول) فریاد و آواز بلند فردوسی گوید • بیت • چورعد خروشان یکے ویلہ کرد : تو کفنی بدرید دشت نبرد • و مجد ہمگر گوید • بیت • باز دانی بعلم منطق طیر : لحن موسیچہ را زریلہ زاغ • و در نسخہ سروری بفتح واو بمعنی و اویلا آورده • ریس و ویسہ بالکسر نام معشوق رامی • ویشہ بوزن و معنی بیشہ • ویشیدہ بوزن بچپیدہ گسترده باشد • ویم (بالکسر و باء معروف) گلابہ کہ بالہ کہگل مالند سوزنی گوید • بیت • سراے خود را کردہ ستانہ زرین : بسقف خانہ پدر بر ندیدہ کہگل ویم • وین بیای معروف رنگ و لون • ویند بوزن و معنی بیند • ویندانک (بکسر واو و فتح ہر دو نون) ناقہ مشک • ویو بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکہ گذشت •

باب الہاء مع الالف

ہا یعنی اینک خاتانی گوید • بیت • کعبہ چکنی باحجرا لاسود و زمزم : ہا عارض و زلف و خط ترکان خطانی • ہادریش نام دشتی است مابین خجند و کند بادام و درین دشت ہمیشہ باد میوزد و گویند ابتدای آن باد مرغستانست کہ در مشرق این دشت است و انتہا خجند کہ در مغرب این دشت است و باد ہمیشہ در نہایت تنگی و شدت میوزد وجہ تسمیہ آنکہ جمع از درویشان دران باد یہ واقع می شوند و باد تندے میوزد بمثابہ کہ آن درویشان یکدیگر را گم میکنند و ہادریش ہادریش گفته ہمگی دران دشت ہلاک میشوند • ہادوری بضم دال نوعی از گدای مبرم سنائی گوید • بیت • دعوی دہ کنند و لیکن چو بدگویی : ہادوریان کوی و گدایان ہرزنند • و اخسیکفی گوید • بیت • معیشہ نہ کہ باعزت و قناعت آن : بہر درے نروم چون گدای ہادوری • ہار چیزے کہ بترتیب ہی در ہم در آورده باشند عموما و جواهر و غیر جواهر کہ بترتیب در رشتہ کنند - و گوشت گندیدہ - و دیوانہ عموما و حیوان دیوانہ مثل سگ خصوصاً - و بمعنی گردن نیز آمدہ فردوسی گوید • بیت • گریزان سواران فزون از شمار : بران باد پایان آہختہ ہار • لیکن در نسخہ

(۱) در یک نسخہ ہی ہم در آورده باشند و جواهر و غیرہ کہ بترتیب در رشتہ کشند ۱۱

چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند و غله دهد گویند صد وی غله داد و اگر سود آگرمه دو مثل خرید سود کند گویند که دو وی کفایت کرد نزاری گوید • بیت • گر صالح و گرفتار بر فطرت خویشم من : گو تخم نکوبش و زما بستان ده وی • و (بالکسر) کلمه که زنان در وقت تعجب و حیرت گوید • بیت • بحیرت گفت زلای مولع زر : که وی وی جان مادر جان مادر • ویدا (بالکسر و یای معروف) کم شده فخری گوید • بیت • چو نسل آدمیان باد دولت باقی : چو شخص اهرمزان باد دشمنی ویدا • و در نسخه سروری بفتح واو گفته بوزن پیدا • ویدستر یعنی بیدستر که جند خایه اوست • ویدیدن (بفتح واو و سکون هردو یا) چاره جستن ویدیده چاره جسته • ویر (بالکسر و یای معروف) فهم واو دراک و حفظ چیزه مجده همگر گوید • بیت • چه افتادای عزیزان بر شمارا : که شد یکبار تان یاد من از ویر • و ناصر خسرو گوید • بیت • زین بد کنش حذر کن و زین بس دروغ او : صبی نوش گر بهوش بصیری و تیز ویر • و بمعنی فرباد و فغان نیز آمده سنائی گوید • بیت • ای جوان زیر چرخ پدر مباح : یا زدورانش در زحیر مباح • یا برون شو ز چرخ چون مردان • و رنه باوا و وی و ویر مباح • و ده است از مضافات اصفهان غزالی گوید • بیت • دل ز من بردند و دارندش بدام زلف بند : لاله رخساران ویر و سرقدان هرنده و (بیای مجهول) احقق باشد • ویره بفتح رستنی که ساق ندارد و بر درخت پیچد و بالا رود و یا بر زمین پهن شود چون خربزه و کدو و عشق بیچه • ویر و ویره (بیای مجهول و زای فارسی) خاصه اسدی گوید • بیت • صدوسی سپر ویزه شه زرز : غلافش زدیبا نگارش گهر • و فردوسی گوید • بیت • بفرمود نانو در آمد به پیش : آبا ویزه گان و بزرگان خویش • و خالص و بیغش مسعود گوید • بیت • ویزه می کهنه کش گشت چو گیتی جوان : دل چو سبک شد ز عشق درده رطل گران • و یک (بیای معروف) کلمه ایست که چون از چیزه نفرت نمایند گویند مرادف وی که مرقوم شد و (بیای مجهول) بجای و بیک استعمال کنند که کلمه ترجم است فردوسی گوید • بیت • سخن گفتن خوب و کردار نیک : نکردد کهن تا جهانست و یک • و شمس فخری بمعنی دای آورده و گفته • بیت • گزری فلک شکایت آرد که ز شاه : پاسخ ز چرخ نشنود الا که و یک و یک • و در تحفه نیز بدینمعنی آورده و تحقیق آنست که و یک مخفف و بیک و مخفف و یک هر دو می تواند بود پس بهر دو معنی صحیح است • ویل

از بلاد شامصت بمعنی بلاد یمن فردوسی گوید • بیت • جهانے پر آشوب لشکر شدند : بها ماران
 جمله یکسر شدند • هاموار و هامواره یعنی همیشه زجاجی گوید • بیت • برفتند گرد نکشان
 هاموار : بنزدیک مستظهر کامگار • هامراه یعنی همراه فردوسی گوید • بیت • سگ و گرگ و
 همسایه و همراه : بدندش همه سال پویان برآه • هامون دشت و زمین هموار • هامی سرگشته
 و سرگردان • هامیان یعنی همیان لامعی جرجانی گوید • بیت • بازار چو باز گردد از بیم آن
 بود : زایرش را که بگسلد از هامیان میان • هامروز (بفتح میم و سکون زاء معجمه در آخر) بلغت پهلوئی
 بمعنی بر خیز باشد • هانی بنون مکسور بلغت پهلوئی بمعنی بنشین بود و در فرهنگ این هردو لغت
 از تاریخ طبری نقل کرده • هان کلمه ایست که در محل تاکید گویند خواه در اعراض و خواه در غیران •
 هایاهای شور و غوغای ماتم • هایاهویی شور و غوغای شادی انوری گوید • بیت • فلک از
 مجلس انس تو پراز هایاهویی : عالم از گریه خصم تو پراز هایاهایی • هایینه و هایینه مخفف هر آینه •

الاستعارات

هادی مهدی غلام یعنی سرور کائنات • هاروتون یعنی ساحر •

مع الباء التنازی

هپاک بالفتح فرق سر فردوسی گوید • بیت • بکه گرز زد تروک را بر هپاک : کز اسب اندر
 آمد هپا ندم بخاک • هپد بفتح تین مائه که زمین زراعت بدان هموار سازند و بعضی بباء فارسی گفته اند
 و در نسخه سروری گوید بفتح ها و سکون یاد خطی چیزی که خرمن بآن بپاک دهند تا کاه از دانه جدا
 شود و گفته که در موید بفتح ها و باء موحده آورده • هپر بفتح تین چرک و ریم پوز بها گوید
 • بیت • کس چو چاهیبست پر ز خون و هپر : مردم از وی چکر یابد و فر • و سنائی گوید • بیت •
 دشمنان بد جگر که را بسنبند از کلوخ : دوستان نیک دل را خم بشویند از هپر • هپک (بفتح تین و کاف
 تازی در آخر) کف دست باشد •

مع الباء الفارسی

هپاک بالضم تارک سر و در نسخه سروری بفتح ها و باء تازی گفته چنانکه گذشت • هپیون

(۱) در بعضی نسخ بازار و در نسخه جهانگیری مصراع اول چنین آورده ، بازار چه بارگردد زو بیم آن بون ،

میرزا بمعنی مہار آورده - و بمعنی سرگین آدمی و سایر حیوانات سزائی گوید • بیت • صورت نخل
 آنکہ زر دار است : تیز باہار و کون باہار است • و مختاری گوید • بیت • توش بچہ و دندانہ
 چون تراشہ نار : گرد بوری و میان پاش پر گروہ^(۲) ہار • ہاری کفاس زبوا کہ ہار یعنی سرگین را بر
 میدارد • ہاژ و ہاژو و ہاژہ ملتیر و فروماندہ و خاموش کہ از حسرت بریکجایی فروماندہ و
 والہ شدہ باشد و ہاژوئیدن حیران شدن و فروماندن ناصر خسرو گوید • بیت • ہمارہ ہمیر و
 سپس دانش زیرا کہ : گندہ بود آن آب کہ استادہ بود ہاژ^(۳) و در فرہنگ بمعنی زیون و حقیر گفتہ
 و ہمین بیت آورده • ہاژیدن (بکسر زاء معجمہ) نگرستن • ہاس بمعنی دیگر باشد مختاری گوید
 • بیت • طیبتہ کردم و پشیمانم : تا چغین چیز ہا نگوم ہاس • ہاک بوزن و بمعنی خاک مرقوم یعنی
 تخم مرغ • ہاکرہ و ہاکلہ (بکاف موقوف) کہ در سخن زبانش بگیرد و بتاری الکن گویند
 مولف تاریخ معجم گوید • بیت • بدور معدلتش رهنان دزد از بیم : شدند ہاکرہ از کاف کاروان
 گفتن • لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافتہ شد برین وجہ • بیت • ز عین عدلش زلے زبان
 دزد براہ : چو ہا گرد شود از کاف کاروان گفتن • و برین تقدیر دو کلمہ است ہا جدا ست و گرد
 جداست • ہال دو میل کہ ہر طرف میدان سازند تا چوگان بازان گوی از میان آن بگذرانند مولوی
 گوید • بیت • شاد باش ای مقبل فرخندہ فال : گوی معنی را ہمی برسوسہ ہال • و قرار و
 آرام سوزنی گوید • بیت • نہال خواب مراسیل دیدہ برہ چنانکہ : نہ خواب ماند قرار و نہ ہوش ماند
 و نہ ہال • و مرادف ہیل یعنی اچی کہ بتاری قائلہ گویند نیز آمدہ لیکن بدینمعنی عربیست •
 ہالہ دائرہ گرد ماہ لیکن بدینمعنی عربیست - و آرام گرفته و قرار یافتہ و این معنی از ہال ما خون
 است - و نوعی از ہیزم کہ بجای مشعلہا سوزند - و در فرہنگ بمعنی مفتن و مفسد نیز آورده - و بمعنی
 رنگ و لون نیز گفتہ ادیب صابر بہر دو معنی گوید • بیت • رنجم ہمیشہ ہست زدست دلالت :
 دلالت کہ ہست بہر خانہ ہالت • برداشت آن عروس و در آورد پدش من • و انگیخت در برم رنگ
 زرد ہالت • ہامال قرین و ہمتا مرادف ہمال خسروی گوید • بیت • این آتش و این باک و سوم آب
 و دیگر خالت : ہر چار موافق نہ بیکجیا و نہ ہامال • ہاماوران بلاد یمن کہ ہماوران گویند و بعضے گویند

(۱) در بعض نسخ نخل || (۲) در بعض نسخ بر || (۳) در یک نسخہ و فخری گوید • بیت •

فلک گرچہ بیش از قیاس است و وہم : برہمت تو حقیر است و ہاژ ||

مع الرء

هر بالفتح کلمه ایست که افاده معنی عموم کند - و دانه که میان گندم روید و خوردن آن مضر بود بنابراین از میان گندم جدا کنند، لیکن در نسخه سروری گفته که بضم هاست، و در فرهنگ بفتح آورده و بضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و ازجای رفتن دل بود و بالکسر کلمه که بدان گوسفند را بسوسه خود خوانند، لیکن بدیلمعنی عربیست و تشدید راست * هرا (بالتح و تشدید را) ساخت اسپ چون سینه بند و انجام وغیره و در فرهنگ گفته که گلوله‌های زرین و سیمین که در ساخت اسپ تعبیه کنند بذاب مشابهاست آن بهلیله که آنرا هرا گویند و بعضی شعراي منقذ مین و متاخرین بمعنی ساخت اسپ نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بیان معنی نرسیده اند یا آنکه بدیلمعنی نیز آمده، و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندیست و در فارسی نیامده و (بالضم) ترس و بیم و در خشیدن شمشیر نظامی بهر دو معنی گوید * بیت * زهرای حمله زهرای تیغ : شده آب خون در دل تفتد میغ * و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسی در صفت شب گوید * بیت * نه آوای مرغ و نه هراے دد : زمانه زبان بسته از نیک و بد * و در نسخه سروری بفتح ها گفته و (بالکسر) فروریختن و نام شهر هره نظامی گوید * بیت * بهرای گنجش چو پدرام کرد : به پهلو زبانش هره نام کرد * و در بعضی ازین معانی تاملست * هراس بالفتح درختی است بسیار خار و (بالکسر) ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسد و هراسید * هراسه بالکسر چوبی که میان کشتزار استاده کنند و گاه تله به بندند و گاه صورت سازند که جانوران بهواسفند و از ترس بکشتزار نیایند و بتازی محذاز گویند * هراش بالفتح قبی و استغراق شهید گوید * بیت * ز چه توبه نکند خواجه که هرجا که رود : قدح می نخورده کند زود هراش * هرآینه و هرآئینه ناچار و بیدشک * هرپاسپ (بالتح و سین موقوف و هردوباء عجمی) ستاره سیاره و جمع او هرپاسپان باشد * هربن (بالکسر و باء مفتوح) پوستندة آتش هرید معرب آن بکسر با و ذال معجمه * هرشه (بالکسر و شین منقوطه) عشق بیچه کذا فی الاختیارات * هربو (بالتح و ضم باء موحده) در نسخه سروری گلیست شبیه بریحان اخیستی گوید * ع * اگر چه هر بو چون ضمیران بود در شکل : کجا توان شبیه ضمیر بهر بو کرد * هرکاره بالفتح دیگ سنگین سرکشاده که دران آتش و جز آن پزند و بضرسان معروف است فردوسی گوید * بیت * بیامد زن از خانه باشوسه گفت : که هرکاره و آتش آور نهفت * هرگ (بالضم و کاف فارسی)

بوزن و معنی اپیون یعنی افیون نامر خسرو گوید • بیت • داد کن ار نام نیک خواهی زیرا که :
عقل ترازل دشمن است چو هپیون •

مع الجیم التازی

هـ بالفتح راست و ایستاده مانند علم و ستون و چون چیزی بر زمین افتاده باشد و راست
کنند گویند هـ کن یعنی راست کن فخری گوید • ع • از نیزه او کرد علمهای ظفر هـ • و منجیست
گوید • ع • گردون علم حکمت بر بام تو هـ کن • هـ چار بفتحتین شهر بست منسوب بخواریان
پور بها گوید • بیت • ای کرده روح باللب لعل تو نوکری : معشوق از یکی و نگار هجاری • هـ چند
بفتحتین سبزه ایست که بر غصت نیز گویند عسجدی گوید • بیت • نه هم قیمت لعل باشد بلور :
نه هم رنگ گلزار باشد هـ چند • هـ چیر (بافتح و یاء معروف) پسر گودرز که سهراب او را وقت که با بران
میرفت در پای قلعه سپید^(۱) که در سبزواری است در جنگ زنده گرفت فردوسی گوید • بیت •
هـ چیر دلاور میانرا به بست : بران بازه تیز تک بر نشست و (بالضم) همان هـ چیر یعنی پسندیده و نیکو
سوزنی گوید • بیت • سیرت بدرج لهر و طرب باد سال و ماه : با طلعت چو مهر هـ چیر اندر آسمان •
و ظاهر^(۲) نام آن دلاور نیز بضم است و از پسندیده اخذ بفتحتین کرده اند •

مع الدال

هدیه و هدنگ خنگ^(۳) باشد • هده بالضم بمعنی حق باشد مرادف هوده و بیهوده و
بیهوده ازین ماخوذ است و در نسخه سروری بمعنی فائده و نفع گفته قطران گوید • بیت • مهر خواهی
زمن و بد مهری : هده خواهی زمن و بیهده •

الاستعارات

هدیه جان یعنی خط و مکتوب خاتانی گوید • ع • هدیه جانم روان دارید بر دست صبا •
هدیه دادن زری که بقفرا بعد از طعام خوردن دهند و دندان مزد نیز گویند •

(۱) در اکثر نسخ سپندور و سپند و مرقوم است و آن تصحیف سپید دژ است ۱ (۲) در یک نسخه اسپ خنگ

(۳) ظاهراً در دو نسخه نیامده است و در همه پنج نسخ که آمده، از پسندیده اخذ بفتحتین کرده اند

مرقوم است •

بدرنگ همچو بام زهار * و گیاهی است که میله جو و گندم روید و غوره کند کنگره دار و دران چند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد و کالبنگ و هرینگ بالضم نیز گویند * هرین (بالضم و کسر الے مشدد) آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش که هرا نیز گویند * هریوه (بکسر تین و یاء مجهول و واو مفتوح) منسوب بشهر هره عموماً - و زر خالص رایج خصوصاً - و زن فاحشه ابو الحسن شهید گوید * بیت * چند بر دارک این هریوه خروش : نشود باده بر سرودش نوش * راست گویی که در گلوش کس * پوشکے را همی بمالد گوش * هرگز یعنی هیچ وقت و زمان و همیشه و لایزال و هرگز یعنی پاینده و باقی ناصر خسرو گوید * بیت * هر چه او برود هرگز نباشد : او هرگز و باقی او زالمست *

الاستعارات

هرهقت زینت و زیب و هفت و نه نیز خوانند و آرایش هفتگانه را گویند یعنی حنا و سمنه و گلکونه و سپیدآب و زرك و غالیه و سرمه *

مع الزاء التازی

هزار عدد معروف - و بلبدل هزاران جمع آن لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود * ع * عند لیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد * و هزار داستان و هزار آواز نیز گویند * هزاراسپ قلعه ایست از مضامین خراسان * هزاربر (بضم باء موحده) قلعه ایست از ولایت خراسان * هزارتابه نامیست از نامه آفتاب سیف گوید * بیت * نامی تابد هزارتابه : از گنبد این کفانه طارم * هزارچشمه ریشه است که بیشتر بر پشت آدمی بر آید و بتازی سرطان گویند و بعضی گویند از قسم سرطان است که گفکیرک نیز گویند * هزارخانه و هزارتو یعنی شکنجه * هزاررخشان گیاهی است که میوه آن مانند خوشه انگور باشد و پوست آن سبزر و در دباغت بکار آید * هزاک بالضم ابله و نادان که بسخن زود فریفته شود و در نسخه سروری بفتح آورده و گفته که ابو حفص بمعنی زمین گفته دقتی گوید * بیت * ببايد داشت دایم خویش را راست : نداید بود مردم زهزا کا * هزد بفتح تین همان بیدستر یعنی سگ آبی که هم در آب و هم در خشکی زندگانی کند * هزدگند جزد

(۱) در سه نسخه، هزار داستان و هزار داستان و هزار آواز گویند - در یک نسخه، هزار آوا، بدون زاء معجمه

در آخر و در بواقی با آن و مشهور اول است ۱۱

بیعقل و مبهوت * هرماس بالضم اهرمن ناصر خسرو گوید * بیت * از ره نام همچو یکدگرند : سوس
 بیعقل هرمس و هرماس * هرمز و هرمزد و هرمس و هرمست نام مشتري - و ششم روز از هرماه
 شمسي - و نوشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمز بدو متعلق است - و نام پسر نوشیروان - و نام
 پسر بهمن بن اسفندیار - و بندر معروف بر کنار دریا - و نام عاشق گل نزاری گوید * ع * بابل هرمز
 صفت در طلب وصل گل * و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در بیان قصه ایشان معروف است * هرند
 (بالکسر و فتح دوم و سکون نون) رودیست در نواحی جر جان که منبعش کوههای ری باشد و از جوانب
 چشمها بدان میریزد و رود عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبور از آن نباشد این یمین گوید
 * بیت * سخن چشمه چشم که هرندیست روان : چون هرندش بروانی سوس جر جان که برد * و
 قصه ایست از نواحی صفهان * هرو (بافتح و واو در آخر) دلیر و در نسخه سروری بزاز معجمه آورده
 و گفته که اشعار بحرکنش نکرده اند * هروانه بافتح شکنجه و عذاب و هروانگه جای عذاب و شکنجه و
 دار الشفا زیرا که دیوانگان را در اینجا شکنجه کشند و گاهی هروانه بمعنی دار الشفا نیز استعمال
 کنند فردوسی گوید * بیت * بفرمود کین را بهر و انگه : برند و کفندش همان نجاتده * و فخری گوید
 * بیت * هست دیوانه حکم کن شاهها : تا برندش بسوی هروانه * هروی (بکسر ها و واو) دانه ایست
 مانند ماش که در میان باقلا بود * هروقوم (بافتح و ضم را و تاء فوقانی و هرد و واو مجهول) اسپغول و
 بحدف واو اول و سکون را نیز آمده * هروک (بفتح ها و واو) نام خسرو پر ویز و در فرهنگ گفته که این
 لغت از جاماسپ نامه نوشته شد * هروم (بفتح ها و ضم را) نام ولایت بردع نظامی گوید * بیت *
هرومش لقب بود ز آغاز کار : کنون بردعش خواند آموزگار * و در فرهنگ گفته که نام پهلوانیست و
 همین بیت آورده بردعی خوانده و سهوس عظیم کرده * هرو (بالضم و تشدید را) مقعد روحی سمرقندی
 گوید در صعوبت راه * بیت * کوهش بسان هرو در آورده سر بهم : دستش بسان شله نهاده زهار بار *
 و زکی مراغی در وصف زشتی و تنگی کاغذ گوید * بیت * تنگ و تاریک چون در هرو : زشت و

(۱) در اکثر نسخه همچنین اعنی هروی بیا بعد واو مرقوم است و همان در سراج اللغات از رشیدی منقول
 است اما در دو نسخه هرو بلام بعد واو آمده و این موافق سروری و برهان است || (۲) قوله
 در فرهنگ گفته که در همه نسخه موجوده مرقوم است اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیری که از لفظ فرهنگ
 همان منبأ در است و از دومی شود چه دران لفظ هروم را بمعنی نام پهلوان و نام شهره هردو آورده و شعر
 نظمی به سند معنی دوم آورده نه اول ||

مع الشین

هش بالفتح رقتن - و گل ولا و (بالضم) زیرکی - و جانرا نیز گویند و بهر دو معنی هوش مرادف
 آنست * هشپلک (بضم ها و باء فارسی و فتح لام) صغیرے کہ در انگشت را در دهان کرده به تقدی
 باد کنند تا صدا بر آید چنانکه کبوترپازان کنند * هشت دهان گلیست که آنرا خیر و گویند و در
 اختیارات بدیعی نوشته که عودهندیست * هشتن بالكسر رها کردن و فرو گذاشتن و برین قیاس
 هشت و هشته * هشتویش (بافتح و کسر تا و واو و یاء مجهول و شین منقوطة در آخر) روز پنجم از
 خمسہ مسترقه * هشنگ (بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی در آخر) مرد بی سرو پا * هشوار و
 هشبور و هشوار یعنی مرد هوشیار فردوسی گوید * بیت * خبر یاقوت لختی شه کاردان : هشوار
 و با هنگ و بسیداران * هشومند بالضم یعنی هوشمند فردوسی گوید * بیت * ز تخمے که کشتی
 درین رودبار : ترا داد امی ناهشومند بار * هشو بالضم یعنی هوش *
 الاستعارات

هشت باغ و هشت بستان و هشت منظر یعنی هشت بهشت *

مع الفاء

هف هف بفتح هر دو ها بانگ سگ * هفت^(۱) بالضم هر دو که از آب و شراب و هر مایع
 فرو کشند و بقرکی قوت گویند جامی گوید * بیت * برف و دو شاب مفت میخوریم : هر یک هفت
 هفت میخوریم * و (بالکسر) اندک خشکی که بعد از تری پدید آید * هفت اندام رگ معروف که
 چون بکشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و بتازی نهر البدن و انهل گویند * هفت برادران و
 هفت داوران و هفت اوزنگ بنات النعش * هفت برگ گیاهی است که مازربون نیز گویند *
 هفت رنگ گلیست که هفت رنگ دارد اسدی گوید * بیت * هزاران مفت گل دمیده زسنگ :
 ز صد برگ و دوروی و از هفت رنگ * و در اختیارات گوید خیری بنفش است * هفت زرده بهترین
 نرگسها است که صد برگ نیز گویند و بتازی عبهر مضاعف خوانند * هفتلج ربع کلام الله * هفوش
 (بفتح ها و واو) نوعی است از طعام *

(۱) در سه نسخه و هشت ماوا || (۲) در دو نسخه هفت و هفتده ||

بیدستر یعنی خایه آن که از دبراهای مقرریست * هزمان بالفتح مختف هزمان خاقانی گوید
 * بیت * نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره هزمانش * هزینه (بالفتح و کسر ز) خرج باشد چنانکه
 حکیم سنائی گوید در کتابتے نوشته که خزینة دولتے که هزینة خواهش روح القدس است بر کلبه
 کلاب دین قیاس مکن فردوسی گوید * بیت * هزینہ باندازہ کنج کن : دل از بیشوی گنج بے رنج کن *
 و کمال گوید * بیت * کردم هزینہ در ره مدح تونقد عمر : و راندکے بماند ازان ہم برائے تست * و
 بمعنی نفقه عیال نیز گفته اند و در نسخه سروری وظیفہ هرروزہ ابو الفرح گوید * بیت * همه عالم
 عیال جود و بند : او دهد شان هزینہ و کابین * و در فرهنگ گوید که گاهی بمعنی خزانه اطلاق کنند
 چنانکه در تفسیر حسینی نقل کرده در تفسیر آیه و الذین یکنزون الذهب که اگر دیگران هزینہ مل
 کنند تو خزینہ اعمال کن اگر دیگران کنوز اعراض فانیہ جویند تو رموز اسرار باقیہ جو * هزارمیخ یعنی
 فلک * هزارمیخی زنده درویشان *

مع الزاء الفارسی

هژیر بالضم بوزن و معنی حجیر مرقوم یعنی خوب و نیکو دقیقی گوید * ع * ای همپنان
 چون جان و تن آثار و افعالت هژیر * و در نسخه سروری بفتح ها گفته * هژهار (بفتح هر دو ها)
 دندان زیاده که اسپ را پدید آید *

مع السین

هستو بالفتح بوزن و معنی خستو یعنی مقر و معترف و در فرهنگ بمعنی حقیقت اشیا
 نیز گفته اسدی گوید * بیت * بهستیش هستوشدی از نخست : اگر خویشتن را شناسی درست *
هستودان بالفتح پادشاه از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران است * هسر بفتحین یخ و
 هسیر باضافه یا نیز آمده لیکن اصح مسریمیم است چنانکه گذشت * هسد بفتحین غله بر افشان که
 آنرا چبچ نیز گویند * هستره (بفتح ها و تاء قرشت) جواله که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت و جزآن
 کشند و زبیر نیز گویند چنانکه گذشت *

(۱) لفظ گوید در همه نسخ موجوده مرقوم است اما اسقاط آن اولی است چه از جهانگیری معلوم می
 شود که حکیم سنائی این عبارت را در جواب ناجرے که گمان دزدی به شاگرد او کرده بود مرقوم ساخته ۱۱

غوغا بهفت قلعه مینابر آرم • هفت بانو و هفت خاتون و هفت دختر خضرا و هفت سلطان و هفت شمع و هفت شمع پدخان و هفت طفل جان شکر و هفت مشعله و هفت نقطه یعنی سبعة سیاره خاقانی گوید • بیت • از بیع پرواز مرغ دولت او بود و بس : نورها کین هفت شمع بی دخان افشاندند • هفت اصل و هفت رتبه ادکن و هفت شادروان ادکن یعنی هفت طبقه زمین - و هفت کشور خاقانی گوید • بیت • بدستش داد هفت ایوان خضرا : کلید هفت شادروان ادکن • هفت الوان طعام رنگا رنگ و نیز مائده که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و شهد و توت و روغن بود • هفت حجله نور یعنی هفت پرده چشم خاقانی گوید • بیت • بهشت بهو بهشت اندرین سه طرفه مغز : بهشت حجله نور اندرین دو حجره خواب • هفت خط و هفت رصد یعنی هفت اقلیم • هفت خلیفه یعنی خلفاء روح و آن هفت عضو باطنست دل و شش و جگر و زهره و گرده و سپهر و معده - و نیز کنایه از روح حیوانی و عقل و حواس خمس • هفت طبق یعنی طبقات آسمان و زمین • هفت علقخانه فلك یعنی هفت کشور خاقانی گوید • بیت • آتش ز نیم هفت علقخانه فلك : چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه • هفت فرش و هفت نطع یعنی هفت طبقه زمین - و هفت کشور • هفت محیط یعنی هفت فلك • هفت مردان معظم یعنی اصحاب کهف - و نیز کنایه از ابدال •

مع الکاف التازی

هکچه بالضم • وهکک (بالضم و فتح کاف اول) نوات که بهندی هکچی گویند بوسفی گوید • بیت • از امتی آنکه هکچه گردد یارش : باید که کنی مقیدی در کارش • و خسرو گوید • بیت • ز اب سنان بسینه دشمن فرو نشان : چون از امتی خوف دل او را هکک بود • هکری (بضم و کسر رای مهمله) کشته که بآب باران حاصل شود و بخسی نیز گویند • هکوی (بالضم و واو مکسور) سرگشته و متردد و در نسخه سروری (بفتح ها و ضم کاف) بمعنی ترده آورده و بمعنی شراب نیز گفته و بضم ها و کاف خربزه نارسیده • هکک (بضم هر دو ها) آواز گریه که در گلو باشد خسرو گوید • بیت • صوفی قرابه از می هکک گریه کشان : گریه خونین او در سجده جای او به بین •

الاستعارات

هفتاد و دو شاخ و هفتاد و دو کیش یعنی هفتاد و دو ملت * هفت ازدها و هفت آبنه و هفت آگینه
 خون بین و هفت چشم چرخ و هفت چشم خراس و هفت در و هفت دستبنو و هفت رخشان
 و هفت گیسودار چرخ و هفت مهره زرین و هفت نوبتی چرخ و هفت سیاره خاقانی گوید * بیت *
 در کف بخت بلندش زاختران : هفت دستبنو زباده ام * هفت آسیا و هفت بلم و هفت پرگار
 و هفت پوست و هفت چتر آبگون و هفت خراس و هفت خروار کوس و هفت نیم خایه مینا
 یعنی افلاک * هفت پدر یعنی هفت فلک و سبعة سیاره را نیز گویند ^(۱) * هفت پرده هفت آسمان و
 هفت پرده چشم * هفت پیکر یعنی سبعة سیاره - و هفت قرا - و هفت فلک * هفت تغان و
 هفت مردان اصحاب کعب و ابدال * هفت دور یعنی هفت هزار سال که هر هزار بستاره تعلق
 دارد * هفت ده آراسته و زیور پوشیده و (بکسر دال) کنایه از هفت فلک و هفت کشور است * هفت دانه
 یعنی آش عاشورا * هفت راه یعنی هفت پرده چشم حافظ راست * بیت * اشک حرم نشین
 نهانخانه مرا : از سوی هفت راه بیازار میکشی * هفت کار یعنی چیز هفت رنگ ابن یمن گوید
 * بیت * باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار : بر چمن گسترد فرشی از پرند هفت کار * هفت گاه
 یعنی هفت فلک - و هفت کشور * هفت گنجینه یعنی زر و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و
 برنج * هفت گیسودار یعنی هفت سیاره خاقانی گوید * بیت * در رکابش هفت گیسودار و شش
 خاتون ردیف : بر سرش هر هفت عقد جهان ^(۲) افشاندند اند * هفت و شش یعنی سبعة سیاره
 و شش جهت * هفت ونه یعنی زیب و زینت و آنرا هر هفت نیز گویند عمید لویکی گوید * بیت *
 عروس دولت تو باد هفت ونه کرده : بپام قصر جلال تو تا ابد مسکون * هفت آبا و هفت بنا و
 هفت بینان و هفت پرده ازرق و هفت خضرا و هفت سقف و هفت طارم و هفت قلعه مینا
 و هفت کحلی و هفت مندل و هفت منزل و هفت طلای خضرا یعنی هفت آسمان خاقانی
 گوید * بیت * از جور هفت پرده ازرق ز اشک لعل : طرفان بهفت رقعۀ ادکن در آرم * وله بیت *
 راس تو درای هفت طارم : خصم تو فرود هفت بینان * وله بیت * از اشک خون پیاده و از دم کتم سوار *

(۱) در بعض نسخ ، نیز بطریق کنایه گویند ، (۲) در یک نسخه همان ۱۱

نقاشیها و اسایمی خطا ئیها که بر اطراف کتابة نقش کنند * هلیو (بکسر تین و یاء مجهول) هید و در نسخه سرورزی بفتح ها و ضم یا و سکون لام بوزن غریو گفته * هلیال^(۲) بالفتح غریال * هلیوی (بفتح ها و کسر لام و یاء مجهول و واو مکسور) گرد گان بازی که آنرا هلیو و هولت نیز گویند و در نسخه سرورزی چرخه که از چوب و خاشاک سازند و بر آب نهند و بدان بازی کنند *

الا استعارات

هلال منظر یعنی شاهد *

مع المیم

همار و همارة مستغف همواره کمال گوید * ع * مرکب اقبال تو همارة بزین بادا * و بمعنی اندازه و بمعنی حساب که آمار و آماره خوانند نیز آمده * هماس بالضم انباز و همتا * همال قرین و همتا * همانند بالفتح مانند و شبیه فردوسی گوید * بیت * زکار آزموه گویده مهان : همانند توندست اندر جهان * و ناصر خسرو گوید * بیت * ای خوب خصال ار بخرد باز نگودی : بایید و سپیدار همانند و همالی * همار و هماوران بالفتح همان هاماوران یعنی ولایت شام یابین * هماورن بالفتح چون در کس باهم جنگ کنند هر کدام را همارد دیگر گویند فردوسی گوید * بیت * کس این پهلوان را همارد نیست * هماون بالفتح کوهیست در ایران فردوسی گوید * ع * دو دیده بکوه همارن نهیم * هماریز چون در کس باهم تلاش کنند و بیا و یزند هر کدام را هماریز دیگر گویند * همچا بالفتح و جیم تازی ملامت * همخوند (بفتح ها و سکون میم و ضم خا و واو غیر ملفوظ و سکون نون) بمعنی ضد باشد * همرفشده (بفتح ها و راء مهمله و سکون میم و فا) اسپه که در پنج سالگی پاکدارد و همه دندانهاش بر آید و همرو شده نیز گویند که بجای فارا باشد و بعربی قارج گویند بکسر راء مهمله * همایی آزان دختر بهمن که در نکاح بهمن بود بشریعت زردشت و او را هما نیز گویند و داراب ازو متولد شد * همباز یعنی شریک و انبار * همبر یعنی همراه و قرین * همنگ یعنی همراه در دریدن و رفیق * همداستان همراز و متفق * همزاد جنم که همراه آدمی زاید و دایم همراه او بود و

(۱) در همه نسخ موجوده همچین مرقوم است اما باید که واو عطف بمقابل لفظ بوزن افزوده شود چه صاحب سرورزی این لغت را بوزن بدخو و غریو هردو آورده || (۲) در همه نسخ موجوده رشیدی هلیال بیای حطی مرقوم است اما صحیح هلال بدو هاء هوز است چنانکه از جهانگیری و سراج و برهان ثابت می شود ||

مع الكاف الفارسي

هگز (بافتح و کسر کاف) یعنی هرگز ناصر خسرو گوید * بیت * مردم اگر زاب مرده زنده
بماندے : خلق نمردي هگز براب جیحون * وله بیت * کي کرد بهین کار جز بهین کس * علاج نباعد
هگز دیبا *

مع اللام

هل بالضم آغوش مولوي گوید * بیت * اي عشق خندان همچو گل اي خوش نظر
چون عقل کل : خورشید را در کش بهل اي شهسوار هل اتی * و (بالکسر) مخفف هیل یعنی الاجي
و بمعنی بگذار گویند بهل یعنی بگذار و برینقیاس هلک یعنی بگذاره و هلید و هلیدن مولوي گوید * ع *
تا عناصر یکدیگر را واهلد * هلاشم (بفتح ها و شین) همان لهاشم یعنی زشت و زبون انوري گوید
* بیت * خطه نه سخت نیکو خطي ازین میانه : شعری نه نیلک عالی شعری ازین هلاشم * لیکن
لهاشم بضم شین بوده چنانکه گذشت * هلالوش (بافتح فتحة و آشوب که خللوش نیز گویند ناصر خسرو
گوید * بیت * هلالوش جویان دین بپهشند : تو بپهوش را در هلالوش کن * هلاهل و هلهل (بکسر
هاه دوم) زهرے که هیچ تریاق بآن مقاومت نکند پوربا گوید * بیت * حنظل شود بلیتی و هلهل
شود بطبع : دندان چون بر طبرزد و شکر نهاده * هلا کلمه تذبیه است که بدان ندا کنند فردوسی
گوید * بیت * هلا تیع و کورباها بر کشید * هلا هلا بفتح هر دو ها آسان و سهل کمال گوید * بیت *
زیان مالی و جانی توان تحمل کرد : زل شمانت اعدا هلا هلا نبرد * هلتاک (بافتح و تاء فوقانی)
برف و در نسخه سروری بجایه تا نون آورده * هلتک (بضم ها و فتح لام) چرم پارگ مانند کفه ترازو که
از سر چوب منجنيق بیا ویزند و پراز سنگ کرده بجانب قلعه خصم اندازند عمید لویکی گوید * بیت *
چون های شدم به فن بستن منجنيق تن * هلندوز (بفتحتین و سکون نون و زاء منقوله در آخر)
گیاه است که در دواها بکار آید * هلند (بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول) کاهل و بیکار
مولوي گوید * بیت * چو او ماه شکاف است شما ابر چرائید : چو او چست و ظریف است شما
چون هلندید * هلو بضم تین شفتالو^(۱) آردي * هلوزون (بفتحتین و سکون واو و زاء منقوله مضموم)

(۱) در دو نسخه شفتالوي آردي و در ۳ شفتالو صاحب سراج بنا بر نویسنده نسخه صحیحه باو میگوید که

رشیدی بمعنی مطلق شفتالو گفته و آن خطاست ۱۱

یکه که در دریا غوامی کند دیگر در بیرون دم نگاهدارد چون دم این گرفته شود آنکه در آبست
 فی الفور برآرد تا هلاک نشود. و دست و پا را گویند * همای بیضه دین یعنی حضرت رسالت صلی الله
 علیه و اله و سام * همخانه مسمی و همسایه مسمی یعنی آفتاب * هممنفس صبح قیامت کنایه از
 طول مدت *

مع النون

هن بالفتح منت رد کی گوید * ع * نهند منت بر ما بپذیرد هن * و بالکسر بمعنی هست
 آمده * هنباز یعنی انداز * هنج بالفتح امر بکشیدن و کشنده و بر بنقیاس هنجیدن و هنجید
 و بمعنی سنگین و وقار و مقدار نیز آمده، مرادف هنگ لبیبی گوید * بیت * کمند عدو هنج از بهر
 کین : فرورشته چون از دهان زمین * هنجار راه و روش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش
 و در اصل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده و در نسخه و فائیه گوید که هنجار آنست
 که راه بگذارند و در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میروند و صحیح آنست که هنجار
 راه جاده است و راه و روش نیز از آن ماخوذ است نظامی گوید * ع * ز هنجار دیگر بر آمد بروم * و
 در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده فخر گر گانی گوید * بیت * چو این نامه بخوانی چشم میدار :
 که شمشیرم بخون داده است هنجار * و درین مثال تامل است چه معنی راه مناسب است *
 هندن بالفتح یعنی هستند خسرو گوید * بیت * از مرد خرد پیرس زیرا که : جز تو بجهان خرد و ران
 هند * و منو چهری گوید * ع * هر چه هند این ملک بنده و مولای و بند * هندن بید کاسنی که بتازی
 هند با گویند * هندیوار یعنی هندوستان چنانکه گویند زنگبار و تحقیق آن در لغت بار گذشت *
 هندسان مخفف هندوستان فرخی گوید * بیت * گرز جوهر تو نسیم بگذرد بر زنگبار : ور ز خشم تو
 سموم بگذرد بر هندسان * هندوان نام قلعه بلخ * هنگ بالفتح سنگینی و وقار اخسیکتی گوید
 * بیت * سبکهارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش : گرانبارند گاو و ماهی از حکم زمین هنگش *
 و قصد و آهنگ مختاری گوید * بیت * داستانی را زلفظ تو همی سازند ساز : جان ربائی را به تیغ
 تو همی دارند هنگ * و زیرکی و دانائی فردوسی گوید * بیت * بدو گفت شیده که اینست
 هنگ : که ما زنده ایم و تود را ی جنگ * و بمعنی غار نیز آمده و بعضی گفته اند قام غاریست که
 در آن افراسیاب پنهان شد و هم عابد او را گرفت فردوسی گوید * بیت * همی بود چندان بهنگ

هم سن و هم سال - و هم توشه که در سفر همراه بود و شریک در توشه باشد - و توام که از یک شکم زاده باشد و همشکم نیز گویند * همدستان یعنی دست بدست و هم سخن و هم نغمه * همسان یعنی هم روش و همطرز نزاری گوید * ع = چون شود گوهر و خزف همدان * همانا یعنی پنداری مرادف مانا که مرقوم شد * همگو بالفتح رفوگر و معنی ترکیبی بهم کننده و پیوند دهنده چیزها پور بها گوید * بیت * درا عالی ترین منصب تمام است : قضای همگرو جولاء دادن * و در اکثر فرهنگها بمعنی جولاء گفته زیرا که تار و پود را بهم میکنند و این معنی اگرچه بحسب معنی ترکیبی درست است اما از شعر پور بها معنی رفوگر ظاهر میشود و مجید همگر نیز رفوگر بوده نه جولاءه و الله اعلم * همگنان (بکسرکاف فارسی) یعنی همه کسان و در فرهنگ گفته که جمع حاضر را گویند * هملخت بالفتح نوعی از پا افزار چرمی و در فرهنگ هندو شاه و شمس فخری و حافظ اربهی نوشته اند که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کسائی گوید * بیت * اگر خلاف کنی عقل را بهم بروی : بدرد اربمئل آهنی بود هملخت * هموار بالفتح معروف که آنرا هنوار نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند * همیان بالفتح معروف * همیدان یعنی همپنین و هم اکنون * همیشک جوان درختی است که برگهایش همیشه باشد و بتاری حی العالم خوانند *

الاستعارات

هم آواز یعنی موافق * همای کنایت از اسپ - و نوعی از علم که صورت همای بر سر آن سازند خسرو گوید * بیت * مرا کاریست زینجا بوم بر بوم : همای خویش خواهم راند تا روم * همایگی کنایه از یگانگی * همبوی یعنی هم روش و همخوی * همتاژ یانه یعنی شریک در ناختن و تاراج نمودن * همترازو یعنی برابر * همداستانی باصطلاح زرے را گویند که در زمان نوشیروان از رعا یا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمینها را مساحت نموده بهمداستانی ایشان که آنرا هر سال سه بار و یا چهار بار بدهند خراج قرار داد و لهذا آن خراج را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاده * همدست یعنی شریک و متفق * همدم کنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه هر گاه دم نگاهدارند هر دو برابر توانند نگاهداشت چون

ما ما نیم و هونے : ز آموزش فرو مگذار موی - و کلمه ایست که برای آگاهی گویند ابو سعید گوید
 • بیت • هان مرد اهو و هان جوانمردا هو : مردی کنی و نگاه داری سرکو • هوارې (بافتح و راد
 مهمله مکسور) بارگاه و خیمه بزرگ که مخصوص بادشاهان باشد • هوازی (بافتح و زاء معجمه مکسور)
 یکبار و ناگاه فرخی گوید • بیت • هوازی مرا گوید آن شکرین لب : که ای شاعر اندر سخن ژرف
 بنگر • و قطران گوید • بیت • او مرا شیرین چو جانست و کرامی چون جهان : از جهان و جان
 هوازی کس ندارد دست باز • هوپر (بواو مجهول و باء مفتوح) دوش و کفار - و بمعنی حمایت نیز آمده •
 هو پره (بفتح ها و باو را) حیران چنانکه در طبقات شیخ عبد الله انصاری آورده که چون شیخ یعقوب
 میدان پیوش شبلی آمد شیخ دست بروی فرو آورد و گفت حیرت الله خدایتعالی ترا هو پره کند
 یعقوب گفت آمین و (بالضم و زاء مجهول) مرغیست که گوشتش لذیذ و نازک باشد و چرز نیز گویند و
 بتازی حباری و بترکی تغدیری گویند • هوخ و هوخته و هوخت (بواو مجهول بیت المقدس و دژ
 هوخت نیز گویند لیکن مثال اینمعنی نیافتم • هوختن و هوخیدن یعنی کشیدن • هوود (بواو
 مجهول) رگه سوخته که بربالک سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد و جامه که نزدیک بسوختن
 رسیده و زرد گشته باشد و پر هوود نیز گویند • هوذر (بواو مجهول و ذال معجمه) چیزه بد و زشت • هو
 (بواو مجهول) آفتاب - و بمعنی مطلق ستاره نیز آمده فردوسی گوید • بیت • ز بیژن فزون بود هومان بزور :
 هنوعیب گردد چو برگشت هو • وله بیت • بیکبارگی تیره شد هر تو • کجا شد چنان مردی و زور تو •
 و در فرهنگ بمعنی سخت و طالع گفته و همین در بیت آورده • هورخش (بواو مجهول و راء مفتوح) آفتاب •
 هورمزد و هورمز همان او رمزد یعنی مشتری • هوز (بواو معروف و زاء معجمه در آخر) نام موضعیست
 و در فرهنگ آواز و صدا که از طاس برنجی و امثال آن بر آید نظامی گوید • بیت • باز بانگ اندر او فتاد
 زهوز : آهو آزاد شد ز پنجه یوز • هوس^{۱۱} (بواو مجهول) هوس باشد این زمین گوید • بیت • ززم بریزم اختیار
 مکن : هست ما را بخورد هزاران هوس • هوش (بفتح ها) مرادف بوش یعنی کرو و وظم طراق و (بالضم و واو
 مجهول) زبیرکی - و بمعنی جان - و بمعنی مرگ و هلاک نیز آمده مولوی گوید • بیت • سر مکش اندر کلیم و
 رد مپوش : کین جهان جسمست سرگردان تو هوش • و نظامی گوید • بیت • بفرومود تا طوطیا نوش را : کشند
 و برند از آتش هوش را • و بمعنی مرگ فردوسی گوید • بیت • و را هوش دوز ابلیستان بود : بیخنگ بل پور

(۱) در بعضی نسخ هوس و هوسه (بالضم و بواو مجهول)

اندرون : زکرده پشیمان و دل پرزخون * بهنگ اندران خفت آن شور بخت * همی زار بگریست
 بر تاج و تخت * و در فرهنگ بمعنی مقدار و بمعنی صدمه که آسیب نیز گویند آورده و در نسخه
 میرزا و در فرهنگ بمعنی قوم و سپاه نیز آمده و در زانگویا بمعنی زکام و در تحفه بمعنی تیمار کردن
 و نگهداشتن آمده و الله اعلم و در فرهنگ بکسر ها پیش شکم که بتاری زحیر گویند * هنگامه
 مجمع مردم - و بمعنی وقت مرادف هنگام نیز آمده فردوسی گوید * بیت * چو هنگام خواب
 بودش بخت : بیدارگان چیز دیگر نگفت * هنگام بالفتح تندی و تیزی و هنگام یعنی تندی
 میکنند * هنگام وقت و بمعنی هنگامه نیز آمده شرف شیرازی مولف و صاف گوید * بیت * ای
 شکسته حسن تو هنگام گل : باده عشرت فکن در جام گل * هنگامت (بالفتح و ضم کاف فارسی)
 سطر و گنده خواه آدمی و خواه جامه و غیران سنائی گوید * بیت * بهترین جامه بود هنگامت :
 مر مرا ارستاد چونین گفت * و ابن یسین گوید * بیت * فرستادم بخدمت رقعۀ وی : بدست
 پهلوئے هنگامت و لقمه * هنوز یعنی تا اکنون و هنوز نیز آمده فردوسی گوید * بیت * خبردارن
 از این یامین هئیز : که بر وی نهفته نماند است نیز *

الاستعارات

هندوبار یعنی درات و آنرا زنگبار نیز گویند کمال گوید * بیت * بختم تو که در یاش تا کم گاهست :
 بخامه ات که بسر میرود بهندوبار * هندویی باریک بین و هندویی پیر و هندویی چرخ
 و هندوئے سهو هفتمین و هندوئے گنبد گردون و هندوئے هفتم چرخ یعنی زحل کمال گوید *
 بیت * گراز همای قوت بر چرخ سایه افتد : گردد زمین جاهت هندوئے چرخ مقبل * هندوئے
 دریانشین یعنی قلم * هندي و هندی ازدها کنایه از تیغ و شمشیر هندي * هنگام ننگ و نبرد
 یعنی رقت جنگ * هنگامه طفلان یعنی دنیا *

مع الواو

هو بالفتح زرداب که از جراحت بر آید و در سامی آء که در جراحت افتد چنانکه گویند

(۱) در دو نسخه این چنین مرقوم است و همین صحیح است و اینکه در بعض نسخ میان لفظ گویند و آورده
 (هنگین یعنی پرزور و قوت) و در بعضی (و هنگین یعنی پرزور و قوت) آمده غلط است چه قطع نظر از
 غیر مربوطی عبارت لفظ هنگین در فرهنگ اصلاً نیامده ۱۱

مع الیاء

هی بالفتح بمعنی هست چنانکه در هندی نیز گویند مولوی گوید * بیت * گفت یارب
 گرترا خاصان هیفد : که مبارک دعوت و فرخ پیدد * و سوزنی گوید * بیت * هیم بپله نیکی زبک
 سپندان کم : بپله بدی اندر هزار چندانم * و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن از روستا تهدید و تحریف
 گویند انوری گوید * ع * آسمان گفت که خود را چه کنی رسوا هی * و هیم یعنی هستم و بمعنی
 اسپ نیز آمده چنانکه گویند هیدخ * هیتال بالفتح بزبان بخارا مرد قوی و با نیرو - و مردم ختلان و
 طالقان از ملک بدخشان که ملک ایشانرا ملک هیاتله گویند * هیری بالکسر همان خیری یعنی
 گل شب بو- و رواق خانه * هیوک بالکسر بزغاله * هیاسه بالفتح دوال که بدان تنگ زمین و بار
 بندند لیکن در عربی حیاصه بدینمعنی آمده * ^(۱) هیج بالکسر چیز اندک و قلیل و معدوم و ناچیز *
 هیدخ بالفتح اسپ تیز و تند و جهنده * ^(۲) هیو (بباید معروف) آتش و هیر کده یعنی آتشکده و هیر بد
 و هیر مند آتش پرست که ملازم آتش باشد و هیر مند لقب گشناسپ بواسطه ملازمت آتش پرستی
 و هیر مند که رودیست حوالی قندهار بنام ارست و صاحب قاموس هند مند تصحیح کرده و وجه
 ندارد * هیو مشتک که مردم حیز گویند * هیش بوزن و معنی هیچ احمد جام گوید * بیت *
 هر که آمد هر که آید میروم : این جهان مستک سران بپیش نیست * احمد جامی تراپندد دهد *
 آخرت را باش دنیا هیش نیست * و نیز کوا آهن که آهن کار نیز گویند - و یافته از کدان که اکثر در
 گجرات یافتند و هر دو معنی مرادف خیش مرقوم * هیگر (بفتح ها و کاف فارسی) اسپ کمیت و
 در نسخه سروری بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخي زند * هیلا بالفتح باشه * هیلو بالفتح همان هلیو
 یعنی گردگان بازي * هین بالکسر کلمه که بجهت تاکید گویند و آن بمعنی زود باش بود و بمعنی سیلاب
 نیز گفته اند و در فرهنگ گوید بدینمعنی عربیست فخری گوید * بیت * ز زندگی چه تمنع بود عدو

(۱) در دو نسخه بعد این « هیات بالفتح بزبان بخارا مرد قوی و بانیر و ولایت ختلان و طالقان از ملک
 بدخشان » اما در دیگر کتب لغت این لفظ باین معنی نیافتم « (۲) در دو نسخه بعد این « هیار
 (بالکسر و فتح یا) آنچه بدان خرمن عله بر افشانند تا کاه ز دانه جدا شود و فی السامی انگذاره باشد و آن
 را بعضی هرجان نیز گویند و در نسخه سروری بفتح ها و سکون یا آورده و در مؤید بفتح ها و پاء موحد گفته
 چنانکه گذشت « بما مذکور است اما اصل ندارد »

دستان بود * و در فرهنگ بمعنی: هوا آورده، فترگرگانی گوید * بیت * چرا بامن بدلتی همچو
 هوشی: که باهر کس بشیرینی چونوشی * و لیکن بمعنی مرگ مناسب است * هوشاز (بواز
 مجهول و زای معجمه) تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد هوشازیدن تشنه شدن هوشازده حیوانات
 تشنه * هوشنگ (بواز مجهول و شین مفتوح) بسرزاده کیومرث و در تاریخ معجم گوید که هوشنگ
 را پیشداد میگفتند * هویک (بواز مجهول و کاف مضموم و یاء تختانی مفتوح) خربزه نارسیده
 که کالک نیز گویند * هول (بواز مجهول) راست و درست فردوسی گوید * ع * فرستاده آن
 هول گفتار دید * و بمعنی بلندی نیز آمده * هولک (بواز مجهول) گردگان بازی و در نسخه سروری
 چرخ که از چوب و خاشاک سازند و بالای آب گذارند و با آن بازی کنند مرادف هلیو مرقوم * هولی
 (بافتح و کسر لام) کوه اسپ که زمین نکرده باشند در عربی حولی کوه اسپ یکساله * هوم (بواز
 معروف) نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شد و در خقیست در حوالی فارس
 شبیه بدرخت گز که میجوس در وقت زمزمه بدست گیرند * هومان بواز معروف برادر پیران و سه *
هون بافتح زمین کشت که در آن کلوح بسیار بود و (بالضم) کلمه ایست که برای تاکید گویند * هوین
 (بالضم و فتح و او) چهار شتر و در نسخه سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها و کسر و او کلید که
 گرداگرد کوهان شتر دارند سنائی گوید * بیت * تو هنوز از روزه غذائی ز بهر لاشه: گاه در بند هویدی
 گاه در بند مهار * و ابونجم احمد گوید * بیت * بر آردم زمامش تا بنا گوش: فرو هشتم هویدش
 تابناکل * هویدیلک (بالضم و فتح و او و کسر دال و یاء دوم معروف) یکی از پیشوایان مسلمانان خاقانی
 گوید * ع * باشد بمنابۀ هویدیلک * هویدا یعنی پیدا و آشکارا * هونه همان هدده و ازین مرتب
 است بیپوده * هواسیده (بوزن هراسیده) لیر که خون در آن کم شده و خشک و گندم گون شده باشد *
هوژه (بالضم و فتح زای فارسی) مرغیست *

الاستعارات

هوائے سنجاب گون یعنی هوائے ابر * هوائے نی رو هوائے نفس باشد - و سخنان لغو -
 و تیرے کہ از باروت پر کنند و آتش در آن زده بهوا سردمند * هویک مرغیست که آنرا حق گو نیز
 گویند زیرا که تمام شب خود را بیا ویزد و هو گوید * هواخواه یعنی دوست *

یعنی توانستن و نیارست یعنی نتوانست معروفی گوید • بیت • ز تو یارستن این کار دور است :
نه اندک دور بل بسیار دور است • یار و یاور هر دو معروف - و بمعنی دسته هاون نیز آمده نزاری
گوید • بیت • ز برق تیغ روشن شد شب قار : سردشمن چو هاون گرز چون یار • وله بیت • رمخش
چو مارو سیفنه دشمن مقرر او : گرزش چو یار و کله دشمن چو هاونست • وله بیت • قدر از سرگوزاو
ساخت یار : قضا از سر خصم از یاقوت هاون • یار اسپند و یار اسفند در فرهنگ گفته که نام
اسفند یار است انوری گوید • بیت • تا که بر طاع ده در باز بست : رخ بهرام واسپ یار اسفند • لیکن
درین بیت ما اسپند است بهیم و آن روزی است از روزهای ماه شمسی چنانکه بهرام و ظاهرا
صاحب فرهنگ سهو کرده • یاروس مدد کاری و یاری فردوسی گوید • بیت • بهر حال خواهند
ازو یاروس : که او را جهاندار یار است و بس • یارک بچه دان زنان که بتاری مشیمه گویند - و نوعی از
گویندگی که غلچهای بدخشان کنند و در نسته سروری پوستی که شکر بچه پوشیده باشد چون بزاید •
یارمند یار و یاری ده فردوسی گوید • ع • همش را هجر باش و هم یارمند • یارنامه نیکنامی
سنائی گوید • بیت • چند ازین لاف یارنامه تو : در چنین منزلی کثیف و نژند • یارنامه گزین
که برگردن • اینهمه یارنامه روزی چند • یاره دست برنجین یارق معرب آن - و ترکیبی است که
اطبا بجهت تلذین طبیعت دهند ابارج معرب آن عمدی شهر یاری گوید • بیت • از اشک چو
یاقوت ز زرخ خویش : این خسته جگر مفرح و یاره کند • بمعنی یارا نیز آمده مهستی گوید
• بیت • جز زهره کرا زهره که بوسد پایش : جز یاره کرا یاره که بوسد دستش • یاری چون دوزن
در خانه یک مرد باشند یکی مردیگر را یاری باشد و وسفی و انباف نیز گویند فخری گوید • بیت •
اگرچه خصم بودند از رفاقتش : دم یاری زند یاری یاری • یازش و یاز و یازه حرکت و جذبش چنانکه
گویند شب دیر یاز یعنی بطی الحركت و دراز و شب یازه یعنی شب پرک و شب یاره یعنی شب لزه
و همچنین خمیازه و نیز یاز جذبش کننده و امر بجنبش و یازیدن حرکت کردن و جذبش نمودن و یازان
و یازه جذبش کننده و دست یازید یعنی دست را حرکت داد بعوسه چیزه و در فرهنگ یازیدن
بمعنی کشیدن و آهنگ کردن آورده • یاس مخفف یاسمن که یاسمن و یاسمین نیز گویند و آن
کلیسست خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احوال گوید • بیت • چهار افروخته شمعدن لیکن شان

(۱) در بعض نسخ ,, یازان و یارنده جنبش کننده "

چون از : اساس عمر نهاد است برگذر که هین * هیکل بالفتح عبادتخانه ترسایان که دران صور و تماتیل باشد و هر بنده بلند و هر حیوان ضخیم و طویل و مولانا جلال درانی گوید هیکل بمعنی صورت و پیکر و حکما خانه چند می ساختند در طالعهای خاص و دران خانها طلسمات نقش میکردند بنام گواکب سبعة و آن خانها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر عنایت الدین منصور بمعنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند * هیمه بمعنی شتاب در شتاب انوری گوید * ع * در چنان دارو گیر هینا هین * هیملاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر و این یوداینست * هیون بالفتح شتر جمازه *

الاستعارات

هیمه تفرورختن بمعنی مکر و تزویر کردن * هیکل بستن بمعنی مردن فردوسی گوید * بیت *
 دران خانه شد شاه یزدان پوست : فرود آمد آنجا و هیکل ببست * هیکل خاکباز بمعنی آدمی *
هیکل رضوان بمعنی بهشت *

باب الیاء مع الالف

یاب هرزه و بی معنی قطران گوید * بیت * جز بمدح او سخن گفتن همه بادست و دم :
 جز بهمراو هفرجستن همه بادست و یاب * لیکن غاب نزدیک باین معنی گذشت و بمعنی یابنده ر
 امر بیافتن معروف * یابر (بکسر یاء موحده) ده و زمین که در وجه مده معاش بمستحقین
 دهند و بتزکی سیرقال نامند علی شطرنجی گوید * ع * کمترین یابری ز احسانت * یاختن بر
 کشیدن تیغ و نیزه مرادف آختن - و قصد کردن - و دست دراز کردن بپیروز و برین قیاس یاخته و
 یاختی فردوسی گوید * بیت * زمان تازمان دست بر یاختی : سرشکش زمگان بیفداختی * و
 در فرهنگ یاخته بمعنی حیره و خمیره و بمعنی مانند نیز آورده * یاد معروف - و بیداری فردوسی
 گوید * بیت * که افراسیابش بسر بر نهاد : نبود یی جداز و بتضواب و بیاد * و در فرهنگ بمعنی
 نقش و نگار نیز گفته رودئی گوید * ع * که بر آب و گل نقش مایاد کرد * لیکن در بعض نسخ بنیاد
 است چنانکه در لغت ماهاز گذشت * یارا توانایی و طاقت دیارگی نیز آمده * یارستن

الاستعارات

یارفروشی یعنی تعریف کردن ظهوری گوید • بیت • ظاهر شد از و میل خریداری من :
اغیار همه یارفروشی کردند •

مع الباء التازی

یَب بالفتح تیر • یَبات بالفتح خراب که بتازی بیاب گویند مولوی گوید • بیت • کدام
صبح که عشقت پیدائ آرد : ز خواب بر جهد این بخت خفته گوید هات • طرب که از تو نباشد بیات
میگرد • بیداری که بجان آمدم ز عشق بیات • ییمست (بفتحتین و سین مهملة ساکن) گیاهیست
مانند اسفناج فرید احوال گوید • ع • چنانست کارم تباہ و تبست • که نبود مرا نابخورش جز بیست •

مع الباء الفارسی

یپنلو (بفتحتین و نون ساکن و ضم لام) قافله و بعضی بمعنی متاع گفته و ظاهراً ترکی است
مولوی گوید • ابیات^(۱) • چون یپنلو در میان شهرها : از نواحی آید آنجا بهرحاه زمین یپنلو هر که بازرگان
تراست • بر سره^(۲) بر قلبها دیده در است •

مع التاء

یتاق بالفتح پاس و چوکی و یتاقی پاسبان و چوکیدار سعدی گوید • بیت • تو مست
شراب ناز و مازا : بیداری کشت در یتاقت • و خسروانی گوید • بیت • بخواب نازش با ترک نوشاد :
ز هندو یتاقی کی کند یاه •

مع الخاء

یخچه بالفتح تکرک • یخنی یعنی آنچه نقد و جنس نگار هدارند که وقت حاجت بکار آید
و عربی ذخیره گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را یخنی گویند که بوقت حاجت بکار آید و
مئلست ناخورده یخنی است •

مع الراء

یرمغان بوزن و معنی ار مغان • یرمق بالفتح زر و سیم و این ترکیب رشید گوید • بیت •

(۱) در بعض نسخ شعرا اول نیامده • (۲) در نسخه جهانگیری « بر سره و قلبها » و هو الاصح •

لکن بوسه: کز ایشان است روشن چشم یاس و نوگس و زنجان • یک خندان گل سوری دوم خیره
 گل خیری: سوم خرم گل نسوین چهارم لاله نعمان • یاسج (بفتح سین) نوعیست از تیر و در فرهنگ
 بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته و یاسج باغچه یا نیز آمده منوچهری گوید • بیت • عجب
 دل تنگ و بیمارم زحد بگذشت تیرم: تو گویی در جگر دارم دو صد یاسج گرگانی • و سیف
 اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نظم نموده • بیت • یاسج آه دل آورد خود را هر شب: راست کرده بحر
 تیر سحر بر بندم • لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت • یاسه و یاسا توره مغلان پور بها گوید • بیت •
 برخست دام منصب ساختند احکام ایمانرا: مقدم کرده بر اخبار و قرآن یاسه خانرا • و در فرهنگ
 بمعنی آرزو نیز گفته و همین بیت آورده و خانرا جان خوانده و الله اعلم • یاقته قبض الوصول و
 تمسک سلمان گوید • بیت • دست ارزاق خلائق بر طریق تقدمه: داد و بستد تیر روز حشر از ایشان
 یاقته • یافر (بفتح فا) باز یگر بعضی بکسر فا گفته اند • یاقه و یاقه کم شده - و هرزه و بیهوده خاقانی
 گوید • ع • ناله گفتش یاقه کم کو کایت معنی مراست • و شمس طیبی گوید • ع • گریانه شد فدا
 سیمین آسمان • یاوگی مرزه گو - و کم شده - و بمعنی مظلوم نیز آمده یار گیان جمع آن خاقانی گوید
 • ع • بزخم نازک از شست آه یار گیان • یاکند بفتح کاف یاقوت • یال گردن نردوسی گوید
 • بیت • سپهد بر دیال جنگی گرفت: بر آورد وزد بر زمین ای شکفت • و درین زمان موه گردن
 اسپ و اشتر و خررا گویند و در فرهنگ بمعنی مست نیز آورده • یالمنده مخفف عیالمنده سوزنی
 گوید • بیت • ضعیف یالمندم نگدستم: چه خوانم داستان را می و دیس • وله • بیت • بودم حکیم
 سوزنی از چند سال باز: تا بالمند گشتم گشتم تحکمی • یانه شاخ کار • یام سپه که در راههای دور
 در هر منزل گذارند تا داکچوکی زود خبر برساند • یان در فرهنگ بمعنی هدیان آورده فرخی گوید
 • بیت • با سخن تو همه سخنها یانست: با هنر تو همه هنرها بیکار • یاون بوزن و معنی یابد •
 یاوند بمعنی یابند - و بمعنی پادشاه نیز آمده یارندان بمعنی پادشاهان • یائی در فرهنگ
 بمعنی بیمار منوچهری گوید • بیت • گرچه بهوا بر شد چون مرغ همدان: در چه بزمین در شد
 چون مردم یائی • یانه هارن باشد شاعر گوید • بیت • همچو یارر شده سرگوزت: تا چو یانه کنه
 سردشمن • و تخم کتان که از آن روغن گیرند •

و یغنج بالفتح ماریست زرد رنگ که اکثر در باغات و سبزه زارها باشد اگرچه بگزرد اما زهر ندارد
ابوالحسن شهید گوید • بیت • ماریغنج اکر ت دی بگزید : نوبت مازاعمی است امروز • و در
نسخه سروری بجای غین فا گفته و بجای یا باء موحده نیز آورده • یغلق بالفتح نوعیست از تیرد
این ترکیبست • یغلم بالفتح در نسخه سروری غول بیابالی •

مع الکاف التازی

یک انداز بالفتح تیر زبونیست که بر هر جانور چرنده و پرند که اندازند دنبال آن فرود آید خسیکتی
گوید • بیت • تازده بر هدف سینۀ ما : چرخ را هیچ یک انداز نماند • و نیز از کوه و آب گذد و کنار
رودخانه جائی که از بالا تابانی برابر باشد و آدمی و غیره بالا پائین نتواند رفت • یکدانه گوهر بیمثل و
قرین - و نوعیست از هار و آنچه آن بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند
بعد ازان همه رشتهها را جمع ساخته از یک لعل یا جوهر دیگر بگردانند و باز از جوهر دیگر بگردانند بهمین
ترتیب تا هار شود و در نسخه سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته خاقانی گوید • بیت • هر دره دان
ازان دو گوهر : یکدانه گردن دو بیکر • وله ج • یاره از ساعد و یکدانه زبر بکشایند • یکدش (بالفتح و
کسر دال) همان اکدش مرقوم یعنی دو نیمه از آدمی و غیره که بحربی مولد گویند این یسین گوید
• بیت • حبد افضلی که نرگس بی می از تائیر آن : میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان •
یکران بالفتح اسپ سرآمد و در نسخه سروری اسپ که رنگ او میان زرد و بور باشد و در شرفنامه
اسپ بشکل اشقر اما یال و دم سفید اگر چنین نباشد بور باشد کمال گوید • بیت • نشسته آب زرشک
لطفاتش در خاک : چندانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران • خاقانی گوید • بیت • دو اسپ در آور
و کابی در آور : کزو چرمه صبح یکران نماید • و ظاهرا در اصل نام اسپ است برنگ مذکور لیکن بر
مطلق اسپ نیز اطلاق کنند • یک زخم لقب سام نریمان زیرا که اوها را بیک زخم کشته بود
فردوسی گوید • بیت • بشد سام یکزخم و بندشست زال : می و مجلس آراست بفراشت یال •
وله بیت • من آن گرز یک زخم برداشتم : سپه را همانجای بکداشتم • یکسون و یکسونه یعنی
یکسان و برابر - و بمعنی همیشه و برد وام نیز آمده • یکون (بفتح یا و ضم کاف) جامه حریر ابو شعیب
گوید • بیت • تو بیارسته بآرایش : چه بدیبا و چه بخز و یکون •

(۱) در سه نسخه " اسپ که بشکل اشقر پنج پر تومی انداخت اما یال و دم سفید اگر چنین بیاراست بور باشد ۱۱

هم خواسته بخنجر هم یافته بچون : از خصم خود تو بر مق و از من تو بر مغان • یریان (بالفتح و حرف سوم نیز یاء حطی) شهر سمرقند • یراع و یرغ بالفتح شکنج و چین که در اندام و جز آن افتد و (بالضم) اسبی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده که برو نشسته از جائی بجائی الغار کنند نظامی گوید • بیت • شتابنده را اسب صمرا خرام : یرغ داده به زانکه باشد جمام • و الحال مشهور یرغه است • یرنداق بفتحین رده سوزنی گوید • بیت • بی یرنداق گون گردن تو : نه بگردی و نه مرد گردی • و نیز دو ال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا بهر دو معنی ترکیبست •

مع الزاء التازی

یز بالفتح گداهبست بر خار که باطراف خیمه نهد تا کسی در نیاید • یزادی بالفتح قلبه قیمه که بر زیر آن تخم مرغ ریخته باشند • یزدان نام خدا در نقد المحصل گفته المجرس من الندوة يقولون فاعل الشر اهرمن و فاعل الخیر یزدان و یعنون بهما ملکا و شیطانا و الله منزّه عن فعل الخیر و الشر • یزک بفتحین قراول لشکر که مقدمه لشکر باشند • یزنه بالفتح شوهر خواهر •

مع الشین

یشک بالفتح دندان نیش که بتازی ناب گویند و در نسخه سروری گوید چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کند و بعضی دندان شیرو نیل و کرک گفته • یشم بالفتح سنگیست معروف که سبز و سفید هم باشد و بتازی یشب گویند •

مع الغین

یغلا و یغلو بالفتح ظرفی که دنبه را دران بریان و روغن دران داغ کنند و این ترکیبست مرکب از یاغ بمعنی روغن و الوبعنی آتش پس تخفیف داده یغلا و یغلو گفتند بحسب گوید • بیت • بغرابیا که دنبه پرواری بره : در یغلوی در آمد و میل گداز کرد • یغما (بالفتح) تاراج و شهریست از ترکستان منسوب بخوهریان • یغماناز دختر خاقان چین که بهرام گور داشت • یغمر

• بیت • بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند : این حوصله کراست که آنسونه کند • و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه و هرزه و بیبوده و دوان و تازان و تنها و منفرد نیز آورده لیکن در شواهد آن تا مملست • یلاق بالفتح نام پادشاه است از ترکان و این نام ترکیست خاقانی گوید • ع • چگونه گویم مدح بملک و وصف بلاق • یلک بفتحین کلاه است که ملوک پوشند سوزنی گوید • بیت • تا من بغور ماه تو شب را برم بروز : زن پیش کز سمور بیه بر کشی یلک • یلی زن کنایه از فریاد زن وقت خوشحالی خسرو گوید • بیت • گشته یلی زن همه بر بانگ نی : همچو زنان یله از بهرمی •

مع المیم

یمون بالفتح مردم گیا • یمگان (بالضم و کاف فارسی) قصبه ایست از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسروست • یمک بفتحین لقب پادشاهیست از ترکستان و ملک آن پادشاه را نیز گویند و آن ملک بحسن معروف است و یمک نیز بدین دو معنی آمده خاقانی گوید • بیت • ای شاه طغان کشور دل : طمع از یمک و نیال بکمل • و سوزنی گوید • بیت • مفرق بغمزه بر دل مجروح من نمک : وز من بقبله سر مکش ای قبله یمک • یمرون (بالفتح و ضم راء مهمله و دال در آخر) نام جائے است - و مرد نازک - و شاخ نازک چنانکه در نسخه سروری گفته •

مع النون

ینگ (بالفتح و کاف فارسی در آخر) آئین و روش سید ذو الفقار گوید • بیت • هذر پناها گرچه سخذوران هستند : شناسی آنکه سخن کس نه پرورد زین ینگ • و سوزنی گوید • ع • آئین تست احسان ینک تو مکرمت •

مع الواو

یو بواو مجهول یك عدد • یوت بالضم مرگ عام منور چنانکه و با مرگ عام انسان • یوبه (بواو مجهول) آرزو مولوی گوید • بیت • یوبه سقر گیرد با پای لنگ : صبر نرو افتد در چاه تنگ • و انوری گوید • بیت • ای در حرم جاه تو امنه که نیاید : از یوبه آن خواب خوش اهور حرم را • یوج (بواو معروف) جانوریست از چرندگان • یوز جانور معروف - و سگ توله - که جست و

الاستعارات

يك اسپه و يك سواره يعني آفتاب • يك بادو كردن يعني راه گفت و گويدش كه
 نداشتهن كمال گويد • بيت • بجز خموشي رو ئي دگر نمي بينم : كه نيست زهره يكي بادو كردنم يارا •
 يك پشت و يك نشست دو كس دركاره كه باهم متفق باشند و همنشين موافق • يك ارشه و
 يك گره يعني متفق و موافق • يك پهن كشتي يعني دين اسلام چنانچه هفتاد كشتي يعني
 هفتاد مذهب • يك چشم يعني ظاهر بين و كم بين - و مذايق و بعضي بمعني موحد نيز گفته اند •
 يك رو و يك رويه يعني متفق و بخلاف • يكرابي يعني بشتاب و بجد نظامي گويد • بيت •
 عنان را يك ركابي زير ميزد : در دستي با فلک شمشير ميزد • يك تيغ كردن يعني راست و درست
 كردن سنائي گويد • بيت • بدو تيغ او ذوالفقار و سنان : كرده يك تيغ همچو تير جهان • يكره
 يعني يكار - و بمعني بي ريا و بے نفاق نيز آورده • يكسر تمام و از سر چيزه تا سر ديگر - و بمعني
 ناگهان و تنها نيز آمده • يك نورد يعني يك طريق و يك نهج • يك بسي (بفتح يا و باء موحد
 و سكون كاف و كسر سين مهمله) يكدارگي •

مع الكاف التازي

يگان و يگانه بي مانند و بمعني موافق نيز آمده سوزني گويد • بيت • و را نگويم ز ارباب
 دولت است يكي : كه او بجاه ز ارکان دولتست يگان • يگانه گويي يعني موحد خسرو گويد • بيت •
 يگانه گو كس باشد كه او ترك كس گيرد : نه آن بيچاره ناكس كه از كيس و كسا گويد • يگاني مخفف
 يگانگي ناصر خسرو گويد • بيت • خدائي را بيگانگي بدان و از پس آن : بهر چه گفت رسول و را مصدق دار •

مع اللام

يل بالفتح پهلو و دلاور - و رها کرده و مطلق العنان مرادف يله - و چيزه كه از چيزه
 آريخته باشد و دلي كه از اندیشه فارغ شود • يلايلا بفتح هر دو يا يعني بيا بيا • يلا بالفتح شب
 اول جدي كه دراز ترين شبها است • يله بالفتح قبلا يلمق معرب آن • يله بفتحين رها کرده و
 مطلق العنان - و كج ك خميده چنانكه گويند اين يداله را يله كن مراد آن باشد كه كج كن خسرواني گويد
 (۱) در بعض نسخ « بدو تيغ او » و در نسخه جهانگيري « بدو تيغ او ذوالفقار و سنان : نكرده چويك تيغ تير جهان »

* خاتمة الطبع *

حد بلخه افریدگارے را سزاوار است که زمین و زمان برهان قدرت اوست - و هفت قلزم قطره از قاموس عظمت او - ارباب رشد و فرهنگ را نیایش او سرمایه سرور - و سراج آرزوی حقیقت جویان را از چراغ هدایت او نور - و درود بیکران بر روان فرزانه که یکنایه دارای دو جهان بهز بهلوی و دری و نموده - و بگزارش رسا و هم و سوسه از دلها زنده - زه نبعی عربی که پارسیان بهوای نبیش برزند و استا آتش زده - و خبه رسول حجازی که عراقی و صفاهانی بر مزمه تکبیرش سرخوش شده - اما بعد مخفی مباد که فرهنگ رشیدی کتابے است مشتملبر لغات و استعارات فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس سروری - مستشهد و مستند باسناد و شواهد ضروری - تحقیقاتش به صواب مقرون - و تعریفاتش از تصحیف مصون - اسلوبش مرغوب و ترتیبش آسان - عباراتش از حشو و اطناب برکوران - مقدمه اش مصدر ضوابط و قواعد - مبادیش معادن بصائر و فوائد - نظر برین اوصاف گرامی مولف نامیش مستحق صد آفرین است چنانکه صاحبان هر دو ماخذش که بسیاری ازین اوصاف بدیشان عائد است سزاوار بسا تحسین • خصوصاً جمال الدین حسین انجو صاحب جهانگیری که علاوه بر فراهم آوردن کتابے جامع از صحف منتشره و تحقیق معانی و مصطلحات به تتبع اشعار معتبره در تخریج اصول و قواعد و تبیین ضوابط و فوائد جهد بایع مبذول داشته و باین جد و جهد علم ناموری برافراشته - نبدے از احوال صاحب رشیدی این باشد که ملا عبد الرشید بن سید عبد الغفور تقوی در عهد سلطنت شاه جهان و عالمگیر از اجله فضلا بوده و در حضرت سلطان و حلقه علما و اعیان اعتبار تمام داشته - مولد او در بلده تنه من مضانات سند است و اصلش از سادات کبار مدینه منوره - از بنجاست که حسینی و مدنی لقب خودش می آرد و صاحب بهار عجم او را سید رحمه الله می گوید علاوه بر تصنیف و تالیف بتقریبات درگاه شاهی شعرهای تهنیت و تاریخ گفته و مورد تحسین و آفرین شده تاریخ تولد شاه جهان که سنه ۱۰۰۰ یکهزار هجری باشد، صاحب قران ثانی، بتخریج سیزده که عدد آحاد آن باشد یافته و چنین نظم نموده • از چار و نه گذر کن قاعقل بر تو خواند : تاریخ مولدش را صاحب قران ثانی • و تاریخ جلوس شاه جهان که سنه ۱۰۳۷ هجری باشد چنین نظم نموده • آمده تاریخ جلوسش زغیب • شاه جهان باشد شاه جهان • و تاریخ جلوس عالمگیر که سنه ۱۰۶۸ باشد اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یافته - رساله معریات و منتجب اللغات که در لغات عربی بنام شاه جهان در سنه ۱۰۴۶ تالیف کرده و فرهنگ رشیدی از تالیفات او معروف و متداول است - ازین شعر مصنف • گشت تاریخ از روی قبول : باه فرهنگ

جوس جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد - و جستن و تفحص کردن و جوینده و امر بجستن و ازین
 ماخوذ است در یوز و در یوزه یعنی جست و جوس درها و رزم یوز یعنی رزم جوی و در فرهنگ بمعنی
 جست و خیز کردن نیز آورده و درین تامل است چه بمعنی جست و جوس مذکور شد و یوز را یوز
 گویند زیرا که جست وجو میکند و همچنین سگ توله را یوزک و یوزه برآید این گویند • یوزک و یوزه
 سگ توله که زیر بوته جست و جوی جانور کرده بیرون آرد سعدی گوید • بیت • طعن نادان
 نصیحت داناست : زدن یوز غیرت یوز است • و خاقانی گوید • بیت • از چرخ طمع بپر که شیرانرا :
 در یوزه نشاند بر در یوزه • و بمعنی غلطیدن جانوران در خاک - و دانه جستن مرغان در میان خاک نیز
 گفته اند و در سامی بمعنی ساق درخت آورده و ازین بیت سنائی بمعنی گدا ظاهر میشود • بیت •
 از پی آب و نان هر روزه : طوف هر یوزه بر در یوزه • لیکن سگ توله نیز توان گفت • یوسه (بواو
 مجهول) اره اسدی گوید • بیت • بیوسه ببرند چوب سکند : کزان پایی چو بین در آید به بند •
 یوسیدن لغت است در یوزیدن بمعنی جستن و ازینجاست به بیوس بمعنی فیک جوی و مفهوم
 آن غیر طمع است هر چند مآل هر دو یک تواند بود • یوغ چوے که بر گردن گاو قلبه نهند سنائی
 گوید • بیت • این همه قول تو نفاق و دروغ : پدش دنیا تو گردن اندر یوغ • یوک (بواو معروف)
 سیخ آهنی که بر زیر تنور نهند و بریان ازان آویزند و بلسک نیز گویند و در نسخه سروری آنچه نان
 بران نهند و در تنور کنند • یون (بواو معروف) نندزین و گاه بمعنی مطلق پشم نیز گویند قطران گوید
 • بیت • چو بر باله میمون او بر زم اندر نه دیون او : بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر •
 و خاقانی گوید • بیت • بانص و حدیث و نظم قرآن : یوسه نیرزه حدیث یونان • و در فرهنگ
 بمعنی فلس گفته و همین بیت آورده •

مع الیاء

ببلاق جاے سون سیر که در انجا تابستان گذرانند خلاف قشلاق و این هر دو ترکیبست •

تمام شد نسخه فرهنگ رشیدی

(۱) در بک نسخه " چه بمعنی جست وجو آمده نه جست و خیز "

CENTRAL ARCHAEOLOGICAL
LIBRARY, NEW DELHI.

Acc. No. 37206.....

Date 30-6-53.....

Call No. R. 491.5532.....

Far/zul.

11572

رشیدی مقبول • ظاهر است که تالیف فرهنگ رشیدی در سنه ۱۰۶۴ یکهزار و شصت و چهار بوقوع آمده و از دیباجه کتاب و آنچه در ضمن لفظ ابا آورده هویدا است که این کتاب در اصل مشتمل بود بر مقدمه و چند باب و خاتمه اما در آخر هیچ کدام از نسخهای هشتگانه که مدار تصحیح بران بوده و دیگر نسخها که بارتات مختلف بنظر رسیده از خاتمه اثری پیدا نیست باجماع این کتاب از بدو تالیف پیوسته مطلوب ارباب فضل و مرجع اهل کمال بوده و محققان فارسی در هر زمان بآن استفاده و استناد نموده چنانکه عبد الواسع هانسوی که در قواعد و شرح نویسی خیلی معتبر است در رساله قواعد خود مقدمه این کتاب را بالتمام آورده و عامه شارحین و ارباب لغت ما بعد باقوال آن تمسک کرده اما درین زمان که بسبب شیوع فن طبع رسم انقراض از میان رفته است و تاجران جز آن کتاب ها که خریدار آن عام باشد طبع نمی کنند نسخهای این کتاب نادر بل و رای چند نسخه کهنه که در کتب خانهای نامی و نزد بعضی از ارباب فضل باقی مانده نایاب گردیده است و هیچ یکی از صاحبان مطبع در ابقای آن نکوشیده لاجرم ارباب حل و عقد اشیاتک سوسیته کلکته که همت ایشان بصیانت کتب قدیمه از اندراس و اشاعت علوم بین الناس مصروف است توجه بطبع آن فرمودند و باهتمام عالم کامل و ادیب نکته دان - ماهر بهترین زبانهای جهان - محقق علوم حدیث و حکم قدیم - صاحب تصانیف جلیل و فیض عمیم - والا جناب ایچ بلخمین ام • اے • پرنسپل مدرسه عالیة کلکته و سکرترری اشیاتک سوسیته با جهد بلیغ در تحقیق و تنقیح و تحشیه و تزییه و بمقابلت نسخهای متعدده و استعانت دیگر کتب لغت در سنه ۱۲۹۲ هجری موافق سنه ۱۸۷۵ عیسوی بمعرض طبع در آمد تصحیح و تحشیه تمام جلد اول و دوم صفحہ از جاد دوم از جناب مولوی ابو طاهر ذوالفقار علی مرشدآبادی پیشین اول فارسی مدرس مدرسه عالیة کلکته بوده است و بقیه از راقم این سطور عزیز الرحمن مدرس عربی و فارسی پریسیڈنسی کالج کلکته •

قطعه تاریخ

- این نامه چو مطبوع شد و راد سوسیته : بر مائده فیض بتعمیم صلاح •
- عقل از سر آفرین خبر داد که تاریخ : فرهنگ رشیدی شده مطبوع بلاکد •





NC
8

"A book that is shut is but a block"

CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY

GOVT. OF INDIA
Department of Archaeology
NEW DELHI.

Please help us to keep the book
clean and moving.